



















جمعی از ادبا و معارف‌نواهان مشهور ایرانی خواهش  
 و تکلیف نمودند برای این کتاب و گنجینه ادبی که مملو از  
 نصایح گرانبها و حکایات حکیمانه شیرین سودمند است اقدام  
 نموده و بترتیب کتب اروپائی با خط و کاغذ اعلی چاپ نمائیم،  
 چون تکلیف‌را يك خدمت مهمی به ادبیات فارسی میدانستیم و هم  
 به این کتاب سودمند ادبی نهایت محبت و علاقمندی داشتیم از  
 شش ماه قبل از هند و ایران و مصر و اسلامبول هر کدام يك  
 نسخه طلبیدیم تا اینکه خوشبختانه يك نسخه قدیم بسیار صحیح  
 خوشخط از طرف یکی از ادبا و دوستان صمیمی از طهران رسید  
 و میخواستیم که با حروف سریبی آنرا به اتمام برسانیم، ولی چون  
 بسیار حیف بود که از آن خد و اسباب نیکو صرف نظر نمائیم  
 این بود با بودن مخارج فوق العاده کتاب‌را به این شکل و ترتیب  
 حاضر نمودیم، چون عمده مقصود از اقدام به این کار برای  
 اینست که چنین کتاب نفیس ادبی متروک و مهم‌نور نگردد و اهل  
 عالم خصوص تکلم‌کنندگان زبان شیرین فارسی از آن بی بهره  
 و محروم نمانند، لهذا با وجود زیادی مصارف و تکالیف حاصله  
 و غیره قیمت ظاهری آنرا به کمترین مقدار قرار دادیم تا آنکه  
 کم بضاعتان هم بتوانند بهره از آن ببرند، امید است که اهل  
 ادب و کمال این کتاب ادبی مشهور و بصیحت نامه ذبیقت را ترویج  
 نموده و نگذارند پیش از این مهجور بماند.

از مطالعه کنندگان محترم هم تنها میشود که برای مؤلفه  
 رحمة الله علیهم و این بنده گناهکار طلب مغفرت و آمرزش و یاد  
 خیری بنمایند. والسلام علی من اتبع الهدی.

مگر صاحب‌دلی روزی رحمت کند در حق درویشان دعا  
 سیب آزاد. مؤسس و مدیر روزنامه (آزادی شرق)

بتاریخ روز پنجشنبه اول ماه شوال المکرم سال ۱۳۴۵ به اتمام رسید  
 (قیمت دوازده قرانست)

کلیلہ و دمنہ

یا

انوار سہیلی



چاپخانہ «مشرق» برلین — ویلمرسدورف آیسلینشرتراسہ ۱۱

Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI“

Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.



بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کمره که بطایف لطایف حمد و ثنای بحکم دان من شی الایسبح سبوح و  
 زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است فواید مولد الایسبتهای و نفاذ و استمرار و غنی  
 کل شیء خاتم تمام بدی در اجزای ممتوع سعادت سماوی و رحی ساری و سایر اعظم رسو آمو عقل  
 نکته پیوند شناسانی ده جان خرموسه جواهر بخش حکمتی تاریک رسو آمو سبتهای تابک  
 در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حصرت رسالت پناه سلطان تختگاه ولی مع انکسار  
 وان علمت فاکم کنن تعلم روشن بیان انا فصیح العرب و البهم مشوئی محمد که را با به چه است  
 بارایش نام او نقش بست چراغی که انواریش سبب دروغ همه اندیش را دوست صداقت اند و سبب  
 علیه و علی که وصحبه المقربین لذیه و علی من تابعه و انشی الیه جت پدایت طالبان مقاصد اوست و حیاه  
 قاصدن مطالب استقادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علیه شد یه القوی را  
 طریق تعلیم متدان کتب ادب و سبیل تقیین و تفهیم مستفیدان مدینه چه و طلب بینش و  
 که ارفع الی سبیل ربک بالحق و الموعظة الحسنه منطوق این کلام سعادت فرجام است که انی و دعوت  
 کند عالمیان بمواید عواید صلاح و سداد و ای راه نمایند آو میانه بنای مصالح معاش و معاد و بندگ  
 مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بوعظت نیکو از با و به یوا بر و نفع رضا  
 رسمنون باش که نفوس کمرش را جز بتا زانیه حکمت رام نتوان کرد و طبع خود پسند را جز بوعظت حسن به سبب

نتوان آورد و گوشت فقط غلیظ القلب لا تقصوا نظم هرازان را بیاض که تون را کند نام کند استی با کز به خام  
 به شدی تون از سر سبز گردد و گردندی غائی گشت کرد و چنانچه رام ساختن تونان نوغان پلا حظه و فایق  
 طایست معتبر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سببی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرغی  
 در بهم با کلا و متمتعاً بیانی و واقعی چیده اند و لکام نمی سنگد و تا زیاده امر معروف ندیده بی استعمال متقدم است  
 بهم متقدم خواهد بود بیت بحکم حل بر شکل توان کرد و من یولی الحکمة فقلتی خیراً کثیراً طبیعت  
 حکمت طلب و بزرگی آموز تا بر گردد در دوزخ اندوز مرعوظه حسنه که در دعوت مامور بهست سخنی الگویند که برستم  
 مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و رحمت و کفایت مرعوظه حسنه کلامیت جامع که بر کس از ارباب  
 استماع و اخراج حال قابلیت استعدا و خود ازان فایده تواند گرفت چون مرعوظه قرائی و فصیح فرقانی که جامع  
 اطوار صوری و معنوی و عادی اسرار دینی و دنیویست و بر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او  
 بهره مندند و الیه اشراق القائل بیت بهار عالم حسن دل و جان زنده هیل و برکت صاحب صورت را  
 ببار بار معنی او این نوع کلام بر سبک از انبیا و عظام علی بنیا و علیهم الصلوٰه و السلام فایض و منزل بود  
 بلکه خاصه حضرت خاتم تکامل الیه صلوات الله و سلامه علیه اوست جوایع الکلم و بواسطه آنکه صدق  
 متابعت مورش کمال خصوصیت و قیج تصحیح نسبت باشد بر این طباع جمعی خواص از امت بر کمالش که نسبت  
 کثیر خیراته از حجت القاسم مرسوم اند مطرح انوار اشعه انور جامعیت که اقتباس آن بهم از شکوه نبوت  
 بکری حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آرا دانند که دیده ظاهر بیان باشد جمال معانی مستفاد  
 از الفاظ و کلماتش سوز و شام ابل باطن بر وایح حقایق و وقایعش که وای مفهوم ظاهر تواند بود و معطر گردد تا  
 هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بدینش بهره گرفته مصراع بیج جوینده ازان در نزد بمقصود و از  
 قوای این مقدم مفهوم شد که چهره برین که بخط و حال حکمت و عذر بر عوطلت که بگلونه جامعیت اراسته  
 تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های امیل بیشتر باشد طبیعت هر که زیبا تر است  
 از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد مسائل حکمت و از  
 مجموعه رسائل که مبانی تصنیفش مشتق باشد بر میان نصیحت کتاب کلید و منه است که حکمای بسند از  
 بر طریقی خاص ساخت اند و برابر حکمت شمارا و ضاع جامعیت از این بنی مخصوص بر دانه پس

حکمت و لهو و نهل را بهم تشریح داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طایفه بدان قرار نهاده اند از زبان سخن  
و بهایم و بطور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع خواب حکمت و مباحث منوعه را  
نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تفرقه و فساد بخواهد و در سر آن بر معلم و حفظ آن بر  
مستعلم آن باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت آستاب حدیقه است که اشجارا سرارش با زبان کلم  
فیما تاشیه الانفس و تلمذ الاعین منور و اطراف کلارش بخت نالا عین رات و لا اذن  
سمعت مطیب و معطر مشنوی بر نکته از شکفته باغی افروخت تر از شیراغی لعلش  
چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بهر تبار است که از مبداء ظهور  
تا ایمنه زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت مستعدان محفل سعادت را فایده رساننده و کسوت این آستاب  
را باقی بر بالایی و الای این کتاب خلعتی است رنبنده و لایق نظم صورت او جانش مجید و سعادت را برادر  
معنی او خاتم اقبال دولت رنگین عارض رنگین اشعارش بر سر غنچ و فرب طایفه مشکین الفاظش  
سر سرباب و چین از کلام کامش انوارش شعردان راست چون سرار علم از سینه اهل بعین  
و آن کتاب را حکیم روشنایی بیداری برین بر نام ساسی جهان را می گویند هندی که مالک بعضی از ممالک  
هندوستان بوده زبان هندی تصنیف فرموده و لیکن که در مابوی شروع شده از سبب آن بقدر خلک بیان  
و حکیم مذکور بنام سخن را بر اساس مواعظی نهاده که با دشا با زور سیاست عت و بسط بساط عدل و اذیت و تربیت و تقویت  
اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و در اسلام این کتاب قبله مقاصد و عهد و مطالب سادات قبله  
آن پیوسته افتتاح احوال حل مشکلات و کشف مضللات می نمود و اینجا هر قیمتی در زمان او زنده بود که پس چون گویند با زبان  
صدف نهان بودی و چون لعل چشمان از صمیم کان جز به رخون بگر چهره نمودی و بعد از او هر یک از اولاد و اخلا که باقی می ماند  
سلطنت نشستی بهایم برین سلوک شده و راضای آن کوشیدندی و با اینجه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف چهار اینجه  
حاشی کلمات معطر ساخته بودند و مشک افشان مناجش شمات مستشاق رواج اخبار را در آنرا معتبر گردانید و نظم  
هیز چونک بود مشک اگر نماند زلفش را بجه او شام را بجزت نمیشود بکل اند و چشمه خوشید زمان نماند  
او زیاده تر است تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان کنا بیت را از زبان  
بهایم و بساط و بطور خوشترت و جوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را و باب سیاست و زیر شایه و جباران آن است

قواعد پادشاهی بکار آید و مطاوی اوراق آن ایراد نموده و اثر کسر مایه بر هر عقلت و وسیله بر منفعت پیشانی  
 نوشید و اثر که اشجار جو یا بر معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات مطاوی<sup>طفت</sup>  
 اومی افزود بیت جهان کشته از عدلش آید بسته و زان کرد بید و بر فاسته رغبتی تمام و میل الا کلام بمطالع  
 آن کتاب پدید آمد و بر زوید طبیب که مقدم اطباء ی پارس بود بالتماس نوشید و آن به بند وستان توفیق نمود و مدتی  
 متماوی آنجا بود و با انواع حیل و تدبیرات تسکین نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی کرد  
 آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متحکم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشید و آن رسانید و بوقوع قبل شرف استحسان یافته  
 رتبه آن و حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنامی که نوشید و آن در آثار اطباء عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین کلام  
 عباد بر مطالع آن کتاب بوده و بعد از نوشید و آن بکوت عجم نیز در تعظیم و اخفا می آن مبالغه نموده می تا زانیکه ضمیمه ثانی از  
 عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بنی امیه عنینم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بطریق  
 رسانید و بمطایف اجمیل نسخ پهلوی دست آورده امام ابو الحسن عبداللہ بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود و  
 تا تمام آنرا از پهلوی بآری ترجمه کرد و او هم در مطالع داشت و اسرار حکام خلافت و بنامی شد ابطع عدل و دانست بر آن  
 نصیاح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن اصرار بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان  
 عربی بلغت فارسی نقل نموده و رد و کشت عربی نموده سلطان آنرا در رشته نظم نظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه  
 بن سامان مسعود را از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که مدوح حکیم سامانی است مثال داد تا ابلغ البلاغ و ابلغ النصاح  
 ابو المعالی اصرار بن محمد بن ابوالعید روح اندر و نه و زاد و فی عرف الفروس فتوح آری هم از نسخ این مقنع ترجمه فرمود  
 و این کتاب که حالا بکلیه و منه مشهور شده ترجمه مولانا سارالیه است و احوی عبارات و لطافت چون جان شیرین و طراوت  
 چون بهر جان بکین الفاظ و لغزیش چون کرشمه شکر لایان شود انکیر و معانی با نفرا تیر چون طرزه سنج خان و لا ویر نظم  
 و روش چو زلف بان چکل همه جای جانست و ما آمل معانی در بر حرف سیاه و خسته چون مهر و روشن چو ما  
 و دوش که کل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفوایه جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی آید  
 جانست بر او چشم جان بین توان نهاد بیت سزد که کات دیوانسرای ملک کشد سواد نسزد و بر بیاض دیده حور و با  
 مسند شینان بارگاه دانش و تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متیقن الکلامه مصراع و آن القول  
 با است فقدم فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطراء کلام به حسن عربیات و مبالغه و استعارات و تشبیهات متفرقه

و اطباء و اطال و الفاظ و عبارات مقلقه خاطر مستعرا لاند از بعضی کتاب و ادراک خلاصه فی الباب باز میماند  
طبع قاری نیز از عمده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط و اویل سخن بنجام آن بیرون نمی آید و این معنی هرگز سبب است  
موجب ملالت خواننده و کشنده خواهد بود و خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع انبیا آن بر تبه لطیف  
که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میسر اندک کیف و بعضی از الفاظ بتقصی کتاب لغت و  
تقصی کشف معانی آن محتاج باشد و از این جهت نزدیک شده که کتابی بدان لغات مستروک و مجهول و در اهل عالم از  
آن بی بهره و محروم مانند بنا بران و ازینوقت جناب امارت مآب که ذات حافی صفاتش جامع کمالات را جامع است  
و صفات سامی هاشم از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان  
بسط بساط امن و امان نشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری جبریس برنج سلطنت و شهبازی غیبت  
قره العین سلطانین شهبازی خاقان شاه ابوغازی معز الملک و دین سلطان حسین قلندر ملک بن سلطان و نظایر  
عاطفت کیما خاصیت آنحضرت بودن و دین علوهت از غبار زخارف و الیه الدنیا الا انسانی العز می نماید و همچنین  
دل بعلی را بیت بنیکت این پنج روز خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم فیما زده مضمون این کلام  
فرجام که بیت خوبر بر چهره قدرت نماید حال زده خلعت عفت بقدر که ستاری خوشتر است نصب العین  
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجام مآرب محرومان و وسیله آسایش و ذخیره آسایش و از فوائد  
بهره که بیت ده روزه مهر کردن و فدا نیست انفسون نیکی بجای باران فرستد ما را را خود اسعاف مبره نسیم  
و هو الامیر الاعظم شیخ الفضائل العالی تعلوا لهم المحطی من مواهب الملک الله انظام الدوله الدین امیر  
شیخ احمد الشهاب السبکی زرق الله الاخصاص بایسلم السمانی و الکمال الخلی که بی تحف سهیلی استانی من  
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفادار نشان بیت تو سهیلی آگه تابی که طالع شوی نور تو بر بنی آید نشان  
دولت نظر بر تعلیم و اندام و کثیر منافع خاص عام اشارت عالی از آن فرمود که این کیست بی تنافس  
اندرک نهضت حسین ابن علی الاعظم المعروف بالکاشفی آید الله تعالی بالطف النفعی بربات نور الطاب و کورا  
لیاس تو پوشانید و زیار و ایات معانی آنرا که بتق الفاظ مقلقه و حجب کلمات مشکه موجب مستور و در منافذ  
بروشن و عرفات استعارات لطیف جلوه دهد چشمتی که دیده هر بینائی بی نظر تمیق و تمیق نظر تواند از حال آن باز  
جماع بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تحیل تحسین کلفت میسر شود و زوصال آن باز در دهان جزه نسیم

مشتوی چنانکه مراد از این است که ای عبادان با من سخن درین روضه پاک بنویشان درخت معانی بنوعی نشان  
که هر که خورده میوه آن درخت نشانده را گویند بخت درین باغ خوش میبایست بر نیانی از یکدگر خوشتر است  
و چون از امثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و تحت الحکمه یا تیه از طلع نور سیل روی میزد بیت چه حکمت  
بانی بقول شاه عرب اگر بنور سیل عیان شود چه عجب بعد از استجاره و الاستجاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم  
غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بایاد داشت که اساس کتاب کلید و دمنه حکمت علمی است  
و حکمت علمی عبارتست از دهنستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال  
معا و معاش ایشان مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه است و تقسیم از حکمت و تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی  
انکه راجع باشد به نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اولی که رجوع او با نفسی با فرد  
بود و شرکت دیگری با وی و در آن باب مقصود بنا شد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی با شرکت  
باز بدو قسم تقسیم می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت  
شهر و ولایت بلکه در قسیم و مملکت بود از ریاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از تقاسم شده مذکور بعضی  
فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد و روی مذکور نیست مگر بر سبیل تامل و پس هر چند ایراد برخی از  
مسکرم اخلاق امحال بود ما نخواهیم که تعبیر کلی با و سلاج کتاب راه باید با جرم ستغرض با و لی ادب باشد بهر حال  
که حکیم بنده ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول آن کتاب که در آن زیاده فایده مستصوب نبود و حاصل کتاب مدخل شد  
استقا کرده چهارده باب باقی را عبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای  
بر من بدستوریکه در اصل مذکور بود بقیه کتاب را آوردیم و قبل از ایراد ابواب محتاج بحکایتی که مشایخ آن همان توانا  
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف و عبارات کتاب مذکور به جهت اخلاق الفاضله اگر در تالیف این رساله غنائ  
بیان از شایع انشاء مترسلان و منتهاج ابلغ نشیان بصورت منزل محظوف باشد غرض واضح خواهد بود بهیت  
من که این در معانی مستفاد آنکه گفتیم که بگو آن گفته ام و دیگر آنکه در آثانی حکایات از اجناس کلمات عربیه با بر اجنبی  
آیات و احادیث ضروری آنکه روا و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض ثبات آیات عربی نمیکرد و وجوب سخن  
بجای هر اشعار فارسی که چون ترکیب زر کو بر صفت ترصیع وادریز می بندد معنوی سخن را بدستور خرمند ز نظم و اثر  
باید و پسیند که کا بهی طبع از آن آرام باید زمانی زبان دیگر هم کام یابد و در محل ثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی

مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که منصرع بر سسته کل نیزه بندگی را با قدم جبارت بر سبیل تقصیر  
 اقدام خواهد رفت و این فحیر اگر چه در کتاب این تألیف خود را بدست سهام علامت می بیند اما زبان نیاز نگشته اند  
 معذور و در بیان اعتدال بقوت عرض بلجای فصاحت شعار و فصاحت بلاغت و تأثیر میرساند و در مقابله مقال لازم است  
 مَنْ صَنَّفَ فَقَدْ اسْتَدَفَ مَوَلَهُ وَاضِحُ التَّمْيِيزِ مَنْ اِنْصَفَ فَقَدْ اسْتَرْقَ فَرُو مِیْخَانَهُ اَنْظُم ویدة النساء  
 چوبینا بود و در شعر و کلام که میسازد من خجلم از عمل خام خویش تو بلاست کنم سینه پیش در روشن زمره  
 از او کان نیست و اطعنا و افاکان چشم چهره بین بود غیب پاک بهینر غیب که نه پیک منصرع  
 وَ عَيْنَ الرِّضَاعِ كُلَّ عَيْبٍ كَلَّمَهُ وَ تَقَا التَّبْدِیْنِ نَحْبَ وَ بَرَضِی وَ تَقَمَّ اَحْوَالُ وَاَنَا وَاَنَا بِالْغِیْرِ اَلْغِیْرِ اَلْغِیْرِ  
 رساله که مستی شده با نور سهیل چهارده است برین و جکه مفصل میکند باب اول در اجتناب از آن  
 قول ساعی و تمام باب دوم در زیاده رفتن بدکاران و شامت عاقبت کار ایشان باب سوم در موافقت و امتناع  
 و فواید محاضرت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و آیین بودن از کار ایشان  
 باب پنجم در مصرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اجمال و در زیدن دان باب ششم  
 درافت تحمیل و شتاب زدگی و کارها باب هفتم در خرم و تدبیر و بخیله خلاص یافتن از بلائی و علل و لوازم  
 باب هشتم در احتراز کردن از ارباب خد و حسد و استقامت و ناکردن بر تعلق ایشان باب نهم در فضیلت غن  
 که ملوک را بهترین صفات باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مخالفت باب یازدهم  
 در مصرت افزون طلبیدن و امر کار خود باز ماندن باب وازدهم در فضیلت علم و وقار و سلوک و شتاب  
 خصوصاً پادشاهان باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از احوال بل غدر و خیانت باب چهاردهم  
 در عدم التفات با نقاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فرستاد باب و یکجاست که مشاغلان با  
 خواهد بود شروع میرود و التوفیق من و التلاصق باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و تمام جوهر بیان  
 رسته بازار معانی و صرافان دارالعیار سخندی و چهره گشایان غریب حکایات و صورت آریان عجایب و آیات  
 عنوان جراید اخبار را بر سینه کونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسماء را بدین نظم توشیح و تزیین نموده که قیام الایام  
 باقصای ممالک چنین پادشاهی بود که صیت دولت و کرامت کاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و انوار عظمت و تهنیت  
 او چون نیر عظم و رصف النهار ظاهر سلطانین و اماره حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقام و

اقبال و برپوش گرفته نظم فریدون ششمی حمید جاهی سکندر شکتی دارپانی ز عدش چون رخ خانم شس یکجا جمع  
کتاب و پیش بر عایشه بساط دولت روزافزایش پیوسته آراء عالم گیر و در آناه صایب بنیکر خد خنکاری میان جان بست  
و در پای تخت آسمان پایش همواره فضلائی بزرگوار و حکامی بصیحت شعار برگرسی بوداری نشسته خزانه با انواع  
جواهر و هساف نفوذ مشون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعی با سخاوت قزین و سلطنتی با سیاست  
بنشین مشو داغ نهاده سرکشان تیغ زن مارک لشکرکشان محدثش قاهر و خوارگان محتر  
چاره چارگان دان پادشاه را همایون فال گفتندی که بعد شش فال رعایا همایون بود و لطف کاش  
حال عجزه و درویشان بفرغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شمشه عدل بصسط احوال رعیت ابراهیم تمام  
روز و فتنه بدستاری ستم و مارا روزگار خاص و عام برارد و اگر بر تو شمع انصاف کبک آریک در و مندا زانو  
نخست ظلمات ظلم اطراف و جانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد مشو ستمشاه را خوشی از او آید  
پناه خدا امین آباد است سازد او کور پشیمان شود ولایت زیاده ویران شود و این پادشاه را وزیر  
بود رعیت پرور و رحمت کتر که رای عالم آرایش شمع شبنان مملکت بودی و فکر صواب اندیش و یک  
قابل هزار عقد مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را علم کران ننگ او در کرباب خضراب ساکن سا  
و سا خنای دانیکه خار سنان بید و رانند با سیاست او اینج و بنیاد بر انداختی نظم جورای خورده و  
در کارستی بیک تدبیر صد شکرگشتی چو کار مملکت را نظم دادی بیک یکتوب اقلیم کشای بخت  
انکه از رای نخست او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را نخست رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم نیست  
نخست رای خوش نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع فرمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت  
می بست و زنی اشارت او در ایوان بزم برسد عیش و عشرت می نشست و برایش پادشاهان ملار و سرافرازان  
کا مکار را باید که بکرم و شایسته همی الامری مدد مشاورت بزرگان خورده و ان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام  
نظام اعمال و احکام خود بده ابیر وزیران کامل و شیران عاقل باز بندند با بفرمای تا شاد و رقوم الا و علم الله  
رشد امور هم هر چه از ایشان صادر کرد در صلاح مقرون باشد و هیئت عالم جمعیت حال بنی آدم را متضمن  
بیت در همه کار مشورت باید که بر بی مشورت ننماید اتفاقا روزی همایون فال غریمت شکار فرمود و نخست  
چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضایی صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد



و نسر طایر با تیر اندک طعمه شایین شاه کرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بکشد و انبساط و قید بسته بجهت می رسید  
در حرکت آمدند یوز بکینه پوش از برای شایده جمال همان سیاه چشم همدن وید کشته بود و سکت شیر چنگال داران  
و صال خرگوش نیز که در و باهاری آموخته باز بطن پرواز چون تیر پر تاب داشت تیر انداز رو با وجب سپهر نهاد  
و شایین نوا ساز بر زخمهای چنگ خیز ز ترک مشریان از نای مرغان گشاده مینشوی برون جیبند بازان بکشی  
سجود صید کرد و چنگ ریز در آمد چنگل شایین تاراج نه بطولی اندر بالا اندراج کین گشاد و یوزان هر سه  
فرو بسته ره جستن بر آب و زیر آریان تیر بنگ فضای شست بخیخیر رنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت  
و صحرا را از چرخه و هیوار از پرده خالی ساخت لشکر بان عمارت انصاری یافتند و شاه و وزیر مستقر و ابراهیم شته  
در آن محل از تاب آفتاب خنای فولاد چون موم نرم میکشت و از گرمی بکشتون که با شعله آتش لاف بر آری  
مکرب با دو قاربر جای خشک میشد مشوشه اشکده کشته کوه و کاهنم نقیبه دین و آستان حسن  
مرغان چمن خزیده و شاخ در فقه چرخه کان سوراخ هاین فال فخته رانی گفت که و چنین هوای گرم حرکت  
کردن از حکمت نیت و نیز بسایه خرگاه بنایه بدون دافع حرارت فی از شدت که ماکر ذنک آن کورده اهلان تافته  
و مرکز زمین چون محیطه ابر سعدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازد که زمانی در سایه بر آسائیم و چون غلای خوش  
میل آتشیانه مغرب نماید ما نیز مستقر عزت رجوع آسائیم غمته ای زبان شایر کشا و گشت بیت کانی آفتاب  
کشور وای سایه خلدی میمون ترست پیر تراز سایه های سید کازاکه بخل لوای به آسای سلطانی التجا دارند از طاعت  
مشعل جاسوز آفتاب باکی میت میت از آسای آفتاب حوادث چه نم نویسم چون سایه بان طلف تو با ش پناه  
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله ما که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت سیواله انواع  
صنوع بران مرتب است چهار فرمودن عین مطالب نماید مقصراع سلامت سید آفاق و سلاسل نیست این  
درین نزدیک کوهی می بسیم چون بت جواهران عالی و چون پایه رتبت صاحبان بلند با ملک فرستی پیش این  
انجا رسیده بودم از سر تا پا عله سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوشش از ل صافی او جوش زده ریامین و از باریش  
چون بجم فلک تابان و جد اول چشمه سارست چون چیمای روضه رضوان و نشان صلاح و است لایقان نیت  
بدان طرف مغطف کرد و تا سختی چون سبزه بسایه سید خوش بر آسائیم و زمانی چون یاسمن بلباب و کنگره زمین تازه نویسم  
شویم بیت بنشین بلباب جوی و کدر عمر بسین کاین اشارت نجان کدران ما را بک این فال ابراهیم شته

روی بد انصوب نهاد و در آنک زمان فی قطع مسافت کرد و بنبار نعمت مندرخش شکوه و امن کوه را چون استین ابل فبال بسو  
جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق جهت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بر سر زنگار آفتاب رسانیده  
یا چون شیخی که بصفت و الجبال او ناد و پای ثابت در و امن نگین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل مرثیت رود  
بر امان رسیده شاه بالای کوه برآمد و چون ابروین در کمر زده بر جاناب طوفی میمود و آگاه فضا فی چه آید چون  
میدان ابل در غایت وسعت و عرصه پیداشد چون ماحت امید در نهایت فحش از سبز و نمودار گلشن آسمان بآب سبز  
مشابه مرغزار جان و در صحن او فحش از حوالی کل چون زلف و لفریب خزان سر بر زده و سنبل تر بالاله خوروی چون  
خط غالیه بنیر شکر لکان خوش برآمده بید نظری نیمچه طلسم کلگون پوشیده و سر دومی بخلق حریفستی در بر  
کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار و روح گلزار بیکبار روی جهان فاش میگرد و از کفکوی بل حکایت رنگت دبو  
کل بسج ساکنان سر از عالم بالا میسید بیت لطف و دلگشای و بیانی مبارک منری فرخنده جان  
ریا بین بر کنار جوی رسته آب زلال دست و روی شسته در خان چون بان قدر کشیده ز یکدیگر بخوبی کشیده  
فراز شاخ مرغان فحش آواز بالکان از غنچه کرده بر شاخ نهال سر و کز جنت بن شست خط طوبی لهم بر پرده  
و در میان این مرغزار غدیری بود آب و چون چشمه حیات روان افزا و مانند مسلسل بهشت در عین لطافت صفا بیت  
روان اندازان های نسیم چاه نواز مدر سپهر مدور وزیر بفرموده ناگه غدیر را بر سرش ای میارستند و بهارین  
فال بر مسند راحت قرار گرفت و ارامان کاب دولت قصاب بر یک رلب حولی و سایه دخی آرام یافتند و آن  
منزل بهشت آئین را بعد از آن هوا می دایه متال غنیمت شگرف دانسته بر یک زبان حال این بیت انشا میگرد  
بیت یارب منم از باو بیخچ و الم و اریک شسته و گلستان ارم شاه و وزیر یک گوشه بباط از کسب  
اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد برومات عرصه تعلقات رخ جنت بر تافته و در عجب  
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات ناقماهی تا می میفرمودند و خطبه تهای ملک متعال که تقاضا تقدیرش  
لوح کلین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیز نکات قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد  
ادامینود و مکاه از اوراق گلستان این بیت نگار کرده اندی بیت نه بلبل برکش تسبیح خویش که بر خای  
تسبیح زبانیست و کاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نموده که بیت کاه ساز و بر کل اکبر  
از باوصبا که نند بر پای با و از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خانه قدرت بر روی صفح آب میگذر حرف

و بخورهایها العیون میخوانند و از لوح زمرودین سبز که بر قوم قلم حضرت منقش میباشد و بجای آنها جانیست سلطان میکرو  
 و دانشای اخیال نظرهایون قال بر درختی قفا و از بزرگ بزرگی چون شاخ خران دیده میشود و از غایت کنگری چون پیران  
 بر جامه ملی نشوفا و بره و بهقان و هر قطعه و فصل اعضای او بکروی شده و ازه تجار روزگار بسیاره کردن بود و تار او  
 دندان مع تیز کرده بیت شاد با غصه و درخت جفا پیر شود و بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویش  
 فارغبال تی کشته و خیل زبندان غسل جفت و خیره میباش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور  
 از زیر جهان دیده پرسید که جماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت موجب چیست و آمد و ایشان کبریا  
 بر فراز و نشیب این مرغزار فرمان کیست بیت ازین آمدن مقصود ایشان چیست و این چراغ بعد و ایشان کیست  
 خجسته رای زبان کبریا و کلامی شعر بار کلامها اینها که و همی اندیبا رنفتند و آمدن حضرت بکلمه نفاقت و لطافت که  
 لازم ذات ایشانست شرف الهام آتی که بکلمه و ادوی بکنت الی القبل بیان آن میکند و یافته اند و بعضی غایبند و  
 این اشکهای من الجبال بویا را که مثال بر میان جان بسته ایشانرا و شاه بیت که او را بسیار نیست بکلمه از ایشان  
 برزگتر است و مجموع ایشان بشکوه و حمایت و سر خط متابعت نموده اند و او بخت مرع که از دستم قریب افتاده  
 گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاقوش و نایب بر کار کرده اند که باست و اما مان از بخت است که بخت  
 برای خود از قوم خانه های ستم سازند و بوی که اضلاع آرایج قفا و قی باشد و همه شان کامل الی بر کار و  
 ادوات مثل آن متبر نشود و چون خانه با قام رسد بکلم سلطان از آن منزل بیرون آیند و میر علی بربان عال را  
 عهدی فرستاد که لطافت خود را بکلمات تبدیل کنند و ذیل ملامت خود را بکلمات بجا لایع نام و قافیه  
 شاخ کل خوشبوی و شکوفه پاکیزه بنشینند تا آنچنان از آن بکلمات لطیف تا اول نموده باشند با نال و قی و  
 بشکل لعب نازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در او خانه حکمت فیضها و قافیه ها و قافیه ها  
 باشد و چون بکانه معاوت نمایند در بان ایشانرا بپوشد اگر بر همان عهد خود یعنی از آنکه کلام ملامت نداشته  
 احترام نمود و انداز باز است که بجز دسترس و خانه متوسس خود و آیند و اگر عیاد باشد از خدمت این بخت است  
 و فادگر عهد کن ناشوی عهد کنی عهد کن سجا و ز نموده باشند و از ایشان آید که موجب اندک از بخت است  
 و ریاضت فی الحال ایشانرا و و نیم کنند و اگر در بان تعاف و زنده ایشانرا راه و بند و پادشاه را یکبار بپوشد و هم  
 بذات خود متفحص این حال شد آن رهنموی بخت را بپوشد و حاضر کرد و ذوالقیل همان فرمان و بد و بعد از آن

ز بنوری ادب را یکشد تاویکی از جنس ایشان با حرکت نمکند و اگر فرضاً بیکانه از زبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان  
 در آید در بان و ادا منع کنند و اگر منع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمیع جهان را آئین در بان و  
 پاسبان و تعیین تجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بر روزمان بر تخته کمال رسید جهان  
 فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پیدا آمد بر خاست و بیای درخت آمده و  
 تفریح درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی و بد فرمان آفرید که سبب  
 بر مرکب پنجاه غلای پاک و جای پاکیزه اختیار نمود و هیچک را با سو و وزیران و دیگری کار نه و هیچک را مینست  
 انبای جنس خود و مقام اید و از آنرا نه بقیست خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بداند است گفت  
 اسی نخبه را می عجب که با وجود نواست بعبثت که در نهاد ایشان مرکوز است و بی آزار که دیگر نیستند با آنکه غیش دارند جزو  
 ندهند و با وجود همت که در جیت ایشان تیره است لطیف و ملائمت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده  
 می کنیم که جمعی از ایشان بی توقع خود را مستخرسانند و خوابند که بنیاد بقای همچون خوی را بر اندازند و بیست  
 و دو مکر کرد نامرئی پر حذر است اسی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده  
 شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کشف و لطیف و نورو  
 ظلمت بهم بر آمیخته اند و لطف ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی مشربلی جدا  
 و منبوی علیحه پیدا شده قد علم قل اناس مشربین هم از عقل ملکیت ایشان زابره و او اند و بهم از نفوس شیطن  
 قسمی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست و موفقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لطف که متناهی اند  
 ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس ننند از غایت رزالت بدرکات بل هم مثل طریقا  
 مجبوس مانند و چه زیاده است بقیست بهره از ملک است و نصیبی از دیو ترک دیدی کن و بکند بفضیلت  
 ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جنابوی مظهر غلاق نمیده چون حرص و آز و حسد و غم و غم و غم  
 و ریاء و عنوت و غیبت و تهمت و بتان و مانند آن واقع شده اند بقیست بخردی چند زخو و خبر عیب  
 پسند بدو غم هنر دو شوند از بد ما نمی رسند با و شوند از بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان  
 کردی و حقیقت حال نفس پرستان را بنمودی صلاح کمالی آدمیان آنست که هر یک از ایشان پای عزت و در دامن  
 فراغت کشد و در صحبت و یکران بر خود در بسته پیوسته بترکینه خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خواری ضلالت

که شایع آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع زین میان که بتوان به کناری گیرند و من شایع  
که حضور در وحدت است و فراغت در غزلت و مراام و زینین شد که صحبت اغلب مردمان از دهر اضی زیان گذشت  
و محالست با ایشان از مخاطر جان دادن و شمار تر و آنکه بعضی از حکما و مدتهای همدی در کینج غاری یا کنت چاهی  
روزگار کنندانید و اند نظر ایشان بر اینخی بود **نظم** قهر چه بگریه هر که عاقلست زانکه در خلوت صفای است  
ظلمت چه بکه ظلمت های خلق میگرد و حاصل از غوغای خلق بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند  
با وجود اینحال کی با دیگری پردازند **بیت** خلقی خواهی که دو چرخ اگر چون گردو خاکدان و دیر رسیده و ناچشم  
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پادشاه شست عین صدق و محض صراست چه  
سبب پراکندن خاطر و غزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی دانی که شب و روز که  
مجموع بود آن گوشه نشینی که به جمع نزود و رنجیده دل نازک کل باشد جمع چون رفت در این پراکت شود فاما  
بعضی از بزرگان دین دار با سابقین بشرط صلاح حال مصاحبه قرین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند و گفته که  
صحبت با بنشین یکبار و وحدت و وقتی که رفیق شقیق یافت نشود وحدت با جمعیت قیمت خلوت از اینها  
باید زیار پستین بر روی آمد بهما و فی نفس الامر صحبت سبب کتاب غمایل و فضل است و البته و نافع و نکلت  
اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مکمل تنافسین که بیم و یونی است و از غوغای صیث لا بهایشه  
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که غایب صحبت از نافع غزلت بیشتر باشد و آدمی را خود وطن خلوت از اینها  
ایمانی جنس نبرد و امن بچگونه میسر شود که فرمان قارت قاهره الهی جماعت آسمان را عزمه استیلان ساخته و بر کین  
ایشان را محتاج و گیری کرده اند بر واسطه آنکه ایشان مدتی الطبع واقع شده اند یعنی طالب آفاقی اند که مستی بدن است  
از ندن یاری دادن و معاونت نمون این نوع باشند مرکب دیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بر جماعت است  
بند که اگر مسایحی را بخود قریب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولاد او ادوات تجاری و مادی که جز با آن آلات نافع و  
و آنچه بران شتر است میسر نکرد و بدست بایستی آورد و بقای اولی غذا بدست و فاکر دی و بجز اینها  
اگر چه اوقات بکثرت شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی مخیف که مجموع آن افعال یا  
گروپ ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از حد کفاف خود قیام نمایند و آنچه باید باشد  
یکدیگر که محتاج است بهینه و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مافات مجروح سبب آن **بیت** نظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاضدت یکدیگر اند و معاشرت بی اجتماع محالست پس تنهائستن  
مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سرانجام آخر رتبه اشارت به خیال نیربست بیت یکدیگر دهن جمعیست و کار بسیار  
که هیچ کار غیر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نفاذ دانش است لیکن بخاطر چنان  
میرسد که بعد از آنکه ایشان مجامعت هر آینه خلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از  
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاد بود و برخی دیگر پال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه  
دیگر حرص و شهه غالب باشد آنکه بزور و زور از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سبب  
و هراس از آن تغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قیامت خود کشد و هر یس را طمع آن پیدا کند و اکثر حاصلات  
مردم بجزوه تصرف در آورده این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر با فساد بیت نزاع بچنان تنگی  
بر فرزند که از باب آن هر چه باشد بوزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه چیست دفع این نزاع که تیری مقرر  
شده است که هر یک را بخی خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف و یکران کویا میگرداند و آن بجز  
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره تفصیل که حکم  
خیر الامور و وسطا اشمال بر زوایل ظاهر است چنانکه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندنی تغافلست که  
از آفتاب تابها پس خست یار وسط است در جمیع امور بدان لیل که خیر الامور و وسطا پادشاه فرمود که  
اوساط را که بسبب شناخت آن رویا با اعتدال صورت بند و از کجا معلوم نواکرو وزیر گفت تعیین کنند  
آن شخص کامل متکفل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت غرست بخلق و حکما و ارباب موسس کبر خوانند و  
علمای دین و ارباب رسول و نبی گویند و هراسنا و امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معا و آدمیان خواهد بود  
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است غریت دار الملک آخرت فرماید چه  
تظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافلند و معیشت  
طبع و نفس برایشان غالب پس بالفرض در میان ایشان وجود حاکمی قایل لازم باشد که قواعد مردنی پیغمبر را  
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق قتل بافسرد دولت رسد و  
کرد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک الدین توانان بیت نژاد و شاهلی  
و پیغمبری چون و و نگین اند و یکت بخشی و در بنین معنی گفته اند بیت هم شرع زلفک سر طندی دار

هم مکت ز شرح ارجمندی دارد و باین فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او  
 میان مردم ضرورت است بچگونگی باید و صفت او در ضبط امور مملکت چگونه میباید و خجسته برای گفتن آن حاکم باید که دانای بود  
 بقواعد سیاست و وقایع عدالت که اگر چنین باشد مملکت در صدد زوالست و دولت بر شرف آفتال مبتست  
 مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و دانند که کدام  
 طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و رزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخیله طاعت ایشان  
 بجنب نمود چه از اهل زمان عقبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه که نیکوای بی سلطان بر میان اغلاص بندند  
 و در نیکامی دینی و نجات عقوبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرمناغ خود یا دفع سکاره از  
 خود طریق لازمست مرعی دارند بلیت لاف زدن که تو غریزی شوند چندان که تو بچسبندی شوند  
 و چون مار مسموم ایشان بر طمع است بکن که کسب بد شخصی که از عهده آن بیرون نیایند و دل لیزد و بر نهی دیگر  
 نماید ایشان اندازست سلطان زیاد از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون همدردی در ایشان پدید  
 انواع حید با برانگیزیته صورت های غیر واقع بعضی رسانند و اگر پادشاه از حله حسیاط عاری باشد و سخن را با  
 غرض بسج قبول اصحابه و تحقیق تفحص حالات القات نفرماید انواع ضروخلل از آن تو لکند و استغنا  
 فساد و افساد بران مترتب گردد و نظم مکن کوش بر قول صاحب غرض که رسیدینه از کینه دارد و مرض جسم بپزد  
 در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی آما چون پادشاه بیدار دل و بیوشند بجز زحمت رسد و بجز تفتیش  
 کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی فروغ اعتبار کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امین باشد  
 و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مستنوی هر که درین خائشی اولاد خانه فروری  
 خود اباد گردد و اگر می شرط جهاندار است دولت باقی آنکه از آسایت و بر پادشاه آگاه که در کار خود بچکمت  
 مواظب کار را دستور العمل سازد و هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان و پناهنده ای اعظم بشلیم  
 هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدای بر من نهاده بود و از تحقیق آنچه شایان اجرا آید نموده  
 لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای بقی نقل فرمود و بنور نام نیکو و ذکر قبل او  
 بر صفحه روزگار باقیست مبت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نامه نکوست حاصل یاقم آسمی جهان  
 فال چون فکر و بشلیم و بیدای شنید و نه غیبه تازه که بهنگام سحر از حرکت نسیم صبا بستم لب از کک کشاید من

فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت دیداست که سوای قصه این مای و بر بهمن  
سویای دل من میگویند است و خیال مخالفت و طغیان ایشان در غلغله ضمیر جایگزین مصراع عمریت که سودا  
سر زلف تو داریم چندانکه رسم تقصیر بجای آوردم کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از قصه  
بدست نیامد و حرفی از وفراخبار ایشان معلوم نشد بلیت بایکچس نشانی زان و لسان ندیدم باین خبر  
ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش بهوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که اجتماع افتد و هموار شود  
ترصد بر شراع انتظار و شستم تا حال اخیال انگاروی نماید بلیت گوش بر آواز دارم مژده زان لب کباب  
ویده بر راز هست یارب بر تو ویدار که و چون نیستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رویت سگر الکی بجای نمی آید  
و میکویم بلیت آخر دلم باز نوی خوشین رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که چه چند روز  
مرا از سخنان رای و بر بهمن برهند کردانی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصلست و از بسبب  
اجتماع آن مواعظ انواع فواید بر عتبت و اصل دشمنی که بواسطه گفتن این سخن نعمت مؤدی کرد و برکت شنیدنی فایده  
تمام بخالص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه ربان خردمند و شنوان کلید در کج حکمت بود  
در کج کبکشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر این کو با ملوک که در روی صلاح رعیت بود

### آغاز داستان رای و ابلیس و بیدایی بر بهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر شا و دور ادای سخن و ادب فصاحت بلد و گفت بلیت ای  
مبارک پی شمشاهی که حاصل میکند اختران و آسمان از طلعت نیک اختر می من از طوطیان شکرستان  
سخننوی و بلبلان خوش الحان بستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از معظمت سواد هندی که حال حیرت آمیز است  
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان رای رعیت نواز خالم سوز سخت شاهی بر پرورد عدل نامتعالی  
او جمال یافته و سر بر شا بنشاهی بر عتبت او امر و نوای او آتشین گرفته رنگ ظلم و بیدار و صغحه جهان زود و  
و چهره عدالت و آئینه احسان بکافه جهانیان نموده بلیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ملی از  
عدل روشن کرد و آئین جهانیانی و این پادشاه را رای و ابلیس که نقدی و بلغت ایشان این کلمه پادشاه بزرگ  
باشاد ز غایت بزرگی حلقه کند بهت جز در لنگره قصر سپهر نفیختی و از روی استغنا نظر بر مجال امور عظیم  
مقامت نکردی ده هزار غلامه قیل و مان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و وزیران کار زاری در خزانه



بنامی خرامین موفور است و مالک محمود مصحح آنچه شایان همه دارند و تهناداری و با اینهمه عظمت بنور  
کار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک از ادوایان پرسیدی بیت است رعایت در رعیت  
کار رعیت بر رعایت پارس چون اطراف مملکت خود را بیست مضبوط ساخته و ولایت از مدعیان مملکت  
برپاخته پیوسته بغایت خاطر نرم عیش آسبی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس و همواره ندای حکمت شمای  
و حکمای فضیلت دانا حاضر بودندی و محفل را بباطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیار بستندی روزی بر سر  
عشرت نشست بود و خوشی پادشاهان بیا بر سره بیت باقرین بر یکدیگر میساز کرده در شادی و راحت باز کرده  
بعد از آنکه از خنومات مطربان و ستاره شری خوشنویس استماع داستان حکمت چو شافرانود پس از تماشای خوشه  
ماه رویان در هر چین غنبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و مذاق حاصل محاسن اوصاف  
و احاسن اخلاق استغفار کرده گوش بهوش را بجوای برخان ایشان که نمودار در شاپور بود در نیت بخشید متصالح سخن  
درست و تعلق بگوش شد دارد پس بر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و فضیلتی از فضایل پسندیده را تعریف میکرد  
تا جاکلام در میدان خود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جو در شرف صفات و اهل افتاد است و گنداز  
معلم اولی نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات بار تعالی آنست که او را جاکو گویند هیچ جود او در جود موجد است بران  
کرده و کرم او کل مخلوقات را فرار سیده و صاحب توبت کبری صلوات الله علیه و آله فرموده که جو و نالی است و زمین  
رست و بر کنار جو بار کوثر نشود تا یافته که الشفاء و شجرة فی الجنة قطم مایه توفیق کرم آنست که این بعتن تک و کرم کرم  
کچ را و از آنکه تو برسی نشان نیست بجز آنکه بخشی روانی رای را بعد از توقف برین سند حق کرم طبعی را حرکت آید  
بفرموده و کچ را مایه بر کشا و مذ و صلا کرم بر خاص عام و در او غریب و شری را به حسب نام نرسند گرداید و جو  
و بزرگ را ببطایای عظیم از انبای جنس متغنی ساخته بیت را بر کفش نه و آن بقدره باران شست و بر صفات  
از دوق روزگار همه و چون آفتاب تابان بر بخشی و چون دولت تازه بکارانی مشغول بود تا وقتی که سیرغ ازین حاجت قبا  
غرم آتیا مغرب کرد و غراب شب باده چهره بال غنمت را اطراف عالم بگرد و تقسم روز و در پرده پوشیده  
را از برون و پشت شب پرده ساز صوفی خورشید بجلوت نشست کرد فلک سبز پروین بست پادشاه و سر بخت  
بالبین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقشبند خیال حسیان نوسی نمود که بری تو  
سبب آثار صلاح و رجوع و پدید آمدن کرامت در ناصیه او بیوایدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زکونی

راه خدا افتد کردی و مسلکی را مذهب برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصبح پایی غریت در کباب دلت  
کن و بجانب شرقی دارالملکنته توجه نمایی که کنجی شایگان و خزانه راجگان حواله است و بیافتن چنان کفایت پایی سبابت  
بر فرق فرقدان خوابی نهاد و بر مفاخرت از غرور سپهر برین خوابی گذریدی رای چون این بشارت بشنید از خواب و نا  
و بچال کنج و مرد و پیر سخن خج ضبط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بهمه آن قیام نموده تا نیکو  
قدت در خزانه افق بکشد و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از غرن فلک بریزد امن شعاع بیت باطل  
که صبح بسم اندود از در کنج قفل زبک شود شاه بفرمود تا مرکب را بپا باد رفتار بر این زو لکام مرتع بگو بهر باراستند  
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب شرق نهاد بیت دولت و قبال با بادی رکاب اندر کاس  
نصرت و تانید با بادی غان اندر غان چون از حدود آبا دانی بعرضه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می فکند  
و از مقصود خبری بحیث در آشنای اخیال نظرش بر گوی افتاد چون بهت کریان صاحبیل سر بلند چون دولت پا  
پایی بر جای در دامن آنگه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر دامن غازیسته و مانند یار غار از رحمت اعیان سوار  
بیت با خبر و پیچ از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد و دلش  
ادبیل و ماطرش بجالست او متعلق شد پیر از صفی ضمیر سیر نفس مراد شاه برخاسته زبان باز کرد و بیت کاسی ترا  
عالم بناده خدای منزلت دل دیده فرو دای و دای شاگردی کلید اخراج در دمنان بنا و قصر زانند و محقر تا  
و کنج زاویه تخت زدکان در برابر ایوان کوه کجا هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عاداتی معمول است که  
پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و انرا از تنه کمال اخلاق و وصال  
بزرگان شاخه بیت نظر کردن بدویشان بزرگی با بیفزاید سلیمان با همه شمت نظر با بود با موش و بشیم سخن  
در ویش با بجل قبول رسانید که مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش اتیناس حاصل کرد و استمداد می نمود نظم  
بهت در ویش چو همه شود خواجهر را دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری بهت  
و بعد از آنکه سلطان غریت رفتن نمود در ویش زبان خدا بکشد بیت کز دست من که انباده همانی  
تو پادشاهی اما برسم با صخره خفته دارم که از پد من میراث رسیده نزل باد شاه مبارم و آن کنج نامه سبت مضروب  
ایم که در گوشه این غار کنجی که نیست و در و تقود و جواهر کیران و من چون کنج خورسندی القاعه کز لایق سبت  
بودم بطلب آن بزرگم و جنت سود و در کار خود هم از کنج قاعه که در بانار تو کل از ان رایج تر نیست سرتراستم

بیت کسی که روی توکل بنده هیچ ندید کسی که غرق غایت یافت هیچ نیافت اگر خسرو کشور گشای پرتو القات پرتو  
 بخت و بفرمایند تا روز زمان کجاست بجای آن مشغول شوند و حاصل آنرا بجزایه عامه رسانند بهیچیک که بدوش بدست کنند  
 در نیست و بشیخ بعد از اسماع اینجور افتد شبانه بادویش در میان نهاد و دست به کار یار غار را آگاهی داد و درویش فرمود  
 که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقتی ندارد اما چون از غیب حال شد و شرف قبول ازانی باید داشت مصرع  
 کا سنج آمد غیب بی عیب است رای امر کرد و تا جمعی بجا و کا و اطراف و جوانب حاضر مشغول شدند و آنکس فرصتی ماه کج  
 باز یافته تا می خیزد غایت بخت را و در آوردند نظم بسی زیور از کویر شایار بسی هاشم و یار و کو شوار  
 بسی درج و صندوق با قفل زر بر ازل و دایوت و در و کهر ز زیند آلات و سپهر نطف ز هر گونه تنگنای شایار  
 شاه بفرمود تا قفل از صندوق و درج برداشته و نفایس جواهر و غریب تنهار را بشا و نمود و در میان هر صند  
 دید مرتفع با اطراف و جوانب او بندهای حکم بر بسته و قفل بودی کردار از فولاد و زنجار بیان زده است تمام آن قفل بر بسته  
 که در آن هیچ کلید که او بخشود و دهن هیچ حلال مشکل بختی عقد او را و خبری چند آنچه قطع نموده اند خطبای دهنی و از  
 کشدن آن اثری بطور رسید رای را در غایت عظیم کشدن آن قفل پدید شد و میل نام ملاحظه آنجا و صندوق نهاده و در  
 آمد با خود گفت چنان بینماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق و در عیت نهاده اند و الا اینهمه است تمام  
 چه تواند بود پس بفرمود تا آنجبران پاکدست بهر مندی خود را بکشت قفل و دست کردند و چون بهر صندوق کشاده  
 از آنجا و جوی بیرون آمد چون بروج آسمان بجاوهر نرین ساخته و در درون آن درج حقه چون کوی ماه غایت صفا تعبیر  
 شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند دست مبارک سر حقه باز کرد و پاره حریر سفید دید و نقلی چند بقلیم سبالی وانی بسته  
 شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب کتب است و بعضی نقل این که اندک عسل تواند بود که به  
 حفظ کج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب استنایید و بشیخ فوسو که تاین نهاده  
 نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و بیچک از حاضران بر قاعده آن خط و توفی نه شد بفرمود و مطلب بسی که در  
 از به حصول رسد بشا قند با از حکمی که دو خاندن و نوشتن خطوط غریب مهارتی نام داشت خبر یافتند و بکل عالی انک  
 وقتی پاید سر بر اعلی حاضر کرد و اسید مذکور بشیخ بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تعظیم بهین است که  
 این کتب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع درستی بازمانی منصرف باشد  
 ازین خط شوم حرف مراوی حکیم آن نوشته بسته و کلمات آنرا حاضر فایده نظر ستفرا و آورد و بعد از اتمام بسیار فرمود

که این گنوهیت مشتمل بر انواع فواید و کج ناهیه بحقیقت همین تواند بود مختص سخن نیست که این کج ناهیه را بکدام  
 پادشاهیم دو بعیت نهادیم برای راسی اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلم خوانند و بواسطه السلام  
 الهی دانستیم که این خزانة نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرد و جوامع سر فیه کرده ام  
 تا چون این کج را برادر و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگو هر فرقیقه شدن نه کار عافانست  
 آن مناعت عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با یکس راه و فاسد نخواهد بود طبیعت  
 دولت دنیا که متناگند با که دفا که با کند مغر و فانیست در این آتخا بوی مان نیست درین خاکدان  
 امان و وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولت یار باید که بدین  
 وصیت نامه کار کند و بداند که بر ساطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر است بهر سازد  
 بنای دولت او منزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت و وصیت اول است که  
 هر کس را از اهل زمان که بترب خود سر فراری دهد سخن دیگری در باب شکت او بقر قبول نباید رسانید  
 که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آنجه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بار او  
 مستحکم بنید بلطایف الحیل در نقص و عدم او کوشند و از روی دوستخواهی نصیحت در آمد بخان رنگین نیستند  
 میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان ب حصول پیونذ طبیعت  
 مشو سخن هر کس بشو سخن من کار باب غرض است ز بهر اینجنا وصیت دوم آنکه ساعی و تادم را در مجلس  
 خود راه ندید که ایشان فتنه گیر و جھویند و عاقبت ایشان بغایت و خیم است بلکه چون این صفت اگر کسی بد  
 نماید هر چند زود تر آتش بعایت او را باب شمشیر فروشانند و او آن عرصه عالم را تیر باران و طبیعت  
 آتشی که سوخت خلقی از ان جز بکشتن علاج نتوان کرد و وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت  
 طریق موافقت و یکخواهی مرعی دارد که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان کجبت کارهای کشی  
 میشود مصراع آری با اتفاق جان میو ان گرفت و وصیت چهارم آنکه بلطف دشمن و چالپوسی بخود  
 نکرد و هر چند نفی پیش آرد و قنوع بیش کند از روی خرم بروی اعتقاد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید  
 از دشمن دوست و بر سپهریز چون بهریم خشک زشت نیز کاکش بکبد چو بر نیاید خوش خوش در حیل بر کشد  
 و وصیت پنجم آنکه چون که هر مراد بچینت آمد در محافظت آن تادون نوزد و آتزا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بکار

صورت نه بند و چند آنکه پشیمانی خود و سود ندارد و بیت نیاید بخت تیرجه شست و کرچه بداند کنی شست  
 دست و صیت هشتم آنکه در کار با خفت و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب قتل و تانی گراید که سفر است  
 تعبیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بسیار عتوی مکن در مهمی که واری شتاب ز راه تانی غان برداش  
 که ناکرده میستوان کرد زود چو شد گروه آنکه نداشت چو سود و صیت هفتم آنکه هیچ وجه غان نیر  
 از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی مشتق کردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملافت  
 باید ورزید که سبب آن خلاصی از آن مستصوابست فی الحال زبان اقدام نماید و بکلمه الحرب خدعه بنای غیب  
 ایشان را بتر کر زبرد کرد و آنکه عقلا گفته اند بیت از و ام که خصم بجای توان که سخت قد فعل الی  
 کما قبل بالجدید و صیت هشتم آنکه از باب حقد و حسد آزار کند و چرب زبانی ایشان مغرور کند و که چون  
 نبال کینه در زمین سینه نشاند می شود ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه بهر سینه  
 که سنا و خفت دل شو شش زنی از آن خفت میزد و چرب زبانی کند بلکه در قصد نهانی کند  
 و صیت نهم آنکه عفو را شعار رود و آخو ساخته ملازمان را با نیک جرمیده در معرض خطاب و عتاب بنارد که  
 همواره اکابر باب عفو و رحمت نقش جرایم از جرایم احوال اساعفر فرشته اند و دامن انعامش از سو  
 شفت برلی اوبی و جرات ایشان پوشید بیت زانندی دور آدم تا بعد پادشاه از بزرگان عفو بود است  
 از فروستان گناه و چون از بعضی متربان جنایت و خیانت ظاهر گردید و بعفو سلطان مستظهر شوند و دیگر  
 باره ایشانرا از مشرب غایت سیراب گردانند و بیابان حرمان سرکشند و حیران نگردند و بیت از آنکه بخت  
 لطف بر داشته بنواز و بیکار میگویند بر خاک و صیت دهم آنکه در آزار بیخدا نکند و تا بطریق  
 مکافاته که و جزاء سینه سینه مثلها ضرری بوی لایق نشود بلکه با انان حسان بر مغایق عالمیان بارند و  
 روضه و ان حسنتم حسنتم لکنم کلمای مراد بارید قطعه نیک اگر کسی جای توبیخی کشد و بر بد کنی بجا  
 نواز بدتر کند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیک خبر کنند و صیت یازدهم  
 آنکه میل کاریکه موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود که داشته بهتم نامناسب اقدام نماید و  
 با تمام نارساییده اگر کار خود باز ماند بیت زاعی روش بکنت در می می آمخت آن دست خاوه را با و رفت و  
 و صیت دوازدهم آنکه حال خود را بجلیه حلم و ثبات آرسنه گرداند که دل حلیم طبع است و نکته نهاد

الحکیم ان یؤمن بنیاء حدیث صحیح بتیغ حلم از تیغ آهین تیز تر بل زنده شکر طفرانگیز تر وصیت  
 شیر و سیم انکه از زمان امین و معتد بدست آورده از مردم غایب و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران  
 عینه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان  
 این گذرانند و اگر عیاداً بالنده چهره حال ایشان بحال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیکت پادشاه بدرجیه است  
 رسیده باشد شاید که بیکناهی را در معرض تلف بکنند و ناسمج بد عاجلاً و آجلاً بران مرتب کرد و نظم  
 خادم پادشاه امین باید تا دران ملک رونق افزاید و رکن جانب خیانت رو ملک ویران شود و نشومی او  
 وصیت چهارم انکه از خفت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار طلال بر دامن همت انوشیند چه مرد  
 عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذرانند نظم شیر را سلسله و گردن  
 رو به همه شب فارغ البال بر اتلال و دوشن میگردد عاقل از کلبه اخزان پندای بر بوی غافل از عین طرب  
 گرد چمن میگردد و یقین دانند که بمطاهرت لطف نازل فیض لیزل سهم سعادت بهدف مراد رسد و اگر کثرت فضل  
 و بهتری معاونت تضاد و قدر هیچ کار بر نیاید بتیغ دولت نه با کتساب علم و بهرست وابسته حکام فضا  
 و قدرست و هر یک را ازین چهاروه وصیت که یا کردیم و دانست مقرر و حکایتی معتبره و اگر ارامی خواست  
 که بر تنافصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجنب کوه سرانذیب که قدح کاه و ابوالبشرست توجه باید فرمود که  
 این عقده پنجاه و یک شود و مطلوب کفلی و دان روشنه آتانی اوی خواهد نمود و الله مؤید الوصول المقصود  
 چون حکیم این فصل بر اهل بسج خسرو ساند و این درج که هر که لالی معانی در و درج بود تا فرقی همت پادشاه نمود  
 و بشیلم و با بواخت و آن صحیفه را بختیم تمام بسوسید و قیمه بازوی شهر یاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان  
 داده بود که از اسرار است نه بدرد مردم و بیا خزینه معانی است نه کعبه جواهر و لالی مرا بجهاد الله از صنایع دنیا  
 آن مقدار است که اینج مدین زیادت و قیام و در وی همت این محقر یافته را نیا قه می پذیرم لازم است که بگزار  
 این پذیرم که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دنفیه بدست آمده بروجه صدقه بار باب استحقاق رساند تا به پیش  
 ثواب بروج پرفوج بپوشکت پادشاه وصل گردد و ما نیز حکم الدال علی انجیر کفا علی از حصه جزا بهرست شویم و نور  
 حضرت پادشاه با شارت عالی مجموع آن فینه را از نفوذ و لالی در راه رضای لایزال مستحقان رسانید بتیغ  
 خاص زهر کرم آمد مردم بر کذر قافیه دایکت کرم و چون از خیال سرانغی روی نمود قمری

دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کرد و شب و شب و اندیشه آن بود که بجانب سرانند  
 غنیمت نماید که مقصود با تمام پیوند و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تقاصیل و صبا باوقتی تمام حاصل کرده از آن  
 محکمت داری و درکن بنای سلطنت و تعمیر پاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت زمانی از گوشه کوه  
 سرانند روی نمود و چرخ الماس کون خورده لعل یکنانی را بر اطراف جهان بخت میت خورشید ز تابان  
 خود پدید کرد و پاری شب افروز و کواکب کم شد و ایشلم بفرمود تا از مقربان حضرت ذوق که از صدق مساوت  
 مشارالیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند پادشاه سر را علی حاضر گردانیدند و بعد از خفاص بهو اطفاف خسرو  
 حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سوای سفر سرانند و غیرین جاکمیر شده و داعیه غریت و توجیه  
 به انجانب عنان اختیار کنف بیرون برده شمارین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجه می بینید  
 مدتیست تا عهده مشکلات خود بستر شست تدبیر شکاوه ام و اساس متهاتر ملکی و مالی برای صوابانی شما نهاده  
 امروز نیز آنچه مقتضای ای صایب و مصلحت فکر آفتاب شما باشد بوقف عرض رسانید تا من نیز اطراف دیان آن  
 ملاحظه نمود و هر تدبیریکه رقم اتفاق یا بد آنرا اصل الباب عمل سازم بیست بنای کار بر تدبیر یاید که بلی تدبیر کار  
 بر نیاید و زنا فرمودند که جواب این سخن را بر بدید گفتن نشاید و در غمات سلاطین و قنات ایشان قلی بسزایاید  
 سخن اندیشیده چون زنا سنجیده است مصلح سخن را بدید شش و آنکه بکوی عالمرو و سبب این باب اندیش  
 کنیم و نقد و فخری را بر محکم آتجان نسیم آنچه از تحولات تمام عیایا فرود ایشرف عرض سانیم ایشلم  
 یعنی رضا و در روز دیگر باید و بگاه بحضورت پادشاه حاضر شدند و بهر یک مقامیکه تقدیر داشتند از آنکه  
 بهوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر را نوسیاب و آه و غنایف و عالمنا سجا  
 آورد و گفت بیست ای جاکمیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا با بر تو مقرر شده است بنده و اینان  
 سجا طر رسیده که اگر چه دین سفرانک فایده متصور است اما ارتحاب مشقت بسیار عیاید و از است بیست  
 و آسانی و لذت بتجلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر بنمیه منیه پادشاه عالم که نفی نیست که  
 السفر قطعه من التفرع است سینه سوز و تیر و لشکار الجلاء اعظم البلاء و نالیت بکرو و در مردم دیده اند  
 بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهد و قطرات اشک ازان پایال شده اند که در گوشه کاشان خود قرار  
 نگیرند بیست اندر سفر شقت و دل مشقت که بهت خوشلی و فوج و رقابت مدافع قلبی باید که جهت با

بدل نمک و لذت نقد را بسوای نسید از کف ندید و با اختیار عرقا قامت را بر ذل غربت نگرید تا بوی آن نرسد که  
بدان کبوتر رسید ملک پر سید که چگونه بوده است آن حکاکیت و زیر کفست شود که دو کبوتر با یکدیگر در  
آشیانه و مساز بودند و در کاشانه همرازه از عبا را بخار بر خاطر ایشان کرد و بی و ناز و نخت روزگار در دل ایشان بود  
باب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را باز نداده نام بود و دیگری را توان نداده  
و هر دو شام و صبح با اتفاق یکدیگر نغمات موزون سر سپیده ندی و کاه بجگاه با حمان روح افزا و صبحهای گوناگون تیر  
کرد ندی بیت بیا در روی تری کج غمغری داریم بهشتش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موفقت آن دیو  
غمنا حسد برو چشم زخم زمانه بر آن و دهمم فرزانه کار کرد و بیت فلک را خیز این خوشت کار می کایری  
جلد ساز و نزاری باز نه دار زوی سفر پدید آمده یا خود اگفت که تا کی در یک آشیانه بسیریم و در یک کاشانه بوز  
که تا نیمه ام از زوی است که دوسه روزی در اطراف جهان بگروم و فرمان عظیم ایشان قل سیر وافی الارض با کابنیم  
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بسیار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیله الطفره شمسیر  
از خلاف بیرون نیاید و معرکه مردان سرخ روی نکرده و قلم تا در طریق سیر از سر قدم از نقش عبارات  
زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونت با مانده  
کوب بر عالی دوست قلم بجوم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست آرام و آن کجا سفر سفر  
مرد است و آستانه جاه سفر خزانه است و استاده سفر دخت اگر محرم شدی بجای بجای نه جواره کشیدی و نه  
جای تیر نواز ندگفت اسی یار همدم تو مشقت سفر کشیده و محنت غربت ندیده که گفته اند الفریه کره کبوش با  
توز سیده و تند باد و الفریه حرقه بر کشن دل تو نوزیده سفر در خنیت که جز با فراق میوه نبار و در غربت بر بست  
جز بدان ذلت فطره نبارد بیت نماز شام غمنا غریب بجای نه بر سر راهی دل و دودله باز نه  
فرمود که اگر چه پنج غربت جافتر است اما تفرج بدان و مشاهد غرائب جهان راحت افزا و با چون طبع است  
سفر خورفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس سبب مشغولی با عجبهای دلایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی یابد  
بیت در غربت اگر خادجها هست چه غم زمین خار کل مرا در همدم نواز ندگفت اسی رفیق موافق  
تفرج اطراف عالم و تماشا سی ریاض ارم بایدان همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار  
رفیقان محروم شد پیداست که در دوا و بدان تفرج چه مقدار در مان پذیرد و پنج او را از آن مشاهد چه مایه شفا پدید آید



و من می‌ایم که در وفراق یاران و بیخ بچران و کوهستان صعبترین همه درو است و سخت ترین همه در بنجا بیت  
فران و دستان بدین نشان باشد از و فرخ معاذ الله غلط کردم که در و ز نشان باشد حالا بعد از خدا تعالی که کوشه و نوشته  
هست پای فراغت در امان عافیت کش و گریبان پیوست هوا بانه بیت بید و من مجتبی و خوشدل باش که  
سکت تفرقه دوران در استین دارد باز نه گفت ای منس روزگار و بیکر من بجز وفراق کوی که باز نگار در عالم  
کم غیت و هر که از یاری برود چون بدیگری پیوندد غم نه اگر اینی از وصل یاری باز نام بانک فرصتی نمود و بصورت دلدار  
دگر سامع و این خوشنیده اند که گفتند بیت هیچ یارده و خاطر و هیچ دیار که برود و خواست داد بی بسیار  
توقع دارم که من بعد و قمر شقت سفر من بخوانی که شعله و سخت مسافت مرد آنچه سازد و هیچ خام مع ساید و  
مرکب امید و میدان مراد سازد مصرع بسیار بفراید تا بچند شود خامی خوانده گفت ای یار عزیز این  
که تو دل انصبت یاران بر میداری رسته و لغت و در سینه را قطع کرده و با حریفان بجهت پیوند حیوانی ساخت و از  
مضمون سخن حکیم که بیت یا کسین هیچ روده و زوشت بهر حریفان تو که نیک باشد بی و از غیابی تو و من  
در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود کس که نشنود سخن دوستان نیاید اندیش سخن بیافا  
قطع نمود و بیکر اوداع کردند و باز نه دل انصبت رفیق برگشته و پرواز آمد مفصل با چند مرغ صفا بیرون  
رود و نفس رغبتی صادق میلی تمام فضا بی طوطی و کوههای بلند و بوستانهای فراوان و باغهای شاد و  
باغچه در امان کوی که در بلندی باشد فلک غلظت لاف برابری زدی و از عظمت کرده زمین از آید و آن نو تو  
خاک شمردی مرغزاری دید و سواد هیکل از آید و زنده می‌دکشت و تر و نسیم شمال غالی به پیش از آید و شکست  
عطر از نظم صد هزاران گل شکفته و در سبزه بیدار آب خفته و او هر گلی که کند از آید بوی بهل بهل  
فرخی باز نه در آن جلوی خوش مساحت و گلشن آفتاب و چون آخر روز بود و هوا غبار و گلشن آفتاب و چون  
راه بر نیامده بود و می با سایش و راحت نژده که بیکت آگاه و آتش بیکت سیر و با سیاهان آید و فضا بی هوا بکشت  
و جهان آرمیده و باغش و عدل آتش و نیب برق سینه و ز غوغای قیامت است آتش ساقه و کفیر  
بکوه لاله و اغدا می‌سخت و چکان لاله از طرف دیگر دیده کس بیدار و هفت زمین خست غیت سید کوه  
از زمان برق بشد چاک پاک و ز صمدی و عدیل و زه و خود و برم خاک باز نه و در زمین وقت پایی که از تر آید  
سحاب این که در بنود و کوشه که از سست زهر بر محفوظ ماند میسر شد قاهی و پرشای پنهان تندی و آبی یک دنیا

پناهی ساختی و هر ساعت آسیب دال و باران بیشتر میشد و بر خط خنوب مساعد و برق بنیاد میخست بیت شب  
 تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی کجا پر دای ما دارند مرستان حمله ما القصد شی بهر اقصیه بروز آورد و کلام  
 بران بلای بیستگام صبر کرد و هر دم از گوشه آشیانه مصاحبت یا فرزان بر اندیشیدی و آه سر و لب صد حسرت و دروازه  
 سوخته بر کشیدی و گفتی قطعه کردی بستی که فرقت تو همچنین صعب باشد و دلوز از تو دوری بخشی گیم و تو  
 غایب بودی کیروز اما چون طلعه تابش صبح اثر کرد و هاندم رقم ظلمت سحاب از صفحہ روزگار محو گشت و از آفتاب  
 آفتاب عالم تاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خجور زبر کشید از سوی خاور آفتاب  
 ساخت روشن ربع مسکون را سر آفتاب بازنده باد و یک پر و از دانه متر و دو که بسوی خانه باز کرد و یا چون غریبی بود  
 فی بکله دوسه روزی و اطراف عالم طوف نماید و راشناسی خیال شاچین تیر بال سخت چنگال که بر سر صید از شعب آفتاب  
 بر زمین نو در تر رسیدی و وقت طیلان بجانب بالا از نو در بصر فلک تیز تر سپیدی بیت که حلا چون برق آتش  
 نشان که سر چون باد آتش نشان قصد یازنده کرد و کبوتر مسکین تا چون نظیر شایین هر حرم افتاد و لش ملین گرفت  
 و هر قوی و حرکی که داعضا و اجزای او بود و روی بخیز عدم آورد بیت چو شایین بر کبوتر حلا در سحر افاد و کی مانده  
 بازنده چون باز خود بسته بند بلا دیدار نصیحت یار و خاوار بر اندیشد و یک فرما تمام و خیال ناموجود خود و قوی تمام با  
 نذر مکر و وعده بانمود که اگر از ان ملکه بسلاست بیرون آید و از ان در طبع باسانی خلاص یابد و دیگر اندیشه سفر  
 بر خاطر گذرانده و محبت یازدهم که چون الیسر عظم خرد عرصه عدم نشان نیند پیغمبر شمرده بقیه العزم نام سفر  
 بر زبان نازد بیت که بار در دامن وصلت بخت آرم بازنده ام از چاک منت کس ز بازنده برکت آن چنین  
 که منطوی بود بر مزید جبهیت فتح البانی حاصل شد درین محل که سر پنجه شایین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب  
 دیگر عقابی که رسنه که سر طایر آشیان فلک از آفتاب چنگال او این بودی و بوقت که کنگی حل و جذبی را از دروازه  
 آسمان در بودی بیت حمل از بیم و بر چرخ نتواند چو اگر کون مکر بهرام خون شام هر دوش شایان شد بر وی علمه  
 در پر واز آمده بود چون صورت حال شایین و کبوتر مشا به نموده با خود اگر این کبوتر ناله مختصر و لقمه متحرست اما  
 فی الجمله بدو نشان میزدن شکت و نفس ناشکیب با انگلی تکی میزدند او قصد کرد تا کبوتر را از پیش شایین در ریای  
 قوت سعی که در نما و شایین نمکین است با آنکه در گفته عتاب بنود توجه او را زنی ننهاد و او در زانو نشسته بمقام  
 معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصدد جلد از میان دست هر دو بجنگ مگر

مبغول شدند بازنده فرصت غیبت شمرده خود را بر زیر سنگی افتخند و در سوراخی که گنجشک اگر بختگف خواستی که بر تنی  
 میسر نشدی خود را جای کردوشی دیگر بادل تنگ و در زیر سنگ بسر برد و با مد که گبوتر خیزد بال صبح از آشیانه بهر  
 پرزدن گرفت و ذراع شب سیاه فام عفا صفت از نظر نداشت بیست بغال بختیون چو طاهوس مهر خوانان  
 شد اندر یاقین سپهر بازنده بال که اگر گسختی قوت طیلان داشت بهر حال پیرو بالی زدن گرفت ترسان و هراسان  
 چپ و زینت نظر میکرد و پیش و پس احتیاط تمام مینمود تا که گبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بهر رعبه  
 و نیز گشت از تصور بر بختیجه بازنده را شکر جوع بر کشور بدن متولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تا ملی کند پیش  
 رفت و بهر زدن بجه صله او رسیده پایش بسته بند بلا گشت جلیت دام شیطانت و دنیا دانه لذت  
 نفس مرغ دل با حرص دانه زود و دام نمکند بازنده بان گبوتر عتاب آغاز زندا که ای برادر تا جنس یکدیگریم و با  
 این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از خیال آگاه نکردی و شرط مرگت و مهماناری جای بیاورد  
 تا حذر کردی و بدینگونه در دام بنفاد می گبوتر گشت ازین سخن و بگذرد که از قدر حذر سودا رو و بانغا که شش تیغ  
 فایده نمکند بیست چون بر قضا رشتست تقدیر بحسبت هر که نمکند و سپهر بهر پیش بازنده گفت تیغ قیامی که  
 ازین مضیق ملارا به مخلصی پس خالی و طوق شش قیامت و گردن من نهی گبوتر گفت ای سلیم دل اگر من جلیتی  
 خود را از منب مستخلص گردانیدی و بدین نوع که مشا به کرده ای مظلوم را که گرفتاری مرغان گسختنی و نیک مانده است  
 حال تو بدان شمر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خویش با ایت اسی نامد بان پیلان تو گفت  
 که نفس خود را است کنم دیک لحظه از ماندن بر آسایم ما و پیش گفت ای بی بصیرت منی که سه چهار روز است و یک  
 اگر برانی الجوا خست بار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادی گفتنوی سر سینه با ما خویش  
 گفت پس از رفتن آخر زمانی بخت بخت ابدست منستی مهار ندیدی که بر آیش و قطار بازنده چون آید  
 شد طیلان آغاز زندا و بجه تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش است تمام داشت سن دام بهر ایام فرسوده  
 شده بود و سیخه شد و بازنده طلق خود را از حلقه دام خالی یافته بهر اغبال بر پرید و روی بوطن نهاد و بای آنکه  
 چنان بند کران سنگ سبک خلاص یافته بود غم کر سگی برداش فراورش شد و در آثای طیلان بهی و در آن  
 و بر کوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود و قرار گرفت که دکت و همان که گنجبانی گشت زار کردی بر گشت  
 حوالی آندست می گشت چون چشمش بر گبوتر افتاد و سوز و دای کباب و دو و کوشش بر آورد و از روی دست همه در

آنجان کرده در پیوست بازنده ازان بازی غافل و بجان بکشت زار و طرف محروم و مغرار مایل که ناکا از شنبه فلک حقه  
 باز اثر ضرب آن مهره بیال آن سگته بال رسید از غایت ببول و بیت سرگون شده بک چاهکی که در پی همان  
 دیوار بود و در افتاد و آن چاهکی بود که از غایت زرفی فلک و ولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر کشته سیاه و سفید  
 و شب هرسم آفتندی بفرار و رسیدی قطعه سنجاهی بد انسان مغال که عرش از تنوی هفتم زمین بکشد  
 فلک و درش از خواتی تا بلند باندی و کرم ساختگی و هفتان بچه چون ویکه مطلوب در کت چاه است  
 و درن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید بکشت و آن نیم کشته را در دزدان عقوبت بگذشت القصه بازنده مبار  
 و یکبار بول خسته و بال گشته در کت چاه میرد و در زبان حال صفت عجز و اداری و صورت ضعف و بیچاکی برخیا  
 نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد آنکه سر کوی تو هم منزل بود ویده دارد شنی ز خاک دست حاصل بود  
 در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز چه تو آنکه در کسعی من بول باطل بود بازنده روز دیگر بفرع که تو نیست و بفرح  
 دانست خود را بر سر چاه رسانید و نالان و غریبان چاشمگاه بکالی آتیه خود رسید نوازنده و آلا جناح رفتن شنیده  
 با استقبال از آتیه بیرون پر کفوت بیت سرمه که ویده بدید و دوست کردم با چه شکله گوشت ای کار سازنده  
 نواز و چون بازنده را در کنار گرفت و در باغایت ضعیف تر یافت گفت ای پارسیده کجا بودی و کیفیت احوال چه  
 منو است بازنده گفت بیت در عشقی کشیده ام که پیرس زهر جری چشیده ام که پیرس آنچه از نخت و بلا  
 شفت و غنا برین گذشته بیت اسوده شی جو شسم و خوش منابی نایا تو حکایت کنم از بر بانی خلاصه سخن است  
 که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که بازنده باشم و یک سفر بخم و تا ضرورتی با  
 از گوشه آتیه بیرون نمودم و با اختیار خود دولت مشاچه دوستان را بخت حجاب و غریبت بدل کنم بیت و کرم باده  
 غریتم بوس نخند که در مشاچه دوستان نخش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمان پناه غرض را  
 بدل سفر بدل نخت و فراق یار و یار که نتیجه اش جز ناله زار و ویده انگار نیست با اختیار قبول نفرماید بیت و کرم  
 یار و یارم چه بگذر بخیا شد منازم از آب ویده و مالا مال و بشیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه شفت سفر بسیار  
 ناصح او نیز میباش است چون کسی در غربت بوطه نخت و در افتاد مذوب و مذهب کرد و تجربه با که مدت العمر بدان  
 فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی و در سفر روی نماید خواه از صورت و خواه از روی معنی نه بینی که باید  
 سفرش منزل از سفر از آنجی مرتبه فریزی باید و ماه و سبک و در سیر چاره شب از منزل بلالی بدج و جری سید بیت

از سفر بایده کجاست شود بی سفر ماه کی خوشتر شود و اگر کسی بکوشد و مسکنی که دارد سفر فرود آورد و از سخت آباد و وطن  
بیرون نهد ز شایده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بھر ماند باز از آن بر ساعد سلطان جایی تفرشت  
که سر پرش بیان فرو نمائی آرد و چند پر استه آن در پس و پو ار خاری مانده که دل از دیر باز بر نگیرد و بقیه چو شایبان  
بجوان درای و میر یکن چه چند چندان بود و پس دیار و یکی از مشایخ کبار جمعی از سرین خود را بدین باغی  
تخصیص میفرمود ر باغی هر کس که سفر کند پسندیده شود در همین کمال نور بر دیده شود پاکیزه تر از آب باشد چنان  
یکجا که کند مقام کندیده شود و اگر آن از شکاری که باز غنچ بچکان بزرگت شده بود و در شایبان باغی و در هوای سفر  
پرواز نکردی هر آنکه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و در راسته عالم بود که کیفیت آن چگونه بوده است حکایت  
رای و بشیر فرمود که در اجناسیده ام که وقتی دوبار نیز پرواز با یکدیگر میساز بودند و آشیانه ایشان بر قلعه کوچی واقع شده  
بود که عقاب سیحری قوت طیران بجای آن نتوانست برید و سر طایر با وجود بلند پروازی پیران آن نتوانست برسد بقیه  
آن نکوهی بود که از زمین بودی نشان آسمانی بود که بی فراز آسمان و ایشان بغیر اجل و آن تین سیر میزد و ایشان  
یکدیگر خوشدل و خرم میکردند بقیه توانی میل که با کل دروصالی غنیمت و آن لبس فرشته و فانی جدار  
منی خداوند تعالی ایشانرا بچند ارزانی فرمود و بر سطله شعیف که ایشانرا بدیدار فرزند و بر و و بطلب خدا رفتند بی حجت  
چگونه از هر کوه قطع آمد و ندی تا بآنک زمانی قوتش روی ترقی نهاد و روزی ویرانها گداشته هر یک بانی و دیوار  
دور آمدن ایشان منتهی واقع شده بود بار بچند را جا زنده نهاد و حرکت آمد جستی آغاز نهاد و بعد از بی میلی فرود بکرانه  
آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی مشیب کوه آورد و قصارادان محل غنی از آشیانه خود بطلب آمدند که همه بچکان  
حاصل کنند و آن آمده بود و بر کوه سر خسته نشسته نظرش بر آن خیمه باز افتاد که از بالا متوجه یا بان بود و بیایست جایگاه  
که موشی است از جنجال زخمی خلاص یافته مصرع در کوزه همان جنال رویت بنیم بی مثل و زانت و پیش از آنکه  
بر زمین رسد از وی جزا گرفته باشیانه خود بر و چون یکت در تربیت جلال و سعادت و مقام و دست از من  
مرغان شکار است بگم جنبست و دل وی مهری چید آمد و با خود اندیشید که غایت الهی و منجنجالیان از آن یافت که مرا  
سبب جانت و گردنید و اگر من در آن محل حاضر نبودم و این هر گشت از بالای کوه بر زمین افتاد وی چنانچه همه بستاندند  
و از یکدیگر بگریختند و دستخوارانش با سیب سنگ غنا آرد شده جبار و ارباب و فانی و چون قصای فانی بیان فدا کرد و آن  
واسطه بقای او شوم نسب است که با فرزندان من در تربیت شرکت کند بلکه او را فرزند می بردم و در ملک سایر

اولاً و منظم کرد پس نزدی شغف تربیت او مشغول شد و چنانچه بچکان خود ملوک کردی با او همان طریق مسلک داشت  
تا آن زمان که بزرگ شد و گوهر اصل ذاتی وی که اناس تعاون کعادین الذبیب و التوفیه بالش و نایش آغاز نهاد  
نصرت آن و شک که اندر زبان سخن است اما بیات و بت و جیب خود و خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات و غیر  
میو و اگر من نه ایشانم چرا در این آیانم و اگر ازین عالمم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم و با سبب  
نی و داخل این دایره دارم خود را فی خارج این جمیع شمارم خود را آن بکه ازین نمی جوی بچشا خوش بگذرم و باز گذارم خود را  
روزی سخن با او گفت ای فرزند بسند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال برین پرسیده است اگر آرزوی در دل داری  
باسن بجوی در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در نام آن  
بجو شم باز جدا بد که من نیز اثر طالتی در خود در می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بحیث این طریقه  
کلی بگویم که ما را شگفتی زی زینت توان نمود و بی بوی نخت حالا مصیبت داده ام که شرف اجازت طانی داری داد  
سه روز و اطراف جهان بگردم شاید که بیک حرکت غبار غم از صفحه دلم زوده شود چون خاطر بغراب و عجایب  
همواره فطرتش را در دیکر که صورت فرح در آینه ضمیر پیدا کند و آن که آوازه فراق شنید و دور از نداشت برآمد  
بیت از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه خواهی کن ولیکن آن کن فریاد برآور که ای فرزندان چه اندیشه است  
که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر دریائیت آدمی خوار و درویشیت مردم را بقیبت  
سفر ابل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر فقر است بیشتر مردم که خیر است با میکنند بجهت نیت اسباب معاش  
میخواهند بود و بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعدی دارد و ترس بچکارم ازین و در واقع نیست سنت خدا را که گفته اند  
بست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت بیست و بر فرزندان و دیگر سفر خرازی داری و همه بزرگی ترا گردانده اند  
با این تعب سفر اختیار فرمودن و راحت قیامت را ترک نمودن از طریق خرد و درینا بدیست که گفته اند مصراع  
روزی که از دست دادن نیست کار عاقلان با گفت آنچه نزدی شغف از وی شغفت و مهربانی است اما هر چند با خود  
انگیز میگویم بنگوشه و توشه فراخ حال من نیست و در ضمیر من چیزی با میگذرد که عبارت از آن قاصرت زغن و نیست که  
نکته کل شیئی ریختن الی ابله منور کرده است خود را ز سر حد این سخن و در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است  
و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حرص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند تا بس نیاید چون تو شکر نعمت غایت  
نمیکند و قدرت و دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتوان رسد که بدان کر به حرص رسیده باز پرسید که چگونه بوده است

حکایت زغن گفت در روزگار پیش نالی بود و بنایت ضعیف حال کلید وشت شکسته از دل جابلان و تیره تر کرد  
 بخیلان و کرج با و صاحب بود که هرگز روی نداشت در آینه خیال ندیده و از بیگانه و دشمنان نامش نشنیده بهان قانع بود  
 که کاه بوی موشی از سوراخی شنیده و یا نقش پای و بر روی تخت خاک بدیدی و اگر احیاناً بدو کاری بخت رسیده  
 سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصرع** چون کدائی که گنج زرباد خوش از شادی برافروختی و غم کدشت  
 حرارت غریزی بر سوختی و ناکه بر کجایش بداند که غذا که زانیدی کفایت **حقیقت** اینکه می بینم به بیدار نیست از کجا  
 خوشتر را در چنین نعمت پس از چندین **عبد** و بوی طعمه ای که غایب پره زدن خط سال آن کر به بود و پسته زار و زار بودی  
 و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بی طاقی بر خستی تا هم بر بالای ام بر آید و دیگر بر دیوار خانه همسایه  
 و بدستور شیر بیان کام شمرده مینما و از غایت فریبی قدم آهسته آهسته بر می داشت که به پره زدن چون خمیس خود را  
 تازگی و فریبی دیدم تیر شده فریاد بر کشید که **مصرع** باری در زمان سیرسی آفرینگی انگلیا تو به بین اطراف از کجا  
 و چنان مینماید که از ضیافت خانه حطامی آبی از ایلاد و تراز صیبت و این شوکت و وقت تراز کجاست که به  
 همسایه جا بداد که من ریزه خور خان سلطام بهر صباح بر زنگاه شاه حاضر شوم و چون خوان و دمست بکشد از بانی و  
 جلادتی نایم و علی بهیچ از گوشتهای فربه و دانه های سیده لقمه چند در بام تو و از دیگر مرتبه الحال سیریم لقمه پره زدن  
 که گوشت فربه چگونه خیزی باشد و نان سیده چه نوع مرغه دارد من و دست العجب را برای پره زدن و لوثت و کثرت  
 ندیده و بخورده ام که همسایه بخندید و گفت بود طعمه آهسته که از من بکشد و قیغی از او و بانای من از این مثل بسیار  
 که تو داری عاری تمام هست و از این صورت هفت که از خانه را بهیچ آفرینشی بر او هم **حقیقت** از این چنین است و این  
 من ترا باقی همه عجبوت را میمانی و اگر نوبت کاره سلطان را بهیچ و بهیچ آن معاصیان را بهیچ و این لایق موقوف  
 لیکن که سر سبکی العظام و بهیچ میم از پره زدن غیب بجز منم آید و خیالاتی نماند بانی **حقیقت** بوی محبوب که بدانی آنکه  
 چه عجب باشد که زنده کند عظم میم که به پرن ترشع تمام گفت اسی را و در باب انوش همسایگی و ابد نیست ثابت است  
 چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میری مرا با خود جوی تا بهیچ که دولت توانایی با هم و از این صحت  
 نوبت بانی **مسم** **حقیقت** سرکش از صحت صاحب دلان دست ما را از کمر معطلان که بهیچ بهیچ اول نماند و از این  
 و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود که به پره زدن از نوید این وعده جانی نماند که گفته از بام بزرگ و خوش  
 حال پره زدن با کلفت پره زدن **حقیقت** اعانها که می رفیق مهران سخن ابل و نیا فریفته شود و گوشه قناعت از دست

که ظرف حرص بجز چاک که در پر نشود و دیده از بزم برون فناورشته اهل دروخته نکرد نظم قناعت تو آنکه کنده مرد  
 خبر کن حرص جان کرد را خدا را اندک است و طاعت نکرد که بجز بخت در روزی قناعت نکرد که به راه چنان سودای تو  
 سلطان در سرا فاده بود که دار و نهی نصیحت اورا سودای دشتی قیمت نصیحت همه عالم چو با و در قفس است پیش  
 عاشق چو آب در غزال القصر روز دیگر با اتفاق کره به همسایه افان چیدن خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش  
 آنکه آن بیچاره برسد نص صبح آنحضرت محروم لطیفه برانجخته بود و ضعف طالع آب حرمان برآش سودای خام  
 اورنجته و سببش آنکه روز گذشته که بیکان بر سر خان هجوم کرده شور و غب از حد گذرانیده بودند و بغیر او دفغان  
 و سیزه با زبانت آورده و دین روز سلطان حکم فرمود که جماعت تیر اندازان با کمانهای تیار گوشه دیکین ایستاده و قصد  
 باشند تا هر کز که سپرد قناعت در روی کشیده میدان جزا در آید اول نفر که خورد و بیکان بگرد و نباشد که بر زال  
 از ایحال بیخبر بود چون بوی طعاع شمشیر بی اختیار شاپین و اربشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان استها  
 طبقه های کران سنگ دزدی نکردند بود که تیر و لشکاف در سینه اش راز و شد نظم چکان خوش از آنخوان میدوید  
 همی گفت و از بهول جان میدوید که کرستم از دست این تیر زن من و دوش ویرانه پیرزن نیز دوش جان من  
 نیش قناعت نکرد به و آب پیش و این شل بان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه لقمه که  
 همیشه تو بهم میرسد شناسی و با منکی قناعت نموده افزون طلبی کنی مباد که بدان پاییزی و این مرتبه نیز از دست  
 تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز ثبات مسرود آوردن کار عجایز تو اندود و بجز  
 اکل و شرب قناعت نمودن از طعاع بهایم هر که را باید که بر سر بر بزرگی نشیند بطلب محالی بر باید خواست و هر که خواهد  
 تاج سرافرازی بفرق نمک گریستجوی بر میان باید بست بخت بلند بکارهای خسین رضی می شود و خردار جمند مناسله  
 نمی پسند نظم هیچکسی ره سوی بالایش تا قدم از بخت و الا نیافت مرتبه چو که برای ماه کس نخورد و شربت  
 با مان بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بجز و پند وجود کنی و این و یک سودا بهای بجا صل پیش  
 نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن متبا باشد پیش برود و هیچ فتنه بی آنکه تربیت منت گذاردی نماید  
 نگه بر جای بزرگان نتوان نوکرت مگر اسباب بزرگی بنده آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میان  
 دولت را خنجرین بسی است و سطوت متعاری با فتن مراتب فتن را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیر زن  
 استماع نفرموده که بدستباری باز دوی و دلاوری و عیث شاهی و سروری دست و آخر الامر خلعت پیش بطراز سلطنت



زینت یافت زغن پرسید که بخیال بر چه منوال بوده است حکایت بازگفت در قیام الا یام در دیشی کاسب بود  
 بخت عیال در مانده و از غایت در مانگی چکر خرنی از ورق نشاط نخواهنده و غایه معرفت او بر بخت عیال و فکر کرد  
 و کسب پیشه و از ترتیب آن و جاه فاضل نایدی عنایت عزت سازد و اسپری کرات فرموده و لایل حشمت از چشم  
 او پدید و علامت دولت از ناصیه او پدید بعیت مبارک طلای فرخنده خالی بیایغ خرمی زیبا نیالی بکرتیم  
 او حال یدر سامانی پذیرفت و بین وجود او دخل کیش بر خراج افزونی گرفت بدین مقدمه او را میمون نهسته جان بخت  
 مقدمه و در ترتیبش نمود و سپرد که دو کی سخن همه از تیر و کان کشتی و از بی با سپرد و شکر کردی هر چند اده بکسب بود  
 از میان میدان سربزودی و چند آنکه تعلیم خطش دادنی میل به نیزه خطی نمودی سبوا از خط شمشیر حرف جهان کبری  
 خواندی و پیوسته از نقش سیر نیک سرفرازی شا به کردی نظم چو دهم بنوشی و پیش سب با خود بودی  
 و ضمیرش الف بابا چنان میکرد و تقریر که با شکل نکاست و الف تیر چون از مرتبه کودکی سب به طبع  
 روزی بدش فرمود که ای سپر یکی خاطر من بحال تو لطف است و زمان جوانی با دان طغولیت نسبتی خاد و امارت  
 او و لیری از صفحات احوال تو بعایت روشن است میجو ایتم پیش از آنکه نفس بداندیش تو را در محله شدت افکند  
 استوار من ترویج نقد خصم از نصف وینه و ارگاه تو سازم و حالا دست سپانی فراخ در حال ترتیب کرده ام تا فرزند  
 که کفو ما تواند بود گردیده و اورسکت از دلج کوشم تو درین چه صلاح می بینی سپر گفت ای پدر بزرگوار از آنکه من بخوام  
 دست پیمان اما که کرده ام و کابین او نقد نداده شما را در آن باب تکلیفی ننهادم و از شما دوی و اعانتی توقع ندارم  
 فرمود ای سپر مرا از حال تو دوتو فی تمام حاصل است چندان به نظما ری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد  
 خادری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خادساری میکنی که دست سپر خاد رفت و شمشیری بیرون  
 صد بار از غمره خوبان خوشنود تر و ببار درجه از دغان عقیق لبان که هر دار آنکه گفت ای پدر جانکه من بهر سب  
 خطبه خواهم کرد و مخدرة سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان با نزع نیزه و کابین بهر از خمر خیز  
 نیست بعیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست بهر عروس ملکت بخت بخت و چون بهت  
 بر حصول سلطنت مقصود بود و از آن زمانی عرصه ملک فراگرفت و بضر بخت عالم که اکثر مالک آفاق را بخر  
 کرده اند و از اینجا گفته بعیت عروس ملکت سازد که بداندی که اول از کهرتخ داد و کافیش و بهل  
 آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آوده است و تو فخر از دی اواب سعادتمندی بروی حال کن

کشته و من خبر امیدوارم که غنچه بطلب خود برسم و دست مرا در آن کردن مقصود آورم و حالا با فسون و  
فنا کسی ترک بجال نخواهم کرد و از انجیل نخواهم گشت مصراع از سر این که بلاست نزویم زغن و آن  
که آن مرغ عالی بهت برشته حیل و دوام نخواهد افتاد و بدنه مکر و غریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت غشش داد  
و داغ مهارفت بریده ریش نهاد و باز زغن را با بچکان و داغ نموده از شبانه پرواز کرد و متوجه اوچ شد و بعد از آن  
بر سر کوهی فرو آمده و دیده تا شا بهر طرف میکشاید و نگاه بکند در می و بد و عین جلوه کری خراسیدن آغاز کرده از  
صدای قهقهه اش غنچه در اطراف که میچید باز با طبیعت خود غشی بشکاک بکند و یافت و بیک حلقه وصله را از  
کشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت کوشی یافت بدین شب که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری  
و لطافت نرغان با ذوق نعمت خوشگوار و کیم طایرهای شستون و م مساعدت زدی و چون مدت العمر کشت  
بدان مرز نچشیده بود گفت حیات سر نایابی تو همه طبع است طبع است کویا برای خاطرات آفریده اند پس بخود  
اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجله الوقت را از غذای ما طایم خلاص یافته بطبعمانی که مقبول خاطر است  
التدای حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان فی دلی بهمت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه شرفانی  
دست میدهد مصراع دین هنوز اول آثار جهان فرو رست تا بعد از این چلیطه از زاویه غیب بعرضه شهادت  
خدا آمد مصراع تا خود قدر از پرده چادر و بیرون پس باز تیر پرواز چند روزی بغرغخت خاطر طیران نمیدوشت  
بال شکار بکند و نیو میکند و روزی بر سر کوهی نشسته بود و در آن آن که جمعی سواران دید صفت شکار برآرسته  
و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم در آن دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید فخن  
پرواز زدیک سو جره بازان بکنت خیز سخن صید کرده چکرتیز در آنجانب و کرش این تاج ربهوده نقد  
از بکنت و تاج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و در کای ایشان و پادشاه  
همان که دست بهم داده و آشنای این حال بازمی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز  
بند بهمت نیز شکار او غمگرم کردنی الحال از پیش می در بود شاه که نظر بر تیر و بازی در با میدی می افکودش  
ایل او شد و مثال عالی شرف اصدا ریافت تا متبادان چاکدست بطایف الحیل حلقه دوم و حلقه می آ  
و بر بهمنی دولت شرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و بعد فطری او  
مجموع شده اندک فرصتی با سعادت سعادت بر ساعد شکاری جای قرارش متعزز شد و بوسیله بهت بلند

حقیض و ناعت و خدای اربع حرم و کامکاری رسید و اگر در جهان منزل که اذل قاست نموده بصورت نافع و برین  
 در ساختن و به خط سفر اطراف دست و کلاف صحرا را نه پیروی و مصل او بدین وجه و ترقی او بدین مرتبه از قبل کمال  
 بودی و پیش صحبت آن پیرا که در مآملوم شود که در سفر تزیات نام دست میدید و آدمی را از اسفل السافلین منزل  
 ازالت با علی علین قبول و جلالت میرساند قطعه بسیار دل سفر باشد که از وی خلاق ماکل مقصود و شگفت  
 سفر کن تا مراد خوش بانی که فائز شونی متنا کما گفت و چون سخن به شلیم با نام رسید و زیر و یک پیش آمده مراسم  
 دعا کوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شنیده ام نقل آئی و در بیان سفر و فواید آن فرموده از انجمله نیست که شاید  
 شبست پیران آن تواند گشت تا ما بر خاطر بندگان بکند و که ذات فکی صفات سلطان را که راحت عالمیان  
 وابسته سلامت است شقت سفر ختم کرد و آن وارد و فقه جان فزای عسرت بیاید و دیگر الم و محنت انتقال ازین  
 از بدین حکمت و درین مایه و اسلیم گفت ارتکاب شقت کار مردوان مرد و پیشه شیران میشه بزرگ است و بی شبهه  
 تا درین عسرت سلاطین بنار اذیت آونجه نشو و فضا فهای رعیت را از ولستان و فراغت کل رفاهیت شکفته و تا  
 همت بکوت با دین بلایت نه چماید سرور و ایشان بیامان باین راحت نرسد طبیعت بیایا بداند و یا در کس  
 که آسایش خویش خوابی و بس و بداند که بنده کان خدا بدو قسمندی ملک که ایشان را از تنگین مملکت و فزافه مالی داده  
 و دیگر رعیت که ایشان را از ترفیع امن و استراحت بخشیده اند این بر و قسم کیا اجتماع پذیرد و یا راحت اختیار باید نمود  
 و عثمان دولت بگذشت یا جهان عزت سلطنت بیاید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه  
 آنکه او با بر سر ناز و تهم می نمود روزگارش در جهان سر و سرور میکند پا ستای و زمین و او بد کل از آن با و بد  
 نازکی از عمارت برتر بخند و خدا گفت اندر الجده و سید الجده جد و جد نمودن مطالب رهبر منزل بخت رساند و بیایان  
 مجاهده را بقدم و فاقطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده و از حصول آفاق متعلق است بر کوب احوال طبیعت  
 که سلطنت نشاید است هر که را رغبت تن آسافیت بر که در میدان همت علم جدید را نوشت و در ارتکاب مختار  
 صفت تن آسانی و فراغت را دست داشت هر چند زود تر مقصود رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه چنان ملک  
 که از روی استیلا بر پیشه فتح افراد داشت برکت جد و جدی که از وی بفرغ بجا مید و بیامن تحملی که بر مقامات شد  
 و مکاره داشت اندک فرصتی انتقام تعویق از چهره مرام برافاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و زیدخواست  
 نمود که این صورت بر چه وجه بوده است خنایت رای و بشلیم گفت که در حال بصره جزیره بود بغایت خوش بود

و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت در آن نغمه  
 درختان سرسبز و سرسبز که بر آن جلوه گر می شود و نفوذ نور نهایت زطلوعی و لایزال و کیهان زبوسن زبان تیز تر و از غایت  
 نزاهت از آبش فوج افراشته می و پس بر آن بیشه مستولی بود که از جهت او شیران شره کام در آن گنایم نیکنه  
 نهاد و در آنش که ادب باع و وحش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر تنه می گذاردند و نغمه چو بر خار و زوایا  
 از خشم و نبال کندی شیر خجسته از نیمه خنکال بر آن ای که اولی گنم شتی که از خلق تا سالی بیستی مدتها  
 در آن بیشه برادر دل گذرانیده بود و صورت نامحی در آنش در رنگارنگ و ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی  
 دیدی و روشنائی دیده در طاقات آن قره العین مشاهده نمودی و اعینه داشت که چون آن بستی بهال براید و در آن  
 و چنگال بخون بر بران بیاید یا است آن بیشه بقصد تصرف او باز گذرد و بقیه العمر در گوشه قناعت لغت  
 گذرانده بنور بر نبال آرزو شکفته تران اجل میوه باغ حیاش با تاراج برداد و مصالح ای بسا از آن  
 خاک شده و چون این پلنگ به پنج جل گرفتار شد باع چیده از قدیم الا یام آرزوی آن بیشه داشتندی  
 بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن گردید و پلنگ بچه دید که طاققت متفاوت ندارد و صلاستیار کرد و میا  
 باع نزاعی عظیم واقع شد شیری خویز شورا کنیز بر همه غالب آمد و آن فوج افزای بهشت آسار با غلبه خبر  
 تصرف او در پلنگ بچه روزی چند در کوه و دیابان سکر دانی کشیده خود را میوه دیگر رسانند و با باع او  
 در دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان را استیلائی آن شیر شکار  
 و تنور آن بر پر کارزاری و قوت یافته از امداد و اعانت او با نمودند و گفتند ای جبار  
 منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیار و پرید و پس  
 از دست او پیرامن آن صحرانوا گذر کردید و ما را قوت جگت و تحمل دندان و چنگت او نیست و تو  
 نیز با او در مقام مقابل و مقابله نتوانی بود و رای با اقتضای آن میکنم که هم رجوع بدرگاه او نهانی  
 و بصدق تمام کرد خدمت ادبائی نظم تنی را که نتوانی از جای بروی و فاش و بی نایب شریز همان یکبار او را  
 کنی بنالی و غدر بخار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول فساد و صلاح حال و آنکه که ملازمت شیر خستیار کند و  
 المقدور و طاعت خدمت بتقدیم رساند پس گفته العود احمد را که رست و بوسیله یکی از ارکان دولت شرف  
 خدمت شیر رسید و منظور و عطف خسروا که کشته بهی که لاین جنت او بود نامزد شد و پلنگ در من خدمتکاری در

همدارای استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بطور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازو یاد و تقرب و نیز  
 تلفظ یثید تا حدیکه محمود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم بده و جدا و در ملازمت بیشتر  
 بودی و هر لحظه در انعام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بعلیت بده و جدا کسی که بیشتر است کارش از کار محلی  
 وقتی شیر اهرامست ضروری مدینه دور دست سلخ شد و در آن زمان تور فلک شیرد آب بود و عرصه دست که  
 چون کوزه بکینه کران و التهاب از غایت حرارت هوا منفرجا نوان در استخوان پخش آمدی و سلطان در میان  
 آب چون با می بران شدی نظم اگر ابرنا که شدی قطره بار ز تاب هوا قطره کشتی تبار و کرد و هر امر  
 کردی کند چروا و امش سوختی ال و پر از بس کافاب از هوا یافت آب دل سنگ میسخت بر آفتاب  
 شیرا خود تا تل میکرد و در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر آب زن بریان میشود و منند از خوف  
 تاب آفتاب قدم از میان آتش کنار نمی نهد بدین نوع ممتدی روی نمود از غلایان که توان بود که با آفتاب محنت تبار  
 نشده و از حرارت هوا اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بصفت ملازمان درآمد  
 ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفت و کمال درایت او بود و زینت سریر سلطنت آمده با ستفصار موجودات  
 آن تا تل جزایات نمود و صورت واقعه معلوم کرد و کفایت مهم برزده انعام گرفت و شرف و ستیزی یافته با جمعی ملازمان  
 متوجه شد و نیز در بد آنجا رسید و بسیر انعام مقام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود غلایان  
 مراجعت بر یافت خواص و ندما که در کاب و دوشش بودند متفق الکله بر مرض رسانیدند و در چنین که ما اینهمه راه  
 با اقدام انجام پیورده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع و غذای نیست و تقرب شایسته حضرت اعلی  
 شده که تا چه غایت اگر دانی در سانی و دخی استراحت فرمایند و بستر آب خنک زان آتش افش انگلیسی و سیه  
 همانا از مصطفی و در نخواهد بود بعلیت اسود و با ش و با شفت فزان کش کشامیان که پنج جانا را که با شفت  
 غیبی کرد و گشت بزرگ و تقرب من حضرت پادشاه علیست که بجه و جدا برافراخته هم پیورده باشد آنجا بی و بیلاست  
 سرخون ساعتی و بنایی که بسی جلیل ارتفاع یافته بکوه بنود و جویستن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل و بجای  
 نتوان رسید و مشکوت فایز از آزار ناماشی کھزار متع نتوان یافت قطعه کسی کردن مقصد دست حلقه کند کپش  
 نیز بلا پیورانه بود با ستف و کوهی بر نایا یعنی باب دیده و خون بکرتواند بود منبایان این خبر اهرام رسانیدند و بجه  
 انصورت از دیاجه تا خانه فروخته شد شیر مرغ حین و سبب دیده و خون بکرتواند بود منبایان این خبر اهرام رسانیدند و بجه

گریبان مشت برآوردن تواند و رعیت و زمان عقل هر فردی آسوده تواند بود که سر بر این آسایش نهند نظم از آن شاه  
 آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید خلقت آنکه آسایش هر روز گزیند بر آسایش خویش پس بگفت طلب  
 و با کرام تمام خصاص داده ایالت بشید بدو تفویض فرمود و جای پدر را بدو رانی داشت منصب و عهدی خود نیز بان  
 هضافت کرد و قایده این مثل است تا معلوم کنی که یکس را بی نیاز بودی بلیغ آفتاب ملازم مستقیماً مطلع نشد و بی جستجوی کامل مقدر  
 رجاء توفیق حصول مقصود نداده بخت نازده پنج پنج میسر نشد و زمان گرفت جان باید که کار کرد و چون بدین فرستاد طلب  
 غرم کرده ام و پای جبهه در کاب غم است آورده بخود تصدیق کنی که در دنا ب وایاب برسد محقق تو جسد رفتم فرخ تو  
 یافت و مشر در بخت عالی خان ازین سرب برنگزاید گفت آن دگت لکن غرم الامور جیت شد که بزم دست پا  
 نهند در کاب بنیت عجب چرخ را کرد و آنکس خان چون در او ناست که در بر نیست از غمیت نخواست و بود  
 شاه همدان شده به تبه اسباب ارتحال شغال نموده و مشراط مبارک با سفر بارسانیده و بکار این مبت غلغلان  
 گنبد و آنکه اندین جیت کرده غرم سفر لطف خدا را تو باد جیت اهل نظر فاطمه لار نواد پس ای و بلیغ  
 جمهور کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود و در باب رعایت رعایا و حساب برآید و مستحق چندی که طراز  
 لباس سلطنت تواند بود و بکوشش او فروزا و از جمله آنکه نظم ملک شد آینه بکندی تا توخ خویش درو بگری  
 روی تو زیان ناید که رنگ نقدی بری از وی بدر ملک فروزی چه هر چند کن در نفس صمیم از بیکان ناهنگ بر  
 افکن صد تیر زن آن گند که با یکی پیر زن چون خاطر انکار ملک فراخی یافت با همی خوس خدم روی برآید  
 نداد و مانند منزل نبرل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر شهرتغال میفرمود و در بر مرله بفرستاده و هر فاطمه باده  
 می یافت و بعد از بیرون مرال بر و بگر کشیدن شایه سر و درم اطراف سرانید بروی ظاهر شد و لغات  
 آذین به شام شاه رسید بختی بی خوش تو بر که زیاده صاحبش از بار آسایش شایه و بعد از آنکه دود  
 و در سرانید اینج راه بر اسود افعال و حال زیادتی اینجا گذاشته بود و زن از مهران روی کرده نداد و چون با عالمی  
 که برآید سرافرازی و دید سایه و دش بر آفتاب افتاده و شعاع تیش خیره رخ را شدی داده نظم بعد چون چرخ  
 رفت و الا منع کرده پس اینجا را چو خلعت بگفت که بر نندی قله او گذشت ملک اینج همچو این  
 نموده سبز و در این او از هر طرف مرغزاری با نواع یا معین آراسته و به جانب برسانی از زب است آباد و درم  
 داده بخت سبز نداشتن شایه بجهت کمار که هایش را که می رنوع بر میان به نال جویار شش شاخ مطول

وزیرم بر سانش باغ جنت بوستان و بشیلم هر گوشه طوقی فرمود و مقامات متبرکه که را که طوافی میکرد در شاهی تود  
نقوش بر عاریه افکود سواد آن با نوزید و برابر می کردی و ستر النور فی السواد از آریکی اوروشن سدی از عجا و ان  
سنازل بستمفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن چکی است که او را بید پای خوشه یعنی طیب مهربان و از بعضی کجا  
هند استماع افتاد که نام او پیل پای است که بندی بقی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر  
ناحطه را جز بر فضایل نخوده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندکت کفافی قانع شده و به از  
خلایق دنیا بروخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته ویده بیدارش از غلط شب بیدار  
چهره خواب ندیده و کوشش بهوشش از غایت پر بیر کاری بر نهدی و الله یدعوالی و استلام نشیده نظم  
و مش کنجینه تحقیق بین جنبش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیه پروا بهر کاری قصار را مهر مار  
و بشیلم با نروزی ملاقاتش زمانی در بیرون پایتاد و بزبان حال از بطن آن صاحب مال استجارت زیارت  
فرمود بر روشن دل باهام غیبی و اعلام لاری بر خیمیر شاه عالم کیر اطلاع یافته صدای او خلو با سلام ستین دوم  
مشمومی شد در انظار حکمت آفرین شد غار از نقش خانه چین شد خدمت پیرامیان بیت که بندگی سجان  
در بست نگاه کرد بر چینی وید قدم بخوید و عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در میان و قاف صله و اید سیرت  
ملک در صورت بشری او ظاهر و لطافت جشمش بر لطافت دین بر مانی با بر ران بغیر است دانست که تصدیق و تود  
خواب یافت و بر نفس او برادر خویش خواهد رسید با دلی نام متوجه شد و چون نزدیک بر چمن رسید شرط تحیت بجا  
آورده و از خدمت قیام نمود و بر چمن بدار از جواب سلام و اقامت سر اسم اگر م شستن آتات قبول و ارشاد  
را بر پرسیده بلب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضرت قضا کرد و بشیلم قنده خواب دلخ و بهیت نام و دواله نام  
آن بسلر اندیب از مطلع آه مقطع با کلفت بر چمن چستی فرمود و کلفت آفرین بر جنت یا دوشاهی با که دطلب و آتش مثل آینه  
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرمش محمودان بر بیت اسراف خدمت و بهیت قبول فرمایم  
ای خوش آئین جان و دشمن ملک بدینگونه توان داشتن بیخ نهایی که تو شای می میرد شای خوش بود به  
آنکه بر چمن سر درج همراه با کرده و صدف کوش مای را از جوا به حکمت پر ساخت و چند روز از زاریات خود بطرف شد  
تبریت او پر داشت و در شاهی محالات و صینت نامه پوشاک و در میان آمد پا و شاد و یکبار از صایا پنجم عرض  
میکرد و بر چمن در آن باب با رسی اعظم سخنان میفرمود و و بشیلم از آن بقل خيال بر لوح حافظ ثبت میمود و کتاب علیه

و دمنه مثل بر سوال و جواب راسی و بر همین است و ما آنرا در چهارده باب بروی که فیرست کتاب بدان مطلق است  
ایرا و کردیم و المؤمنین الله استغفار یوحسبنا و علیه التکلیف باب اول در مختار  
نمون از قول ساعی و تمام راسی اعظم و بشکیم باید پای حکیم فرمود که مضمون و نصیت اول آن  
بود که چون کسی بشرف تقریب سلاطین معزز گردد و هر آینه محسود و اقران خواهد شد و حودان و نقص قاعده  
حرفش کوشیده بجهان مکر آمیز مزاج سلطانرا متغیر خواهد ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو  
تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلاش نیست آنرا بسر حقه قبول سازند مضمونی مدعیه را  
صاحب غرض پیش خویش که سخت باید که در نوش و پیش بصورت و در نوش ماری کند بمعنی زندیش و حذر  
دین از بر همین التماس دارم که مناسب ایحال داستانی میان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد  
و بسبب غرض آئینه خسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی دشمنی و موافقت بمخالفت انجامید بتفصیل باز نایز  
فرمود که ما اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از انفساد و هزار منع نفرماید بپیشتری  
ارکان دولت را منکوب و مخدول سازند و خلل کلی از آن همسبکست باید و بدو هم ملک ملکت کند و چون  
سفیدی شیر بر میان دو دوست مجال فخل یافت بر آینه سر انجام کار ایشان بوشت و طالت خواهد کشید  
چنانچه میان شیروک و بود راسی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که باز بزرگ  
بود منازل برو بجز پیروده و اقلیم شرق و غرب را طی کرده و سه دو گرم روک را دیده و تلخ و شیرین آید بسیار  
چشیده بقیه خردمندی امینی کار دانی زردی و تجربت بسیار دانی چون مقدمه حرکت که عبارت از نصف  
پیری باشد بر مملکت نهادن خن آرد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار چو بد  
فر و گرفت نظم نوبت پیری چو ندکوس در دل شود از خوشی و حمیش سرد موی سفید از جل  
آرد پیام پست خم از مرک رسا و سلام خواهد داشت که و میدم کوس رچیل خواهند کوفت و سرمانه جیا  
که متابعت در خانه بدن و بیعت نماده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان را  
فرزانه بودند اما بغور و ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بال پروا را کردند  
و از کسب حرف اعراض کرده اوقات غریب بطالت و کسالت گذرانیدند و پدر مهربان از فرط شغف و  
محرمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا پند و انداد و ابواب نصایح بخیف و مضل بر جوامع میم



همیشه بر ایشان بکشد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشمارسید و بنشینید و بپای  
 خود مهندید تا بیاید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه چویند از مراتب و درجات  
 پس بگذرد مال بدست توان آورد و اهل عالم چو بای یکی از سه مرتبه باشد اول فراخی معیشت و سهولت  
 اسباب آن دین مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نشستن و پوشیدن و در استغفای لذت نفس گذاشتن  
 معصوم است و قوم رفعت منزلت و ترقی و در رفعت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان را از این منصب  
 باشد و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بهال ستم یا فتن ثواب آخرت در رسیدن بمنزل کرامت و کرد و کرد  
 نظر را مخفی دارد این نجات و در جاست و حصول این مرتبه نیز مال حلال می تواند بود غیر المال الضائع در خلل است  
 چنانچه پیر مینوی در کتاب مشنوی فرموده بقیه مال را که بر دین باشی محمول بنظم مال صالح که نقش رسول  
 پس معلوم شد که بیکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال یکسب و طلب محال بنمایند و اگر کسی آرد  
 مال همیشه با بد چون در تحصیل آن مخفی نگذرد باشد هر آن قدر قیمت آن دانست زود از دست بد پس رو  
 از کمالی بر آن فتنه سبب کسب میل نمایند و بهین معرفت تجارت که در میان از من مشا به کرد و باید مشغول شود پس  
 مکرر گفت ای پدر تو را کسب مبرمائی و این منافعی تو تحمل است و من یقین میدارم که آنچه از روزی تقدیر شد  
 بر چند در طلب آن جده و چند بنظم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن می نایز  
 نخواهد و او قسط هر چه که روزی رسد و زمان و آنچه نباشد رسد بیکان پس بی آنچه نخواهد رسید  
 رنجش میبود چه بایکشد و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود چه پس از منی که بنظم من  
 او نیست و آنچه نصب من نبود چنانکه دردی او بنظم از من که نیست پس اگر با کسب میم و اگر بنظم چه به مصراع  
 نصیب ازل از خود نیز آن نداشت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاد به حال است که بی را بر سر کج  
 بدست افتاد و بگری بامیان خزان ملک و پادشاهی از دست باد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 پس گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که مکار و فرمازدانی عالیه قدیمی انقلابات و در کار دیده و بسیار  
 میل و نمارشاده کرده و او را و پسر بود و در غرق ب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کاسرانی سرگشته  
 پیوسته بهر لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بود و لغت این ترانه از زبان جنک و جهان تهاج سروده  
 بقیه بعیش گوش که تا چشم من بر میسر خزان همی رسد و نو بهار میگذرد پادشاه مردی مایل و صاحب

مخبر بود و چاه پروا فرو نمود تا محمد دوست بعد از مشاهدۀ احوال فرزندان رسید که پس از وی آید و خیار را  
 در معرض نفس انداخته بر وجه اصباح باد و تاراج برویند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب و بناگاه  
 در وی به تیرۀ زاهدان آرد و غیبت سوخته تاب تحملی شده شیعۀ حضرت مولی شده با و شاه را با و  
 الفقی و بنیبت وی زیادت عقیدتی بود تا می اموال را جمع فرموده بروچی که کسی بران اطلاع نیافت  
 صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی زفر زدن من بر تابد  
 و سر حشر اقبال که چون سرب تایشی بشن ندارد و بخت او باران باشد شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج  
 گردند بهشت را از آن کج خبر و بد شاید که بعد از وین بخت و کشیدن محبت قهقی یافته آنرا بروی مصطفی  
 نماید و از اسراف و اتلاف انحراف و زریده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و  
 شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چاهی زینب کرده چنان فرمود که خانه خود را بجا دفن  
 پساند و فرزندان را بدان صاحب وقف کرد و پسند که چون صورت هتاجی روی نماید در اینجا زعفران  
 که مدد معاش تواند بود و غرضت و بعد از خیال باندگ زمانی شاه و زاهد برود و اجابت دعوت حق  
 نموده از جام کل نفس ذائقه الموت بیوش افکند و جیت هر آنکه را و بناچار بایدش نوشید و بجا  
 و هر می کش من غلطانان دان کج که در صومعه زاهد دفن بود دستور و مخفی ماند بچکس بران حال و وفات  
 شیخا و برادران بعد از وفات پدر بخت محاسن ملک ال بخت و جدال افتاد و برادر مستر از سر وقت و  
 شوکت غلبه کرده نامی جانت تصرف خویش گرفت و برادر خود را مغرور و محروم بگذاشت بچاه را منصب  
 سلطنت بی نصیب و از مال موردش بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت حشمت روی بخت  
 زوال نهد و چرخ جفا پیشه شود بیوفانی و بد مهری آشکارا کرد و بار دیگر روی بطلب و نیاز آوردن و اندر نهاده را  
 باز آرمودن چه نتیجۀ نظم جلد دنیا رکن نماید چون گذشته است بریز و بگو مملکتی بخت  
 ازین سازگن خوشتر ازین جمره درمی بارگن هیچ بهتر ازین نیست که چون کریان دولت از قبضه خست  
 شد و من تو غل و قفاحت بخت آوردم و در تیرۀ دوستی که سلطنت نیزالست از دست ندیم جیت  
 که کج قفاحت سلم است درویش نام دارد و سلطنت عالم است پس بخت از شبر و ن آمد و با خود  
 گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح داشت که روی بصومعه بیاوردم و در قدم وی بطریق ریاست

راه جلاوت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس برین بجانب ریاض  
 جنبه عالمیه طیران نموده و صومعه ازان پریر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و طلال بر دو غالب شده عبات  
 همان موضع راجعت اقامت قبول کرده از سر اداست در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از  
 درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و بل  
 صومعه آنجا بر ریزی و بدان غسل و دوغ ساختندی شاهزاده روزی دلچسپا فرو که است او از آب نیای  
 نیکت <sup>بچای</sup> که در ورنگ چاه آب بنویسند که آید چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر غلیظی  
 بچاه <sup>و کار</sup> نیز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده و یکدین بقعه بدون متغیر خواهد بود پس چه تحقیق این  
 حال بچاه فرو شد و اطراف و جنوب چاه و آب و راه را بنظر دقیق مشاهده نمود و ناگاه حفره بنظرش و راه  
 که از آنجا قدری با در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده و با خود گفت ای آقا این مغرور کی رود و این راه  
 از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده تر کرد و آید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر کنج پدید آمدن همان شاهزاده  
 که آن مال حبیب و نقد و بکیران بدید خدای راجعه شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار بود و با هر چه شمارست اما  
 از پنج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد و متصالح نایب میم که از غیب چاه  
 بظهور از آنجا بپراورده و فرمان روانی نمکین شده پیرایمی بحیث و لشکر نشانی و آب کج سوهرم  
 که در قصر بدخیال می بست هر چه بدست آید می تلف کردی و از غایت سخوت و عظمت پراورده خود را تفقد نمود  
 و از الف و ننگ و شتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و بالشکر برار رخ گذار و قصد ولایت او کرد و شاهزاده  
 نمی و لشکر میسان و پریشان حال یافت بدو وضع آمد که پیر نشان کج داد و نا بدان حال موجود سپاه  
 معمر سازد و از ملک الا بالرجال و بالرجال چه آنچه سی بیشتر کرد نشان کج که یافت و چپ  
 بعد و جند زیاده نمود از حصول مقصود و محرم تر بود و بقیست بشواین غم که خود را غم آزاد گیتی خون خوری که  
 طلب روزی ننشاده کنی و چون بکلی از طلب کج نا امید شد با انواع جیل منک نموده لشکری تربید و درو  
 بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین نصف جبال برار گشته و آتش قاتل ایت ایت  
 لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده و بجای سروده و از آنجا بپیر تیری میدانستند و پادشاه بجای بنیر  
 گشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل با بدو رویت بود که آتش فتنه افروختن کرد و دو لشکر هرج و مرج امان

هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستقبال یکدیگر از خاندان پادشاه  
 وار و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو بستند که شغل سلطنت و معتم مملکت بدو تفویض نمایند. رای مجرب  
 بدان قرار گرفت که شصت یار کا مکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی بنحضر سعادت او شایسته خاتم  
 جهان داری باشد همان شاهزاده متوکلست کار داران مملکت بر دود و صومعه او رفتند و مکرزاده بر او  
 و اجلال هر چه تا متران کج خمبول ببارگاه قبول و ازادیه عزلت بصد رسند دولت بردند و بمیان توکل سپردند  
 پدر بدور رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و پیشل جان آورد و هم تحقیق شود که یافتن نصبی بعضی کسب  
 تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به ازان باشد که نکیه بر کسب کردن نظم نیست کسی از توکل خوب  
 چیست از تفویض و محبوبتر بین توکل کن ملزمان پادشاه رزق تو بر تو تو عاشق است که رزق بر تو  
 رزق آدمی خویش چون عاشقان بر تو چون پسرانستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو کنی محض  
 صدق و صواب است اما این عالم عالم دسایط و اسباب است و ست آلی بران جاری شده که ظهور و کفر خلافت  
 اینجانی با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل بهین متوکل میرسد و پس نفع  
 از کاسب بیکری سراسر میبخشد و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من نفع الناس و کسب  
 قادر باشد بر آنکه نفع بدیکری رساند خیر باشد که گاهی روز دواز دیگر نفع گیر و مکر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد  
 مشا هه حال بناج و کلن سبب را بر طرف نهاده و بدستب عتاب الهی بدور رسید پس رسید که چگونه بوده است  
 آن حکایت بدگفت آورده اند که درویشی در پیش میکند نشد و در آثار رحمت و علو قدرت اندیش  
 میفرمود که شاه بازاری تیز پرد و قدری گوشت در چنگال گرفته کرد و درختی پرواز میکرد و با تیز بازی تمام جوار  
 آسار طوف میفرمود و مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید و آن آشیانه فاد  
 دان باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بعد حوصله کلاغ بی بال و پر در پیشش نهاد و گوشت سحان الله عانت  
 پادشاهی و رحمت ناما هسی مگر که کلاغ بی پرو بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشت این شاه  
 بی روزی نمیکند و نظم اویم زمین سفره عام است برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پس جان کرم  
 کسوف که سیرخ و دغاف روزی خود پس مگر پیوسته و طلب روزی نیا بی نمی نشینم و سرور بان حرص نداشت  
 بهر حلیه نانی بدست می آرم پیرانه از ضعف یقین و سستی اعتقاد و خا بدو نظم ضامن روزی شده روزی ساسا

چند بر سوی دوم چون نشان از دل خورند بر لم نفس کا بچند رسیده بخت دس آن بکه بعد ازین سفر  
 بر دانی غلت نم و خطا بطالت بر صفت کسب و معرفت کسب مصراع الرزق علی الله تبارک و تعالی انکه  
 دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نیست و دل بخیل و رعایت بعلت سبب الاسباب بست  
 مصراع دل در سبب بند و سبب را بکن سه شبانه روز در دوازده غلت فرار گرفت و از هیچ مقرر قوی بود  
 و هر ساعتی بخیل و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد در دقوی ضعیف شد و از ادای هر کم  
 طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی سپید آن زمان از نو یکت وی فرستاد و بجای تمام پیغام داد که ای بنده من طر عالم  
 بر اسباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بسبب محتم میانه ساخت اما حکمت من قضای آن کرد که اگر قضا  
 بسببها ساخته و پر خسته کرد و در بین سبب فاعده افاده استفاده تمهید باید پس اگر تو سبب فایده و بگریز  
 شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت قیت چه باز باش که صدی کنی و بقیه بی طفل  
 خواره مشو چون کلاغ بی پر دبال و آتش بدان آرد دم تا بدانی که هر کس ارفع حجب اسباب نیست و تو کل سبب  
 است که با شایده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حجب الله بر منسد بود و بزرگ تر  
 که کسی ممکن با کمال نشوی و روزی از خدا میدان تا که تو نشوی نظم از توکل در سبب کمال مشو رمز الکاسب  
 حبیب الله شود توکل میکنی و دعا کن کسب کن پس بگوید بر جبار کن پس و بگوید سخن آقا زکریا که ای پرمار قوت  
 توکل کنی نیست پس یکی چاره نباشد و چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از ترانه کرم مالی و مالی روزی بگریز  
 با آن چه باید کرد و پرگفت مال جمع کردن آسانست و بنگار بدشتن و از آن فایده گرفتن و شمار چون کسی را مالی بدست  
 و و صورت از لوازم باید ساخت یکی آنکه محی فطرت آن بروی باید نمود که از غلب و تاراج بین تواند بود و دست از  
 کسب بر از آن کوتاه ماند که زدا و دست بسیار است و در وادار او شش بشمار قیت چرخ نه برید زمان نیزند فافند  
 صفتهای نیزند و دم آنگاه از مصالح آن فایده باید گرفت و مال المال تلف نباید کرد و چه اگر همه از سرمایه بجا بر نه بود  
 آن قاعده بخند اندک فرسی را که وفاداران بر این نظم هر آن بگو کالی نیاید بوی باندک زمانی شود کسب  
 که از کوه گیری و نهی بجای سر انجام که اندر آید نهایی هر که او غنی نباشد و ابرم خرج که با عرض زیاد از دل باشد  
 عاقبت الامر در ورطه حسیاج افتد و بکن که کارش بسلاکت انجامد چنانکه آن موش فتنه که خور از غم خاک کرد و نیز  
 پس رسید که چون بوده است آن حکایت بهر گشت آرد و اندک و بجای جهت و نیزه مقداری غله ببارش

بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردید تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده نبردند که  
 قصداً موشی که از غایت شره خواری که دانه از خرمن ماه دزد و خوشه پروین از نذر رخ آسمان بپنهانال حرص و رباید در حلقه  
 آن منزل خانه و در جوار آن انبار شیشه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زد می و بدندان خارا شکاف هر جانب  
 حفری بریدی با کاه سرخه از میان غده بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهایی که دم چون شتاب ثاقب آسمان میران  
 کشت موش و دیکه و عده و فی السماء رزقکم و فی الارض کفایتهم و کفایتهم الارض فی جلاء الارض روشن شده بطهران  
 نعمت مزاجب شکر تقدیم رسانیده و بجهت حصول آن جوهر قیمتی شوقی تمام حاصل کرده بخت فارونی و دعوت فرعون  
 آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان مخد از مضمون آن حال خبردار شده و ملازمت او که مرده شکاری بسته نظم  
 این و غل و دستان که می بینی کسانند که کوشیرینی دستان ناله و حرفان چاله بروی جمع آمده چنانچه عاوت پنهان  
 باشد طرح تلقی نموده سخن جز بر او دل و هوای طبع او بگفتندی و زبان جز بدج و شنای او بگشتادی و او نیز دیوانه و  
 زبان بلاف و کراف و دست با قاف کشا و به تصور اینکه غله اینجا غایتی نخواهد داشت و پیوسته که دم از آسودن  
 بریان و روان خواهد بود و هر روز مقدار کمی کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نامور و از خیال امر و فکر  
 فردا پراختی مصراع ساقا امروز می نوشیم فردا که دید و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بهشت  
 مشغولی داشتند دست بر قوط و کنگال خلق را از پای در آورده بود و آتش کرسکی در سینه بکرسه خنکان بجایه بزرگو  
 در هر جانب جانی بافی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف شمع خانه بخوانی میفرودستند و کسی نیز خبر  
 بیت هر که را دیدار آن بودی بوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس کشته را ننگی جهانی تکدل کرسنه نالان  
 و سیران سنگدل موش مغرور و بطن از نعمت کسره نه از قوط سال خبر داشت و نه برنگی سال مطلع بود چون روز  
 چند برآمد و هفتار کار بجان و کار و بکستان رسید در خانه بکشا و دید که نقصان تمام بدان غده ماه یافته آمد سر و اندک کم  
 بر کشید و برفت آن ناست بسیار خورده باخو گفت جوع کردن در قضیه که تذکر آن از خیر امکان خارج باشد  
 طریق خوردن می نیست حالاً بقیه غله که در اینجا است جمع کردن و بوضع دیگر برون اولی نماید پس و بهمان  
 آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و متمرکز آن کاشانه می پنداشت و در جزیره  
 و موشان دیگر از غایت حرص و از آواز پای و بهقان و صدای آمد و شد بر بزرگوارشان نمی شنیدند در میان شمشیر  
 نیزه شش صورت را فهم کرده بخت تحقیق آن بالای بام بر آمده اند از راه روزی که بغایت واقعه مشاهده نمودنی لای

بریز آمد و مضمون قصه بایمان گفته خود را از اسوراخ بیرون بکشد و ایشان هر یک بکوشه بیرون فرستند و وی  
 تنها که استند نظم همه یار تو از بهر تر شدن پی گفته بود او تو باشی چو حالت کا باز محرم تو کا بند زینت  
 بر سو و خویش خواهند ازین شتی رفیقان دیا بریدن بهر از اسرا روز و یک که خوش سر از بالین آسایش  
 برداشت چنانکه چپ و راست احتیاط کرد و از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تقصص نمود اثر مصاحبان کتر  
 یافت فغان و گرفت و گفت بمیت یاران که بوده اند ندانم کی شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند  
 پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی تنه ای که غزلت اختیار کرده بود از کوشه کا شانه بیرون آمد و بر  
 جلای غلا و پریشان کنکی و کرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محفل  
 آن غایت سعی بجا آورد چون بخانه رسید از غله اش می ندید و از آن سودا خان بنا بر خانه و آمد بمقتدار خوردنی که  
 قوت یک شب بهر شایه موجود و نبود طاقش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان  
 سرزد و دارا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تفکاهی در وسطه پلاکت و خاکساری افتاد و نیش را  
 فایده نیست که خرج آدمی باید که فراخ و دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان  
 بر اس مال رسد آنرا محفلت نماید بمیت بدخل و خرج خود مردم نظر کن چو خلعت نیست خرج آت  
 ترکن و چون پدران نام این دستان پر خلعت پسر خود تر بر نه است و دیباچه نخی را بجا ببرد و عا و ثنای پدر  
 بسیار است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی دل خود را محفلت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را  
 چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس نه او نه مال باید که  
 بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کنی یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموتبه بجناب ناما پشیمانی  
 باریارد و مردم زبان طعن بر نکشند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف و بخرج از مونس شیطانیست آن  
 المبتدیان کا نوا از آن ثنای طین نظم بهر مردم علی گنده بخیل اسراف سیند و در که چه عطا و بهر جا  
 و لکشت بهر چه بخار بود آن خوشه فو کم باید که از بنامی بل و سار مساکت نه ناما بکه و بخیل و بن و نیا  
 بد نام بود و نیا داف مسک بدست طعن و دشمن نام بود و ال بخیل و رعایت بهر تاراج و گفت شو  
 چنانچه مثلاً حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب و روی آید و با اندازه دخل مخزنی داشته باشد لابد از هر طرفی را  
 جوی و از هر گوشه بیرون بر آید و در رخنا در دیوار وی افتد و آنرا لایم بدان رسد که یکبارگی نام بود و ویران شده

آنها در اطراف و جانب پرکنده کرده و شیر الجبل بجاوش او وارث قطعه مال گزنی بخیل برهنیت دست آرج  
 و او بر باوش یا وارث رسید و که کااهی جز بفرین نمیکند یاوش چون پسران نسیاج پیرشینند و منافع  
 سخنان او نیک بشا خند هر یک حرفی خدایا بخوده دست بجاری زنده و برادر منتر ایشان روی تجارت  
 و سفر در دست پیش گرفته و با وی و و کا و بارکش بودند که نوکر کردن با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشت  
 و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون کره روزه دار ناخن میت در پنجه مضطربانان کردی بیت  
 بخت چو فیل و بچه شیر بدیدن دلاور بر رفتن دلیر یکی را شتر بر نام بود و دیگری را مذهب و خواجه تا چوپان  
 ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند  
 فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف برنا صیحه حال ایشان ظاهر شد قضا را در شای راه خلای عظیم  
 پیش آمد و شتر به دران ماند خواجه بفرمود و بجهت نام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی برآورد  
 گرفته برای تعهد و نامزد و مقرر شد که چون قوی گیرد او را بجاروان رساند مزد و یکد و روزی و در میان  
 بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتر به را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل منده از غایت گونا  
 و مفارقت شتر به و گذشت اما شتر به را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخ و هر طریقی می پویید  
 تا بمرغزاری رسید با نواع ریاضین آراسته و بگونه کوه رستنها پراسته رضوان از رنگ آن روضه آ  
 غیرت گزیده و آسمان و نظار آن دیده غیرت گساده بیت از کل و سبزه نو خاسته و آب روان  
 چشم به دور تو کوئی که بهشت و گداز است شتر به را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت و راحت آن مرغزار  
 فرو گرفت و چون بچندی بی بندگی و قید تکلف و راحت مرغزار بچید و در آن هوای روح بخش  
 و فضای دلگشا بدو دل گذرانید بغایت قوی جبه و فر به کشت لذت آسایش و ذوق آرایش او را برآید  
 که بشاطی هر چه تا شتر با بختی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیر می بود با صولت و شیر بری در غایت شوکت و شو  
 بسیار و خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعیت بر حفظ فرمان او نمانده شیر از غور و جانی و نجات محبت  
 و کامرانی و کثرت خدم و بیاری چشم کسی از خود بزرگتر تصور نکردی و بسبب تیز حمله و قیل قوی جبه را در نظر  
 نیارودی و هرگز ناکا و دیده بودند و آواز او شنیده چون بانگ شتر به با در رسید بغایت هراسان شده از ترس  
 آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در چشم او و دشغال



محال بودند یکی کلید نام بود و دیگری را دهنه و این هر دو دهن و دو کاشی داشتند اما دهن بزرگ تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دهنه بزرگ است از شیر دهن که خوفی بران مستولی شده و از مری آل مشغولی دارد و با کلید گفت در حال ملک چکوفی که نشاط حرکت ماکذاشته است و بر یکجای قرار گرفته است آثار ملالت از جنبش داده خبر از دل فریش کلید جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن سخن چه نیست مصراع تو از کی سخن تهر ملک زبانی و ما بر درگاه این ملک طعنه می پیسیم و در سایه دولتش بآبایش می گذاریم بهین بساز و از نقیض اسرار ملک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از ان طبقه نیستیم که بنا دست سلاطین شرف تو انیم شد با سخن و از نزد یک پادشایان مثل آسمان ترا بدو پس ذکر ایشان کردن مخلف باشد و هر که تخلف کوی کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسیده و دهنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که بوزنه در دوی را دیدم بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی با بر شکاف چوب فرو کوفتی و پادشایان کشتی و راه آمد و شد بر آه و کساده شدی و چون شکاف از حد معین و گذشتی دیگری کوفتی و میخ پشینه را بر آوردی و بر این سوال عمل جنود بوزنه تفتیح میکرد و ناگاه در دوی کارشناسی کار بجای جتی پودر است بوزنه چون غالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا بک که بریده بود و ضعیف است و شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوید از شکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو میخ چوب بر چوب و این بوزنه در میان چوب محکم ماند سکین بوزنه از دور بجزر شده و ناله می گفت بیت آن یک بر کسی بچا کار خود کند و آنکس که کار خود بخند نکند کار من میره چه نیست نه از کشیدن و پشینه من ناشایسته است نه زن تبر دهنه مصراع از آنکه چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که در دوی باز آمد و از او سبزه بسز نمود و کار بوزنه بدان فتولی بملک انجاسیه و از اینجا گفتند مصراع کار بوزنه نیست ستاری مثل بدان آوردم که هر کس کار خود باید کرد و قدم از اندازد بیرون نباید نهاد و کلید علی رجال و چه زیبا گفتند بیت مثل با و دارم از باری کار بر مرد نیست هر کاری اینکاره کارست فرو گذار و اندک طعنه دقتی که می رسد غنیمت شمار و نه گفت هر که ملک تقرب جوید برای طعمه و خوراک بناید چه شکم بر جان و هر چیزی بر شود بلکه با طاعت ملک بافتن منصب مالی باشد تا در آن حال و دستا بر نواز طعنه و تمسخر را انقدر ساختن و هر که بهمت او طعنه فرو آورد از شمار با هم است چون سکت کردند که با سخنانی نشاد شود و در به خیس طبع

باره خوشنود و دهن دیده ام که شیر که از کوشی شکا کنند چون کوری جید دست از او باز داشته روی بصید کور شود  
 بیت همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو عتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل  
 کوتاه زندگانی باشد خود مندان بسبب ذکر میل او را در آخر شمرند و آنکه بداشت و دون نهی سرفرو داد و چون بر  
 نانو اگر چه ویر باید نزد یک اهل فضل عتباری نیاید و از حسابی بر گیرند بیت سدا میروم که نام نمید و بزرگ مرد  
 هست که نامش به بخوفی نبرد کلید گفت طلب ملایم و صاحب از جمعی بگوید که بشف نسب و فضیلت او ب  
 و بزرگ زادی است خدا و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبعه نیستیم که مرتبه بای بزرگ را شایسته باشیم  
 و در طلب آن قدم سعی تو کنیم و بیت خیال حوصله بجمعی بزم بهشت چاست در مریض قطره محال است  
 و من گفت و ستایه بزرگی عقل و ادبست نه اهل فنب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خوشتر است با از پایه خویش  
 بمرتبه شریف رساند و بزرگای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد قطعه پیشگاه  
 عقل شریف و رای درست توان کند تصرف در آسمان بکشد و گرنه دیده دل بر کشاید همت بفرستد  
 معالی بخوان بکشد و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزمست بسیار دست دهد و منزلت از مرتبه شرف  
 باندک کلفتی میسر کرد و چنانکه سنگ که از ابا بشت بسیار از زمین برودش توان کشید و باندک اشارتی بزمین توان  
 انداخت و بواسطه رشت که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیزند و بیت  
 نازنین رعشق و در زمین نزدیک جان من شیر مردان پاکش پادین غوغا نمایند هر که آسایش الخزل یافته طلب دست  
 از ابروی شسته دایم الوقت در نازد و خوری و ناکامی منروی خواهد بود و آنکه از خاراستان الشده آفته نه از بسبب آید  
 فرضی را کل بر او چیده و در چمن عزت بر مندر عشرت خواهد بست بیت تا غم نخورد و در بنفرد و قدر مرد اهل  
 خزن نکرد و بیکر قیمتی نیافت از ناز سعادت خود مرد را هر و بیلاغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو و آسمان آن  
 و چهار نشیند که یکی بواسطه تحمل پنج و عا بنده پاوشایی رسیده و دیگری بسبب کابل و دن آسانی خضیض  
 و نیاز و پربانی بانه کلید گفت که چگونه بوده است آن حکایت دانست و درین که یکی سالم نام داشت  
 و دیگری غام در اهی میفرستند و در افضت یکدیگر منازل و در اهل قطع میکردند و گذارشان بر دامن کوی افتاد  
 که قله اش با سبز خنک فلک عنان و عنان و آشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی  
 و در پای آن که چشمه آبی بود بصفا چون رخساره ناز و روان کلهزار و بجلاوت چون سخن سکر بان شیرین

گفتار در پیش چشم حوضی بزرگ ساخته و در داکر آن در خان سایه دار سرد سرد آوره نظم زکیو شاخ ریحان سید  
 زد و یک سو در خان سر کشیده پیاپی سرد سنبیل در فاده بنفشه پیش سوسن سدر بناده القه آن دورین افروز  
 یونانک پانسترزل پاک رسیدند چون جای خویش و ماهای و گلش دیدند هماغا برسم آسایش قرار گرفتند  
 بعد از آسودگی بر اطراف و جانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند تاگاه بیکنا رجوس از  
 آنسو که آب می آمد سبکی سفید دیدند و بخط سبز که خبر بعلوم قدرت بر جمیع حکمت می چنان نژاد کشید بر روی آفتاب  
 که ای سافرا این منزل با بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما منزل همان بهترین و جی ساخته ایم و ماهی  
 فایده بنجوترین نوعی پرورش و لی شرط نیست که از سر گذشته پای و بن چشمه نمی و از خطر گرداب و هول غرقا  
 اندیشه مانموده خود را بهر نوع که توانی بکار اندازی و شیرینی از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آرا برده  
 کشتی و بی تاقل و عقل بیکت و دیدن خود را ببالای کوه رسانی و از نسیب سباع جان شکار که پیش آید و  
 بگوشت خا پای جگر و در که و امن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسته آید و رخت مقصود بر آید و  
 تاره نرو و کسی بنزل نرسد تا جان نمکد بعالم دل نرسد که جمله جهان بگردانوار قبول یکشعه خور و بر کابل رسد  
 بعد از توقف بر مضمون آن خط غام روی سالم کرد که ای برادر یا تا بقدم مجاهد این میدان مخاطره بیاچیم  
 و جهت توقف بر گاهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد غانیم بیت یا ما را در سرگردن نیم پای با ما را  
 در سر بیت نیم سال گفت ای یار عزیز بجز خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن معلوم نباشد مرکب خطیم  
 شدن و بصورت فایده و همی منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن دلیل جیل است هیچ عامل زهر سیتن و  
 نریاک بجان نخورد و هیچ خرم و محنت نقد برای جهت نسبه قبول نمکد بیت نیست برابر بنزد و دم و انا  
 یکده غم با هزار ساله تنعم غام فرمود که ای رفیق شقی یکس اسلحت متعه تخته و دانت است و این را  
 جفا طره نشاء دولت و قدرت قطعه هر که آسودگی و راحت جست دل خود را بخت شاد نگردد و آنکه ترسید  
 قبح با ده مراد نخورد سرد و بلند بهمت بکوشه و توشه فرو نیاید و ناپایه بلند بدست یار از پای طلب نشیند  
 طرب بیا رغب نتوان چید و در کج مراد جز بکلید رنجان توان کشاد و مرا بهمت غان گرفته بسره خراب کشید  
 و از گرداب بلا و تحلل با غنا شو اهرم اندیشید بیت کرد و طلبش را رنجی برسد شاید چون عشق حرم ب  
 سلسلت بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نمکد و دیوان ساخت فاما در راه

قدم زدن که پایان خار و درجری سیاحت نمودن که ساحلش بدینیت از طریق خود مندی و درینجا بدو  
در کاری شروع نماید باید که چنانکه در غلش را دانسته فخرش بایستد و از آغاز دم نظر بنجام انداخته ضرر و  
نفع آنرا بمنزل عقل بسنجد تا رنج بیوده کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم نامنی جای  
قدم استوار پای مندر طلب هیچکار در همه کاریکه درانی سخت رخصه بیرون شدنش کن دست شاید  
که این خط برای سخریه نوشته باشد و این رقم برای استناده باری کشیده و این چشمه که دانی باشد که بشنا  
بکنا نتوان آمد و اگر نجات بیشتر کرد و بیک که وزن شیرینکن باشد باشد که در دوش نتوان کشیده و اگر آن نیز  
وجود کرد و ممکن است که بیک و دین بسره نتوان رسیده و اگر اینها آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه  
چه خواهد داد من باری در اینجا همه چیز نیست و تو را نیز از اقدام در اینجا منع میکنم غافل از این سخن در گذر که  
من بگویم کسی از غریت خود بر گردم و عهده یک بسته ام بوسه شیطانی الانس و الجنی نکنم و من میدانم که توفیق  
همرازی و در اهتاف مواقت نخواهی کرد باری تمامش نظاره میکن و بدعا و نیاز مندی مدعی سید  
بیت دائم که تراقت میخورد نیست باری تمامش کرمی ستان ای سالم دانست که او در منم خوبت  
گفت ای برادر میم که سخن من ممتنع نیستی اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاعت مشا به اجالت ندارم  
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نیز نام صلاح و اندیشه ام متصالح بیرون کشیده یا یازن و رطله  
رخت خویش پس باری که داشت بر اصله نهاده یا خور و اداج کرد و روی براه آورد و غافل دل از جان  
شسته بلب چسبیده گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا کهری آوردن پس  
دام غم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که آنجا خود را بصورت  
چشمه نمود غافل دانست که آن چشمه که در آب بلاست اما اول قوی داشته باشد ایقین با حل نجات رسیده  
بکنا رآب آمده نفس رست کرده شیرینکن با بقوت و تکلیف در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت قبول  
نموده بیک و دین خود را بسره رسانیده و در آن طرف که شهری بزرگ و دید با هوای خوش و فضای دلکش  
بیت شهری چوشت از کنونی چون باغ ارم بتازه رونق غافل بلائی که قرار گرفته بجانب شهر نظر  
میکرد که ناگاه از آن شیرینکی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم  
ازین و ببار بیرون آمدند و مدعی بگو نهاده متوجه غافل گشتند غافل بدیده حیرت می نکرد بیت و از بجوم

گفتار پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سردسراورده نظم زیکوشاخ ریحان سبز  
 زو یکسر درختان سرکشیده پیاپی سرسبز و در قناده بنفشه پیش سوسن سبزه نهاده الغنچه آن دورنق افروز  
 بهر لاک پادشاه منزل پاک رسیدند و چون جای خویش و نواهای دلکش دیدند بهمانجا بر سر آسایش قرار گرفتند  
 بعد از آنکه در آنجا بر سر راه رفت و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از پرسو و نظری می افکندند ناگاه برکنار حوض از  
 آنسو که آب می آمد سکنی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلع قدرت بر هیچف حکمت رفی جان نزان کشید بر روی تخته  
 که ای مسافران منزل ما بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما منزل همان بهترین و جوی ساکنیم و ما  
 فایده بخوبترین نوعی پرورده ولی شرط نیست که از سرگذشته پیاپی درین چشمه نمی و از نظر گرداب و بول غرق  
 اندیشه مانوده خود را بهر فرخ که توانی بکار اندازی و شیرازی از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند از آنرا بر سر  
 کشتی دبی تا قتل و قتل بکیت و دیدن خود را با لای کوه سانی و از نینب سابع جانستگار که پیش آید و  
 بشوکت خا ربای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسایه درخت مقصود میراید و  
 تازه نزد کسی منزل رسیده تا جان نکنه بحالم دل نرسد که چو جهان بگردان قبول یکشسته خور بر دکل رسد  
 بعد از توقف بر زمین آن خط غام روی سالم کرد که ای برادر یا تا بقدم مجاهد این میدان محاطه به پیغم  
 و جهت توقف بر کجای این طلسم آنچه امکان سعی باشد غایم بیت یا با مراد بر سر گردون نیم پیاپی با مراد  
 و سر بهمت نیم سر سالم گفت ای یار عزیز بجز و خطی که را فم آن معلوم و ضیق آن معلوم باشد مرکز بطلسم  
 شدن و بصورت فایده و بهی و منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن دلیل جمل است هیچ عاقل زیر بعین و  
 تر یا ک بجان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای رحمت نسیم قبول نکنه بیت نیست برابر بنزد مردم و اما  
 یکده غم با هزار ساله تنعم غام فرمود که ای رفیق شوق بیوس اسرارحت معده زخت و دانات هست و این  
 محاطه نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی راحت جیت دل خود را بخت شاد نگردد و آنکه ترسیده  
 قبح با ده مراد نخورد سر مراد بخت بکوشه و توشه فرو نیاید و ناپایه بند بدست یار از پای طلب نشیند  
 طرب بیچاره بخت نموان چید و در کج مراد جز بکلید رنج نزان کاشود و مرا بخت عنان گرفته بمرکه خواب کشید  
 و از گرداب بلا و تحمل با برغانخواهم اندیشید بیت کرد و طلبش مار باغی برسد شاید چون عشق حرم است  
 سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت باغ غامی نزان نکبت و روان ساخت فاما در

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور بینانید و گو  
 در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته فخرش را بپسیند و از آغاز چشم نظر با خاتم انداخته ضرر و  
 نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تاریخ بهیوده کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده لطمه نماندنی جا  
 قدم استوار پای منته در طلب پیکار در همه کاری که درائی سخت رخنه بیرون شدنش کن دست شاید  
 که این خط برای سخریه نوشته باشد و این رقم برای استنزا و باری کشیده و این چشمه گردابی باشد که بشا  
 بکنا رستوان آمد و اگر نجات دهنده گردید که وزن شیر سنگین بمشاید باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز  
 وجود گیرد مکن است که بیکت و دیدن بهر کوه نتوان رسید و اگر اینهم بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که فقیه  
 چه خواهد داد من باری در اینجا همه همراهیستم و تو را نیز از اقدام در اینجا منع میکنم غافل گشت از این سخن و گذرد که  
 من قبول کسی از غریت خود بر نکردم و عقیده بسته ام بوسه شیطا طین الانس و الحزن شکستم و من میدانم که توفیق  
 همراهی نداری و در ملافتت موقوفت نخواهی کرد باری بتماشای نظاره میکنم و بدعا و نیازمندی مدعی میدهم  
 بیت دائم که ترا قوت میخورد نیست باری بتماشای سنان آبی سالم دانست که ادر منم خوبت  
 گفت ای برادر منی میم که سخن من مستعفی نمیگردد اینکار را کردنی نمیکنی و من طاعت مشا هره ایالت ندارم و  
 نقرج کاری که ملازم طبع و مقبول دل من نیست فیتو اقم صلاح را اندیده ام مصلح بیرون کشید بایزین و طه  
 رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاده یا ر خود را و اذاع کرد و روی براه آورد و غام دل از جان  
 شسته بلب چیره آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا کهری اوردن پس  
 دامن غم بر کمر استوار کرده قدم در چیره نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کاجا خود را بصورت  
 چشمه نمود غام دانست که آن چشمه که داب بلاست اما اول قوی داشته باشائی یقین با حلال نجات رسید  
 بکنا ر آب آمده نفس رست کرده شیر سنگین را بقوت و تکلیف در پشت کشیده هزار کوه مشقت و رحمت قبول  
 نموده بیکت و دیدن خود را بر سر کرده رسانیده و در آن طرف کوه شهری بزرگت دید با هوای خوش و فضای دلکش  
 بیت شهری چه بشت از نخونی چون باغ ارم بتازه رونی غام بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر  
 میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار  
 از زمین و با بر بیرون آمده و روی بکوه نهاده متوجه غام گشتند غام بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

خلایق تعجب میزد که ماکا و جمعی از اعیان و مشرف رسیده رسم دعا و شرط شایجا آوردند و بالکس تمام بود  
 و یک ماه و یازده روز کرد و بجانب شهر بردند و سر و تن وی بجلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزت  
 و اکرام تمام زمام سلطنت اتولایت بکف کفایت او باز دادند غافل از کیفیت آنحال تنهائی کرده بر زمین خواب  
 شنیده که حکام دین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و انشیر سنگین را با انواع نگره تا قتل با دلاخه طلوع در جات و نظر  
 ثوابت و نیارات پرداخته و هر چند وقت غریزاً در خاطر آید که چشمه گذشته و شیر را برداشته بالایای که بر آید و  
 بر سر آنحال زندانی وجود خدا گرفت که پادشاه این شهر اجل رسیده باشد پس شیر را آزاد آید و صدای او شهر  
 رسیده مردم بیرون آید و او را پادشاهی بر داشته در سایه هلالش با سایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که  
 نوبت او نیز برسد مصلح یکی چون رود و دیگر آید بجای و چون بکلمه الهی آفتاب حیات حاکم مدافق فوات  
 غروب کند مغان حال سار و شمت آنصاحب دولت از زوزه آنگاه طلوع نماید و نهانهای شهادت شده که پیش  
 بر زمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و توأم روز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دهری مصلح ملک آن  
 و فرمان فرمای هر چه خوابی غافل دانست که کشیدن آنهم تخت پادشاهانای دولت بوده جیت دولت چه میکند  
 آید هر کار چنان کند که شاید و پیش از آن آدم تا بدانی که نوشن از نعمت بی نیش از آن نعمت و بر سر  
 سرفرازی پدید آید یا مال بر سر خط نخواهد و بر تبه دنی و بایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در تبه فقر و شرم  
 نغمه و در زمره مقربان حضرتش داخل گردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر تزلزلت دراز نخواهم کرد  
 کلید گفت کلید این دراز بجا بچکات آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده و من گفت میخوانم که درین فرصت که  
 تخیر و تر و تیر را یافته است خویشتن را بر وعرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید  
 و مان وسیله و حضرت او قرب و جوار من بغیر از کلید گفت تو را قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون  
 خدمت ملوک کرده و رسوم و آداب ملائمت نمیدانی با نکت فرصتی آنچه حاصل گرد باشی از دست بدی و دیگر  
 باره ملاکت آن توانی نمود و من گفت چون مردوانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ املازبان نماد و دیگر  
 بر من خورش احمد و او در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید و دیگر آید که اگر دولت پدید آید  
 به آنچه باید آید نماید چنانچه خدا خواهد که آفتاب دولت یکی از بانان بران مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و اما و اخبار او  
 فشرکت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است و تو در و دگری یکدو دانی تدبیر ملک

داری و رای کارگذاری آنکه آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من اندانی داشته هیچ دقیقه از عظیم  
 جهان داری فردی که داشته نظم خرد چون دفتر نقیض کشاید زمین آن مدد جو آید که باید ز دولت بر کارگاه  
 شود شمع بر آسباب بخوبی کند جمع کلید گفت پادشاهان همه از باب فضل با کرامت مخصوص نکرده اند بلکه  
 نزدیکان خود را که بارش و انکساب در خدمت ایشان تقریبی یافته باشند بالغات پادشاهان اختصاص دهند  
 و چون تو باشی نه سبب موردی داری و نه وسیله کفایتی یکن که از عطف او محروم بمانی و موجب دشمنی گاهی شود  
 و من گفت بمرکه در ملازمت سلطان و در جبهه رفیع سپید کرده بر سبیل منیج بوده ولی جبهه دهد بشان و آتش  
 سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان یحیوم دار جبهه آن میوم و کشیدن بنجای بسیار و چندین شریکهای یکبار  
 یا خود است آورده ام و میدانم که برگاه و دهکاه ملوک ملازم گیر و چنگار خست بارید که را و اول شعله آتش خشم  
 باب علم فرزند دوم از سوسه شیطان هوا عذر نماید سوم حرص فریبده و جمع فتنه انگیز را بر عقل  
 را بهیما مستولی سازد چهارم بنای کار بهر سستی دکو ماه و دسی نهند چهم حادث و فوابعی که پیش آید از آفرین  
 و مدام تلقی نماید و هر که بین صفها متصف شد هرینه مراد او بخوبی ترین وجهی بر آید کلید گفت من نصرت کردم  
 که بملک نزدیک شدی بچه و سیله منظور و شوی و بکلام هنر نزلتی و در جبهه یابی و من گفت اگر تقرب حضرت  
 میسر کرد و پنج خلعت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم بهت خود را بر منابت و مقصود کنم  
 سوم افعال و اقوال او را پس بگوئی باز نایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و صلاح  
 ملک دران نیم آنرا چشم دول او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آوردم تا شادی او بخوبی بیا  
 و راستی تدبیر او بیفزاید چهم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی کرده داشته باشد که مسرت  
 آن ملک باز کرد و عبارت شیرین و در حق تمام ضرر آنرا باز نایم و از سوخ عاقبت آن او را بیا که نام و هرگاه  
 که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بخواخت و عیایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و اخلاص  
 من باشد چه هیچ هنر بهمان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود نظم هنر خوشنما  
 بود مشک کی نهان ماند جهان زنجنت او پز زو شد اما که برو بکسب هنر کوش که تضایل تو بیط خاک پراز گفت  
 شود اما که کلید گفت چنان بیناید که رای تو برین قرار گرفته است و غریت تو بر مضای این متم تصمیر یافته باری  
 نیک بر خذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و ممتی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نهایی



مکرمه دانی که راجع عقل نشین باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بجان سوم آتشی سرخ و بازمان  
 و علما پاوش از بار کوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جا هر قیمتی هست اما ممکن نیست و مار و  
 مژگانیات و دیگر نیز بیانشند بهم رفتن برود شمار هست و بهم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان  
 بشا پیردیا است و باز کافی که سفر در با خستیا رکنند یا سو بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد  
 جیت بدیاد در منافع بیشتر است اگر خواهی سلامت در کنارت و منگفت آنچه فرمودی از روی یکجوش  
 بود و من می دانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکیه خطر او بیشتر است جیت از صحبت او  
 بهر نیز چون بهریم خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره بترسد بهر چه بزرگی نرسد جیت از خطر خیزد و بزرگ  
 زانکه سودده چهل بر خبند و در تیر سدا خطر از ارکان و در سه کار شروع نتوان نمود و گریه بندی جیت  
 سلطان و سفر دریا و مقابله اعدا و درون خود را و درون جنت نمی بین پس چرا از عمل سلطان نا بدشتم نظم  
 چون از روی بهتم چنین است بهر چه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگداری میکوشی منی که دارم  
 فی الحقیقه بهر چه دست سانی بهمت چو قوی بود برانی کلید گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و مکر این غیرم  
 اما چون رای نو و اینکار رسوخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصلحت اینک سر راه تو بر  
 خوش سلامت و منه بر رفت و بر شیر سلام کرد شیر رسید که این چه کس است گفت بهر  
 فلان که منی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می آستی و منگفت بهر  
 پدر حالا ملازم و رکاه فلک آهنا شده ام و اثر اقله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منظر میباشم که اگر  
 منی افتد و حکم همایون صادر گردد و آنرا بنجر و خوش کفایت کنم و برای روشن دیدان خوش غام و پناجم  
 بارکان دولت و اعیان حضرت و کفایت بعضی محتاج می افتد لیکن گریه و بکا ه ملک منی حاد  
 شود که بدو نیر و ستان تا نام رسد مصلحت اندرین راه چو ملاوس بچار است کس کار یکبار از سورن  
 در وجود آید نیزه سرفراز در ترتیب آن مقصرت منی که قدرش خیف سار و ششیر بار دران منخیر و بیج  
 خدمتکار اگر چه بقدر و فرومایه باشد از دفع مصرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنان چوب خشک که  
 بخواری و در بیکداری افتاده امکان دارد که روزی بجا آید و اگر هیچ باشد شاید که از وی خدای سازند و کوشش  
 سبب وی از دوزخ بردارند جیت که دست خف نیاید از ما هم بهریم و یک را بنشیم شیر چون عنین

شعید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزد یحسان خود آورد و گفت مرید خرمند اگر چه گمانم بود عقل و دانش  
 او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو زنده خواهد که پست بسوزد البته  
 سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است و من بهرین سخن شاد  
 شد و دانست که افزون او در شیراز کرده و فریب اذ بغایت منزله افتاده زبان نصیحت بکشد و گفت  
 و اینست بر کافه خدم چشم که پادشاه را هر پیشین آید بمقدار فهم و دانش خود در آن نقل نمایند و آنچه بخواهد  
 بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باز  
 و رای قیام و اعلاص و تیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انفعال گیر و هم فراختر است  
 و استحقاق هر یک را بنوازد چه نادان در پرده خاک نماند باشد میچکس در پرده و نوحی ننماید و چون آنجا  
 خاک از چهره بکشد و با خلعت زمردین سوار گریبان زمین برادر معلوم شود که انداخت میوه دارد و  
 نهال نفع رسانست لاسکت آنرا پرورد و از شر آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملکوت کرا  
 از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وفایه گیرند بیت من همچو خار و خاکم و تو لقا  
 وابر کما دلاله باو هم از تربیت کنی شیر کف تربیت خرمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله  
 بر توان خورد و من گفت اصل مدین کار است که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بهینان خدمت  
 آبا و جد را وسیله سازند جان التفات نکند که آدمی را نسب بهین دست باید نه بد نظر از بهین  
 گشایند را مایه کن نسبت دیرینه را زنده برده مشوای تا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پر مرده  
 طاف ای چون گزیده سکی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همچان است بواسطه ای و از آن  
 که از او میرسد هلاک ادوسی واجب میداند و باز که وحشی و غریبست چون از او منفعتی تصور میتوان کرد و با  
 هر چه تا متر او را بدست می آید و بر ساعدان زنده وی اعزاز با بهتر از می پرورد پس ملک باید که نظر بر ایشان  
 و بیگانه کند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد کسانی را که در کار با عاقل و از بهین با عاقل باشد بر مردمان  
 فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خرمندان را به بخودان و ادون چنان باشد که حلیه  
 سرب پایی بستن و پیرایه پای برسد و آئین و هر جا که اهل هنر ضایع بنهند و از باب جل و سفاهت زمان  
 اختیار بدست گیرند خلل کلی با موران مملکت راه یابد و شامت اشغال بر در کار شاه و رعیت رسد بیت

هاست که ممکن است شرف هرگز بر آن دیار که طولی کم انداختن باشد و نه چون از سخن فارغ شد شیر و التماس  
 فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بای قنات بر ماعت و مضایح او  
 نداد و جنبه تیز و شش عقل و کیمیاست و فهم و فراست پیش گرفته بآنکه زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح  
 و صلاح امور مملکت و دولت مار علیه و مشا را لیکشت روزی وقت را مساعد و زمانه را مواتی یافت  
 خلوتی طلبید و گفت ندی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرمود که شت  
 بنهر هم که موجب آنرا بدینم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را غم شیر خواست که بر دهنه حال  
 هراس خود پوشید و گردان در آن میانه شتر به بانک صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که غان  
 ناکت از دست یشت و انصروره را از خود بکشد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی  
 و من نمیدانم که آواز کیست اما کان میرم که وقت ترکیب او فراختر آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جا  
 مقام کردن صواب نیست و من گفت ملک را بخواه این آواز دل مشغولی و یکریست گفت نه و من گفت پس  
 شاید بدین مقدار از مکان موردت جلا کردن و انداختن تا کوفت مفارقت نمودن آوازی با چه عیب دارد  
 ما چه وزن که کسی جان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بر باد می تیز لزل نکند و بهر  
 فریادی از جای نجنبند مصطراع تا بهر بادی بخنجر یا بلس کش چه کوه و بلند کان گفته اند که بهر آوازی  
 بلند و جسته قوی التفات نباید که نه بهر صوتی و دلالت بر معنی کند و نه بهر ظاهری نمودار باطن باشد لیکن  
 فریه باشد بچوب لاغر شکنه گردد و کلانک بر چند بزرگ جبه بود بچنگل بر ضعیف ترکیب در مانده هر که  
 از جبه بزرگ حسابی گیرد و در آن رسد که بدان رده راه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت و من  
 آورده اند که رده باهی در میته میرفت و بوی طعمه بر طرف میکشت با پای دخی که طبل انداختن آن آویخته بودند و هر که آواز  
 بزدی می شنید آنرا زدن و حرکت آمد و بروی طبل رسیدی و آواز سکین از آن برآمدی و بهر بزرگ دخت مرغ خانگی و دیگر  
 از زمین میزد و قوی میطلید و گریه میشت و خواست او را میدید که آواز طبل بکوشد و رسید نگاه کرد جبه و به بغایت فریه آواز  
 او میبید استماع افاد و طاعت رده و در حرکت آمد با خواند میشد که هر آنکه شت و پرت او فراختر آواز او بگوید  
 صدوی بدخت نهاد و مرغ از آن دانه خبر داشت و هر بخت در رده به صد محنت بدخت بر آمد بسی کوسب  
 نا آن طبل را بدید بر چو پستی و پاده چو بیج نیافت آتش حسرت و در دل وی افاد و آب مذمت از دهنه یاب

گرفت و گفت درین که بواسطه این جثه قوی که همیشه بود آن سید لال از دست من بیرون شد و از بهشت  
 بهیمنی هیچ فایده من نرسید نظم دلیل مدعا نیست و ایم ولی چه حاصل چنانکه میان هیچ نیست گشت  
 دانشی هست معنی طلب بصورت مشوخته کان هیچ نیست و بهیمنی بدان آوردیم تا مکت با او از مسبب  
 و بهیمنی عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک در نکرند از آن آواز جسته میکاروی نباید و اگر  
 فرمان فرمای نزدیک آوردیم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کردیم شیر را سخن و منه موافق افتاد و منه  
 بر حسب اشارت شیر بجانب آن روان شد تا چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاقی کرد و از فرساون و منه پشیمان  
 و باخ و گفت که عظیم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من صادر شد و بر زبان گفته اند که پادشاه باید که در افشاکی  
 اسرار خود بر و طایفه غما و نخند و از فحمت خاضع که در کتان آن مبالغه دارد و رزمی با ایشان در میان نیست  
 اول هر که بر درگاه او میجرم و جنایت جدا و طالتی دیده باشد و ذلت بیخ و بلای او بر کشیده و دوم آنکه مال  
 و حرمت او در ملازمت پادشاه بیاورفته باشد و معیشت بر دنگت گشته سوم آنکه از عمل خود مغرور گشته باشد  
 و دیگر باره متبذره داری بد ریافت عمل ندارد چهارم شیر بر مغفله که فتنه جوید و بجانب اینی و آرایش باطل  
 بنود پنجم مجرمی که یاران اولت عفو دیده باشند و او نفی عقوبت چیده باشد ششم کنا بکاری که از  
 انبای منس او را کوشالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده و کینه و دهرم  
 مانده و دیگران بیابان خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی نزاکت ویراجته باشد و مردی بقت  
 گرفته و بدان باید رسید و سلطان با او هم داستان شده بهم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند  
 و بهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مغفول گرداند ملوک را با این ده طایفه  
 شرخورد میان بنهید نما و بهیمنی نیست که نادین و دیانت و مروت و امانت کسی را بار دانیار نماییه و او صاحب  
 وقوف شرخورد نکند عیت را در کشای هر کسی که درین مکنه خاک سیر کردیم بسی محرم سارا بنود  
 پس بگرم بنده مات پیش از استمان و منه تعجیل کردن مناسب نبود و فرساون او بجانب خضم از روش خروار  
 و در اندیشی بعید نمود این و منه شخصی زیرک بنماید و روزگاری دراز بر درگاه من نبرد و معجز بوده اگر فغان  
 باشد در دل وی خارا آزاری خلیه باشد و در انجیل خیانتی اندیشه داشته انگیزد و یا آنکه خضم را در وقت و کسوت  
 بر من غالب باید بخندمت و در غمت ننموده بر آنچه واقف باشد اما سراسر من او را واقف گرداند هر این خاک را کت

از درجه تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام **الْقَوْمُ سَوَاءُ الظَّنِّ** را کار بستم و از قوای بیت حکیم بیت  
 بد نفس بهاش و به کمان باش در قند و مکدر دان باشش تجا و تقووم اگر اقی بدین رسالت شتر بشکر و من  
 منرا دارم صد چند انم دین نخرت باضطراب نام بر میخواست و می نشست و چشم انتظار بر راه نمانده بیک نامگان  
 و مننه پیدایشی اندکی بیا رسید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه بر سید بعد از ادای لازم خدمت گفت  
 نظم تا خلعت کرده باشد شاه با پسند باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باو ای شیدا رجا بنادر گم  
 آواز او سمیع بهایون رسیده کاویت در حوالی این بشیر پیر امشول شده و جز خوردن و خفن کاری نداشت  
 اواز علنی و شکم در گذر و شیر گفت مقدار قوت و حییت و منگفت اورا اتخوی و شکو می خریدم که بدان بر  
 قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش اورا اجماعی نیافتم که چهارم بشیر لازم شد می شیر گفت او  
 حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریقۀ نتوان شد که باو سخت اگر چه کیا و ضعیف را نیکنند اما در خان قوسی را  
 از پای وار و معتبران و بزرگان تا خصم را کفو و دنیا بسند افکار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد  
 بیت باز از پی صعو کی ناید بگفت شاپین بشکار پشه نکشاید چنگت دمنه گفت ملک را باید که کا  
 او را چندان وزن نهند و از مهم او آنچه حساب گیر و که من بفرست نهایت کار او دوستم و بر کای حال او  
 مطلع شدم اگر رای عالی قضا کند و فرمان بهایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر اداوت بر خط  
 اطاعت نهاده غاشیه بندکی بر دوشش بوداری آنخند شیر از سخنش شاد شده و با و رون او اشارت فرمود  
 دمنه بنزدیک شتر بر رفت و بدل قوسی بی مائل و تیر و بسخن در پیوست متعلق سخنین را گفتش کز جان  
 و پیرینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و از باطرح اقامت آنخند چون بود شتر بصورت حال  
 برستی باز نمودن آغاز کرد و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر کی که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار  
 مرا امر فرموده خرسند که تو را بنزدیک او برم و آنم سوال مثال ده که اگر مسرعت نافی تقصیر کی تا بن غایت  
 در طراست رفته در گذار و اگر توقف کنی بر خود بازگردم و بصورت و جوار را باز نایم شتر که نام شیر و سباع شنید  
 بر رسید و گفت اگر مرا قوسی دل گردانی و از میاست او بمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف  
 خدمت او دریایم و دمنه با وی سوگند یاد کرد و وعده و حیاتی که دل او را بدان آرامی چیداید بجای آورد  
 او را گرم بر سپید گفت برین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود و اوقصۀ خود تمامی بار گفت شیر فرمود که

هم بجا نعام کن تا از شقت و اگر ام و مرحمت و انعام با نصیبی نعام بایی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران  
 و بار خود کشوده ایم و مانده پرفایده رعایت برای ملانان آستان خود کشیده نظم و دین مملکت گرجی و بی  
 زما در شکایت نه بینی کسی در اول بجاری که تبت کم نظر در صلاح رعیت کم کا و وظیفه و عا و بنا بقدم  
 رسا سیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را بر تبت تقرب ارزانی داشته  
 روز بروز بخود نزد کتر میکردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب ننمود و در ضمن آن روی متعین  
 حال تحقیق کار آورده اذانه رای و خود و مقدار تمیز و تجریش او بشاخت شخصی و دیگر کمال کیاست  
 و بهیم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بشیر آرمود و عمامه و دشش بر دوزش او زیادت نکست نظم  
 کوشش و دید روشن قیاس سخن بخ و مقدار مردم شناس جان دیده و دانش آموخته سفر کرده و  
 صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت کا در محرم هر از خود که و آید و هر  
 منزلت او در قبول و اقبال شرفیقر در درجه وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعتر میشد تا از جمله ارکان  
 دولت و اعیان حضرت در گذشت و منه چون دید که شیر تعظیم کا در اسب سده کمال و افراط رسانید و مبالغه  
 در انعام و اگر ام و از مرتبه اعتدال و در گذر آید نه سخن او را وقتی مینمودند در همتی با او مشا و در نهایت  
 دست حدیثه نفرت و رویده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در آید و ما غش نهند بیت  
 حد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حصول بر آید خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام خست  
 از اساحت سینه اش بر آید بشکایت نزد کلید رفت و گفت ای برادر ضعف را می بینی و بر من مگر که تا  
 بستم بر فراغت شیر مفسور که و نهیدم و کا در انچه بستم او را و دم تا قربت و مکان بافته از بهن طار  
 در گذشت و من از محل و درجه خود بیفادم و کلید جواب داد و مصالح جان من خود کرده خود کرده و مانده میر  
 و این بیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر نخفت و ترا همان پیش آمد که زاهد را و منه  
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت که یکد گفت او را و اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی  
 اگر نایه و او و ذی بر آن حال اطلاع یافته طمع و رست و از روی ارادت بنزدیکت را پذیرفته خدمت او را اختیار  
 کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی نمود تا بدین طریق محرم شد بشی فرصت یافته جا به ما بدزدید و رفت  
 و دیگر روز زاهد جا به ندید و آن سرید تازه را غایب یافت و نیست که جا به ما آورده در طلبش روی شهر نشا

در راه دید که دو تخمیر با یکدیگر چنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میکردند و نهدند و در آنجمل که آن دو خشم بر یکدیگر  
 چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون انداخته و جراح هر یک یکدیگر را میآورد و بدو دغمن  
 میخوردند و گاه در آشنای سرزبون در راه در میان افتاد و از هر طرف سرانجام حکم بر میپای دادند و جام بلام  
 کفر قارشد زاهد از اینصورت تجربه دیگر حاصل کرده و در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر رسید  
 از هر جانبی میگذاشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه میگریست از سر کرد  
 زاهد فهم کرد که مردی غریبی است و در اقامت خود دعوت کرد و در راه اجابت نموده و در منزل او پایی اقرار کرد  
 و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول شد و آن زن بیدگاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیکی  
 چند جفت فتن و فخر و محبت داشتی و یکی از ایشان را که گشته جالش عروسان بهشت را جلوه گری آموخته  
 و از تاب مدارش آفتاب عالیا بر آتش غیرت بسوزنی چشم منش میترغزه و فتن سینه را  
 سینه و فتن رخنه ساختی و لب جان بخشش بگریستن کام دل را چون نکت شکوه علاوت بخشیدی منو  
 خزانده ای چه بلند مسلسل و کیس و مشکین گنبد زینین رخ کوئی نخته بر و طوقی آغوش  
 او نغمه بیان طوق و کوئی آن بت مهرجوی زهر طوق برده ز خورشید کوئی با جوانی زیبارو  
 سنگین موی بد که کوی سرو بالا و سیاه شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چنین زلفش چو  
 سنبل و برج و تاب بودند و نوش لبان سر قدی از شوق سگر شود انگیزش چو ناله عاشقان در شهر  
 بیت رونی چگونه رونی درونی چراغی زلفی چگونه زلفی هر صفتی چو دما بی و بسکی پدید آمد و بود و پوست  
 با یکدیگر چون مهر و ماه در کیمیزل قران کردند و باند زهره و شتری در کیمیزل چو جمع نمودندی  
 و البته بخوان از غیرت عشق نمیکندشت که هر یغان و بکر از جام وصال آن کینزک جرعه پیشه نمی نوشند  
 بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال آوریدندی بیت غم با تو چنانست که گریست ده گندم  
 که درانی سبیل و کران زن بدکار از معانی کینزک به نکت آمد و بود از قصور و نخل بیاقافت شد و با کینزک گدای  
 جفا از میان برداشته بود و جان بهای جانان بر کف دست نهاد و بر نمی آید بغض و نفرت قصد جاک آن جوان  
 کرد و شبی که راه بجایه او آمده میر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شربهای کران را عاشق و مشوق میزد  
 چون ابل خانه با ما میند قدری زهر لابل ملوده در ماسوره کرده پیش منی بر ما آورده و کبیره ماسوره درون

گرفته سردیگر در سوراخ غیبی او نهاد و دست که می درود مادر آنزیر بدماغ بر نارسا نه که نگاه جوان عطسه زد و قیامت  
 بخار که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بکل و کلوی آن زن رسید و بجای سر شد مصراع بهم در سرتزدی که بر سر واک  
 زاید چون آن حال را مشاهده کرد و شب را که بدرازی مشایخ روز قیامت بود بصد خفت برود و تا وقتی که زاید  
 صبح از راه وید ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افتی بکمر بستید و بمضمون این آیت عا  
 رایت و یخرجکم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا کند آئینه رنگت یافت  
 برون آئینه چمن ز رنگ زاید خود را از خانه ظلمات فتن و فساد آن طایفه ربانیده منزلی دیگر طلبید  
 که خود را از مریدان او شمردی پس بنیل تبرک آن راه را بگذارد و قوم خود را به بیمار داشت او وصیت نموده  
 و خود بصیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیاروی سلسله موی  
 بند که کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزده زن خوبرونی کاینچنین باشد بلاسی جان بود دلاله میان ایشان آنجایی  
 بود که با شوختری آب دهش را با یکدیگر میخسختی و بچرب زبانی سنگت خارا را نمودار موم که آخته ساختی نظم فرست  
 انگری از کمر استی گفت که کردی پشه و میخ را جفت بلورین سبزه بر کار کرده بجای ریمان ز ناز کرده  
 لبش در درود و در دوش سحر و غیر رنگ برون ساده لباس و در درون رنگ زن گفتگر چون خانه خال یافت  
 بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که اشب سگر بغلی کس است و صحبت بی مایوی شخ و عوس مصراع  
 بر خیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الهالی بود که بیک نگاه  
 گفتگر چون بلای مالکمان رسید و آنرا برادر خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک زمانی برده بود و موتم  
 زن و معشوقش شکی در دلش افتاده در بخیل که او را برادر خانه یافت جانب یقینش غالب شده بجا نه در آمد  
 بخششی نام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلین کرده بود محکم بر بستنی بست و خود سر بر بستر آسایش  
 نهاد و زاید در اندیشه که بی سببی ظاهر و کناهی روشن زون این زن از روش مروت و در بود بایستی که من شفاعت  
 کرده می و بدین سنا هبت راضی نشدمی که نگاه زن تمام میاد و گفت اینجا هر بخوان را چندان منتظر حرامید  
 زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار اگر سر پر رسیدن بجای غم هست کو با خوشی  
 هنوزش فنی می آید زن گفتگر او را با و از خزن بنزدیک خویش خواند گفت نظم آسوده و دلاله حال زاید  
 خوشتر از عیش و بکر خوار چه دانی اسی فاخته پروا کمان بر سر وی در دول مرغان گرفتار چه دانی اعجاب



مهربان ناله زار من میشود حال زار من معلوم میکنی این شوهر نامهربان مرا در برین دریده بود که دیوانه و  
بدبختانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد و سختی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شقتی واری و بیا بر من  
مقام مرحمتی زودتر مرا بکشی و دوستوری ده تا ترا جوی خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود  
عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا برین منت سازی بهم دوست مرا بمنون گردانی  
زن تمام از غایت مهربانی بکشد و او بدین خودن دروازه او را بسجود فرستاد و در راه را با سماع  
این سخنان سرشته بکشت شوهر زن بکشت افتاد و درین اثنا گفت میگذرد زن را آوار و ازین تمام از  
بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال توقف نیاید یا مایه جادون داشت چندانکه گفتگر فریاد کرد و ازین  
تمام دم بیرون نیامد آتش خشم گفتگر شد زده نشکوه برگرفت و پیش ستون آمد و منی زن تمام را بر  
و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بزودیت معشوق خود فرستی زن تمام از ترس آه کشید و با خود گفت  
عجب حالتیست مصلح عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده چون زن گفتگر باز آمد و خواهر خود  
خود را منی بریده و دید بغایت دلگشاده و عذر بسیار خواسته او را بکشد و خود را بر ستون بست و زن تمام  
بنی در دست روی بخانه نهاد مصلح از تحفه گاه میخندید و گاهی میگریست زانکه این صحنه  
میدید و می شنید و بدان بود العجبی که از پس پرده غیب بطوری آمد و پیش بر جری میفرود آمد  
گفتگر ساعتی بیا میبید پس دست کرد و دعا به عابده داشت گفت ملکا پادشاه دانی که شوهر من ستم کرده  
و به محنت و فقر آگاه کنی که از من صد دریافته و در گردن من بسته بفضل خویش بکشی و منی را که غیبت  
صفحه جمالت بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زار امیر و دعای شوی  
او را میشنود و فریاد بر کشید که ای نامحاربه در درگاه این چه دهاست که میکنی و این چه تماشا که  
میداری دعای فاجران برین درگاه قدسی ندارد و حاجت مغضبان درین راه صفت روانی نمی یابد  
بلایت کرت هویت که کاری ز غیب بکشد زبان پاک دول پاک برود و بیاید ناکه زن نعره  
زد که ای ستمکار دول آزار بر خیز تا قدرت الهی و فضل اقامت می شابد کسی که چون و امن من از لوث  
این نمت پاک بود از تو تعالی منی شکسته مراد دست گردانیده و مرا در میان خلق از فضیلت  
خلاص داد و مرده داده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و

مینی دی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال کبابه خود عرق نموده بعد  
 خواهی مشغول شد و بمطعمی هر چه تا مسرت بجای خواسته بند دوست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از  
 وضعی یقینی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و سخن هر غارت نموده ساند زن پارسا و عیال پاکه من  
 خود را نیا زار و بقیته العمر از فرمان این زن ستوده با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست برین  
 نزد و انداختن آن جناب زن حجام مینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه جلوت  
 اندیش و بصورت را بچه نوع باشو هر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سوال  
 خویشان و دشمنان را بچگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد که دست آفر  
 من به که بخانه فلان خواجه میرسد و زن دیرتر جواب گفت و در او ان دست آفرار توقف نمود  
 باختر سز تنها بدست اساو و او مرد حجام بخشش تمام در تاریکی شب استر بکباب زن انداخت و سخنان  
 شیخ گفتن آغاز نمود و زن خود را بفریاد و آواز برکشید که مینی مینی حجام من متحیر شد و اقربا و همسایگان  
 در آمده زن را با جائه خون آلوده بینی بریده دیدند زبان طاعت برانداخته و گشتا و دزدان بیچاره چنان  
 ماندند و دی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت آرایش برداشت و آینه  
 کبکی های آفتاب چون جام جمیدی در شان شد بهیت بر افراخت رایت سپیدار شرف نشسته  
 در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بغاضی برده آقا قافا را پانیز از خانه کشکرت  
 آمده بواسطه رابطه مجنی که میان وی و قاضی بود بجهت حاضر شده رسم پرسش بجای آوردند چون گفتا  
 زن حجام مرا فتنه ممتح و کردند قاضی پرسید که ای اساو بکیا هی ظاهرو بی سبی شرعی مشکله کردن این جور  
 چرا و داشتی حجام من متحیر شده در فقر رجعت عاجز گشت و قاضی بنقض فاطمه و بجرع قصاص بقصاص  
 و عقوبت او حکم فرمود زاید برخاست و گفت ایها الفاضی در اینکار تاملی باید کرد و ویده فرست یاید  
 کسود زیرا که در جائه من نبوده و روباه را بخیلان نگشتا و زن بدکار را زهر پلاک نموده کفشکر مینی زن  
 حجام بریده بگم اینهمه بلا بخود کشیده و ایم قاضی دست از حجام برداشت در وی بزد آورد که اینجمل را  
 ترجمانی و آنجی بابانی فرمای زاید آنچه شنیده و ویده بود از اول تا آخر باز ندانده و گفت اگر از روی مرث  
 گرفتن بودی و بترتیب و در فریفته کشنی اینکار غدار فرصت نیافتی و جائه من نبودی و اگر در طلبه

و شره مبالغه نموده و از خون خوارگی در گذشتی آسب بخران بد در سیدی و اگر زن بد کار قصد بلاک جوان  
 غافل کردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن تمام بران فعل حرام بد کاری نمودی مثل نکستی و ضیعت  
 نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم خنفل نباید کاشت بخت چنین گفت  
 و دانی آموزگار کمن بد که بپستی از روی کار و پیشل بدان آوردم تا بدانی که را این محنت خود بخور نموده و در این  
 سیخ و مشقت خود بر خود کشوده مصلح آخر آنکه نالیم که از است که بر است و منه گفت راست میگوئی و بنگار  
 خود کرده ام ولیکن تو پذیر خلاص من چه میکنی و حیدر گفت و ن این عقده چگونه می اندیشی کلید گفت من  
 از اول بار با تو درین شیوه موافق نبودم و در قبول تو با رنخاب این امر متغی فی حال نیز خود را درین باب  
 بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری اندیشی که گفتا نه مصلح  
 هر کسی مصلحت خویش نگو میداند و منه گفت اندیشیده ام که بطایف الحیل کرد و اینجا برایم و بهر وجه که  
 ممکن باشد بگو شوم ناکا در ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اجزاج کنم که اجمال و تعصیر را در مذمب  
 حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی در نرم نزدیکت اصحاب خود در مدت معذور بباشم و نیز ترس نمی  
 بنبویم و دنیا و آنچه حد نیست داعیه ندارم و برزگان گفته اند که عاقلان در هیچ کارا سعی کنند معذرت  
 اول در طلب جاه و منزلتی که پیش انسان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مغررت آنچه تجربه رسیده باشد  
 سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفت که واقع بر او چشم در  
 ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من گوش دادن دارم که بمنصب خود باز رسم و حال حال من  
 نازده شود و طریق آشتی که بجهت در پی کا با شوم تا پشت زمین را دواعی کند یا ازین سر منزل رخت بر بند  
 و من که از ان کجاست ضعیف نیستم که انتقام خود از باشد حاصل کرد و کلیه گفت چگونه بوده است آن حکایت  
 و منه گفت شنیده ام دو کجاست بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از ستاع دنیا بآب و دانه عفت  
 کرده و بر سر کوهی که آذر خفت و پایان وی افتاده بود و باشد مقام داشت که در وقت صید کردن  
 چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه دار خرمن جان برغان ضعیف بال را پاک بسختی بخت کسی که  
 پنج بر مرغان کشودی اگر بخواه بودی در بودی و هرگاه کجاستان بچه آوردی و بدان روی یک سیدی که پیوسته  
 آید آن باشد از کجاست و بیرون جسته بچه آید از او و ده ده و ده طبع کجاستان خود ساختی و آن کجاستان را بگویم خب

اوطین مین الایان از آن منزل جلانمودن معتقد بود و از سبب او باشد چه پیشه مکان بودن نیز مستحضر  
 مصراع فی روی تفر کردن و فی مای قامت نوبتی همچنان ایشان فوت یافته و پربال برآورده حرکتی  
 میکردند و پدید و مادر دیدار فرزندان خوش برآمده از اهنرا از ایشان در پرواز خرمی نمیدادند ماکاه اندیش  
 باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نور دیده باضطراب و بیقراری ناله و ناری آغاز نهاد  
 یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جمیع او پیوندا بود کیفیت آنگاه و سبب آفتال از فرج  
 بلال استقامت نمود گفتند ای پسر بیت از ما پسر کاش دل ناچه غایتست از آب دیده پسر  
 که در ترحمان هست پس قفنه ظلم باشد در بودن فرزندان بتفصیل بازگشتند آن پسر گفت کرون از  
 حکم قضا و فرمان قدر چسبیدن نه طریق بندکانست اما مستبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده  
 و هر رنجی را شاعی فرستاده یکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آید و در حل این عقده قدمی برداریدم  
 این بلا از سرماندغ کرد و بهم این بار از دل شایر خیزد کجنگشان را اینچنین موافق آمد یکی از ایشان بتجدد  
 حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه سپید در اندیشه آن افتاد که کجا روم  
 و در دول خود را با که گویم بعیت بر دول گرفتارم و دوائی ل نمیدانم دوائی در دول کار بستن مشکل  
 نمیدانم آخر بجا نظر کنده اند که هر جا نوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد  
 دل از وی طلبم قصار آمدند از زمیندن آتش بیرون آمده در فضای صحرای طوفانی نمیدادند کجنگت را چشم بروی  
 افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی انکیر سقطت بیانا در دول باین مرغ  
 بوالعجب در میان نسیم شاید که کره از کار من بکشد و مرا بسوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام نزد مسند  
 آمد و بعد از لوازم تحت مراسم خدمت رعایت فرمود و مسند نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر قرار  
 تقدیم کرد و گفت آثار طلال در بشه تو ملاحظه میروا اگر از رنج راه است چند روزی در اینجا اقامت فرمای  
 تا با سودکی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نای تا در تدارک آن بقدر طمانت سعی کرده شود و کجنگت باز  
 بشو و حال را ز خود بروی که اگر بانگ خار هفتی از در و و لش پاره پاره شدی پیش مسند عرض کرد  
 بعیت با بر کسی که شرح دهم داستان خوین صدواغ تازه بر دل آن توان هم مسند بعد از استماع  
 این سخنان آتش رفت و اشتغال افتد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو من دفع کردم و دهم شب چنان

بمازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان  
رو تا وقتی که من نزد تو آیم کجنگشت نشان منزل خود برو جی که سمند را در آن شبسختی نماذ باز داد و با  
دلی بشا دو خاطری از بار غم آزاد و آشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمند با جمعی از اربابان خرس  
خود هر یک مقداری نطق و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بر بستر کجنگشت خود را همچو  
آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بقیه فاضل سیر خورده بودند و در خواب شده  
سمند را آنچه از نطق و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز کشته و با عدل الهی  
وزیده شعله فرور آشیانه آن عالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمد که دست تدارک از بطن عالم  
نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بهیت سحر ز ظلم آشی بر فروخت چو زد  
شعله اول مراودا بسوخت و نیمیل برای آن زدم تا بدانی که بر کس که مدافع دشمن کوشد با آنکه خود  
ضعیف و ضعیف و بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کجنگشت گفت حالا شیر او را از میان بگردان  
چون خاص داده است و لای دولت او نیز فرشته محبت او از دل شیر بردن بردن و مزاج شیر را بر او  
متغیر کردن بغایت مشکل نماید و پادشاهان چون کسی از تربیت کند بی سبب کتلی او را خوار نسازند و هر گاه  
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد و از نظر نیندازند بهیت چوب را آب فردمی نزد کجنگشت  
شمر داد و فردم بردن پرورده خویش و من گفت که ام سبب ازین قلی ترک ملک و تربیت او مبالغت  
نموده و بدینکرا حمان تخفای روا داشته تا لاجرم از طار مش منفرد شد و منافع خدمت و فواید  
ایشان از منقطع گشته و از اینصورت آفتابی بزرگ متوقع است و کجنگشت آمد و خطر ملک و آفت ملک  
یکی از شش چیز میزند بود اول حرمان یعنی نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن و ابله رایی و تجربه را خوار  
فر کردن داشتن دوم فتنه و انجمن باشد که جنگهای بیجست و کارهای نماندیده حادث گردد و سمره  
مخالفان از نیا کم کشیده شود سوم جفا و آن موثر بودن باشد بزرگان و رغبت کردن به شکار و شغل  
شدن بشارب و غیل فرمودن بله و لعین چهارم خلافت روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع  
شود چون و با و فقط و زلزله و حرق و غرق و دامن شدن آن بجز بند خوئی و آن افرام باشد در خشم اندن  
و مبالغه و دعوت و ریاست نمودن ششم جمل و آن چنان باشد که در موضع خلع بیکمان گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که بنده قهر باید بست در لطف کشاید  
 بیت جنگ و صلح بی محل نماید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلید گفت و نهستم که گمتر تمام  
 پریش و در کین ستر نهشته و میخواهی که از تمر و ضرری بدور رسد و من میدانم که آزار را سایندن  
 نتیجه نیکو ندارد و بطریق بمکافات بد هر کس بد و باز کرد و بیت هر که بدی کرد و بجز بد نند  
 آفت آن نرود بوی در سبد و هر که دیده عبرت بکشد و مکافات بدو نیک را اطلاق نماید نیک  
 نیست که بجانب خیر و مروت کراید و دست و زبان را از آزار و ایدام محافطت نماید چنانچه پادشاه  
 داوود فرمود و منه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پسرین  
 پادشاهی بود دست منتلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون  
 نهاده بیت جهان سوز ویر حمت و خیر کش زلفش روی جانی ترش مردم شب در روزانید  
 او دست بد عا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز  
 آمد منادی فرمود ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشا ده وجه صواب پوشیده بود و دست  
 عصیان من بر بدی محمودان ستمیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام عینیت  
 پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کسری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد از اوم دست بیج عالمی صلح یابم  
 بر در خانه رعیتی زنند و پای بیج ستم پیشه باحت سراسر ای فقیری نرسد بیت فراخی در آن  
 و کشور نخواه که انگشت بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین شده جانی بدی آید و فقیران را بدین بشمار  
 کل مرا دور و ضنه امید داری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که تا کنان آه بشارتی بدل و  
 بر شده بجان آمد الفقه من محدثش بجائی رسید که تیره از پنهان شیر شرنه شیر بخورد و نذر و باز  
 در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه داوود کرب نهادند بیت چنان کرد و بنیاد  
 انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از مهران حرم ملضت در دفت فرست گفت  
 حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بجلالت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من  
 بشکار رفته بودم بر طرف میا ختم ناکاه و دیدم سگی در عقب رو با پی دوید و بدندان استخوان پایش  
 بر هم خاند بجا ره رو با پی نای لکت در سوراخی و در کربخت و سگ باز کردید فی الحال پایوه سگی مبد

و پای سکت از آن شکست بنور خپند کام زرقه بود که آبی کد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن  
اسب نیز ناله راه قطع نکرده پایش بسواری فرو رفت و شکست من با خود آدم و کفتم دیدی که چکر زد  
و چه دیدن بر که آن کند که بنیاد آن بنید که شاید نظم نیک در باب و بد کن زنه ار که بدو نیک باز  
خواهی دید میل نیکی اگر کنی هم جا خوش اسر و از خواهی دید در طریق بدی روی خود را  
بایال نیاز خواهی دید و این مثل جان زوم که از مکافات بر اندیشی و از مقام باندیشی بگذری مبادا  
که شامت آن در تور سد معنی من خضر نیز الا خیه فقد و قع فیه جلوه نماید و بزکی فرموده بد کن که بدی  
و چه کن که خود افی و منه گفت من در این واقعه مظلوم نه ظالم وستم کشتم نه تمسکار و مظلوم اگر در صد و مقام  
از ظالم باشد و راجع مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزار نداده او رسد بران چه ضرر بر سرش افتد  
کلید که گفت کفرتم که بدین عل خطی بکار توراه نیاید اما چگونه در هلاک کاوسی کنی ما و ر قوت از قوت تو بیش  
و دوستان و معاونان و ازایمان و هواداران تو بیش و منه گفت بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان شما  
نباید نه دورای و تدبیر بران به مقام باید داشت چه آنچه برای و جلیت سازد غالب است که زور و قوت  
دست ندید و بتوز سیده که زراعی ماری ایچگی حیل پاک کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت  
و منه گفت آورده اند که زراعی در کمر کهوی خانه گرفت بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در خوا  
آن سوراخ ماری بود که آب و دهنش زهر هلاک و مالت بودی و لعاب بن و دانش منطل مخرج حیات  
هرگاه که زراعی بچه نهادی ماری بخوردی و جگر زراعی را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری را زراعی  
گذشت زراعی در ماده شکایت آسمان با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را  
از بلای ماری و غمای این ظالم جان شکار باز را با غم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد  
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد و زراعی گفت میخواهم که چون با در خواب شود بمهتا خوشنوار چشم  
چنان بنشینم تا ویکر قصد قره العین من نتواند کرده فرزند که خورده من است از تیر آن خیره چشم  
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند از قصد دشمن مروجی باید کرد که  
از آن خطر جان نباشد زنه ار که ازین نخر بگذرد تا چون ماهی خوار خود را خوار کنی که در هلاک خیز چنگستی  
کرد و جان عزیز با و داد زراعی گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود و لب

ای و ملن کرده و از همه مهمات روی فل بصید ما بی آورده و بقدر حاجت ما بی میگرفت و در مکار و در تجارت  
 میکند ایند چون نصف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روسی با خطاطنها و از شکار ما بی بازمانده و  
 بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** در بیغ قافله عمر آنگنان فرستند لگه در شان بهلوی دیار ما تو  
 افسوس که عمر عزیز با آنچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پا میروی توان نمود با دستگیری توان گذر و ذخیره  
 تنهام و امروز قوتی نمانده از قوتی چاره نیست همان بکه بنای کار جرسیده نسیم و دام فریب و زنی  
**مصرع** شاید که بدین بهانه روزی کند پس چون اندک زمان و آه زنان و ناله گنان بگنار آب  
 خرچگی او را در بدید پیشتر آمد و طرح مباحثت گفت اسی عزیز تو را غمناک می بینم موجب آن  
 چیست جدا بدو که چگونه غمناک باشم و تو میانی که نمانده معیشت و سرانه زندگانی من آن بود که هر روز بگذرد  
 ما بی گرفتگی و مر ازان سدره منقوی و قوت لایموتی حاصل بودی ما بی ترا زان نقصانی زیادت نمی افتاد و  
 اوقات من نیز به پیرانیه قناعت و خورسندی آراسته میبود امروز و صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که در  
 این آبگیر ما بی بسیار است تدبیر ایشان باید کردی گفت و در فلان آبگیر ما بی این بیشتر است اقل کار ایشان  
 بر داریم پس روی بدینا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مراد دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر غنی مکنند  
 خرچک که انجیر شنید بر فور بازگشت و نزدیکی ما بیان رفت و انجیر خوش چنانچه شنیده بود بازگفت خوش  
 و خوش در ایشان افتاده با اتفاق خرچک روی ما بی خوانند اند گفتند چنین خبری از تو با  
 رسیده و غمان تدبیر از دست ما رفته **بیت** چند آنچه سراپای مهم میگیریم پر کار صفت  
 ز عجز گشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم استشار مؤمن خرومند اگر چه دشمن بود چون با  
 او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو گذار و خاصه در کار که بقدر آن بدو عاید باشد و تو خود کوئی  
 که بقای ذات تو با باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ما بی خواجوا بدو که من خود  
 از سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقابله صورت نمیدومر از این حیل بطاخر میرسد که دین نزدیکی  
 آگیری میادیم که آتش بصفا با صبح صادق و دم برابری میرند و در نمودن عکس صور بر آئینه کیتی نمای بقت میکرد و  
 یک در قرآن توان شمر و بصیاد ما بی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه خواص فهم بقعرش تواند  
 و نه سباح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ما بی آن غدر خرم



جز خیز آب قیدی ندیده جمیت آگیری بیان داشت لبکت در بای میسر و نهیت اگر به آنها تحویل پیدا  
 کرد و بقیه العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو نهیت اما بیعادت و بیاری تو  
 نقل ما ممکن نهیت مایهی خواب و بیدار و آنچرا از قوت و قدرت از شما در پیغ خارم اما فرصت نکست  
 بساحت میانان یابیده و فرصت فوت شود ما هیان تفریح نمودند و بخت بسیار قرار بران افنا کرد و هر روز  
 چند مایهی را بر دو کشته بدان گیر رساند پس مایهی خوار بر صباغ مایهی چند ببرد و بی بالایی آن پخته کرد  
 آنحال بود بخورد و چون باز آمدی و گران در نقل و تحویل تحویل کردندی و بیکدگر پیش دستی جستهی و بجز پیش  
 حیرت در سر و غفلت ایشان میکرد و زمان بزار دیده بر حال ناریشان میکرد و هر یک هر که بلا بد دشمن  
 فریفته شود و خبر میس که بر عطا دارد و در سترای و نهیت چون روز بگذشت خرچک را نیز هوا آنگی گیر بر سر افتاده  
 خواست که تحویل کنند مایهی خوار را اندان فکر آگاهی داد مایهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی علی تر از او نهیت اولی آنکه  
 او را نیز میان و در سامن پس پیش آمد و خرچک را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ما هیان نهاد و خرچک که اندوه  
 استخوان مایهی دید و نهیت که حال پمیت با خواندیشید که فرومند چون بیند که دشمن قصد جان می دادی و اگر  
 کوشش فرو کندارد و خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فروز آید نام  
 مردی بر مصطفی مدد کار بگذرد و اگر کاری از پیش نرود باری بعد م غیرت و حمیت مطلق نکرد و قطعه چ  
 خصم قصد نکرد و از برای دفع ضرر بجهد و وجه بکوش را بقتل مشهوری که گمراهد است آیت بجای می رسد و اگر هم  
 آن زمان تو معذوری پس خرچک خویش را بر گردن مایهی خوار بچند و علی او را محکم فشردن گرفت مایهی  
 پیر و ضعیف بود باندک علی فشاری بیوشش شده از هوا و آقا و با خاک یکسان گشت خرچک از گردن  
 فرو افتاد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزد یک بقیت ما هیان آمد و تعزیت یاران غایب نهیت  
 حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و بکمان شاکسته وفات مایهی خوار را همی ناز و جان  
 بی اندازه شردند نظم دمی حیات پس از مردن چنین دشمن کمان بر دم که رند سال زن کا بی یک  
 خصم شامت نمیکند لیکن دمی فراق ز دشمن زهره خانی به ویشل را بدان آوردیم ما باینکه بسیار کس بکوش  
 خود پلاک شده و بال کید و نبش و لایحش الکر الی شی الا باقیه بهم بدو عاید کرد و اما من ترا و جی فنام که اگر  
 کار کنی سبب بقای تو و پلاک خصم باشد ناع گفت اما شارت و وسن توان گذشت و رای خرومند از نهاد

توان کرد بیت مرا بیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق نری نیست شغال گفت چه  
 است که در اوج چهار پرواز کنی و بر پا و صحرایا نظر کنی هر جا پیرایه می که بدون آن میسر باشد فرو داده  
 بر داری و دوروی بلور و جی که از چشم مردمان غایب باشی میری و شک نیست که بعضی مردم بطلب  
 پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار کنی تا آن مردم را نظر بروی فقه پیرایه اول  
 او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل نوبی آنکه خود در وضع او سعی کرده باشی غمت  
 خواهد یافت نایغ باشارت شغال روی بابا دانی نهاد زنی دید پیرایه بر کو شسته بام نهاده خود بطیار  
 مشرک نشسته تراغ از راه دور بود و همان است که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زرع آید بود  
 فی الحال سر مار گرفتند و تراغ باز دست مصلح خضم از میان برخت و سرشک از کنار چشم  
 و من گفت پیش بدان دم آبادانیکه آنچه بحیثیت توان کرد و بقوت ممکن نباشد کلید گفت کار وقت و  
 شوکت و عمل و تدبیر همه حاصلست و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگر خسته ساری  
 او بگر در بند و بشاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش است  
 تو زبیده که داعیه گرفتاری رو با هم کرد و خود گرفتار شد و من گفت چگونه بوده است آن حکایت  
 کلید گفت شنیدم که کرکی کر سنه و صحرائی بوی طعمه میدید و خرگوشی دید و سایه خاشاک خفته و خوب  
 غفلت همه اطراف او را فرود گرفت کرک از غنیمت شکر و شمر و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد  
 گرفت خرگوش از تنبید دم و آسب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریز و کرک سر را گرفته گفت  
 بیت بیایا که مرا خست طاقت دوری مرد مرد که بجان آدم زنجوری خرگوش از همین در جای شکست  
 شد و آواز تضرع نمود روی باز بر زمین آید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التماس و نفس نامه بود  
 طلب غذا و اضطراب و من باین خسته ضعیف و بدن نحیف یک لقمه نان بیش فیم از من چو آید و از خوردن  
 چه بند و چه کشید درین نزدیکی رو با همیت که از غایت فزونی راه نتواند رفت و از بسیاری کوشش حرکت  
 نتواند کرد چنان پندارم که گوشش از تری و نازکی مثابه آسب حیانت و خوش از شیرینی و نازکی مثال حمیت  
 نبات اگر میرفتم برنج فرماید من اورا بچلکه که تو اتم بقیه دارم و امیر بدو ناشانی بشکند اگر خرسندی حاصل  
 شود فبا والا من خود اسیر و مقیدم مصلح دیگران را دیکند آو که نخورند و بسندایم کرک با فسون و فساد او

فریفته شده راه خانه رو با پیش کش گرفت و در آنکالی رو باهی بود که در فرمیده کی شیطان را در سحر نیز یک  
سازی و تقبازی و بهم خیال اسبق وادی نظم رو به یکی چست و دعایشه بود باز که تعاجیل آن بشود  
بعبت باز یک صحر او ده دزد و کان برده بازی خیره هم او صحرایان بود ازو هم سکت ده نفره زن  
بود ازو در که جستن شده از دیده کم صحن خلکت رفته بجای و بدم خرکوش با او منازعتی از قدیم و شست در  
اینوقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و در گرت را بر در سوراخ گذاشته بجای رو باه در آمد و در سحر سلام و تحیت  
بجا آورد و رو باه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بخت خوش آمدی ز کجا میری یا بشین یا کشت  
برو و دیده جانشین خرکوش گفت از دلت در باز و از روی شرف ملاقات و یا ششم و بواسطه سوراخ در  
قدار حوادث زمانه بیوفای پایدار از ان سعادت محروم میام که در اینولا غریبی که در محضر هست بیادش  
سرا فرزند است و در عمره ولایت پیری مرید نواز از مراد تبرکات بدین و یاد تشریف آورده و آواز داد و دیداری  
و گوشه نشینی اینجا بشنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجای جان آبی منور و شام جان  
بر و اوج انفاس مشکای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست بنما و نعا و اگر وقت فتنای آن نمیکند  
نوبتی و یکدیگر میتوان نمود جمیع یا ازین دربار گردد و چون بلای امکان با فردا آید بجای چون دعای سجا  
رو باه از صفحه این کلام نقش حلیه فرو خواند و در مراتب این کلمات صورت کوی معاینه و دید با خود و گفت  
صلح است که با ایشان بهم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان بنیم و صرا  
کلوخ اندازد و پادشاه شکست پس رو باه نیز خوش آمدی چند بار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بیت  
آن بر بسته ایم و در زادی بروی غریزان سبب آن گشاده ناز جمال حال و انکاس با جمال ایشان نهاد  
نامشیم خصوصاً چنین عزیز کی که نشان میده بی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف میفرمائی من در ممان است  
چه تعصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که آنصف از آثرل ثل برزق و بزرگان گفته اند قطعه  
هر که ابسینی بحالم زوی خود بخورد که زخوان تست نامش که زخوان خوشین پس تراست ز ممان است باید  
بدانکه میخورد بر خوان انعام توان خوشین ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه راجا  
کشم و وجهه ممان مبارک قدم فرشی که لاین حال تواند بود بکسرم خرکوش تصور کرد که دم او در رو باه  
گرفته فی الحال بلا زنت کرک مشرف خواهد شد جواب داد که ممان بروی بی تکلف و در ویش مشرب

د ازاد آیش جای و جاہ فراغتی وارد اما چون خاطر خطیر میخواست که تکلفی نماید در آن نیز مضائقه نیست این بخت و  
 بیرون آمد و تمامی ماجرا با کرک در میان نهاد و بفرقیه شدن روباه شروکانی داد و باز بگوید که لکلی خندید و بفرقه  
 لحم و شحم و تری و تازکی روباه آغاز نمود و کرک دندان طلح تیز کرده بلیذت گوشت روباه و دهان خوش میکرد و  
 حرکوش بواسطه این بیکو حدیثی با خود خیال خلاصی میسبست اما روباه از روی خرم و دور بینی پیش ازین بسیار بارها  
 در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدییج حالگرای آنرا بیرون برده و سرش را بزند خس و خاشاک نشین  
 و راهی نمانی برداشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرکوش اکسل کرد و بر سر جاہ آمد و خس و خاشاک  
 آنرا بر دوشی تزیین کرد که بابت اشارتی ثابیل کرد و پس بر سر راه نمانی آمد و آواز داد که اسی مهمانان گرامی قدم بکنید  
 فرما شد و معارفن دخول ایشان از آستین راج ببرد و زلفت خرکوش بشعفی عظیم و کرک بتجوی نام جان کلنگی است  
 درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر جاها افتادن همان کرک چنان تصور کرد که این جلد هم از  
 افعال خرکوش است علی الفور از آنهم بدرید و عالم را از نکت وجود او با نر بانبید و بمیشل بیان کردیم  
 تا معلوم کنی که با مردم و انا جلد از پیش نزود و کسی که از خرم و هاقبت بینی بهره دارد و بفریب کسی غره نکرد و من  
 گفت چنین است که تو میکونی اما کا و بخود مغرور است و از دشمنی من غافل اورا بغفلت از پاهای در تو اغم فکند  
 چه سم غدیری از از کین و دسی کشاید جای گیر تر آید مگر نشینده که غدران خرکوش در شیر کچ نوع مؤثر آید و  
 چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیا ست در ورطه هلاکت افتاد و کلید گفت چگونه بوده است آن حجت  
 و من گفت آورده اند که در حوالی بغداد و مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را محضر ساختی و عکسش  
 دیده فلک را متورک و اندیدی از هر شاخ کلنگ ازش هزار سارده تابان و در حسن هر کیت از آن سارکان فلک  
 سرگردان نظم روان آب در سبزه آنچو در چو سیاب در سپیکر لاجورد ریا چین و مید و باطل را  
 جوی صبا عطر سبز و هوا مشکبوی و دران مرغزار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و  
 و پذیرنی فضا و کثرت آب و وسعت نعمت و در کار در خوشی و رفاهیت میکردار ایند و دران نزدیکی شهری  
 ته خوبی بلا جوی بود که هر روز لغای مبارک بدان بجا رگای نمودی و عیش و زندگانی برایشان منقش گردیده  
 و دمی اتفاق نموده بزدیک شیر فرستند و اطهار عبودیت و انقیاد کرد و گفتند ای ملک ما رعیت و شمس  
 تو ایم و تو هر روز پس از پنج فراوان و شفت بی پایان از نایکی شکار توانی کرد یا نه و ما پوسته از نمیب تو دور

کاش بلا شیم و تو نیز در جستجوی مایه کاشا پوی عیا اکنون اندیشه کردیم که تره بپز فرست کرد و ما را  
موجب امن و راحت اگر چنانچه مستقرض باشی و هر روز وقت ما را پریشان سازنی ما شکاری بهنگام چاشت  
و طبقه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روئیداریم شیر بران رضا و دوستان هر روز  
فرقه بکنند و بنام هر کدام از وحش که برآندی او را بوجه و طبقه نزد شیر فرستاده ای تا بر خیال من  
بگذشت روزی قرعه یام خرگوش برآورد و زمانه او را بدف تیر بلا ساخت یا را از گفت اگر در فرستادن  
با من مسامحتی کنی شهادت از جراین جبار باز یافتم گفتند درین باب هیچ مصایقه نیست خرگوش عیسی  
توقف کرد و ناوقت چاشت بگذشت و وقت سبزی شیر حرکت آمد از خشم و جوش دندان بریم بسود  
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت لبتنگ یافت پس کرکی او را بر بادو نشاند و فروغ  
خشم در حرکات و مکنات او پیدا آمد بلیت تور شکم و مبدم تا فتن مصیبت بود روز نیا فتن  
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم اتقام بر زمین میزند و نفس عهد را آرزوی دل میطلبد آتش  
آمد و سلام کرد شیر رسید که آنجا می آئی و حال و وحش چیست گفت ایشان بستر مقرری خرگوشی  
در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریت ملازمت داشتم شیری درین راه باز رسید و او را بسته  
چند آنکه مبالغه کردیم که غلامی ملک و وحش و طبقه ایشانست سخن من الفاظ نموده و گفت پیشکار  
فست و صیدان بن میرسد مصرع نشیند مکر تو که بر شیه و میشه اسی ملک چنان لاف  
و کراف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و پشیم وی فرار کرد و بشافتم  
تا صورت حال معروض ای منیر کردیم شیر که سزا حتمت جا بلیت در حرکت آمد گفت نظم من هم  
که در شیه طعن و ضرب شیران در آموختم و آب حرب که این شیر بر این دلیری کند که سر بجه صید  
من بکنند پس گفت این خرگوش توانی که او را بر منانی تا او دول تو از دستم و اتقام خود نیز حاصل کنم  
خرگوش گفت چرا نتوانم و او بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستی که سر را در  
آنچو زودان صحرا ماختی بلیت اما ز خدا امید دارم که در چنگ تو نیفتم بر اول خویش این بگفت  
و در پیش آید و شیر ساوه دل بفریب او غره شد و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر جای برآورد  
آورد که آتش بعضا چون آئینه همین صورتهما درست نمودی و بخیط صفت حلیه و چهره هر کس از ناظرانرا

رابرش روی بیت . در وی کسی نگاه کردی که نقش خویش از صفحه ضمیر منیرش نخواستی گفت  
 ای ملک خصم با بکار درین چاهست و من از غنا بت او و قیسم اگر ملاطفت در بر گیرد خصم را بوی نایم شیر او را در بر  
 گرفته بچاه فرو کردی صورت خود و خرگوش در آب دیدند شست که همان شیر است و خرگوشی که وطنیقه او بود  
 در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افتاد و بدو سه غوطه نفس خود را را بر بانه و فرخ سپرد و خرگوش مبتلا  
 بر گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر آتی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میجوید  
 و این مبتلایان را میگرداند . بیت یکنی شیرت آب از پی بیکال بود خوشتر از غنم بقا و مال و در ایراد و غمیل  
 معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بروست توان یافت کلید گفت اگر کار در پلاک توانی کرد  
 چنانچه یکنی شیر زسد و جوی دارد و آنرا بنوعی غدر میتوان نهاد و اگر میضرت شیر ملک او دست نه چندان را کرد و اینجا  
 نگردی که هیچ خرمن برای آسایش خویش هیچ مخدوم خود خست یا رنگد سخن برین ملک با خر رسیده و دست زن  
 ملازم گرفت بگوشه غریزی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر کفشد و چون مخومی و مخرو  
 بادل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزی هست تا مرا ندیدایم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود  
 شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز کردی و من گفت و را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت  
 هجاعت وقت است زودتر باز نمانی که همتا کلی تاخیر رتا بدو اگر کار امر و زبرد افتد هزارا رفت روی ناپسند  
 مکن تاخیر و سر کار پیش آر که در تاخیر از فایده بسیار . در گفت هر سخن که از اجتماع آن شنونده را اگر ایتیت آید در ایراد آن  
 دلیری نباید کرد و جز باندیشه نام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و صاحب  
 نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و یکجوا ایتیت یا نه و چون دانند که قائل را جز ادای حقوق تربیت  
 غرضی نیست بخش راسع قبول معنا باید نمود خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز کرد و شیر گفت تو میدانی که من از تو  
 بفضیلت رای و تربیت خردمندی گشتم و در اجتماع کلمات کبریا تیر لکانه را پیشما و ضمیر خود میسازم تو بی تکلف  
 آنچه میخواهی بگوئی ترود بر چه بخاطر رسیده و پنهان دارد و من گفت من نیز خست جز آن بدان یافته ام که بر عقل  
 و دانش ملک و ثوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفت و عین امانت میگویم و بشکست  
 و شبت و غرض و علت آلوده نیامد و جز حکمت طبع شمشاه عیار نقد سخن زبانشانست . بیت بجز نقد که چون  
 شه محلیست که قلب و دخالص را شست . شیر گفت و فورا امانت تو را امانت و آثار آن از بدین احوال زبا بر طبق

سخن تو بر شفقت و نصیحت غمخیز می افتد و در بیت و شربت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد و من گفت بقای کاغذ و خوش  
بر دوام عمر ملک باز نه است پس هر یک از رعیت که بهست پاکیزه نهادی و صفت حلال نادکی موصوف و  
موصوفست باید که در ادای حق و تقیر صدق نصیحت از پادشاه باز گیرد که حکام سرمد و مد که هر که حقی از پادشاه  
پوشد یا ناتوانی از طبیب چنان دارد و اطباء فقر و غارت با دوستان جایزه بیند خود را خیانت کرده باشد  
شیر گفت بهواداری و کجی پیش از این برین هوید شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا که می گوئی که  
چه حادث شده است تا بعد از توقف کیفیت آن حال بدبیر آن اشتغال رود و منه چون شیر را با فسون و آه  
شیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد گفت بلیت که شاه با خود در شهنون تو باد غفران و در شهن  
نبون تو باد شتر به با امرای لشکر غلظت کرده است و بارکان دولت بخان در میان آورده گفته که شیر را  
از سر و دم و انداز نه زور و قوت و زاری و کیا ست او بد استم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم  
بلیت نه آن بود آنکه ما را در کان بود خیالی و آلتیم و فی چنان بود و من در حیرت که ملک و دراکرم آن کام  
نعمت غذا آنما فرط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی شین کرد و نهید و در مقابل آن نعمت نیست  
از دور وجود آمد و با ناسی چنان عارف چنین داعیه از نهاد و سر بر زد و بهر آینه بنگرم آن الانسان بطلعی آن  
راه استغنی کسی که دست خود را در امر و منی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور به خود بقبضه قفسه بندد  
یابد و یوفتد در شیان و دماغ او بیهوده خوابد نهاد و حیوان عصیان از سوبای دل او سر بر نوازد و نظم  
کسی بکلیتی ز چاه غمبول برادر رساند بوج قبول عجب کرد و دعوی شاه کنی سرکشان و کسب نخبه  
شیر گفت ای و منه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر همین با  
که از تقیر تو مفهوم میکرد و بهر بیکار چگونه تواند بود و من گفت رفعت درجه و بلند می مرتبه او بهر ملک و دولت  
و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بر درجه حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بیدار نمود تا پیش بر باید  
و کرد که کار از دست برود و شاه از پادشاه و چاره بیکار بر وجهی که ضعیف بر سلطنت پادشاهی نقصان خاطر  
خاطر و ذهن قاصر مبادان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعلیل نادرک متهم کا و باید کرد و اگر نکل کند  
یعنی که کار به اینجا رسد که قدم تدبیر از ناحیه مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی موبداری است  
بر آورد از سمران مورماشته و ما در زانین پیش و روزگار بر که کار و باش و راه باید و گفته اند

مردم دو گروهند صاحب خرم و عاجز و آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث قهر سرسید و پریشان و متردّد حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خوسیم کار ندانند و در مبادی آن بیده عقل دیده و تدبیر و اخرا امور در اول کرده مصالح اول فکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در کرباب گرفتار شود و بهر حال غلام تواند رسانید و او را خرم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دشت را بخورم ندیده و بر آینه برنگس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این کس کی غافل کاملست و دیگر نیم عاقل و سوم جابل غافل حکایت این سه ماهیت که در اکثر بیسم افتاده بودند شیر پر سیکه سئوال بودند است آن حکایت و منگفت آورده اند که اگر کسی بود از شارع دور و از فقرض راه که در آن مخفی دستور آتش چون احتقا و صوفیان صافی و مشا به اش حلالان چشمه حیات را کافی و این غدیر آب روان قنار دشت و در و سه مایه شگرف که حوت سپهر از شکران ایشان بر تاب غیرت چون گل از آب آفتاب بریان شدی آرام و شسته و یکی از آن سه ماهی از خرم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز و ناکاه و در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و در بساط خبر از دنیا عین خورشید چون قبه خضرا بر کوکب شده و قرش صبا بیض زمین را بفرشهای رنگار آراسته و باغبان صبح چون چمن جهان را بگلای کوناگون پیراسته نظم چمن از نیم مباحشکبا سمن از لطافت چمنسایار زبا و بحر کلین کرد و باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناکاه دوسه میادای ماهی گیر را گذر بران بکیر افتاد و از قضای الهی احوال فامستین به اسی دان غدیر کما همی یافتند با یکدیگر میعاد می نهاد و برای دایم آوردن بشتا فتنه ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش جبرست همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و خرمن زیاد داشت چون بار بادوست بر روز ماه جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قیة ایشان بخاطر آورد و نظم خردمندانه کسی شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که خزش نباشد درسته بنای متمش بود سختست پس سبک روی بکار آورده و بی آنکه بایران شاورت کردی از آنجا نوب که آب روان



مقتل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده بودند جانب آبگیر حکم پستیان نیم فاعل بسیار خردار  
بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشته چون ایحال مشاهده نمود پیشانی بسیار خورده گفت قحطت در زیدم و  
سرانجام کم کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن های دیگر من هم پیش از نزول بلاغم خود خوردمی و قبل از  
اقت فکر خلاصی کردمی بخت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد در یخ سوختن و چو وقت کار از دست  
آید چون فرصت گیر فوت شده بهنگام مکر و حیل است و بهر چه گفته اند که در وقت بلا تیر فایده  
بیشتر ندید و از تیر رای در زمان آفت تمسعی زیادت نرسد اما باین همه مرد و قاتل باید که از منافع دنیا  
بهر چه چو نمیدکرو و در دفع مکارید دشمن ناخبره توقف رواند و پس خوشتر باشد و صیانت و بر روی  
آب شنا میرفت صیادان را بر داشت تصور مردکی او کرده بر روی صحرای انداخت و او خوشتر را در جوی  
آب افکند ه جان بسلاست برد بخت میرای دوست کر خرابی را نی که بگردن نیابی آشنایی  
و آن مایه دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر چیران و سرگردان و مدد پرش و  
پای کشان چپ در است میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ارباب و پیش  
مقرر شود که در کار شتر بر شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بیع آید آتش حسرت در  
جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش با وفا بر باید داد و دو دوازده خانان او با آسمان باید رسانید بخت  
چو قدرت یافتی بر خصم غدار بگفت بتلا مش برون آرشیکفت آنچه گفتی معلوم شد اما خانان  
بزم که شتر خانی اندیشه و سابق نعمت را بلوا حق کفران مقابله روا دارد چه در باب دنی تا این غایت بزر  
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام و من گفتم همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بخت  
هر که با داغ بایدت فرمود چون تو هر قسم نمی نارد و سود نسیم بدو کو بر تو قتی یکدل و واضح باشد که بر نرسد  
امید درست نرسیده اما چون معصومش حاصل آمد تمناهای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیاالش سر  
برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از سر خوف این کرد  
سرچشمه و تو خاکی را نیزه سازد و چون ب حصول آمل استغنی شود آتش کا و نعمتی فوت کند آنگیزی برافروزد و شکر گفت  
پس با طایران که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اگر کفران نعمت ایشان ظاهر نکرد و دهنه  
گفت ایشان را از علف خود چنان محروم نباید کرد و اندک بیکبار کی نا امید شده و ترک دوزخست گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نساید و آو که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی آید  
 سر بر زند بگو باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر دو عده و عجب و بیم و امید  
 باشد چه تو انگری و پنهانی ایشان را بخود مستقل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برکی ضد ایشان  
 را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد و بعیت نوמיד دلیر باشد و چیره زبان اید و دست چنان  
 مکن که نوמיד شوم شیر کفت بخاطر چنان میرسد که آئینه حال شتر به از رنگ این نیز کفت مصطفی است و صفی و ش  
 از رقم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام غایت بوده ام و بهماره عا طفت خود را فرین روزگار و  
 ساخته و بعدا که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشید  
 چو دل بدو پیش خویش با علم سازد چرا به دشمنی من علم برافرازد و من کفت ملک را بایده شناخت کار  
 کج مزاج بر گزاستی نیاید و بدسیرت زشت اهل بی تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نکرد و گلی  
 تیرش با فیه مصرع از گزده همان برون تراود که دوست و ملک را مگر قصه عقرب و کشف بمع شریف  
 رسیده شیر کفت چگونه بوده است آن حکایت و من کفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر  
 دم اشک از روندی و طرح یگانگی انجمندهی بیت روزن شب معاش و هم شام تا صبح مونس و محرم  
 وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی و بکر  
 شدند تقاضا کردند از ایشان بر نبری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر تفرایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب  
 متعذر بود و متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز تو را چه شد که گریان جاء جان بدست اندوه دادی و دامن دل  
 از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادرانندیشه کدشتن بر این آب مراد گرداب حیرت انداخته عجب  
 بر آب میرانست و نه طافت فراق احباب مکن بعیت تو نمیردی و من خسته باز میمانم عجب که هیز با هم  
 بهی با هم کشف گفت هیچ غم مخور که من زبانی کلفتی از آب گذرانیده با حل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته  
 سینه را سپر ملای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن  
 ای دوست برو بهر چه داری یاری بخور و هیچ مغفوش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند  
 و روان شد و آثانی شادوی آوازی بکوش کشف رسید و کا و کا وی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که آن  
 چه صورتی که میثوم و آن چه عملی است که تو بدان اشتغال میثانی عقرب جواب داد که سنان خویش خود را بر

جوشن وجود تو از مایشی میگویم کشف بر آشفست و گفت ای پیر وقت من جان خود را برای تو در گرداب خطر  
 آنجند هام و به پیشی گشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر الزام مستی نیکنی و حق صحبت قدیم را در زنی نمی  
 باری سبب نشی زون محبت با آنکه محقق است که ازین حرکت آسین بن نخواهد رسید و نیش و طعنهش زود  
 در پشت خار امثال من مایشی نخواهد بود بیت غالب است که دست دول خود بر پیش کند هر که از روی  
 جدل مشت زنده بر دیوار عقرب گفت نهادند که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیر من ضحک  
 کند و باز گشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنت خواهد زخم بر پشت دوست باشد و خواه  
 بر سینه دشمن بیت هر که را عادت دهم بود بی ارادت اندو شود معاد نیش بر سنگ میزند عقرب  
 اگر چه بروی میشود قادر کشف با خواند شید که حکما راست گفته اند که نفس خیس ابرو درون آبروی خود بر باد آید  
 و سر رشته کار خود کم کردن بیت در خاک نیخن زرد و زرد ریغ نیست با آنکه در ریغ بود لطف و در  
 سخن بزرگان است که هر که را اصل خود نسب نیست تبار و و هیچ نصیب نیست چه حرامست بر لطف  
 که از دنیا انتقال کند با نکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بداصل با چگونگی توان که بر  
 کس دهد و نفاذ امار پروردو حفظ بر میت زنده طعم شکر کل بخورند آنکه همه خار پرورد و بار بار این سخن  
 بر ضمیر منیز ملک گشته باشد که از عدم اصالت شتر به خست فات وی اندیشه ناکت باید بود نصیحت زیر  
 و ستان شوق بکوش هوش انواع باید نمود چه هر که سخن با صحن اگر چه درشت و بیجا با کونیند التفات نماید  
 عواقب امور و خواهم مهمات وی از ندامت و طاعت عالی نباشد چون بیماری که در فرود و طیب بظن  
 استخفاف گردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد و هر آینه بر سطح ضعف و ناتوانی بروی اسبیلان مبتلای  
 بیت ناصح از روی درستی سخن اگر گفت پنداک بمبرغ نیست ولیکن بر بشین دارد و باید دانست که  
 عاجز ترین ملوک است که از عواقب کار با غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد  
 حرم و استیلا بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مسئول گشت زرد بیکان خود را شرم کرد  
 و حواله اتحال بهر یک از ایشان کند ربا عی فکر که بجار خود تو را باید کرد هر چه بد بگیری ربا باید کرد  
 و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شکیفت سخن نیک درشت گفتی و از سر  
 ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدستی زدن توان کرد و شتر به بر تقدیر که دشمن باشد پیداست که از او چه کار آید

و ادب و بجا واقع طعمه من است چه ماده حرکت ادا ز نباتات و جو گرفته و مدد قوت من از کشت حاصل  
 شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از او انقدر حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او کند  
 یا سودای مغالطه من در سواد بی ادبای گیرد بیت مدعی یکی بسد با چون منی لاف جلال که  
 تواند پشته با پیل و مان پهلوند و اگر شتر به با قباب دولت من که از افق غایت پرورد کاری نماید  
 چون ماه دروغوی مقابل آید کاسته و ناقص کرد و اگر بر با پیچیده چتر بماند و همای ساسی من که نمودار  
 سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد نظم تنی دست که رایه داری کند لنگیت  
 کو را بهواری کند من آن صید کرده ام سر بلند منش باز کردن آرم کنند و مننه گفت ملک را  
 فریفته شاید بود و بداند که کویا طعمه منست یا من بر و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقادیر نتواند  
 بدو کاری جمعی از ایران کار خود را پیش برد یا برق و مکر و دستان و غدر نقشهها برانگیزد و از ان ترسم  
 که چون وحش را با مخالفت ملک تحویل کرده است مبادا که با او دم موافقت نرشد و بکین اگر چنانچه قوی  
 جسته و قار باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشته چو پر شد بر نیل با همه تند تی و صلابت که  
 اوست مورچک را چو فتد اتفاق شیر را بر آید پشته شیر کفت سخنان تو در دل من  
 جای گرفت و خلوص مناسبت تو را و انستم فاما اینصورت را نمیکند من است که او را برداشته ام و علم تقوی  
 و تکیه او را بر افروخته در مجالس و مجال او را بنا پاکفته و ذکر خرد و و یا نت و اخلاص و امانت او بر زبان  
 رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و گفت ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در  
 ولها مردود و عهد من در خاطر با بقدر شود بیت هر سری را که خود بر افرازی تا توانی زیا غنیده  
 و مننه گفت رای صایب و تدبیر درست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر کرد و از عهد متکار  
 سخن مهنری شاید نیست فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و موافقت  
 در چینه و بیشتر از آنکه خضم فرصت چاشت یا به برای ادشامی مهیا سازند و با و جدا نگه و ندان با ادبی  
 مصاحب قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بوی برسد چون در گرفت خبر بقیع از رنج و شفا  
 نتوان یافت و طعمای کبیل با مختل و متماذنه حیانت چون در معده فاسد گشت خبر بقیع از مصرت او  
 خلاص نتوان یافت بیت ز کس که دل غمزدات شاد و نگر و کر خود بمثل جان تو باشد کم او کبر

و در نه و منه در شیراز کرد گفت من کار هشتم صحبت شتر بر داو دیگر با او ملاقات من از چو منی است  
 همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر کردم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد بود  
 و من ترسید که اگر این سخن بیشتر رسد در حال پراوت و منت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهادن  
 خواباحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از خرم دور است و دوام که سخن گفته نشده است محل اعتبار است  
 و پس از اظهار مدارک آن از حوزة افتد خارج بستی سخن مانگشتی تو پیش گفت ولی گفته را باز نتوان گفت  
 سخنی که از زبان و نبری که از زبان بیرون آمده آن بدست آید و نه این است و در امثال آمده که هر چه بر زبان  
 آید بر زبان آمده و بزرگ گفته است زبان ترجمان است و دل والی و ولایت بدن سخن عرض کنند و چو هر کس  
 وجود ما در فوج کو بائی بسیار خاموشی بسته باشد و هر سکوت بر سر حلقه تعلق ننهد و در چمن زندگانی بمهر بران  
 سلامت رود و نهال حیات بمهر ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلبن بلاغت در بستم آید و بلبل فصاحت  
 ترغم امن نتوان بود که راجحه کفر از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادی و زکام  
 و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بکین گفته و پذیر بسی عقده ای شکل گشاده است و سخنان شکسته  
 بکین اشارت بجهل کردن گوینده را به بندهای کران بسته قطعه اگر چه ششم خرد و سخن نگار کنی بغایت  
 که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناکفته نگفته کس را بدو دل کند آواره یا بجان آرد ولی پس است که  
 گوینده را کین لفظی و بدباد و همان دم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بیشتر رسد و صورت حال  
 خود بشناسد و فصحیح خویش معاینه بنید یکن که بکار برده و آید و حجت آغاز یافته انگیزد و در باب خرم کنایه  
 عقوبت پنهان جایز نشده اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرد و صلاح است که گناه مخفی او را  
 بیاست نهانی مدارک نهانی شکیفت بجهل و کمان نزدیکیان خود را دور و مجور گردانیدن و بی توضیح یقین در  
 تصنیع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود پیش بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و  
 سماج دیانت کیسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی قیاسه فساد و بهر که  
 همچون مضای قضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد و من گفته هیچ کوی از باب فرمان آید از  
 فراست ایشان نیست چون هینکه رگذار باید ملک باید که بنظر تفرس و روی نکرده خست عقیده او در طاعت  
 نازیبا و رشتی نیستش و صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او است که سلکون و تفریطش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را آموهد و مقاومت را فراهم آید باشد شریف گفت بنکوتبتی  
 و اگر از این علامات چیزی مشا بد افتد پرتیه غبار شست از راه حقیقت مندرج گشته و غنچه گمان بر تیره یقین تبدیل  
 خواب یافت و من چون دانست که بد من شده انگیز او از اسباب آتش بلا بالا گرفت خواست که کار او را پس ببرد  
 و از طرف دی نیز تعلق افشادی را فروزد بهیت میان دو کس جکت چون آتش است سخن چنین بجا بر میزم  
 کش است فکر کرد که دیدن شتر به هم با شاره شیر و مشاورت او باید تا از بد بگانی دور فست گفت ای  
 کف اگر فرمان علی شرف صد دریا بد شتر به را به سیسم و از کمون صمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرد  
 بعرض رسانم شیر اجازت داد و من چون اندوه زده مصیبت رسیده بنزد یک شتر به رفت و شرط  
 سلام و نیت بجای آورد و شتر به تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تملطف و تلقین کرد گفت ای منده مصرع  
 یاد میدار که از مات نمی آید او روزی هست که دیده دستان را با نوار جمال خود روشن ساخته و کلبه بارها  
 باز بار نال ملاطفت و مصاحبت کلشن بگردانید بهیت بمر با نفسی یاد و دوستی بخنی که یاد تو نتواند که کینفس کند  
 و من گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام غایت جان در دان بمر با خیال جمال و دلکشی است  
 و شتام و پیوسته تخم یاری و بهوادری در زمین دل کاشته بهیت از دل سوی جان در بجا ساخته ام  
 پنهان ز تو با تو عشقها با احتام و در زاویه غزلت و گوشه خلوت بوطیفه دعا و شاکه موجب فرید و ذلت و عدا  
 باشد اشتغال بوده و نخواهد بود که گفت سبب غزلت چیست و من گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند  
 بود و اسیر فرمان دیگری باشد و کینفس بی بیم و خطر نرزد و یکدم نکند که بر جان دین خود برسان و لرزان  
 باشد و کینفس بخوف و فرح از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنای  
 بیکانه در نه بندد و رباعی از فست این زمانه شود که بمر بر خبر و هر جا که توانی بگریز و بر پای کرختن نزاری  
 دستی زن و در دامن خلوت آویز که گفت ای منده سخن ازین روشن تر باز نای و تفصیل این اجمال را بیان فرما  
 نافع مرعط تو عامر و فایده کلام تو تا منتر باشد و من گفت شش خیر در اینجا بی شش چیز ممکن نیست مال  
 دنیا بی شخت و متابعت بهوا هجنت و مجالست زنان بی بهیت و طمع بثمان بیدلت و مصاحبت بران  
 بی مذمت و ملازمت سلطان بی آفت بهیکس را از فتنه دنیا جرحه ندهند که سرست و بیان نشود و مرعصان  
 از کربان تجربه و کبر بر نیارد و کسی بی هوا قدم نهد که در معرض بلاک نیفتد و هیچ مردی بازمان نشد که با هر هاج

قهنتا جلا کرد و شخصی را مردم شیر و فغان اختلاط نور زد که عاقبت الامر شیانی بار بار دو کسی را مردم دون و مغلوب  
 کند که غار و میقتد کرد و هیچ فردی صحبت سلطان خستیا کند که بسلاست از ان ورطه خوشا برون آید نظم  
 صحبت شاه را ز روی قیاس به خودی بیکار نه شکس همچنین بچیز ز خوف و خطر هرگز نزدیک زربشان  
 دور همین باب گفته اند بیت بدیدار منافع بسیار است در خواهی سلامت بر کنار است شرب کفست سخن بودا  
 بران میکند که از شیر مرغی نرسیده باشد و از مخافت و هول و دهری بر تو مستولی شده و من گفت من  
 این سخن بنبیست نفس خود میکویم و از جهت خویش اندوهناک نیستیم بلکه جانب دوستان را در خیالت بر جان  
 خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تومیدانیکه سوابق اشقا و مقدمات  
 میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد و پیمانها که در اول بستیم اکثر آن در اینست بونا انجامیده و من چاره ندادم  
 از آنکه بر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو رسانم شرب بر خود بزرگد و گفت ای  
 شفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و محالست فرغ  
 نگذار و من گفت از اعتمادی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده که شرب بغایت فریب شده و برین درگاه  
 بدو هیچ عیبی نیست و عدم و دود و اد علی التوسیه است و خوش را بگوشت او و دهانی خواهم کرد و دیگر در شرب  
 قاصد و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون میسختن شنیدم و تورو بختی او و شیا ختم آمده ام تا تو را  
 نموده حسن عهد خود را بر آن ثابت گردانم و آنچه در شرح مروت و ائین حمیت و فتوت بر من و اصیبت با دار سالم  
 بقیت من آنچه شرط بلاغت با تو میکویم تو خواه از ختم پند گیر و خواه ملال حالا صلاح دفت دران می نمیم که  
 تربیری اندیشی و بر عت تمام رو بچار سازی و مسم هر دانی آری مگر بیکله ازین ورطه خلاصی روی نماید و لطیف  
 ازین مملکت بجاتی دست دهد چون شرب سخن و من بشنود و عمو و موافق شیر پیش خاطر کند زنده گفت ای و من  
 ناممکن است که شیر با من غد کند و حال آنکه ازین خیانتی ظاهر نشده و قدم ثابت من از جاده میکو نمیشی مغرور  
 و در سخن تو نیز نکان صدق و مظلنه خیر خواهی دارم غالب است که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تو برود  
 فریب در مقام شرم آورده و در خدمت و طایفه نابکار نه همه در سخن چینی ستادی ما هر دو در خیانت و در باره  
 چیره و دلیر و ایشا را بار آورده است و انواع خیانتها و خرابیا از ایشان معاینه دیده و لاجرم هر چه از ان  
 در حق دیگران گویند باور دار و بران قیاس کند و پراینه بشومی صحبت اشرار مدتی اختیار بد کلانی پیدا آید

و بدین مکان خطا راه صواب پوشیده شود و قصیده و خطای او در تجربت بر زمین نمی آید و دلیل است کافی و بدین صورت  
 اشارت است وافی و منتهی رسید چگونه بوده است آن حکایت شریک گفت بطی و آب روشنائی ماه دیده  
 پنداشت که ما بیت قصه کرد تا بیکر و هیچ نیافت چند نوبت برانیمثال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن  
 از آن میآید بی آن حاصل نشد است از مشاهده سرب و محصول مفسدان کج اندیش از تفتیح منزلهای  
 خراب بجای ترک صیدهای گرفت و یکبارگی همه خود را فرو گذاشت و یکشب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی  
 که روشنائی ماه است قصه آن کردی و مطلقا بدان تفت نشدی و گفتی مصراع من جرب التجرب  
 حلت به البذلّة و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برکت و نوکندانی و دیگر شیر را  
 از من خبری شنوید اند و بگویم من هیچ نیختم و دل وی گزاشتی پدید آمده و آنرا با و رداشته موبش  
 همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من آویزان چندان فرقت که از روز روزانی تا شب طلایی و از نظر  
 علوی نامرکز سفلی قنوی کار پا کا را قیاس از خود دیگر در نوشتن که چپا شد شیر شیر هر دو کان  
 زنبور خود و از محل زان یکی شدیش و زان دیگر عمل هر دو کان آهویا خوردند و آب زین یکی شد خون  
 ز دیگر مشک ناب و من گفت شاید که گزاشتی شیر نه بدین سبب باشد بلکه به سبب آنکه سلاطین را عادت  
 بود که بی احتیاج کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و دیگر را که مستحق باشد بی سببی ظاهرا عرصه تلف و تاج  
 سازند نظم شاه بر موزم ندید و منجن صلف کرد شاه یزوم دید و وحش لغتم و هیچم نداد کار  
 شاهان چنین باشد تو ای حافظ منج و او روزی رسان تو فیک و نصرتشان دهاد شریک گفت اگر این نفر  
 که از شیرین رسانیدی بیعت است هیچ دست آویزی پایی قرار جاده استقامت نتواند پیود و دو مینه است  
 چهره مراد نتواند دید چه چشم را اگر موجی باشد با سترضا و معذرت از ارفع توان کرد و اگر عیاذ باشد  
 آنرا موجی نبود و یا بزرگ و افترا تغییر مزاج او داده باشند دست مذکّر زان قاصد و اندیشه طانی در آن  
 عاجز خواهد بود و دروغ و بنار از اندازه پدیده است و مکر و فریب را ناسانی مقررند و در آنچه میان من و تو  
 واقف خود را جرمی نمیشناسم مگر آنکه در ای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلائی کرده ام و نه  
 تربیت و شیف منمات کا بگاه سبجه صلاح وقت نه بروفی رضای او سخنی گفته شاید که آنرا اصل بر داری  
 و بجز منی فرموده باشد و از قبیل جزات و مباحثت شمرده و بیچکیت از آنجا که از من صادر شده است



از فایده کلی نبوده و باین همه جانب شکوه و بیت اور عایت کرده بر سر جمعی کسماخی نموده ام و شرط  
و توقیر به جاتا مترسکای آورده و چگونه کان توان بر دوک نصیحت مشغله سبب جثت و خدمت مخلصان  
موجب عدوت گردد و بیت دار و سبب درو شد اینجا امید است زایل شدن عارضه محنت بیا و  
اگر اینهم نیست ممکن است که سخت سلطنت و استغناء ملک و اورا برین باعث شده باشد که از سن برنج به  
مقتضای تجربه و اقتضای عظمت است که ناصحان را با طبع منکر باشند و عاشقان و خوش آمد گویان  
بهرینت خصام و پسند و از بیجا است که علما گفته اند بانگش در قعر دوزخ غوطه خوردن و از لب آدم برید  
قطرات زهر یکیدن از طارست سلطان سلامت نزد گیر نیست و از تقرب ملوک پاشن و فراغت بهتر  
بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مبارک شایان اعمال ایشان  
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با تشبیه کرده اند چه اگر چه بر تو عیان ایشان کلمه کار  
اتیه و دار اند روشن میسازد ولی بسلطه سیاست نیز خرمین سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و مرد و کمال  
برین متیقن است که هر که با تشبیه نزدیکتر ضرر را و بیشتر انا جمعی که از دروغهای نورانی کرده از احوال بخیر  
نصرت لطفی و مکان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و قبول  
و محبت پادشاهی و توقف یا بند برایشان روشن کرد و که هزار ساله غایت با یکساعت عذاب برابر نیست و  
مصدق اینقصد منافعه باز است با مرغ خانگی و من پر سید که چگونه بوده است آن حکایت شری گفت  
و حتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی بغایت بی وفا و عهد  
و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه وفا بمضمون این حسن العبد من الا پان دلیل  
کمال یا نیست و بطور ذی و مرغ نیز اقتضای آن میکند که کسی صفات احوال خود را بسمت بیوفای مرقوم  
نماید و بیت ملک که وفای بر نیستش بهتر از آنکس که وفا نمیشد مرغ خانگی جواب داد که از  
من چه بیوفای دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده با گفت علامت بیوفای تو آنست که با اینهمه که  
آدمیان در باره تو چنین تملطف مینمایند ولی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات از ان مددی  
یابد معنی میسازد و شب در روز از حال تو واقف بوده و بخطر و در است قیام می کنند و بدولت ایشان  
توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان کر نیجه بام بام میروی و گوشه گوشه

میدوی بیت حق کی نیستی و نیستی خویش میرکایم با آنکه جانوری وحشی اگر چه در دست دردی  
ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق از آنجا پادشاه شده صید کنم و بدیشان دهم و هر چند در دره  
باشم بجز آوازی که شنوم پرواز نکنان باز هم بیت فرخ دست آموزا چند آنکس دورا نهند با شط  
بال آید باز چون گوید یا ماکیان جواب داد و گفت رست میگوئی باز آمدن تو و کز بخت من از است که هرگز باز  
پرسخ کباب گردند و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان  
نگشتی و اگر من بام بام میگیرم تو که بگوه میگرختی و اینشل برای آن آوردم تا بدانیکه آن جماعت که صحبت  
مطلبند ریاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر ریاست ایشان دیده اند از قراخیزی وارد و نه از آرامش  
بیت نزد بکار بیش بود چیزی کایشان و اندیاست سلطانی و من گفتم نه باما که شیر بجیت عظم  
جانماری و شکست کامکاری در حق توان اندیش کند چه نور این بسیار و فضایل بسیار است و سلطانین  
از باب این چیز بیفت مستغنی نباشد شتر بجفت شاید که هنرمین سبب گراست و می شد باشد که آب  
تیز رنگ را هنر وی موجب عا کرد و درخت میوه را سبب شمر و شاخ شکسته شود و غنای بسیار هنر خود  
در حبس نفس گرفتاریست و طایر از حسن و جمال بل و پرنده و شمر سار قطع و بال من آمد همه دشمن  
چو روباه و ماموی و طاووس پاپر هنر عیب من شد و کز سرمه مانده از خاک بلکه از کهر بودی افسر و هرائند چنان  
بهترین از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده و بفتح حال این  
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس کناه بیرون آورده امانت در صورت خیال  
و دیانت و کسوت جاث ظاهرا سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت  
و مذکبت کردند بیت چشم بدانش که بر کند و بد عیب نماید هنرش و نظر و برنگی دین  
فرمود بیت کس هنری سرزمیان برزند بهیروی و نیست بدن درزند کار هنرمندان  
آورند نامهنش را بر زبان آورند و بهم در صفت بی انصافی عیب جوان گفتند نظم دیده انصاف  
چو بنیاد و در شمر در چه که میا بود رسم بزرگان بود انصاف کار خان نیست بجز خاخار و انگیز  
دل حمت پذیر نعمت پشیم بود و بر جر و من گفتم لیکن که به سگالان این قصه کرد و باشند بران تقدیر  
کار چگونه بود شتر گفتم اگر تقدیر آن موافق نیست بیج منصفی از آن بجز و جو سخا به آمد و اگر قصای بنیاد

و تقدیر برزدانی با کمر و خنجر ایشان بلاوقت خواهند نمود هیچ حیل و دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع  
تقدیر چو سانی است تقدیر چه سود و منه گفت مروی و منسند در همه حال بیاید که فکر در اندیش ما پیشروا  
خود سازد چه یکس بنای کار خود بر خرد و نهاده که بر مقصود و طغرافت شتر به جاب داد که خرد و قتی بجای آید  
که قضا بعکس آن حکم کرده باشد و حیل آن زمان فایده و هر که قد بخلاف آن جاری نکرده باشد و جو مقتضا  
قضا چهارم دست گیر و نه حیل نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بکلیه و تدبیر یا فی مقتضای  
ملیت بر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر را با نیست و چون آفرید کار حق بجای آید  
حکمی بخا و خواهد رسانید بیل غفلت دیده بصیرت بنیای را تیره و خیره کرد و اما راه خلاصی ازان حکم  
ایشان پوشیده شود *إِذَا جَاءَ الْقَدْرُ عَمِيَ الْبَصَرُ* ملیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کان کور  
کرد و ذکر و مکر تو قصه و دهقان و بیل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده و منه گفت چگونه بود است  
حکایت شتر به گفت آورد و اندک دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم  
همای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریحان روح آفرین دماغ جان را معطر ساختی نظم  
گلستانی چو گلزار جانی گلش بر لب ز آب زندگانی نوای غنچه لیش عشرت آئینه نسیم عطر بریش جهت مهر  
و بر یکس کوشه چمن گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر از تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر سر  
گل رنگین چون خنجر و لعل فیهان نازک خوی و رخسار سیمن بان سمن نوی بشکفتی و باغبان با آن گل غا  
عشقراری آغاز نمود و گفتی ملیت گل بر لب نمیدانم چه میگوید که با بطلان بسینوار در فغان می آرد  
باغبان روزی بر عادت معمولی شامی کل آمده بلبل دیدن مالان که روی و صفحه کل میباید و شیرازه جلد  
بر نگار و او را بمنقار تیر از یکدیگر میکشخت ملیت بلبل که بکل و ذکر دست شو سر رشته نهان را از دست  
باغبان بریشانی ادراک کل را مشاهده نموده و گریبان شکبانی بدست مضطرب جاک زد و دامن  
و لبس بخار جگر و در بقیاری داد و بخت روزی و گیر همان حال و جو گرفت و شعله فراق کل مصراع  
داغ و کرش بر سر آن داغ نهاد و روز سوم باز حرکت منقار بلبل مصراع کل تاراج رفت و غار باز  
خانهداری از بلبل در سینه و دهقان چیده آمده دامن فرسیده راه وی نهاد و بهانه جیل او را صید کرد و  
بر زندان قفس محبوس ساخت بلبل بدیل طلوعی و از زبان کبکهار کشود گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر به صورت بجهت اجتماع نعمات من کرده خود آشیانه من در  
 بوستان نست و بهر سحر طر سحانه من اطراف کلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال کند همیشه مراد منی نصیحه  
 خود آگاهی ده پیر و بقان گفت بیت نامی آناری مرا یارب عالمی قریب نامی پوشی رخسار لب  
 برافقی ای نقاب هیچ میدانی که بار در کار من چه کرده و مرا به عارف باز نازنین چند بار از دود سزای آن  
 بطریق مکافات همین تواند بود که از بار و بار محسوسم مانده و از تفرج و نمانشی کلزار مجبور شده و در  
 گوشه زندان میرای من هم بدر و بچران بتلاکشته در کلبه اعزان میالم بیت بنال بلبل اگر مبت  
 سر یاریست که ما دو عاشق ندانیم و کار ما را نیست بلبل گفت از این مقام در کند و بر اندیش که من بی بخت  
 جرمیکه که کلی را پریشان کرده ام مجبور شدم تو که دل را پریشان میازی حال تو چون خواهد بود  
 نظم کنبد که زنده ز روی قیاس هست به کنی و بدی حق شناس بر که کوئی کندش رسد و بر بدی کرد و نیست  
 این سخن در دل و دهقان کار کرده بلبل با آنکه در بلبل زبان باز آوی کشاد گفت چون با من نیکوئی کرد  
 بر آینه حکم بل خجاء الا احسان مکافات آن باید کرد و بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب  
 ایست بر از زیر بار و در و در حجاج خود بکار برد دهقان آن محل را بجا وید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل  
 عجب که آفتاب در زیر زمین می بینی و اوام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اِذَا نَزَلَ الْقَدْرُ بَطَلَ  
 الْحَدُّ مَصْرَاع باقصا کار ناتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یافته و دیده بصیرت را روشنی  
 مانده و تدبیر و خرو نفع رساند نظم بر سر بجهت دست قضا بر هیچ که دست تو قدرت ندارد هیچ نباشد  
 خدا با قدر سوخته و هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و بنمیشد بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من بجهت  
 دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی هستم چاره ندارم بیت سر را دوت ما و استان  
 حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود اداست دوست و من گفت ای شتر به آنچه من یقین دارم دوستام و  
 علی القطع معلوم کرد و نیست که آنچه شیراز برای تو خیال کرده نه سبب بگوئی خصمان با بیاری هنر تو با طلال  
 ملکوت بلکه کمال جوفانی و غدار و ابرام میدارد که چار نیست کامکار و خداری بد مزاج و مکار و ابله است  
 او حلاوت زندگانی بخشنده و او آخر خدقش نمی مرک دارد و چنان قصه را بگوید که او را سبب منتقش زهرنا  
 بردش بنفشه ای رنگارنگ آهسته و در روش زهر لایل که هیچ نرباک آنرا سود ندارد و آکنده عجب است

بهر بود و گشت و کرد و فریب ز صدق و مروت ز صبر و شکیب شتر بگفت طعم نوش کرم چیده ام اکنون  
 بهنگام خشمش نرم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم نیست ای دل  
 نره وصل چشیدی بچند اکنون الم فراق بیاید دید بحقیقت مرا اجل گریان گرفته بدین شبهه آورده و اگر نه  
 من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که من طامع هست و من طمعنا و را میایم بایستی که بزرگ کند مرا بجا  
 او تنوازی کشید و بصد هزار حیل و بند در دام مخالفت او تنویتی نکند بیت من کیم تا دولت و صلش  
 باشد مرا اینکه از دورش همی بینم پس باشد مرا اما تقدیر آتشی و دودش توای و من مرا درین در طه پاک آتشی  
 و حالا دست تدبیر از دهن نژاد کنایه است و جریان تمامت بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی ز برفتن  
 دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی را فروخته ام و هنوز دودی پیش من میرسد  
 از تنف اندوده و آب طال خسته ام مصراع چون کنم خود کرد و ام خود کرد و ما تدریجیت و بزرگ  
 گفته اند هر که از دنیا بگمانی قانع نشود و از غایت حرص و شهو طلب فزونی نماید مثلاً کسی است که که الکا  
 رسد و هر ساعت نظرش بوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن به پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب  
 جست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چه دینای الماس بهای او را تر آید و در آید باشد و آن  
 خافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن خیال خبر ندارد و لاجرم بحسرت نام در آنگاه پاک شد و بوصول  
 مرغان مقام کبر و بیت انذیاد و طلبی کار تو آید بزبان سوداگر خواهی از اندازه زیاده و طلب  
 گفت این چنین بی نهایت پسندیده گفتی و هر طائی که بکسی رسد نشاء آن حرص و طمع خواهد بود غیبت  
 بکنند و طمع که آفت جان و دولت طامع همه جا و در هر کس منفعت کردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت  
 به تیغ ذامت برید و کرد و دیگری که سودای شیره دو جایی گرفت سرانجام بجا نکند لذت سود و شد و بار  
 کس که از غایت حرص و شهو با امید دولت و در طه نکبت افتاد و بجوی منفعت در محله مسرت گرفتار  
 شد چنانکه آن صبا و طمع که رفتن رو باه داشت و سرچرخ بکند و مار از نسا و او را در و شتر به رسید که  
 چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم صیاد و روزی در صحرا میگشت رو باهی دید بجا  
 حیت و حال آنکه در فضائی آن دشت میکشت و بازی کنان در هر جانب جلوه میداد صیاد را می  
 او خوش آمد بهای نام او را فروختن تصور کرد و وقت طامع او را برین دشت که در پی رو باه بیا

سورخ او را داشت و نزدیک سورخ حفره برید پنجه خفاشک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود  
و خود کین نشسته مترصد صید رو باد میبود قصار را رو باد از سورخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان لب  
آن حفره رسانید یا خود گفت اگر چه از اینجا این جیفه دماغ از او منقطع است انبوی بلای نیز بشام مرم میسر  
و عظام متعوض کاری که جمال خطر داشته باشد نشد ماند و خرمسان شروع در ممتی که امکان فتنه در آن  
مستور بوده ننموده **بیت** هر کجا خط مشکی بکشند چنگ کن برون خط پاشی و اگر چه ممکنست که اینجا  
جانوری مرده باشد آن نیز شواهد بود که در زیر آن دایمی تعبیه کرده باشد و بر هر تقدیر حذر ادلی **قطعه**  
مرور چون دو کار پیش آید که دانی کدام باید کرد اگر دوی مظنه خطر است استیخو درام بگوید و اگر بیخوف **چند بیت**  
بهمانت قیام باید کرد رو با و این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش دین ثانی پلکی کر سینه از بالای  
در آمد و بسوی مردار خود را در حفره نهند صید چون آواز دام و صدای فادان جانور در حفره شنید تصور کرد  
که رو باد است از غایت حرص بی آنکه تانی کند خود را از پی او در انداخت و پلکت سببال آنکه او را از خوردن برود  
منع خواهد کرد در جست و جوی بدید صیاد در بیض بشوی شره در دام فا افتاد و رو باد قانع بقطع طمع از طعم  
بلاجات یافت و پنهان را فایده نیست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی از او آید و بنده را سرنگند  
سازد **بیت** زیاده از سر است اینک کله پست آری بجا کاپی عزیزان که در سر به شتر به گفتن  
غلط کردم که در اول ملازمت شیر خستیا کردم و ندانستم که او قدر خدشت ندانده که اندک صحبت با کسی که قدر  
آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن ندانند مشابهت با آنکه شخصی بر آید محصول تخم در زمین شوره  
پراکند کند یا در گوش کر ما در آید زخم و شادی فرو کو یا بروی آب روان غزلهای نر و نازده نویسد  
یا بر صورت کر ما بهوس نوالد و تناسل عشق باز دیا از گرداگرد و باوند نظرات باران توقع کند **قطعه**  
ز پادشاه و فاجتن آنچنان باشد که میوه طلبیدن رشخ سرو سی نال میبود نیشگر نخواهد داد هزار  
بار که از جوی غلش آب دهی و منه گفت از این سخن در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر به گفت چه چاره  
انگیزم و چه حیل پیش آرم و من اخلاص شیر او دانسته ام و فواست من حکم میکند با که شیر در حق من جرم  
و خوبی نخواهد اما نزد بچان او در هلاک من میگویند و در اخطاف من سعی نیامید و اگر چنین است میل  
شاهین تراندی زندگانی من بکف و فانیل تر است که بر غنچه بقا چه ظالمان مخار و سنگاران فدا چون هم

پشت شده دست پست و بکوبه قصد کسی کنند همه حال غلغله و از ناپای در انداخته چنانکه کرک و زراع و  
شغال قصد شکر دهند و با قنای بروی غالب آمده بر او و مطلوب خود رسیدند و منگفت که چگونه بوده است  
آن حکایت شریه گفت آورده اند که زاعی سیاه چشم و کرکی تیز چنگ و شغالی پر کمر در خدمت شیری  
شکاری بودند و پیش ایشان نزد یک شایع عام بود شیر باز را کافی در احوالی باند و بعد از مدتی قوت گرفته  
بر طرف بطلب علف می پوسید گذرش بران میشد افتاد و چون نزد یک شیر رسید از خدمت و نوازش  
چاره ندید بشیر نیز او را استمال داده از کاهلی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال قاتل و  
سوال کرد شریه گفت جیت پیش ازین در کار خود کز خستاری داشتم چون ترا دیدم غمان اختیار از دست  
رفت و آنچه ملک فرمایم بر سر نه متعین صلاح بنده کان خواهد بود مصراع صلاح ما تو بهیلا  
از ما شیر گفت اگر رغبت جهانی در صحبت من ترغیب و امین باش شریه شاد گشت و در آن شب بشیر میرد نامی  
بران بگذشت و شیر بغایت فریب شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پلست با او و چار شد  
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده بیش باز آمدن مالان و مجروح  
در گوشه بیفا و کرک و زراع و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه میستند بی برکت و نوا مانده و از آنجا  
که گرم جلی شیر بود و محض طاعتی که ملک را بر خدم و حشم خود داشته چون ایشان را به انصورت بدید متعجب  
و گفت ریج شما بر من از نعمت من دشوار تر است اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار  
شمارا ساخت کرد اتم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشت فرستند و بیکدیگر طریق مشاورت در میان  
آورد و گفتند از بودن شیر درین بیشه ما را چه فایده ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفقی حال شیر را  
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغت دهد آید و ما را نیز بعد از آن  
تغذی رسد شغال گفت پیرامن احتمال کردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را  
بر خدمت خویش ناید و بر نقض عهد و لیکر و ادعای خانت کرد باشد و خان همه حال مرد و دست و خنای از او  
ناخوشند نظم هر که در طرح خیانت کسبت دین و بی از عهد و پیمان است سکه مروی  
ز دیانت بود فبی مردم ز خیانت بود زاع گفت درین باب جلیه توان اندیشید و شیر را از عهد  
این عهد بیرون توان بکشای که دار یک من بروم و باز آیم پس پیش رفت با سنا و شیر پرسید که چیت

شکاری نشان گردید و از صیدی خرا آورید زاع گفت ای ملک بیچاره چه چشم از کر سکی گامیکند و تو حرکت نیز نمانده اما وجی بخاطر رسید بانست که اگر ملک بدان رسد و بدید ما را فایت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شکر غیب مضمون سخن بعضی رسان تا بر کیفیت آنحال اطلاعی قد زاع گفت این شتر در میان اجنبی وار و در مصاحبت لغفی متصور نه عیالت الوفت را صید بست و دست آمده و شکار بست بدم افتاده شیر درخشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شیوه غدر ندارند و طریق رفیق و قوت و مردمی و مروت یکبار فرو میکند از نظم اهل زمانه را که وفا نیست یا نشان مطلب و فاکه خیر جهان کارشان سکت باز که بکمان خموشی که از جیل خبر بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد و کلام ذهاب جایز است و بر نهاده خود قصد کردن در کلام قوت روا جیت هر شاخ پایدار که از دست سربلند مشکین دست خویش که آنهم شکست زاع گفت من این صفت را میبایم تا حکما گفته اند که یک نفس با فدا ای اهل بیعتی توان کرد و اهل بیعتی را فدا می پسند و قبله را فدا می شهری و اهل شهری را فدا می ذات فرخ پا دشا هی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقبلی با فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات و از شقت فاف و مخافت مجاعت مسلم نماند شیر سرد پیش افکند و زاع باز آمد و بهاریان را گفت قضیه بر شیر عرض کردم و اقبال سر کشی کرد و اخرا رام شد اکنون تدبیر است که همه زو شتر و بیم و دگر سکی شیر در سنجی که بدو رسیده تازه کرد و اسیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخیر می بگذرانم امروز که این حادثه پیش آمده مروت قهضای آن میکند که جان و نفس خود را فدا می و می کشیم و الا فلان نعمت موسوم خواهیم بود و از دست مروت و جانمردنی محروم صواب در است که جلد پیش شیر و بیم و لشکر انعام و اکرام او را باز نسیم و مقرر کرد انیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک جاست از من سازه و دیگران از غی کونید مکن که کشتن بر شتر مقرر کرد و پس با نفاق زو شتر آمد و این فصول را با وی باز نماند از آنجا که ساده دله او بود با فزون و افسانه ایشان فریقه کش و بهین نوع که رقم ذکر یافت فرار داده بر شیر افتد و چون باز تقریر شکر و ثناء و تقدیم سایش و دعا بر و آخسته زاع زبان بکشا و گفت بیت



شما و جهان کامرانی باد بزم طرب شادمانیت باد راحت مابقی ذات ملک متعلق است و آنکه  
که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر منعی حاصل میسوزند بود باید که التفات نمود و هرگاه  
و بکار برد و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو گویی تاک  
در آتی بشماری باری ناز که این سخن بشنید سر پیش بکنند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **عبت**  
ایاشی که بهنگام کین رسول اجل ز پیچه تو برد روزنامه آجال مدتی منتهای شد که در سایه دولت روزگار  
از تاب آفتاب حوادث این گذرانیده ام امروز که ماه جاه حضرت بخوف حضرت ملامت میجویم  
که سارجه آفتاب از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشنی فارغ گردد و دیگران  
جواب دادند که اینچنینی از غرض براداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون در زبان  
کار است مباد که بتاول آن ریخ ملک زیاده شود شغال خاموش شد و کرک پیش آمد و زبان بگشاید  
**عبت** که شاه خداوند یار تو باد <sup>و</sup> عدد و زهیجا شکار تو باد من نیز خود را فدای ملک ساخته  
از روز مندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد و ایران گفتند این سخن از بعض  
اخلاص و عین خصاص گفتی اما گوشت تو خاق آرد و در ضرر قائم مقام زهر بلبل باشد کرک قدم باز  
پس نهاد و شتر در گردن کشیده بالا معمار نقل طویل احسن گیسنه سخن آغاز کرد و بعد از شرایط و حاکف  
**عبت** ایاشی که گشادست چرخ فیروزه بر آسان تو درهای فتح و فیروزی من برداشته این حضرت  
و تربیت یافته این دولت اگر لایق مطبخ ملک هستم یا راتبه خوان او را میسایم بجان مضایقه نیست  
**عبت** بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و دیگران متفق الکله  
گفتند این سخن از غرض شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک  
بناز کار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه کردی و بدین معامله نام نیکو  
یاد کار گذاشتی **عبت** هست جوانم دردم صد هزار کار چو با جان قد آنجاست کار پس همه  
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزو تا اجزای او را پاره پاره ساختند و بمثل برای آن آوردند  
تا جانیکه کردار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و من گفت این را چه دفع  
می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جرئت و جدال

و حرب و قتل چاره نبایدیم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل  
و فیض من قتل دون نفس فهو شهید مرا وراثت مل دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است  
باری باموسی کشته شوم و بجهت و غیرت بلاک کردم بقیه بنام نکو که بمیرم و هست مرا نام  
باید که تن مرا کراست و من گفتم مرد خود من در وقت جنگ پیش دستی نکند و به هنگام حرب مسابقت و  
ندارد که آلبا دینی اعظم و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای و  
ملاحظت کرد و متم خصم برآید و دفع مناقشت بلا طفت اولی شناسند لفظم خرب خوش از خصم  
ناخوش است برافشاندن آب زارش است مرادی که در لطف کرد و تمام چه باید سوسی قدر دادن لکام  
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار شاید است که اگر از قوت و زور در مانده شاید که از مکر و حیل عاجز بماند  
و بعد از آنش فتنه برانگیزد که زبانه آن باب تدبیر فرزند شمشیر و تو خود تسلط شیر را داشته و استیلائی  
او از ترس و بسط استغیبت پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایب حرب او غافل مباشی که هر که عدو را  
خوار دارد و از تبعات محاربت فیندیشد پشیمان گردد و چنانچه کوسیل در یاکشت از تحقیر طیطوی ستر برآید  
که چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باستانه از  
مرغان که ابنا را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشین داشته و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون  
وقت بیه فرآید ماده گفت برای نهادن بیهه جانی باید طلبید که بفرغت خاطر توان گذراند  
گفت اینجا جای نزه و مرضی دلکش است و حال تحویل ازین محل محال میباشد بیهه بیاید و ماده گفت اینجا جای  
ناحل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچکان مارا در باید و رنج اوقات و ایام ماضی کرد و آنرا چه تدبیر توان  
کرد ز گفت کمان بزم که کوسیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب مارا فرود گذشت نماید و بالغرض اگر  
چنین بچرمی باشد و بگذارد که بچکان مار غرق شوند انصاف از وی توان سست بقیه چرخ برهم  
زخم را غیر مرادم کرد و من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از خود تبا و زخم نمودن نه لایق است  
و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق و آنچه قوت و کلیل دریا را با مقام خود تهدید میکنی و بر بچه  
شوکت در مرتبه محال است و مازعت آدمی آئی بقیه تاراج خود ترکماری کنی چون بخت بشتی و باری  
ازین اندیشه و گذر و از برای بیهه محلی من جانی حسین است یا کن از نصیحت من سرچ که هم که سخن ماضی را نشنود و نصیحت

یاران مشفق را کار نیند و بدو آن رسد که بکشت پشته رسید طیطی ز کفست که چگونه بوده است آن حکایت  
 ماده گفت آرد و اندک در آبگیری که آبش از صفای منیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعد بخت و لطف  
 از عین الحیات چشمه سلسبیل خبر دادی و در لطف و سنگ پستی ساکن بودند و بکلم مجاورت سرشته حال ایشان  
 برصافت کشیده بود و همسایگی بهنجائی انجاسیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری بر فائیت بسر میرودند  
 خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آمدی که بپادان مهربان گذرد اما که دست رود کار غدا  
 بناخن حادث رخسار و حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت آفتاب  
 ایشان نمودن آغاز کرد مصراع و آئی نعیم لا یکیدر الدهر نظم خوش است از جام وصل و لبران  
 ولی هشت خار چرخ دیو برین خوان کس نگوید لقمه نان که سنگی نایدش در زیر دندان دان آب که ماده حیات  
 و دم معاش ایشان بود نقصانی قلی پدید آمد و نفاوتی فاش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت تقصیر  
 و توقف یا قنذ دل از وطن با کوف بر داشته غربت جلای تقسیم دانه نظم سفر بهتر از آنکه بر جای  
 خویش دلت از غم این وان ابر است که هر چند پنج سفر بود ولی از جغای وطن بهتر پس دلی غم  
 و دیده پر غم نزدیک سنگ پشته آمده سخن و دواع در میان نهاد گفتند بیت ما را تو چشم بدایم جدا  
 کردو چشم بدایم چلویم که چاکرد سنگ پشته از سوز فراق بالید و جدوی نام فریاد بر کشید که این چگون  
 و مرا بشما چگونه حیات متصور تواند بودی یاران همد بجه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای تو  
 حرام زندگانی خود میگو کدام زندگانی هر زندگانی که میتو باشد مرکبت بنام زندگانی و بعد ماک مرا طاق و  
 نیست تکل با فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرور و غم چشم نمانده دور دل از تصور دوری چوبه  
 لرز نیست بطان جواب دادند که ما را نیند بجز از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب زبانه  
 آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بیا و عدم برده و لاجرم نصرت  
 ترک بار و دیار گرفته کرب غربت اختیار میکنیم بیت بجام عاشق بیدل زکوی زرف کسی زرو نیست  
 با اختیار زرف سنگ پشته گفت ای یاران میدانید که مصرت نقصان آب در غن من منزه است و معیشت  
 بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم قصای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق نماند  
 نکرده ای بیت ز جان منی و غم فتن داری چون جان برو دین تن بجان بکنه گفتای دوست بجان

و هدم فرانه پنج بجران تومار از جلاهی وطن زیادت و غم افتراق تو دل را موجب نرید ملالت و ننگ است و ما چاره  
که رویم اگر چه در غایت نام باشیم و بجزئی کامل روزگار گذرانیم بیدار و تشنه عیش و مایه و دید بخت  
ما خیره خواهد بود و ما نیز خرم و الفت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور  
و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با اتفاق نمودن مستعد و برین تقدیر همراهی چگونه تواند  
بود و مرا الفت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار همسرم ذهن تما تواند انجخت و حیل این هم  
هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال بجران نشسته و دلی از بار فران نگشته چه تیر تو را غم که در غایت  
در هر کاری دلی باید زنجست نماید ز دل شکسته تدبیر است گفتند ای عزیز ما دین مدت از تو خفتی فهم کرد و ایم و  
نهیکی و سبک تنگی دریا قه شاید که آنچه گویم بدان کار کنی و ععدی که بندی بران ثبات غمانی سنگ پشت گفت  
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سختی گویند و من خلاف آن اندیشم و وعده که بجهت  
مصلحت من بود و باز ساغم جیت ععدستم که مرا ز ععد نه چیم هرگز شرط کردم که ز شرط تو نتوانم گذر کنم  
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهایم مطلقا سخن نگوئی چه بر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن  
در خواجده انداخت و بفریض و کنایت کله خواهد فرمود باید که چند آنچه بعبادت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بی  
راه جواب بر بنده بی و بنیک و بد زبان کنشانی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مرا خاموشی بر لب  
نماده متعزز جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان بود و کعبه  
آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه برتر هر حال گفتا اگر بهت پرسی خموشی خموشی ایشان چو بیای و روند و  
سنگ پشت میان آن حکم به ندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میروند چون پنج  
هوا رسید گذار ایشان بر بالای دی ای افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشته و صفح  
بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بگریه بطان سنگ پشت را چگونه میزند و چون مثل  
در آن ایام بشا هده اتقوم رسیده بود هر زمان غریب و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت سا  
خمش بود و آخر دین غیرتش بجوش آمد و طاقش طاق شد گفت مصراع ناکور شود هر آنکه بر تو  
دید لب کشادن همان بود و از بالا بر افتاد و همان بطان او را زدند و ما علی الرسول الا بالذراع  
بروستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکن جان پندشوندن قطعه نیکو زبان و هندیه و لیک نیکو

شوند پذیرند من در چه نیکو آه تو ام در تو بد بخت کی کند تا شیر و فایده این مثل است که هر که مو عظمه  
 و دستان بسبع قبول صفا کند در ملک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره و وفات خود کشود  
 بیت انگس که سخنانی غریزان نکند گوش بسیار بخاید سر نخست بدست طیلوی نرگفت شنیدم  
 این مثل که آرد وی و بر مضمون آن مطلع شدم اما متوس و جای بخا پدار که مردم بد دل و رسته هر که بر  
 نرسد و سخن بهمانست که وکیل در بار حایت جانب از لوازم خوابد و دست ماده بفضیه نهاد و چون بچکان  
 پیر این سفید بیضه چاک زده سر زکریا جان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن ملک  
 گرفت ماده بعد از مشا هده اتفاقه در منطرب آمد و با نرگفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی  
 نتوان کرد و حال بچکان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرتبه بیجا  
 ریش توان نهاد و نرگفت سخن بجهت کوی که من بر همان عدم که دانسته و از عمده قول خود بر  
 آمده انصاف از وکیل دریا خواهم شد فی الحال نزدیک مرغان و دیگر گرفت و از بر صفت هر که ام  
 که پیشوا و مقتد بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت  
 نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال در و مندی ال میناست بهنگام و تنگی و  
 وقت غایتست اگر غریزان همه در این واقعه بهم پشت و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا  
 ناستند و اجرات بیفزاید و من بعد قصد بچکان و دیگر مرغان کند چون این فاعده سرگشت و این  
 رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باد کند و وطن و مسکن به رود و باید کرد بیت یا بصد خاری  
 باید ساخت با خا غش یا قدم در محنت آبا و عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکست  
 شده پر در پرتافتند و بلا زست بارگاه سیمغ شاقه صورت حادثه بر قف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم  
 رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پر دای زاری مظلومان کنی و غم مله فان زاری رقم سلطنت  
 مرغان از منقح دولت تو سترده نشو و پاسبانی ایشان بدگیری حواله خواهد شد بیت غم زردستان  
 بخور زنیار بر سر از زبردستی روزگار سیمغ ایشانرا استمال داد و با عدم و شتم خود از داری سلطه  
 مستوجه دفع آن غاید شد و مرغان بعبادت و مطا هرت او قوی دل گشته روی با حل دریای بند  
 آوردند و چون سیمغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و حد و صفوف صفا

ایشان را میزان گان و مکان بخجیدی قطعه همه مبارزوتند و دیر و خون شام همه دلاور و نرم آه می و کینه  
 فتنه در پر خود و رع و جوشن از پربال کشیده نیزه و خنجر و خنجر و شفا بجوای در بار سینه نسیم صبا که سلسله جنان است  
 آن خبر وکیل در بار سینه وکیل چون در حوصله خود وقت معاومت با سیمخ و لشکر طغور نزد پدر ضرورت و در مقام  
 اعتذار آمده و بچکان طیطوسی باز داد و عرض از ابرادین افشارت است که هیچ دشمن را اگر چه بغایت خیر باشد خوا  
 نباید داشت که از سوزن خود و قامت کاری آید که نیزه و راز قد در آن عاجز بماند و جزوه آتش اگر چه در نظر اندک  
 نایه هر چه با وی طاقی کرد و بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابل یک دشمنی یک شخص نباید **عبیت** دوستی  
 هزار شخص کم است دشمنی را یکی بسیار شتر بگفت من ابتدا بیک تن خودم کردم تا بعد نامی کافر نعمتی موسوم  
 نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشتن خود لازم خواهد بود و من گفتم چون نزد  
 شیر روی و منی که خوشتر را از فرشته دم بر زمین میزند و شعله خشش چون آتش چشش از خسته بنظر آید بداند  
 قصد تودار و شتر بگفت اگر چیری از اینجمنی مشا به رود بر سینه حجاب فلن از رخسار یقین بر داشته بر شتر خند  
 و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و من شادمان و ناز و دل روی بگلید آورد **عبیت** بخردی که شادیش از غم  
 و بکران بود صدق و فاجواز و کر همه بکران بود کلید گفت کار بجای رسید و منم بچه انجامید و من جواب داد  
 مصرع از بخت سگوارم و از روزگاریم بگذاشته که فراغت بر چه تا من روی نمود و چنین کاری دشوار  
 بجوئی دست فی ساخته شد و من این میگویم و روز کار بر زبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمند  
 محفل بصیرت فرو میخواند **عبیت** خوش گرفتند جریان سر زلف ساقی کر فلکشان بگذرد که قرار می گیرند  
 پس هر دوی شیر فرستند و اتفاقا کا و بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر کا و افتاد و مدنه و من به کار آمد و شیر  
 غریب آن آغاز کرده و دم اسیر از زمین میزد و دندان از غایت غضب جسم میسو و شتر به یقین کرد که  
 شیر قصد دارد و با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و طراوت سلاطین در بیم و وشت همجاست  
 مار و بسایر میماند اگر مار خفته و شیر نفعه باشد عاقبت آن یکی هر برار و دویگری و من بگشاید **عبیت**  
 مکن طراوت پادشاه گران ترسم که بهیچ صحبت سنگ و سب و شود و ناکاه این می آید و شید و جنگ را میست  
 از هر دو طرف علامتی که دمنه بچکان نشان داده بود و معاینه دیدند و جنگ آغاز نمود و فرود آمد و در عرض زمین  
 و فضای زن فتنه قطعه زوغای ایشان و جوش و سباع در آندشت و بشیر پر شایسته یکی در شگاف که

مستروی یکی زیر خاشاک پنهان شد کلیل انصرت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیدر گشت  
 بوبر تخته و آنکه در میان کارگر گشت با آن دو صد ساله فروشانند این کرد و بلار که تو بخت اسی نادان و غا  
 عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت مهم خود می شاسی یا نه دمنه گفت عاقبت و چیکم است گفت  
 این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در شقت انداختی و در  
 قوی نفس شیره رسانیدی و دوم مخدوم خود را بران داشتی که بتقص عهده بیوفانی موسوم شد و این بدنامی  
 بدو را داشتی سوم بیوجبی در خون کاوسی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی چهارم خون آن بکیا که  
 بسعی تو گشته خواهد در گردن خود گرفت پیچم جماعتی را در حق پادشاه بدکاران ساختی و یکم که از خوف او  
 ترک وطن کرده بنزول دیگر رجوع نمایند و از خانان آواره شده بخت غربت و بلای جلاد رانند  
 ششم سپهسالار شکر سباع را عرضت گفت که رسیدی و هرایزه صحبت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند  
 بنفتم غرض ضعف خود را بگو و انیدی و آن دعوی را که من اینکار را برقی و قطفه پروازم بپایان رسانیدی  
 و البته ترین مردم هست که فتنه خفته را بیدار کند و منتهی که بصلح و ملائمت تارک پذیرد و خدا که بکجک و خست  
 از پیش برد و دمنه گفت که تو نشنیده گفتی اند بلیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و سبب  
 کلیل گفت تو درین کار بدستوری خود چه مهم پر دخته و بستیاری معمار نه بصره طرح انداخته که از  
 پیش نزد و جستان بعت و درستی بود و آخر غیظی که رای درست و اندیشه صواب بجزروت و عجمت  
 مقدم است مصراع آرائی قبل شجاعه التجان بلیت کار بار است که عاقل کامل سخن  
 که بعد شکر جرات گیر نشود و ملا همیشه اعجاب تو مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا  
 فریبنده که چون عشو سرب جزغاشی مار و معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو نامی میکردم که مکر انتباه  
 یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی سرب پندار و جالت بیدار و هشار کردی و چون از حد در گذر اندیدی  
 و هر نفس در بادیه ضلالت و پادیه غایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت هست که از کمال  
 نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب افعال و قبایح افعال تو اگر چه  
 اردر باقی فطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم نظم نام تو بدانی که چاکر و نقش و عاقبت  
 خطا کرده از همه دریغ شاری نه در همه هستند تو باری نه دمنه گفتی برادر از بدایت

این غایت گمان نبرم که از من قهرا که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهد کردی هرگز  
 باز ناید نمود و کلید گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بسبب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو  
 و گفته اند پادشاه را پنج خطر بر آن نیست که قول و نیرش با بر فعل رجحان باشد و ایل عالم یکی در توان  
 فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و کند و این شیه منافقان و بخلافت دوم آنکه بگوید و نکند و این عادت  
 آدمیان و جانمزدانست سیم آنکه بگوید و نکند و این سیرت مردم معاش نیست چهارم آنکه بگوید و نکند  
 و این خصلت دوزان و جنس همتانست و نوازان طایفه که بگویند و گفتار خود را بر بورد کردار نیارند  
 و من همیشه سخن تو را از هر شیر یا فدا ام و شیر بگدیش تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و  
 اگر عیاد و ابداً قتی بوی رسد هیچ و مرج در این ولایت پیدا یه و شورش و اضطراب عایا از حد  
 کند و تمامی نفوس و اموال بجا طرّه تلف و تاراج در رفت و وبال اینمه بحال در گردن تو باشد قطعه  
 هر که به کار یا بداندیش است روی نیکی در کجا بیند هر که شاخ مضرتی کار و میوه منفعت کجا بیند  
 و من گفت من همیشه ملک او زیری ناصح بوده ام و در بوسان حال از بر نبال نصیحت نخاسته کلید گفت  
 نمایی که مژده اش اینعل باشد که مشا به میرود اینچ بر کنده به نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر من آید تا  
 و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بگفته عمل راسته نیست و علم لب لباب  
 موم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون دخت بی برک و بار جز سوختن باشد و نظم  
 علم که اعمال نشانیست کالبدی باشد و جانش نیست علم دخت و عمل او اثر خاص زهر  
 ثمره شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبعا زائد و آتش است و اکابر بر صفات دفا بر تقم  
 گرم این رقم فرموده اند که ارزش خیر فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بخیر و سوم دوستی  
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خوش  
 عادل و کم اندر بود و وزیر بد نیت ناپاک طلیت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خو  
 تعرض او قصه پر غصه مظلومان بتر عرض سلطانی زسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نمکی معایه  
 بنید هیچ شاد و رسته اگر چه بغایت متعش باشد نه دست بان تواند کشد و نه پای دران نهاد و نیت  
 رسیده ام من تشنه بگر کشم آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست و من گفت مرا ازین عمل معصوم



جز شرف خدمت ملک نبوده کلیک گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شاس نسیب  
و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو متعهد علیه و مشارک  
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخودیت چه سلاطین هیچ خبر  
و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مثالی در حق و جمالت چنانچه محبوب دلا و بزرگوارند  
عاشق بشیر باشد جلالت حق و اراطه و زیادت بود سلطان بانی هر چه خادم و ملازم به یاد آید میل  
بر زیادتی شرم و خدمت خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه  
گفته اند علامت احمق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مصرت دیگران کردن و دوم ثواب  
آخرت بپایانست عبادت چشم داشتن سوم بد رشت کوئی و تذخوری بازمان عشق بازی نمودن  
چهارم به تن آسانی و راحت و فانی علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع و دوستی  
از مردم نمودن و من از فرط شغفی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب ریشتم که شب بترکات  
تو میسجد مرعط من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بهر تو  
نصایح من منعی نخواهد داشت بیت باب کوثر و زمرم سفید تر از آن کرد کلیم خجسته کسی را که بافتند سیاه  
و مثل من با تو چنانست که مروی مرغی را گفت که ریخ بهیوه بهر سخن خود با جمعی که در صد و ششون نیستند  
منابع مکن و او نشیند و بجاقت نرزی آن بد رسید و من گفت چگونه بوده است آن حکایت  
کلیک گفت آدره اند که جماعتی بوزنیکان در کوچه میبایست و میباید و کیا های آن روزگار میگذرانند  
قضا را در شبی سیاه ترا ذول کنا بکاران و تیره تر از درون تابه روزگار آن لشکر مرا برایشان تا  
آورد و از خدمت صرصر مهر برار خون در تن ایشان فسدن آغاز کرد قطم ز سر آمدن شیر کرد  
که سازد بر تن خود پوست و اردن به بتان مرغ را نعل اندر تنش که خوش بر باب زن کرد و بر تنش  
بیچارگان از سر مار بخورده پناهی میجستند و طلب آن میان حیت کرده بهر کوشه میدویدند و ناگاه  
بر طرف راهی پاره روشن بگنجد دیدند و بجان آنکه تنش است بهیضم جمع آورده و کرد و اگر آن  
چیده دم دم میدید و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست القات بدانند  
و از آن کار بیجا دیده باز ندانند و قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت ریخ مگر کفنا

تو متع نشوند و تو برنج میگردی بیت هر که با او بار تو ام کشت در آغاز کار ترک او کردی که مقبل میکرد و مجده و در تبت  
 و تبت چنان کسان سعی نمودن بچنان باشد که شمشیر بر سنگ از نمودن و از هر بلابل خاصیت تریاق فاروقی طلب  
 نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد و پیچ نیکی از او مدارا سپید زانکه هر که بچند توان ساخت از کلاش  
 سیاه بار سفید مرغ چون دید که سخن او نشنوند از غایت شفقت از دست فرو داده تا نصیحت خود را نیک سمع  
 ایشان رساند و ایشان را در آن پنج پیوده که میکشد بتغنی کسی که بوزیر بجان کرد و اگر مرغ در آمده سرش از تن جدا  
 کردند و کار من تو بهین مزاج دار و من و قات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفی نخواهد بود  
 مرا بیم مضرتی نیز نیست قطعه که متع قبول نصیحت نمیکند پیوده بار بر دل نازک چرخ کفتی که بر بار  
 سعادت سوار شو تا در رسی منزل از درج و اربهی تشنید و بچنان برده خوش میروید بکند تا پیاده باند نظمی و منکفت  
 ای برادر بزرگان با خود در آن نصیحت و معظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و دست احتراز نموده اهل فضل  
 اقامت رسوم موعظ و نصیاح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه در پند خود از یکس دریغ و کوی اگر چه از نظر  
 متع بود تقصیر سحاب قطره باران که و اگر کف و اگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر کلید گفتن باب نصیحت ابر و سوسه نمیکند  
 ولی از آن ترسم که با کسی کار بر زرق و جله نهاده و خود بائی و خود کامی بشود گرفته پیش لا استعدا و الاستبداد وقتی که پیشان  
 شوی پشیمانی سود ندارد و بر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندید و مهمتی که اساس آن بسته  
 بر مکر و غدر باشد عاقبت آن دو غامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرکین زیر ک را  
 افتاد و بال حیل و حلقه دام بلا شد بخلقش در او سخت و شرکین غافل برکت راسنی و ساده دل بمبار  
 رسید و منکفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که دو شرکین بودند یکی غافل  
 و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و تقبازی پیرانیر بکنت بر آب زدی و او را نیز پوشش گفتندی و دیگری  
 از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان مستیاز نگردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را در عصبه بارز کافی  
 شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند و از آن  
 شمره متوقف گشتند شرکین و انما گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زری  
 قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود فراغت بسر بردن اولی بنماید نظم چند کردی کرد عالم بهر زری  
 بیش کرد زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشسته تا بهر دست قانع نشد پرورشند پس بآشتند

و نزد یک شهر سید و بنبرلی فرو داده شد شریک غافل گفت ای برادر یا تا این زور قسمت کنیم و آنده غنچه  
 خلاص بایقده هر یک حصه خود را ببر چه خواهیم خرج نایتم شریک غافل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح  
 نیست صواب در آن باشد که آنقدر که برای خرج با آن احتیاج اقتد برداریم و باقی با حیطه عام جانی و بیعت  
 بنیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته شتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دور  
 و سلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریق شده فسانه را در قبول تلقی نموده برین وجه که  
 شد نقدی شده برواشته باقی روزی درختی با اتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار  
 بیت روزی که چرخ شعبه باز کرد صندوق حیل را سباز آن شریک که دعوی زیر کی گروی جای  
 رفت و زمار از زیر زمین بیرون کرده برود شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که وشت بخرج آن  
 مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن فیسنه چیزی برداریم که من بایعیت محتاج  
 شده ام آنروز یک تجا بیل کرد و گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بپای درخت آمدند و چند آنچه پیشتر  
 گسریافتند تیر پوش و دست در گریبان خرم دل زد که این روز توبره و کسی دیگر خبر نهشت بیچاره چند آنچه  
 سو کند خورد و وضطر اب کرد بجائی نرسید القعه کار ایشان از مجادله بجا که کشید و از نماز عده هر سه  
 اینجا مید شریک زیرک آن غافل را سبای قاضی آورد برود دعوی کرد و مضمون قصه و فحوا سی قضیه بمع ثانی  
 رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیر پوشش بیرون دعوی او بینه طلبید تیر پوش گفت ایها القاضی انکاش  
 تعالی بیت بر خور عمر خویش که در مسد قضا احکام عمر تو بدرازی مجبیل است مرا بخوان و دخت که روزی بر آن  
 مدفون بود که او اهی نیست و ام که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامل خود آن دخت را بهن آورد تا بر روزی این  
 خائنی لی انصاف که مجموع این را با برده و مرا محروم گردانیده اقامه شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد  
 بعد از قبل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از دخت کوای  
 طلبه و چون شهادت موافق مدعا باشد بگوید او حکم کند شریک زیرک بجا رفت و تمام قصه با پدر باز  
 گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با عطا تو خیال کو اهی و دخت بت ام و بهتید تو نال حلیه  
 و محکوم قضا کاشته و تمام مهم شفت تو باز بنه است اگر موافقت نمائی آن زردیریم و چندان دیگر بنیم  
 و بقیه العمر بر با بیت و فراغت کند بنیم پدر گفت آنچه در این مهم من متعلق است که ام تو اند بودیم

میان آذرخش کشا و بهت بشاید که اگر دوش در آن پنهان شوند توان دید مشب بایرستن و در میان دشت  
 بسر بردن تا قاضی باید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گفت ای پسر از سر بر بگره جسد  
 در گذر که اگر خلق را بفرضی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه دارای فلک میزند کوهی بروی و  
 رکت برکت میزند گیرم که برزق خلق را بفرضی با او چکنی که یک بیکت میزند اسی با حلیت که بر صاحبش  
 و بال کرد و جزای آسم بدور سیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون کین غوک باشد پس  
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی داری وطن ساخته بود و در جوی  
 آن ظالم خوشخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مادر بخوردی و دل او را بدایغ فراق فرزندان مبتلا کردی  
 و این غوک را با غر چکنی دوستی بود روزی بزدلیت دی رفت و گفت ای ابرو باقی مرا تدبیری لایق اندیش  
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی  
 که ممکن ساخته ام بغایت جانی خوش است و ما دای و دلکش مرغزار است که سوادینا رنگش چون رونده میند  
 فرج افزای نسیم و گلشایش چون طره خزان عطر سا نظم صد هزاران گل سلفه درو سبزه بیدار است  
 حقه در او هر گلی کوه کوه از زنجی بوی گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده و گل لاله بکف گرفته  
 ساغر مل از شمیم شمال غنچه بیز گشت اطراف آن حبیبه آمیز و هیچکس با اختیار ترک چنین منزلت نمیرود  
 دل ازین نمونه فروس برین بر نلرو بیت جای من دیر مناست و چه زیباست هیچ عاقل بجان  
 ترک چنین جا کند خرچک گفت غم مخور که دشمن توانا را بکنه جلد توان بست و خصم غالب را در دام گرفتوان  
 بخت بیت اگر دانه جلد باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب  
 جیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایب این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچک گفت در غایت  
 راستیست جنگجوی و تیر خوی ما بی چند بکیز کیش و از پیش سوراخ دی تا منزل را بیگلن را را سویگان یکا میخورد  
 و بطلب دیگری میرود بر اینه چون بسورخ ما رسد او را نیز بکار خواهد برد و تر از او شر و ضرر او باز نماند  
 غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مادر را هلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روز بگذشت را سوراخ  
 آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بجا نصرت که بدان عادت کرده بود احوالت نماید باز  
 دیگر بجهت ماهی بهان راه که پیش از آن بقدیم مراد پیوده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را

با جلد پنجان بخورد بیت تراز چنگال کر کم در بودی چه دیدم عاقبت کر کم تو بودی و اینش بدان آدمم  
 نابانی که سرانجام حیدر گرفتار بیت و عاقبت کرد و غدر نداشت و خاکساری بیت من در دادی مکر و چکاری  
 که در دام بلا افتی سرانجام سپهر گشت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقیف دار که این کار بدین  
 مؤنت و بسیار منفعت است پیر چاره را هر صل و دوستی فرزندان سر منزل دیانت و دین بادی جور و خیانت  
 کشید و ستر آغا اموالکم و اولادکم <sup>فشت</sup> کلم بطهور رسید طریق مرگت را مهمل گذاشته و بساط قنوت را <sup>سنگ</sup>  
 در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرح و عرف محظور و مکر بود و داشت و در آن شب تیره بادی مکر  
 در میان درخت جایی گرفت علی الصباح که قاضی روشن ای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب  
 سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بهایی درخت حاضر شده و خلقی  
 انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال  
 از او استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که ز در آخر تم دل برده است و باینزهوش که شریک است  
 ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفرست و انت که در میان درخت کسی پنهانست و استکار کردن او خبر بد بهیر صبا  
 میسر نکرد بیت سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینه تدبیر نکرد و ظاهراً پس بفرمود و باین  
 بسیار فریاد هم آورده و در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناسیخته خام کار را دود از خانه  
 بر آوردند پیر حریص ماعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خوشت و قاضی او را بیرون آورد  
 و اتهامات داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه بر آستی باز نمود قاضی بر کیفیت <sup>مستطع</sup>  
 کشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق با گرفت و مقارن همین  
 حال سپید باتر ویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت تپش دنیا بشرازه  
 نارعبی اتصال یافت و سپید از آنکه اوب بلیغ دیده بود و زجر غیظ کشیده پدیده را بر کرد و بناب و زخمی شمر  
 آورد و خرم دل برکت صدق و امانت و راستی و دیانت ز رخ و باز شده بسر انجام همام خویش شغل گشته  
 و نتیجه ایراد این مثل نیست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خانت غدر شوم و  
 نگوییده نظم هر که پادریضین مکر نماید عاقبت سر میا و خواهد داد حیل و ماریت کو دوسه دار  
 هر یکی که کون خطر دارد آن سرار خصم را کند دل ریش این رساند ضرر بصاحب خویش و گفته

تو را می را کمر نام نهاده و تدبیر حسیله و قدر لقب داده من این مهمتم را بتدبیر صاحب ساخته ام و چنین کاری  
برای دست پرداخته کلید گفت تو در عجز را می و ضعف تدبیر بدان مثلاً که زبان از تقریر آن قاصد و در  
جست ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در اداسی آن عاجز ماند فایده مکر حسیله تو مخدوم  
و دلی نعمت ما این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعه آن نسبت تو چگونه خواهد بود و شأمت دور و دوری و دوری  
تو چه نیستی چه خواهد داد و دمنه گفت از دور و دوری چه زبان که کل رعنا از دور و دوری نیست بوسانست و از دور  
زبانی چه پاک که قدم دبیر با دور زبان و ملک را با پاسبانست تیغ که میگرد و دار و خون خوردن کار است  
و شانه که دور و دوری باشد فرق با زمینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او  
میگردی و یک زبان بود از پاک کوهری و ابکس که همچو شانه دور و دوریست و دور زبان بر فرق خویش جانی نهی  
از سر دوری کلید گفت ای دمنه زبان او میگرد که تو نه آن کل دور و دوری که در شانه به جهال تو دیده روشن  
کرد و بلکه آن خار دل از آری که از جو ضرری بخلی نرسد و نه آن قلم دور و دوری که از اسرار ملک و ملک  
خبر و بی بلکه آن مار دور و دوری که زخم زبان تو جز زهر زبانکار نباشد بلکه مار را بر تو مرتبت فضیلت  
چه از یک زبان از هر آید و از دیگری تریاق نماید و تو را از هر دور و دوری زهر می بارد و از تریاق اثری  
و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق نماید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید  
چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر است مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر  
دشمنان و دمنه گفت از سر زش من بگذر که شاید میان شیر و شراب استی پدید آید و باز زبانی محبت و کج  
تمبیدی یا بد کلید گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال است و تو گردانسته که سه چیز بر قرار است  
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبل متمنع است و شاتش از مقوله مستحیلات اول است  
چشمه و کار و چندان خوش است که بدینا نرسیده و چون بجز پیوست دیگر مذویت و لطافت چشمه  
و دم صلح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شیر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد  
دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحب  
و نمودن تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و قبیله گیر را مجال سخن نه بیند و چون مردم دور و دوری  
زبان در میان دو یا در میان فرصت افسانه باشند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر کار و سر نیزه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلف و قتل او از راه دود یا بمصالحات و مصاحبت او  
 رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دفعه خواهد بود بیت  
 چون رشته گسست میتوان بست لیکن گریش در میان هست و من گفتم اگر من ترک ملازمت شیر کرد  
 مستحکم بکوشه کاشانه شوم و دامن محبت فواید تو دست ارادت گرفته سر عزت در گریبان غلوت  
 کشم چگونه باشد که یکدست گشتا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجادلت  
 تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو را بدل انکار میکردم چه عاقلانه اند از صحبت جابل و فاسق  
 پرستیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون تربیت ما را  
 هر چند ما را که در اعتدال و رنج بیشتر گشت آخر چاشنی زهر بارین دلمان بوی خواهد داد و ملازمت  
 اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی کسی نرسد عاقبت رو بایع عطر او مشام را  
 معطر خواهد ساخت نظم. باش چه عطار که پهلوی او جاء معطر شود از بوی او چند چو آش که بنگران  
 دود و شوری و بی از بکران ای دمنه چگونه از تو هبید و فاکرم توان داشت که تو بر باد شای  
 که تو را عزیز و کرامی و محترم و نامی کرد و نباشد بشاید که در ظل دولت او آفتاب و ارفاق ارتفاع بینی  
 و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش باسی افتخار بر فرق فردان بینی بیعالت را داشتی حقوق  
 انعام و اکرام او را نابوده انکاشتی بیت ناز حق ناز خود در شرم بود ناز مرست نیز از زرم بود  
 و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار حیند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس  
 ترک مرافقت کنم عقل را بهنای مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران  
 صوری خوشتر است که حضور ناموافق بچیزی خوشتر است بهمی که صحبتش حرم نکردد خاطر است  
 از چنان بهدم بصدر فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار را برار را منفعت بینهایت  
 مصاحبت نا اهلان و شرار را مضرت بینهایت صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در  
 آنک زیمان بطور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستود معاش نکند  
 و خوشنوی کند و از بهمی کذاب و جاین و بدگوی و فاسق جناب نماید نظم چون توان در بر جوی  
 بنشین سبزه تنهای تنه شستن رفیق نیست باید کرد و حاصل که صحبت را نباید برسد دل

مرا هست این سخن از عاقلی باد که رحمت بر روان پاک او باد که بایست نشان هر کس که شیر زیاریان آفرشد  
 کفر قار و هر که یار نا اهل که دو بیاری ندان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که  
 چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت او کرده اند که باغبانی بود که تنها با انواع نراحت مشغول بوده  
 و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فروس نشان از نریت  
 اشجار خاک حسرت و دیده روضه ارم کرده بود و از طلاوت از بار و انهار و باغ حیرت بر سینه بوستان  
 خورق نهاده در خان رخسار کش را جلوه طایسی طاهر و از کلهامی زرخارش فروغ تاج کاوسی با هر  
 زلفش چون رخسار شاه حلقه پوش منور نسیم هوایش چون کلبه استاد عبیر فروش محط و خست چون  
 بخش از بسیاری آثار چون پیران پشت خمیده و میوه جلالت آید زرش چون حلوائی بهشتی بجز است  
 آتش رسیده الوان میوه های برنجی و خرفنی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی سبب چون دق  
 و لبران سیمن دلها را صید کرده و برکت زیبا و بیوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه  
 سیب را با دقن یار مشابک کردند رنگ او سرخ شد و روی را فروخت باغ سیب مانند چمنیت  
 درخشان زد و خست روز روشن بسرخ که دیده است چراغ امروز از هر شاخ کوزه های آب حیات با  
 صراحی های پر جلاب نبات در او ریخته و بصلای حلوائی بید و میل کا پلان میسرایه و سود را بختیسته  
 نظم وصف امروز چه گویم که بشیرنی لطف کوزه چند نبات متعلق بر بار و بهشتی پوش چون  
 صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از خجسته خانقاه ابلاغ بیرون آورده و روی کرد و آلودش دل در آلود  
 عاشقانه از مهره و نشان آناه داده بیست پر زرد ز مهر است و من از مهرم زرد اواز و مهرم  
 ز مهره بخوش کوی زربن ناخ از میان برکت سبز چون که آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مجرط  
 تیغ با نکت دلارای و ریخته روح افزای در صحن بوستان درخشان نظم انارش چون لب و دلا در خندان  
 حرفه از حریف آب دلمان برای امتحان کردن زرنگا نخته جوهر بافت و ناز چون نظم و صفت شفا  
 سزاید سخن دروی تر و شیرین نماید هنوز لب سوس لب نرسیده که آب حسن و لطف از وی چکید  
 در یکجانب انجیرنی نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق و التین نهاده و حلوائی زیبا از خشت  
 و قدز ترغیب داده و از طرفی دیگر نگر و پر نور که خانه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فائزاً فیما حیاتاً



شیده چون آب تر بکف برکت خضر و سیده و بر حوالی چمنها کوی زدنکار خربوز و بنفشه طرفه غلار چون ماه  
 تمام که از افق سپهر میافام روی غایب بجلوه درآمده نظم خربزه کوئی که در آن بزرگشت کوی بر دوازده  
 بهشت بنفشه در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوئی پیر و بهار را بهر درختی چندان بهر بو  
 که برکت پدر و غم فرزند داشت و روزگاری به تنهایی در آن باغ میکرد رسید حاصل الامر از وحشت تنهایی  
 به تنگ آمد و از دشت انفرادی باری بغایت طول شد مصراع کل و بنفشه همه است و یار نیست چه بود  
 القصه از امل تفرقه مجروح خاطر بکشت دشت بیرون شده و دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضا  
 آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قصار اخری زشت سیرت قنچ صورت ناخوش طلعت با پاک طینت  
 نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه رو به نشیب ساده بود فی الحال که ملاقات نموده از طرفین بعلت جنسیت  
 سلسله محبت در حرکت آمده و دل روستانی بمانست و مصاحبت خرس مایل شد قنچوی ذره ذره  
 اینارض و سماست جنس خود را هیچگاه و کعبه است ناریان مرزا را از جاذبه نوریان  
 هم نوریا را طالب بلند صاف را بهم صافیان غیب شوند در دهم تبرکان جاذب شوند باطلان را  
 چه باید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی ابل باطل باطلان را میکشد باخیان از باخیان هم  
 سرخوش خرس قلق روستائی را مشاهده نموده بجای وابسته صحبت او شده و با مذک شای  
 سرور پی او ننهاده بدان باغ نبشت آسوده و با نعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان  
 ایشان مژگه شده بخ نال محبت در سرزمین دل بر یکت روح یافت نظم بخیج باغ میوه بخیج  
 زو صل یکدگر پیوسته خرسند بر که که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سرفراغت بر بالین را  
 نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته کس از روی او میراندی مصراع  
 کسی نیز نخواهم که گند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و کس بیای  
 بر روی او جمع شده خرس کس نانی اشتغال مینمود و هر چند کسان را بر اندی در حال باز آمدنی و چون  
 از بجان منع کردی از طرف دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و سنگی بقدر محبت من برداشته  
 بقصد آنکه کس میکشم بروی و بهقان بیچاره زو کسان را از تنبیل آن سنگ آسبی نرسیده اما بهر باغبان  
 با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن و امان از دوست نادان بهتر است نیست

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سرد و معرض نفع باشد و سینه خدنگت بلا مارا بد فک کرد و بیت صحبت ابلهان چه دیکت تیبست کردون خالی از برون سببی است و من گفت من آنچنان نمیکنم که منفعت دوست خود از منفعت باز نشاسم و خیر و دارا از شر اعتبار کنم کلید گفت من آنرا میثاسم که تو در حماقت بدان میثا کنی اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیسب میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و بهر تو جسیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماه و شیر و شتر به اینهمه غدر بر آن خفته و هنوز چه پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو باد دوستان چون مثل آن بازار کانست که گفته بود و شریک موش صد من آن خود چه عجب اگر موشگیری کو دکلی در باید و من گفت چگونه بود است آن حکایت کلید گفت آورده اند که باز رکافی اندک مایه سفیدی میرفت بطریق دورانیشی بعد من این در خانه دوستی و دلیعت نهادم اگر ضرورتی افتد انظر مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه باز رکافان سفر بیایان رسانید و بار دیگر بمقتصد رسید به آن این محتاج شد دوست ستدین این را فرجنت بود و بهای آن خرج کرده باز رکافان روزی بطلب این نزد دیکت دی رفت مرد این را در سخانه در آور و گفت اینجا من آن این را با بمانت در بخواند نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و این را تمام خورده باز رکافان جواب داد راست میگوئی که موش با این دوستی بسیار در دو و دندان او را بران لقمه چرب و نرم قدرتی نام است بیت موش را لقمه مایه این نیست همچو پالوده جهت الحلقوم مرد این را سسکو بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازار کان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از این برداشت هیچ به اذن نیست که او را هماننداری کنم در رسم تکلفات در ضایف سجایایم تا این مهم را تا نگیدی پدید آید پس خواجه راضی مایه مانی نزد و گفت بیت که بمحافی قدم دکلمه مایه منی لطف میفرمائی و بر چشم پامینمی خواجه فرمود که مرا امر از ممتی ضرور پیش آمده شرط کردم که با مرا و بکاه باز آیم پس از منزل می برودن آمد و پسری از آن او بدید و در خانه نهان کرده علی الصبح همه در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار کشید و کما می همان غیر معذور بلکه از بی

باز پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و نواحی منادی زنده اند و از آن کم شده خبری نماند  
 بهیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف کم کشد که دارد باز از کان گفت که من میروم  
 که از منزل تو بیرون می آیدم بدین صفت که میکوفی کو کی یادیدم که موسگیری او را برداشته بود و پروانه  
 کرده در روی هوا میرود و مرد این فریاد برآورد که ای بخیر سخن محال چرا میکوفی و دروغی بدین عظمت برآ  
 چه بخوبی میدهی موسگیری که تمام جثه او نمین نباشد که وکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و پروانه  
 برو باز از کان بگنجد بد و گفت ازین عجب دارد راستش که موشی صد من آهن تواند خورد موسگیری نیز گو  
 که ده باشد بهوا تواند برد و مرد این دانست که حال چیست گفت غم موز که موش آهن استخرد و هست خواب  
 جزا بداد که دستشک میباشد که موسگیری پست را برده است آهن بازده و گوشت بسان و پیکل بدان بود  
 تا بدانی که در نهایی که با دلی نعمت غدو انکر و پید است که نسبت بدیکران چه توان اندیشید و تو چون  
 با ملک این کردی و دیگر از اجواب و وفاداری و طبع حق کداری غاده و بر من روشن شده که از ظلمت به  
 کرداری تو پرهیز لازم است و از سرگیختاری و غداری تو هزار وجه است بهیت پیوند دولت آمدن  
 تو بی بریدن سر زای سعادت روی ترانیدن چون مکاره کلید و دمنه بدیجا رسب شیراز کارگاه  
 فارغ شده بود و او را در خاک و خون گنجه اما چون بسیر خیزد سیاست کا رشت بر را بساخت و عمره مش  
 از وجود او بر واخت قوت خشم گسترده و حدت غضب تسکین یافت در نامل افاد و با خود گفت و برین  
 از شتر به چندان عقل و خرد و راسی و هنر نمیدم که در اینجا رومی بصواب زوم یا قدمی بخطا نهدم و در  
 از وی بمن رسانید حق امانت گذارد مذای طریق جانت سپردن من باری به تقیبه خود را محسبت زده کردم  
 و بار وفا دارد خود را بدست خود شربت هلاکت چنانیدم بهیت یار با بار خود آخر این کند کا فرم کریج  
 کا فر این کند شیر سر زامن و پیش انداخته و زبان دلاست گشوده خفت و شتاب زکی خود را  
 انکوش میفرمود و خیال شتر بهسان الحال معنی این باعی بیع شیر میرسانید ربا عی ابدوست کسی سبی  
 یار کشد و انکه چو منی بار وفا دار کشد تو دوست مگو دشمن خود دیگر مرا کس دشمن خویش چنین فرار کشد  
 خنده دائمی شیر از زنده انبوا قه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف  
 بهیت دست بهر انت مراد رسیدنه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه کل خوا پخت دمنه که از دو

آثارش بمانی در جبین شیرطا هر دید و دلایل ذامت بر ناصیه او شاه نمود سخن کلید قطع کرده پیش رفت گفت  
 نظم شاه تخت اقبال جای تو باد سیر فلک مشکای تو باد سرسبز از شادی افزونه در خیم دیانت است  
 موجب اندیشه چیست و سبب آنل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کیست که ملک در مقام  
 فیروزی و نصرت خزان و دشمن در خاک ذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید بخ ظفر  
 بر کشید بین روز عدد بشام بلاکت رسید بین شیر کفت هرگاه ادب خدمت و اطوار و آثار و انش و صحبت  
 و انواع کفایت شغریه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میکرد و دلحی  
 پشت و پناه بود و اتباع مرا به استیاری او روز بازوی مردانگی میافزود بیت رفت انگشت  
 کار جهان را قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو دمنگفت ملک ما ابران کا فر نعمت خدا پیش  
 جای ترجم نیست بلکه بر این ظفر که روی تو هم پلایف سکر الهی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست  
 ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل بایک نشود بیت صبح ظفر از مشرق مهید برآمده امحاب غرض  
 شب سود و بهرام این فتحنامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آورسته شود و این نشور ظفر بهایون را که کا  
 ناز سعادت بدو مقرر کرد و بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان محالی بایشمر و قطعه امر در بخت  
 نیک بشارت رسانست اقبال با پرده امید صدوست روزیست اینکه دل هزاران و عاش حبس  
 عمدیت اینکه جان هزار از روش سخت پادشاه عالم پنا یا بر کسی بخشودن که از ان بجان بین نتوان نوشت  
 و خصم ملک را بر زندان کور مجبوس ساختن کار عقل انگشت که زین دست و آلت قبض و بسط هست اگر  
 از زخمی بر آن زند برای بقای باقی جبهه ببرد و مشتق آن جراحت را عین راحت شمرند بیت  
 دشمن چه گری کند کرد یا دکنی آن که بغوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیا امید آواره  
 انصاف کا و بند و سمر انجام کار و منه بقضیت و رسائی کشید و نهال گردار بدو خشم گفتار در غش در بر آمد  
 و بقصاص کا و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه ناخود بوده است و خاتم حلیه و بداندیشی مذموم و نامبارک  
 نظم باندیش هم در سر رود چه کردم که خانه کمتر رود اگر بکنی چشم بکنی ما که حفظ نمی آرد انکور با  
 پندارای و در خان کشته جو که کدم سانی قوت درو مثل چنین گفت آموزگار مکن بکه چینی از روی کار  
 کسی نیک بنید بر دوسر که نیکی رساند بخلق خدا

## باب دوم در سزایا فتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان ۶

رای فرمود که شنیدم داستان ساجی و قاتم که کجیست قاتم جمال یقین را بنیال شبت پیو شایند و لی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته پیو فانی و بد عهدی موسوم ساخت و بخان فریب آئینش خوش افتاد شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود می نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران ببیند عاقبت کار و مننه باز ناید و بیان فرماید که شیر عیلاز وقوع آن حادثه چون بعمل خود رجوع نموده در حق و مننه بدکاران شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت خدا و چگونه توقف یافت و بدین بجهت تنگ نمود و مخلص خود بکدام حیل خیال بست و سرانجام مهم او بجا رسید حکیم فرمود که شهاب ملک و دین در پناه تو باد چراغ بهر شمع را تو تاباد حقیقت خرم و عاقبت اندیشی فقهای آن کشید که سلاطین بجز دشواری سخنی از جان و دنا بدلیلی روشن در بانی ساطع بر حقیقت بهی تطلع نیابند درباره آن حکمی با مضار رسانند بدیت ز صاحب غرض سخن نشوی که کار ریزی ایشان شود و بعد از آنکه سخن هسل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قوی ناستود و در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض با برو جوی کوشال و هر که سبب عبرت دیگران گردد و اندیشه آن عقوبت من بعد کسی را بفعل اقدام نتواند نمود و همنه را از مثل آن سلوک اجتناب باید فرمود و نظم بر انداز بجای که حار آورد بر و درختی که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که قطع می نماید و مصلحت بقول حکایت شیر و مننه است که چون بفردا و توقف یافت و بر کرد و افاد و مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده بختار و بکران بدان روشن شد و آیت فَاغْتَبِرُوا يَا اُولِيَ الْاَبْصَارِ و روز بان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار کا و پیرداخت و بتجلی که در آن کار نموده بود ایشان شده بخت زامت بدندان ملامت میکرد و سر حسرت برانوی حیرت مینمود میکشید از حسرت و غم آه سرد کا پنجه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه مسند بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که اینهم چرا از روی قتل و تمیز بر خورم قطع غنا بخش بدست همواره کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون با منم و دانتنم خار و سود چه سود لکن بیار کاین چرا کردم شیر دلی بسیار بر اینم زوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توبخ

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بر تنگ رسیده سرالتاس قل دیں لکیم در ابل آن میشه  
 سرت کز دود مجموع پریشان خاطر و پاکنده دل بودند بیت و این سچ لاله سوخته فرسوز آه من  
 در هر که نگر می بینم داغ بملاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر به یاد میکرد و ملا  
 زیاد و شده و بیشتر و پریشان بی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تلی بودی که حدیث او کوید و ذکر او شنود  
 بیت از یاد تو نیم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا می شنوم با هر یک از دوحش غلوتها کرد  
 و از ایشان حکایتها و نحوای شمی با پلنگ هم از این قول سخنان میگفت و سوزید و اشقی دل شرح میداد  
 پلنگ گفت اسی ملک اندیشه بسیار در کار که دست تدبیر از امن تلافی آن کوتاه باشد نموده ی بجز نبست  
 و طلب مدارک مهمتی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت  
 انداخته تر ایشیت آوردن بتوان نتوان تو را بدست آوردن و هر که در حسن چیزی که بدست آورد  
 آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود و چنانچه  
 آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار روشت از دست باد شیر فرمود که چگونه بوده است  
 حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جایی سیران  
 میکرد و بجهت لغو اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیود ناگاه را اینجا که مد وقت روح او تواند بود  
 بشامش رسید بر اثر آن نوحه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع کوشش خورده بود و پوست را  
 ربای کرده چشم روباه بر آن پوست پاره روشائی یافت و بلا مقدار وقت کوتاهی هر چه تا متر در اجزای و  
 پیدا اند بیت مرده بودم بوی یار و دلنوا آمد بمن بار و یک جان از تن رفت باز آمد بمن روباه آن پوست  
 پاره را بچنگال تصرف آورده روی باوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد غلوت زبانه شتر  
 در میان راه گذارش بر کنار دوی افتاد و مرغان فریه دید در فضای صحرای مشغول گشته و علامی زیر گام  
 بکنجانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را استهای کوشش مرغ در حرکت آمد و بدوق خیال مصرع  
 ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در آشنای اینچال شغالی را گذر بران موضع افتاد پرسید که اسی برادر  
 می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته رو با گفت بغیر  
 آنرا غلامی منی که زبان حال بر یکت بگر از منی و لکم طیر تهایستون جاریت و سرتایت و لکم فیهما

تَشْتِیَةُ الْاَنْفُسِ در سراپای ایشان ساری بیتی سرزایی و به روح مجسم است روحی بین فطرت  
و پاکیزگی کم است و من بعد از ندانی که بلا ی جوع و عذاب کمرنگی مبتلا بوده ام کجور خراش از راق پوست  
پاره مین ارزانی داشته و حالا جان و پشیمان و اعیان آن دارد که ازین مرغان یکی بجنگ آرد و کام آرد و بگوید  
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند بیتی عیش من تخت و کربار از لب شکر فشان  
شربتی بنجشد مرا کام و لطم شیرین شود شغال گفت هیبات هیبات بر من ترقی متما دی میکند رو که در کمر این  
مرغان بود و ام و مترصد صید کی از ایشان گشته فاما آن غلام زیر کب که نگاهبان ایشانست طریق فطرت  
بنوعی مرعی میلرود که صیاد متحجیه از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند کند و تفاسس متفکر  
از نسیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تحیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرم و بهر چه خیال روز  
بشب و شب بروزمی آمم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر بیتی  
دلارامی که داری دل در بسند و گر چشم از همه عالم فرو بسند رو باه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام  
دل ترقی تو نکرد و در حسیض خست و دانات بنا کا بی سپردن جفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش کل  
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیتی تا توان بر بند  
غرّت ندادن پای خوش از چه باید کرد در خاک نالت جای خویش و برانست عالی نمیکند از کربان  
پوست بیزه مبر فردا دم و دل از لذت گوشت فریبر دارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده  
همت عالی نام کرده و شمرده ناستوده را و بیا چه بزرگی لقب داده و از این غافل که بزرگی در رویشت  
و راحت و قناعت بیتی درین بازار کسود بیتی با درویش فرست است خدا یا منعم کردان  
بدرویش و خرسندی به ازان نیست که بغیبتی که از دیوان الرزق مقصوم نامزد تو کرده اند فرستند  
و در فضولی که نتیجه من طلب نالاغیبه فانه نالاغیبه بدان مرتب است نکردی بیتی رزق مقصوم  
و وقت آن مقرر گرداند بیش ازان پیش ازان حاصل نمیکند و بجهد و من قیرسم که بواسطه این فضولی  
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا دارانی و نیک بشیاست قصه تو بقصه  
آن دراز گوش که هم مطبلید و گوش نیز بر باد داد و رو باه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال  
گفت <sup>مطلب</sup> بوده است خری که دم نبودش روزی غم بید می فروزش در دم طلبی قدم بیزد دم

دوم نیزه که نه ز راه خست یاری بگذشت میان گشت ناری و بهتان کوشش نکوشه دید بر جست واز  
 و کوشش برید مسکین خرت آرزوی دم کرد نایافته دم و کوشش کم کرد انگس که ز حد بدون نهد کام این است  
 سرزی او سر انجام رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت **بیت** من خیال نایدادم هر  
 کسی را در دست که خیال او سوّم خالی خیال باطلست تو تا ساکن که من نگویم لطایف الجیل مرغی لطیف  
 بچنگت خوابم آورد و بچه دستان شکاری لایق دروایم تصرف خوابم کشید این بخت در وی برغان آورد و پو  
 هما بجا بگذشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمیکند روی از بر تافته جانب ناواخی خود  
 شافت درین میان زغنی در پر داز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده و پیش  
 تمام او را در حوزة ملک آورد و روی بوج پهلوانا داز آنجانب رو باه هنوز نزدیک برغان نرسیده زیرک  
 از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی نهند چنانچه اثر آن بدست رو باه رسید بیچاره رو باه باز  
 ترس جان دل از صحبت مرغان کبرند و بخیل نام افغان و خیران رو باه آن پوست پاره آورد و چون وضع  
 معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست که بر سبیل تصرع عرض حال خود را  
 رهنم که بالا نکرست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میرد و میگفت **بیت** برده بودی و داد  
 آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند تو باه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست میرزین  
 میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد اینست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان ملک را  
 خراب کرده و عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و قطف با امر و امران سپاه فرمود  
 شیرین گشته هیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور اند شیر بعد از آن تا مل بسیار  
 فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شیر از من خطائی واقع شده و اگر مضطرب  
 من جهت تلانی نیست پلنگ گفت ملاک و تلانی آن مضطرب میسر نکرد بلکه بدیر دست و راسی صواب  
 و نوع یابد **بیت** چو در طلاس لغزید فادامور رمانده مرا چاره باید نه زور صلاح در دست ملک  
 سباع ترک جرع و بخودی کرده نمایی کار بر تدبیر بند و از پی مهم شتر به و تحقیق احوال او بروی و در آید گشت  
 و همین آن نزد خاطر دادرش کرد و او که بخت از شتر به بسمع ملک رسانیده اند و واقع بوده او خود بسزای  
 غده و خراسی کفران رسیده و اگر درباره افغان فکر داند و بخان لا واقع بار نموده نام و صاحبش عرض



تبر انتقام باید کرد و نهید مصرع از آنکه بدست دفع کردن یکوست شکرست وزیر مملکت توئی و مراد  
 اینست برای صایب تو استقامتی تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در بر منافع و دفع مکاره میثود مقصد ما ختم  
 به نفع که مقتضای عقل روشن درای میباید باشد این کلام از پیش بر گیر و مراد بسیار می تدبیر از کرباب مضطرب  
 بیرون آر ملک متعهد شد که بانکه زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلو آورم و یکت دقیقه  
 از تو غایب تحقیق در حجاب خفا پرده نغوبی نگذارم **بعیت** همه حالها را ابرامی مبرون آورم همچو موسی  
 شیرین و عده بتلی یافت و چون بیکاه شده بود ملک اجازت طلبیده بوقاق خود منوجه شد قضا را که کار  
 بر سکن کلید و دمنه افاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود ملک از اول  
 حال بردمنه بدکان بود درین وقت که آواز غمی طلبه و سعادت از نزل ایشان بکوش و می رسید و غمده شش  
 زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده کوش بوش با سماع کلمات ایشان بشود و کلید میکفت ای من  
 بزرگ کاری کرده و عظیم ممتی ارتجاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخجانی تمام منسوب ساختی و  
 فتنه و آشوب در میان سباع و وحش برافروختی و این منیت که ساعت بیاعت و ابل آن در حق تو رسد و  
 و نخل آن گرفتار کردی **بعیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلش بهم بدان بریز خون و میدانم که چون  
 ابل این پیشه بر محل تو وافق کردند هیچکس تو را معذور ندارد و در خلاص تو مدد کاری نماید بلکه همه کشتن  
 کردن تو متفق الگو شوند و مراد با تو بخانی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه بهان کم نشین که صحبت به  
 که چه پاک تو را بلیکند آفتابی بدین بزرگی افنده ابرنا بد کیست برخیز و با یاری ویک و آمیز و من بعد  
 با من اخلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من ووستی تصحیح نیاید و من گفتم ای یار عزیز **بعیت** که گفتم  
 دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که انگش آن لکبا برم طرح مفارقت میدزد و مرا از صحبت خود محروم  
 و مراد کارشتر زیادت ملامت کن که کار فرستد را یاد آوردن سبب ملامت و تدبیر ممتی که در خیر تدارک  
 نیاید از قبل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن در وی بشا و مانی و فراغت آورد که دشمن غریت عالم عدم  
 کرد و بهوای آرزو از بخار شبست صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت و ساغر شادمانی ریخت و ابواب آلال  
 بر روی اقبال کشاده است و غنچه امید در همین نوی شکفته **بعیت** ساقی می ده و غم خوار دشمن و دوست  
 که بجام دل آن نشد و این آمد کلید گفت با وجود آنکه از جاده مرآت انوار و زریده و اساس قوت را

بشتر قدری خلل پذیر گردانیده هنوز دایه فراغت داری و امید داری که اوقات تو نسبت به ویا  
 کندو مصراع سودای خامی بنجه نظر محال کرده دمنه گفت نه هست که از شامت خیانت و معات  
 مکر وجهت بخیر بوم یا قیامت سخن پستی و تراست غرض پروازی بر من پوشیده بود اما حق جا  
 و عرض مال و استیلا ی حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال به اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا  
 ندبیری نمیتوانم مصراع چاره اینکار بر بنسبت راهکان چون کنم بلکه این فصل سخن استماع کرده  
 و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت ستری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عید با  
 که بسیر رفتی افشای آن جایز ندارد و پیش از سوکند و پیمان و تالکدات فرادان آنچه میان کلید و دست  
 واقع شده بود تمام بماند و ملامت کلید و اقرا دمنه برو جوی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از گفت  
 این عادت متعجب گشت و در و دیو بر هلاکت محمود بد بدن شیر آید شیر را بجایت نمکین و اندیشه  
 و بد پرسید که ای پسر موجب فخرت و سبب عزت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سر زدن  
 تو چرا شد هلال آینه اندوه تو از بر چیست و نیمه فریاد تو از قهر چیست شیر گفت سبب هلال من کشتن  
 شتر به و یا کردن اخلاق و اوصاف اوست و چند آنکه میکوشم ذکر از خاطر من دور نمیکرد و یا داد از  
 دل من فراموش نشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی و کر چه میشدی اکنون غیشوی چکنم کو  
 بظن که خسر و کن فراموشم کنم اگر بشوی چون غیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک مافی رود و بخلص شفق و مافی  
 مهربان و دوستی این و چاکری و فادار محاج کردم خیال شتر به در بر آید و گوید بیت در فاعده خدمت  
 آئین وفا بسیار بچونی و نیایی چونی مادر شیر گفت شهادت چکنم در غلبه نور بعین بر ظلمت شک و تخمین  
 برابر کو اعی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکتا هی شتر به کوا بست و بر آینه  
 چون کشتن او بر هانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف رکن  
 و انموده هر ساعت تا سنی ناز و ندامتی بی اندازه رخ مینماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند تفکری رفتی  
 و توسن غضب را بکلام نمیکشایی از سر کشی منع کردی و تاریکی آن شبست را بر توانی عقل نورانی مرتفع گشت  
 ایندم در دام مذم نبایستی فاد و در قهر بخت و نشاط را بر طایفه عدم شایستی بناد نظم با هستی کار عالم برآ  
 که در کار کرمی نیاید بکار چراغ ابر کرمی بغروختی نه خود را نه پروانه را سوختی نمیکش و در بند باز کلید شکلبند

کس پشیمان نماند شیرکنت ای در چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنامی علم را  
 بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات و جل است بخرت غافل چاره نیست فاما بدترین  
 محالات آن تواند بود که رعیت مرابف تیر لاملت ساخته اند و قریه بیوفائی و ستمکاری بر ما نم نمایند  
 چنانکه کا و کا و یکینم آجانی ظایر بکا و نسبت و هم و جرمی واقع بر دثابت سازم مگر در کشتن او غرور  
 و یکران معذور باشم و از شغف آتش و طعن بیکانه دور بهیچ وجه قیصر و مقترض نیست و هر چند تا قتل زیاده  
 کنم گمان من و دوی نیکوتر و حسرت و ندامت بر بلاکت و سی بیشتریش و بیچاره شتر بهم راسی روشن و شبت بهم  
 سیرت پندیده و با این صفتها تمت حد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تنای  
 فاسد و سودای محال در و باغ و می نمکن شود اما مقایله و مقایله با من در خاطر گذراند و نیز و ریح دمی از انواع  
 شغفت چنانکه مکرمت اهلالی زرقه بود که رابطه عدل و ت و نفرت و دو اسطه خصوصیت و مناقشتندی  
 و من بنحو هم که در تقصیر اینک مبالغه تمام نایم و تجتس این اخبار بر سر حد غلور سام و آخرت اگر چه پند  
 نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس در آن تسلی پیدا نماید و فتنه و تکلیف سخن من گوشه تاباید  
 و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تودران باب چیزی دانسته یا جبری شود و هیچ بیا کایان و  
 ارزانی دارم و شیرکنت بلیت ولی پر کوه هر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسار دارم سخنی شونده ام فاما  
 اظهار آن جایز نیست و نکته در یافته ام ولیکن انشای آن روانه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن صحبت  
 کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الارباب قبول الاسرار بقیست به پیر میکده کفتم که  
 صحبت راه نجات بخو است جام می گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی نام دارد  
 مردم با رکفتن بعضی کلام و اگر نه است که علما در جتناب ازین خصلت تاکیدت کرده اند و الا تاملی باز  
 گفتی و خاک اندوه از ساحت مینه فرزند لبند از جند بر قتی شیرکنت تاویل علما و اقایل حکما است  
 اگر جمعی از ایشان از انشای راز جتناب فرموده اند نظیر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده بعضی نیز  
 بنا بر صلیحت کلی که نفع عام در آن مستور باشد یا ظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده  
 و این ستم با یکی در میان آورد و با میان غلاط و شدا و بد و سپار و در کتمان آن غایت مبالغه بقدر هم  
 و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان خشای می دارد کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت حال

هر این بشرع موافق نخواهد بود و عند آنکه معاتب سخاوت داشت و نه بدشتن را در مثل به صورت مشارکت با  
 وقت نماید و لیکن که رساننده این خبر خواسته است که باطل را آن ستر را تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن  
 بعمده تمام تو فرماید از من چیزی نماند و ترا در وسط افشای این سر ساخته توقع میدارم که مراجع دار  
 سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **حبیت** رازی بمیان آرد که محرم را ندیم یکدیگر  
 ناز که ما را حاصل نیازیم ما در شرفکشت این شایستگی که فرمودی بجایست ننوده و بمعنی که باز نمودی بسیار پسندید  
 فاما اطهار هر از و عیب کلی ظاهر و در یکی و دشمنی نکس که اعتماد کرد کسی محرم را ساخته باشد دوم بد  
 کافی و دیگر آن که چون شخصی بتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت و یکدیگر بجای با وی سخن در میان نهند  
 و او را محرم را نشنود و هم از نظر دوستان مردود گردد و در چشم بطعن دشمنان گرفتار شود **حبیت** زین  
 کردن را زرم بگر چند آنکه میسوزد ز بیم دشمنان چو سحر مری بر زبان دارم و در کلمات حکما و بدنام که  
 من کم نیست سیر که کم نیست شتره هر که که هر از خود را در حقیقت عدم مخفی سازد بر این است آن تر بقصد سیر او علم  
 برافرازد و در امثال آمده که هر که ستر از دوست نه بد در برابر آن سپند مصلح خواهی که سرکشی بود و ستر گاه  
 مگر قصه آن رکا بد نشنیده که با افشای ستر پادشاه جرات نموده عاقبت سر در سر آن کرد و شرفکشت چگونگی  
 بوده است آن حکایت ما در شرفکشت در ایام گذشته پادشاهی بود و تخت سلطنت بنور عدل و در ب و بهای  
 و شعله الطاف بدینش بر اطراف ملک تافته **حبیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی تاجدار  
 روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و کس بضبط و ربطی  
 که در عهد او بود اشتغال داشت رکا بد را خود را گفت میخوانم که با تو است و دانم که از رفتی باز مرا  
 این آرزوست که بد نام نک این ادبم که من سوارم بهتر است بآنک آن ابرش که نو سوار می رکا بد را بنابر  
 فرمان شهباز است اما خشن گرفت و پادشاه نیز تاج و تیر کام را عطا نمود و چنانکه از شکار گاه دور شدند  
 ملک رکا بد گران کرد و خان مرکب باز شد و گفت ای رکا بد از غرض من این قطع مسافت آن بود که  
 در این ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من متولی شده و از جلد خواص حضرت کسی را  
 قابلیت محبت این ستم بود خواستم که بدین خلوتی سازم و بروی کسی گمان نبرد این را زار با تو گویم  
 رکا بد بشرط خدمت بجا آمد و **حبیت** خسرو امیر سپهبد روزگار تفریح و فرزند آید اگر چنان قدره صبر خود را

این قدر غلبه نداشتن چون بر تو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم مبارک که همسر  
 حقانی مبارک است ازین چنین بوی نشنود و دل با آنکه خزانة این نقد خواهد بود بی بسره مدد و وفای آن بیست  
 زانگونه که جهان درون تن نیست سرتو میان جان که خواهم داشت پادشاه و در آنجمن فرموده گفت من را برادر  
 خود بغایت اندیشه نام که و درین روز نقش قصه و ضرر از صفوح حرکات و سکات او فروزانده ام و معاینه دیدم  
 که او بملاک من گم گشته است و من بهر اغم و دوا چه کردم که پیش از آنکه از دست من رسد سنگ و جوش را  
 از راه بر دارم و چمن ملک را از خار آزار پاک سازم بعیت سنگ گیت رو باه و ناز و منده که شیرین از دست  
 کند تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاهداشتن من شعله عیان بجای آبی نکاهد  
 خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان انصورت بر عهد خود گرفت و با انواع تاکلیات منزله ساخت و چون  
 بمنزل رسید به رقم سیوفانی بر جریه احوال خود کشیده و از طریق پادشاهی و حرمت بر طرف شد و قدم  
 با دوشه غدر و کفران نهاد قطعه دل بهر پیمان گم که در کفر او هر بوی یابی و وفا در هیچ بهم نیست  
 را ز باد لکفر و بیار خون خردم از د کاشکی و دشمنی اقل که بهم نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را  
 بخدمت برادر سلطان افکنده و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقوف عرض رسانیده برادر پادشاه حال آنکه از وی  
 منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بشمار او دستگیر گردانید و بنده برای صایب خود را از ضرر برادر  
 نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد به دولت  
 برادر بخزان گشت متبدل شد و شکوه کار مراfi از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه که ام با جباری ندانا  
 که باز در غفبش گشت خزان نیست دوام پرورش اندک کار مادر و هر طمع کن که در بوی مهربانی نیست  
 و چون سز شاهی و میر شهنشاهی از فرنگه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر بای بر پایه تخت سلطنت نهاد  
 و باج شد بار بر ابرسه کامکاری سرافرازی داد بعیت و در یامن ملک و دولت غنچه شادی شکفت بر شاه  
 سلطنت را نماند سز سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و تخت فرما یک اشارت عالی  
 آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز یکسا که بعیت خسرو ملک بر تو میمون باد خیرت  
 فرخ و هیاون باد گناه من بجز خلاص و بهزاداری تو بعیت متضرع خجای آنچه من کردم نه است  
 پادشاه فرمود برترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادر من را که از

مجوز ملازمان تراجمرتبت آن شخص خاص داد نگاه داشتی برابر توجه اعتماد خواهد بود متصرح از همدم  
 جدانی خوشتر چند آنکه رکابدار اضطراب نمود منفیغت و دیانت سلطانی گرفتار شده سرور  
 افشای سرگرد بیت کرزبان تورازدار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایده ملک در ایراد  
 است که اظهار هر قدر نتیجه نیکو ندارد و از مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد شکیفت ای مادر محرم  
 آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار است و اگر نه باید که خود محرم است خود باشد و بعد از آنکه کمند ضمیر خود با  
 دیگری آشکارا کرد اگر اندیشه با دیگری بگوید جای بخشش بود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری  
 نام حل آن باشد عجیب نیست بدست راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و  
 آنکه اگر کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه فاشی سر عیب باشد لیکن غایب شدن آن حق پرده پوشش  
 عیب میتوان بود توقع دارم که آنچه حق باشد با طهارت آن منت نهاده با رخم از دل من برداری و اگر تصحیح نتوان  
 بکنایت بازگویی و اگر در عبارت نیازی بری بشارت دریغ نداری مادر شکیفت شرطی که آن که کار برگردا  
 که کرد این فتنه بر آنچند بسزا و خدای برسانی و جل عفو از دیده بیایک او که از بدن راه صدق و ثواب نا  
 بیاشانده بپوشانی و اگر چه علانی دین و عارفان معارف حق یقین و فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه با  
 نموده اند و برورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص در غیب نموده اما در جهانیکه اثر آن دنیا  
 عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عفو از عفو اولیتر است و در مقابل این که که مضرت آن  
 نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوٹ قدر و جانت آلوده اگر اعتدای پدید  
 موجب دلیری و بیکر معاندان کرد و دوجت سمکاران بدان وقت کبر و هر یک دول آذاری و بدکرداری  
 از آستوری معتمد و نموداری مغیر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و لگم فی  
 القصاص حیوة مذاکر از آلازم باید شناخت بدست بران کست که با راخلق فرماید عدلکست  
 او کشتش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار بسته غلام و نام و سر  
 و قنانت شکیفت و بنم باز باید کشت تا نانی بسزا کرده شود مادر شیر بنزل خود جوع کرد و شیر بعد از تفکر بیا  
 با حضار شکر افرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس عافیت  
 و در نمود و بعد از اجتماع مجروح اشرف و رعایا مثال عالی از نانی و شند تا دمنه را پای سر بر علی آه و

و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و منتهی بخاک و گرد و راه خلاص  
 بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بادی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه خبر حادث  
 شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده و ما در شیرشینی و آواز نوا که ملک را نوازند کافی تو متفکر ساخته است و چون خیا  
 تو مظلوم و فاسد و وفته تو ظاهر گشت و در و عیبه در حق دوست مهربان اگر گفتی با طرح افتاد و پروه از روی جلالت  
 و مکرهای تو مرتفع شد شاید که تو را طرقة العین زنده کند از نه چنین مظهر شرعی را در عرصه الوجود خیر تخصیص  
 بخا دارند و منتهی گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته را بگو کرده اند و برای آسایش مشاقران راههای روشن  
 پیدا ساخته و یکی از مخان حکمت آئین ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکسب باشد و زود بر تبه تقریب  
 رسد و هر که مقرب سلطان شد جزو دوستان و دشمنان ملک حصم وی گردند و دوستان از روی حسد بر جا  
 و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک دلت بیت هر که نزدیک تر بخدمت شاه  
 خطر وی عظیم تر باشد *الْمَخْصُونُ فِي حَقِّهِ عَظِيمٌ* و از آنست که ابل حقیقت پشت بدیوار امن در حصار  
 نهاده و روی از دنیا می ناپاید و خدای بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که  
 در حضرت عزت سهو و غفلت و نیست و ظلم و ستم جایزند جزای نیکی بپسندی و پاداش طاعت بعقوبت صورت  
 نه بندد و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت هیچ چه گذر نباشد را با عی آن عدل البیت که بر  
 اکتسب است باقی همه جا که در مانگ خط است استجاسنی نیست که اینجا ستم است اینجا غلطی نیست که اینجا غلط  
 اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه  
 بر طرف افتاده که بجهان لازم العقوبت را جزای کرد و در مخلصان از آن بی سببند و گاه ناصحان و اوجب الترتیب  
 بعذاب دلت خنیاان مواخذه می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر  
 غرض و احوال ایشان واضح است و در احوال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع  
 و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزین روی من بخازن شاه سپارد و بیک جوش از وی نه اند و دیگر را  
 بدشامی سر رفعت با وج عزت برارند بیت بی نیازی این دستغاکم خوا به طرب باش و خواهی نوحه  
 بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نکردم و می دانم از او بیز عزت و کوشه خلوت قدم بر روان متنادمی و من  
 ملاحظاتی که نمودار است سوزانست قبل نکردم که هر که قدر فراغت نشانه و خدمت مخلوق بطاعت خالق خنیا

گفته بودی آن رسد که براه کوش نشین رسد مادرش برسد که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت  
 او در آنکه راهی از تعلقات دنیا اعراض کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تعلقات غرض و پیش  
 بشکست و پیشینه قاعدت نموده نظم شد زکریا بن کشتی غم ستوده و من خود بست به امان کوه من رستم بجای  
 نهاد دل ز قاعدت کبابی نهاد آواز که صلاح و سداد آن پیرانک مدتی را بکوالی و نواحی اولایت رسید  
 و مردم از دور و نزدیک بر سر تمین و تبرک آمده شد آواز نهاد و چون اثر و عبادت از جبین همین اودا  
 و لایح میدید مذموم و عفو وایشان افروخته تر و بیشتر می نمود و در آن اولایت پادشاهی عادل و دل در پیش  
 و دست بود که طلب رضای آسمی را بر متابعت میرای پادشاهی تقدیم دادی و قست و جزا عطا و انبیا و شرف  
 اولیا داشتی قبت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهرداری خوشتر است  
 چون خبر بر گوش نشین بوی رسید گفته فقیه الامیر و فقیه الفقیر را کای بسته باز است پیرش و از انفس متبرکه  
 او استند و فرمود نصیحتی که پادشاه را از آنجا آید استند عاقل و پیران گفت ای ملک خدا را در سر است یکی کما  
 که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که در بعضی خوشه بهمت عالی قضا می آن میکند که سر منزل فانی فرود  
 نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی نگذاری نظم ملک عجبی خواهد که آن خرم بود در زمان ملک صد عالم بود  
 جسد کن تا در میان این نشست در زمان عالم است پادشاه گفت بچه تدبیر خیر آن ملک منکر کرد  
 راه فرمود پسنگری مطلوبان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که اساس آخرت خواهد باید که در آسایش  
 رعیت کوشد نظم کسی خدایا آسوده و زبر یک که خست از مردم آسوده دل کسان بر خورد از جوانی و بخت  
 که بر زردستان گیر و بخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین کوی دولت برند چون راه  
 از نصیحت پرداخت و خزان دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک را موعظت و نصایح پیران  
 ضمیر دریا قند دست اماوت در دامن بهمت وی زده پیوسته شرف صحبت وی در یافتی و برکت رعیت  
 سخنان دل نشانش سران بر وی نفس و هوا بافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر بروج گفت و  
 شده وی مبرف تا که جمعی داد خواهان فریاد و بغیر کعبه اش رسانیدند راه پیران را طلبید و حال هر یک  
 علوه به نفسار نمود و حکمی لازم و موافق بر منعم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت پیران  
 سمنون گفته استند عاقل و بعضی موفات دیوان مظالم و نظر مهابت او داشته آید راه را بر آنکه منات و درگاه



بزودی و خوبی فیصل باید و ادرا سبب دلالت بر خیر ثوابی به نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مرتبه  
 مقتضای وقت بودی بر زبان زاده جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت هماغه نمودی تا کار به آن بخت  
 که اکثر نعمات آن ولایت بدامن ایستام پیر هالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده  
 گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای دل سپید نهاده رخت در دیوار او را و اوقات  
 افکند و تمامی اسباب بزرگی و شمت سرور ویش را از بالین فراغت کروانیده متوجه تاج تخت ساخت  
 بیت کیست کاین جادوش افکند از دهرش نبرد کیست که جام فریبش بر خیزد غفلت بخورد دنیا زنی است  
 فرمیده بسی شیر مردان را صید کند محبت خود ساخته و را السبت فلان که بسیار تنه از ایشان دارد در جاه ملائکه  
 نظم رستم او در کف مال تم برون او در کف جاه الم مصر وی از نیل جامی زن یوسف آلوده بخون  
 موصل او بر سر راه فراق موعده و بر سر کوی تفاق قصروی از کنگه بر تاجدار بگردی از خون بر غنچه  
 و چون زاهد بجای شورا به ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ذوق عبادت به  
 دلش فراموش شده حلقه حب الدنیا را بر آس کل خطبته در گوش کشید بیت چه خلوت نشین کوس دولت  
 شنید و کرد و ذوق در کج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تبرات او موافق مصلحت ملک  
 دید ز نام خنیا ربکیار در کف کفایت او نهاد و درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جانی پیش آمد چنان  
 تحصیل کلیمی بکفر تسخیر قلبی مبتل شد بیت در آن همین که توبه بدی کلی میارند خزان درآمد و سر بری میارند  
 روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمده و شبها در نیار و ناری با او بر و زر رسانیدی زیارت وی  
 رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت و راسخ دلش متعل گشت بیت آسب چون  
 نیزگون شد خضر فرخ پی کیاست خون چکید از شاخ گل با دهر از آنرا چه شد چون شب درآمد و غوغا  
 خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتیست که من می بینم و این چه صورتیست که مشاهد  
 میکنم بیت مجموع روزگار تو دور نمید بود آن روز خوش گجاشد و آن روز کار کو زاهد چند آنچه زبان  
 اعدا بر کار کرد و سخنی که بر حکمت معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت همان فرمود که این سخنان بهنا  
 نفس است مقصود این لطاف و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارکت مایل متاع دنیا شده و ضمیر  
 اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت هماغه چون تو عالیقدر و حرم استخوان ناکی درین آن است

همت که بر مردار نهندی بیا و دامن بجز و از غبار غیا ربیشان و سر تفرید در گریبان تو کل کش دولت  
 زهر آلود دنیا را بجام آرزو مرسان بلیت بر خوان و هر دست ارادت کن باز کالوده کرده اند  
 بزهر این نوال را زاپه گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آدم و شدمردم چندان تفاوتی در  
 حال من پدید نیامده و جل متوجه آن کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه عرض نفس  
 چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پیشانی سوخته و پادشاه بلیت بچین کرده و خرگاه  
 چون پشیمان شوی ندانود و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تازیانه از مار باز نشاخت و بدان سبب و طبع  
 افتاد زاپه گفت چگونه بود همت آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و جهانی در بعضی از بیابانها  
 نمزنی نزول کرده چون وقت شکیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سر  
 فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بردالید از مفرقه خود نرم تر و  
 نیکو تر یافت بدان شده سحر کشت و از تازیانه کم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بیچاره  
 کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید که ارفیق آنرا که تازیانه تصور کرده مار است زهرناک پیش آنرا که زخم  
 بر تو زده آنرا از دست بگیرن نابینا خیال بست که برایش بران تازیانه طبع کرده است گفت ای عزیز من مصراع  
 حکیم کار دولت بخت است من تازیانه خود کم کردم حضرت آفریدگار انسان بهتر مقرر من از انسانی دانا  
 تو را نیز اگر طالع مد کند تازیانه لغز خواهی یافت حال من از آنکه نمیتیم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من  
 بیرون تو آنکه مرد دنیا بخندید و گفت ای برادرش براهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه کرد و انجمن  
 بشو و آن مار از دست بگیرن نابینا روی در هم کشید و گفت بلیت ای مدعی مبالغه از حد چه میر  
 این کینه کوش دار که روزی مقدر است تازیانه من قصد کرده و در آنخند آن مبالغه نمائی بطبع آنکه من  
 بچشم تو بر واری خیال خام پیرو سودای فاسد بگذر که این تازیانه است از عالم غیب بدست من آمده است  
 بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد چند آنچه مرد دنیا مبالغه نموده با یان غلط و شد و شد و نیکو کرد و سید بیج  
 فایده نداده نابینا بسخی و الوقات نمود و چون هوا گرم شد و افسر یکی از خدام در بر و زلفت بر خد و چید و در  
 آشنای حرکت زخمی بردست نابینا زده او را هلاک کرد و سید و پشیل برای آن آورد و نا تو نیز بر دنیا اعتماد  
 نخی و بصورت او که چون پیرات مانقش است فریفته کردی و زخمی و نازکی او را و دست گیری که بخش

باقیست و در پیشگاه پادشاه نظم شربت انگبین مجوی از دهر کبریا میخیزد شهبان بر تو تصور کنی که آن  
 غزل است و آن غزل نیست شربت جلست زاهدی سخن سماع فرموده از زمان تجرد و قطعان براندشید  
 و آلودگی تعلقات که دامن دلش با برطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه و دیدار نیست که سخن آذو دست از محض  
 شفقت و عین محبت است اشک لذامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با تش حسرت  
 سوخته بر کشیدن آغاز نهاد بلیت جان غم فرسوده دارم چون ناله آه بجست خواب آلود دارم  
 چون نگریم زار زار شب بر شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید و پرده صفت انداخته  
 شده شوق جلال اضطراب میزد آدقی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب  
 و انفسخ اذانتش بکمر تنبید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه و التلیل اذاعتش قرار گرفت بیت  
 چو صبح در بر کردون کشید خلعت تو جهان کسا در رخ پرده شب و بجور باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم  
 نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شانه زاریا و استغنا بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک  
 این سودا کنم تازه میکرد و هواش هر سحر کاهسم و کز القصد زاهد مقيم ملک را زار پیش گرفته امرا و ندای  
 از کا سرزور کرده در فیصل نهات نیز از جاده عدالت عدلی وزیدن آغاز نهاد و روزی بقل یکی از رعایا که  
 بسبب شرع قتل و ممنوع بود حکم فرموده و بعد از نیاست پشیمان شده روی در صد و تارک و تلافی آن آرد  
 و رثه مقتول نزد یک پادشاه از زاهد و ادوا شدند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار الغضا  
 حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدانموال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقل رسانند زاهد چند آنچه  
 شعاع بر نخجست و بال و مناع و عده داد بجای فی زریه و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد  
 بمرتبه بلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی زریه و بنیشتل برای آن ایراد کردم که چون  
 من هم روی از محراب طاعت الهی یافته بیارگاه شهنشاهی شافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر استان  
 خدمت شهرباری نهادم مصراع خبر بلاک تصور کنی سرا دارم چون و منه این فصل پر دخت ملازمان  
 میر سلطنت از فصاحت و متعجب ماند و شیر بچان سر تا بل در پیش افکند و نمیدانست که درین مهم چگونه  
 نماید و منه ما بر چه وجه حجاب و چه سیاه کشی از مجله ملازمان مقربت خفصا داشت چون حیرت خطا بلبس  
 در یافت روی بدیده کرد و گفت این خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقه ساسی ایشان بناج سلطان العادل

ظُلَّ الْبِلَدِ فِي الْأَرْضِ سِرَافَرِائِي قِيَمَةً تَقْرِيرُ كَرْدِي نَدَعْدُ تَوْبُو دَكُرِ نَدَهْتَهْ كِه كِي سَاعَتِ اَزْ عَمْرِ پادشاه كه دروازه گسترى در عتبت  
 پروردى كند و با مشغلت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندين از استجاده نشينان محراب ز هوس و است  
 و تاجداران ولايت كشف و كرامت خدمت سلاطين كه لازمته الملوك نصف السلوك جهت كار ساس  
 ستم رسيدگان و سواركارى بمرحمت كشيده كان خست يار كرده اند و از جمله آن حكايست پير روشن ضمير و پيچال  
 شاهى عدلست و منه پرسيد كه چگونه بوده است آن حكايست سياه كوش گفت آورده اند كه در شهر خراب  
 شينجى بود از فارسان ميدان ولايت قَصَبُ الْبَيْتِ رُبُودَه و كوشه تاج تركش بر نارك سپهر برين موده  
 نظم آن بولايت شده سلطان پناه ساخته از ترك و دوايم كلاه رخش زميدان ازاله خسته كوي پيوگان  
 ابد باخته او را پير روشن ضمير ميگفتندى طنطنه كرامتش در اطراف روم و ديار مغرب ساير بود و در  
 مقامش بر ساكنان اكناف مصر و شام و حجاز و يمن ظاهر عفاى عراق چون طرفاى خراسان سر خط  
 نها و صدوقان تركسان چون عاشقان هندوستان دست خلوص درو من ارادش زده روزى درو شينجى  
 از ما و آراء انحصر غرابت احرام حريم مقدس شيخ تقسيم داده بمرحمت بياراز نواحى سمرقند خود را بدار الملكت فارس  
 رسانيد و هراينه ناكسى اباى طلب بخار لقب مجروح نكرود دست و سالش بگريبان كل مقصود و نحو اسعد  
 عيت بلبلى كو ستم خاتمه نكند بهتر است كه هر كز سخن كل نكند درو شينجى سافر بعد از قطع با ديه حرن  
 بكنه امن و امان نرزدل كرد و بلب آداب استايش رهنقل ساخته حلقه شوق بجنب بنابند خادم خاتمه بعد از  
 تفحص حال و اطلاع بركيفيت مشقت ماه فرمود كه اسي درو شينجى زمانى ساكن شو كه حضرت شيخ بلازست سلطان  
 رفته و بعد از اين محل آمدن ايشانست درو شينجى كه ذكر ملازمت سلطان تلمع نمود و گفت دروغ از رنج ما و  
 تقصير اوقات شينجى كه بصحبت سلطان رود و تا عايل ملاقات و مقالات ايشان شود و ما از وجه كشيده و چگونه  
 وجه صواب بمن نايده بليت آرزو بود كه ميرم چه سكان در قدش خاك شد اينده اميد يكيار و رنج  
 پس از خاتمه برون آمده روى بازار نهاد و از ناپاكي دل منشوش كه در كوره رياضت ناپي نمانده بود و سكه كم عيارى  
 بر نقد و قش شينجى نبرد و در حال ايشان خيبر عراض ناموجه ينمود بليت اسي مدعى كه ميگرى بر كنار آب  
 مارا كه غرقه ايم چه داني چه حالت ناكاه شخته شهر چشم بروى افتاد و قصار از دوى بر صورت دى شبانه  
 زندان جبه بود و پادشاه بجهت غفلت شخته و عيس با عتاب بيار كرده در سپيداكردن فند و دست

بریدن او مبالغه بنیات رسانیده و شمشیر را دیده و گریخته تصور کردنی الحال بسیار سگاه رسانیده چند آنچه  
بر اوست دانه خود با میخود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان متفحص نبود و جز دست بریدن سر  
و دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد و حیرسم کار داشتند بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند بسیار هوی بر  
روشن ضمیر در آمد و شیخ در مکه ای عالی بدان حلقه رسید و همسار منم نموده بر حالت درویش مطلق شد شیخ گفت  
این یکی از درویشان آستانه ماست و به صورت که او را بدو ششم میسازند خلاف واقع جنبه دست از او باز داشت  
شیخ هم مکه به شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذر میخواست زدی بهتم خود آورده بچاره درویش  
از پای دار بلک و از دست جلاد و میانک نجات دیده ملازم رکاب شیخ رفته و در آشنای راه حضرت شیخ  
دست بردوش درویش نهاد و آهستگفت ای برادر اعراض بر درویشان به مناسبست چه اگر ملازم سلطان  
نکینم مثل شما مظلومان از دست ظالمان ربانی نیابند درویش دانست که آن اعراض از روی جهل و نادانی بود  
و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراست شیخ کامل در اراست حق فانی شده  
پس هیچ چیز از او جدا نشود که مراد حق باشد و فعل او که چه ظاهر خلاف عقل و طبع فایده خالی از مصلحتی نخواهد  
بود متشعشعی آن پیر را کش خضر به علق ستر آرا و بسیار عام خلق در درون بگرگشتی شکست  
مده دست در شکست خضریت چون شکسته آمد دست او پس فو باشد یعنی شکست او گریه با سبزه دراز  
صد هزاران سبزه برادر درین کمالی که خاک گیر از شود ناقص اند هر دو خاکستر شود غرض از ایراد امثال آن بود که  
بزرگان دین ملازم سلاطین انبیا کرد و انداز ترزد و در کام ملوک غار داشته مصلوح تو که باشی که درانی  
بشاری باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اگر بجهت ملوک تقرب جسته ای بل آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی  
الطام الهی در آن شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض دنیوی نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد  
هر که کند و گوید پس از بر ذراع عرض نیست و لیکن امثال انسان جان پایکجا رسد و تمنای آن در جبهه تحقیق نماند  
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه آلتی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای ادب را حق  
نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی بغرض تربیت کند و نه بجهت عقوبت فرماید و پسندید برین انضباط  
ملوک است که ملازمان ستوده خضال را جز نرود اند و خدمتکاران بی وفاء را بیل گردانند قطعه کلین جال  
نامه دارد و بایست حجت خویش و آنکه چون خادم مردم آزار است گند از رخ و بطن به بیت خویش مادر شکفت

این سخن که تو میگوئی در بست است اما قضیه تو بر عکس میاید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه  
 شتر به ملک را طرازمی بود ستوده سیرت و سپیده سیرت و در افواه افاده که با تش حمایت تو فرزند  
 امید داری او سوخت شد و بشامت افشا تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**  
 آتش بر فروختی ز خد عالمی را بسوختی خرد و من گفتم بر ضمیر من ملک پوشیده نیست و حاضران  
 همه دانند که میان من و کاویج چیز از اسباب منازعت و محاصمت قایم نبود و عدوت قدیمی خود چگونه  
 خیال توان بست و او را سبزه با آنکه مجال قصد و فرصت بدر داری و وقت دفع من بود با من جز  
 طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از دومی حد و حد  
 بدفع او مشغول شدم لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده به عرض  
 بسع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شافتم و صورت بعد و قصد کاویج را  
 باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و بر بان دعوی من ملاحظه کرد و بر  
 سغضای راسی خود مستی با مضار رسانید و بسیار کس که با شتر به زبان یکی داشتند و در خیانت و عدوت  
 شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق تر سخن رست و در  
**بیت** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نیتوان گفت و بهر آنکه  
 اهل نفاق در خون من سخی خوابید کرد و من کمان نبردم که مکافات نصیحت و قتیله خدمت من این خوان  
 بود که بغای من ملک را منتظر و رنجور دارد چون و من سخن بدینجا رسانید و روز بیکاه شده بود و گفتم  
 او را بقضات باید سپرد و نگار او تفحص کنند چه در حکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت  
 بی ایضاح نیت و الزام حجت **مصراع** نشاید که حکمی با مضار رسد و من گفتم کدام حاکم را بکنار  
 از عقل شریک است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل یا دواشاه کامکار و بجه الله که ضمیر منیر سلطان  
 آینه است با صفا بلکه جا میت جان نامی و صورت حال هر یک از طایفان دران روشن و جویا  
**بیت** نمکرا کرده و دقرا سرار کن فککان راسی تو از دای و ورقهای روزگار و بعین میل نم که کشف  
 نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت بیج چیز برابر فرست ملک و بصیرت او نیست و بهر آنکه  
 چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و انعم که اگر تفحص بسزا رود و بهر حال بر آت **بیت**

من ظاهر کرد و نفس صدق آئین من چون تابش افروز چرخ صاف بر غالبان روشن شود مصراع را  
 کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر کفتم ای دمنده تقشیر این مهم مبالغه بنیان خواجه امیر و تحقیق  
 بروی که زباده ازان تصور نتوان کرد و وقوع خواب یافت قطعه ای خواهم کرد که داد و استخ  
 فاجان غایت که چون موسی از خمیر آرم برون خود تو میدانی کس اسرار پنهان چهره جملگی از پر تو و ضمیر  
 برون دمنده کفتم من بهیض بکنایه در مبالغه و علوا هم بیشتر دارم چه میدانم که بدین تعقیب منزه  
 من ظاهر کرد و اگر من در اینجا جرعی داشتی درگاه ملک را لازم گرفتی و پاشی شکست قطره بلای خشمی ملک  
 مضنون کسیرونی الا من بر خود خوانده با قلبی و یکره فتمی مصراع که میدان زمین جانی وسیع است  
 ما و شیر کفتم ای دمنده مبالغه تو در تعقیب عالی از دغدغه ضمیر نماید و تو بزرگی سخاوتی که خود را بکنایه برون  
 آری و بی آنکه مهم تو بر شراید ازین مضیق خلاصی چنین فکر محال و سودای باطلت دمنده کفتم مرا دشمن  
 بسیار است و صاحب غرض نیست من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا با منی حواله کند که از غرض و شبت  
 باشد و آنچه از کفتم و شود و وقوع باید بر این مباحح جلال رساله و ملک آثار برای جهان آرای خود که این  
 فتح و ظفر است عرض نماید تا من بخود شبتی گشته نگویم و روز جزا عاقبتی بران خون با حق شربت شوی  
 من از کشتن غیرم و لیکن سباده خون تو را دهن بگیرد شیر کفتم من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نرزم  
 و ممکن نیست که در منیج عدالت قدم زدم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخوانی که مرای تو باشد  
 خوابی بسید مصراع و در مزارع دهر آنچه کاری در دمنده کفتم من بجهت سبب ازین خیانت اندیم  
 و بجهت وسیله طمع کارهای بزرگ و بجز منصبهای عالی بر خاطر کنه دارم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار  
 انصاف او را مشاهده کرده ایم که مرا از عدل عالم آرای محمود و من خواج که گردن نهاده و امید مرا از میان داد  
 کسری منقطع نخواهد ساخت بیت تو را از دایره عدل آفرید ستم نایز را شاه عادل پدید یکی از حاضران  
 کفتم که آنچه دمنده میگوید بروی جفایم ملک است اما میخواند که بدین کلمات بدار از خود دفع کرد و دمنده  
 داد و که کبست بر من استنق تر و بخلاس من از من مهربان تر و بر که خود را در مقام حاجت فرو کند و در  
 نگاهداشت خود را به تمام نماید و دیگر از ابوی چه سبب بماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی خست  
 کار دیگری چگونه خوابی برداشت سخن تو بلبست بر قصه فهم و درایت و در فوج جبل و غایت و امکان بجز

که اینصورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وانی تمیز حکما فیضیت تو از نصیحت باز خوا  
 شاخت که تمیز از درش کارهای عمری ایستی تدبیر کنه و لشکرهای کرانزای بگری حقور است از جلیت  
 فکر در اندیش عاقلگرد یک نفس بکار نماند که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه کوش گفت از سوختن  
 مکر و خدو چندان عجب نمیدارم که اند زبان آوری تو در بخت و بیان مرا عظم و تحکات و مثال و من گفت  
 آری جایی موعظتت اگر در محفل قبول نشیند و بهنگام مثلت اگر بسع خرد ستاع افتد ما در شیر گفت ای  
 خدایم هنوز امید داری که بشعبد و دیگر خلاصی یابی و من گفت اگر کسی بکلی را بیدی مقابل کند و خیر را بشیر بگوید  
 روا دارد من باری و عده خدمت پایان رسانیده ام و بعد نصیحت و فکر ده ملک بگوید که هیچ خائن  
 پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد و مضرت بهم بدو بار کرد و اگر در کار من  
 تعجیل نماید و از فریاد تأمل و میامن ثبات و تانی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیعت  
 هر که در کار شتاب کند خایه عقل خود خراب کند و انگشت که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم مان  
 بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و عظام فرق توانست  
 کرد و شیر متوجه سخن و من بود چون این گفته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت  
 آورده اند که در شهر کیمه بزرگانی بود با مال و مناع بسیار و خدم چشم فراوانی داشت ما بر روی شکیب  
 موی گنجیم خرج چنان آفتابی دیده بود و دست و هر چنان بخاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان  
 و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه دلی پایان نظم جمال جو در نیم روز آفتاب کرشمه گران نکس  
 نیمجواب رخی چون گل آداب کل بخت میان لاغر و سینه بخت شیری از کشتن و ستر بزمی بکلان  
 اخش تر و در همایکی بازار کان نقاشی بود و در چرب و سستی تخت نای جهان شده و در نقش بندی  
 و لیدیر اهل زمان گفته از خانه چهره کستای او جان صور نگران چنین دروادی غیرت حیران و از طبع  
 رنگ آمیزش دل نقش پر دنان خطا با وید حیرت سرگردان نظم بچاک و سستی آن فرازا اساد کیشی  
 نقشا بر آب چون باد چو زلف دروی خوبان و لفروز بستی نقش شب بخت روز چو در لوج صورت  
 کلک راندهی چو صورت عقل بر جا خشک ماندهی القصه میان او وزن بازار کان معاشقی افاد  
 و نقاش ابان من رینا مجتبی بجا چه یاد و سلطان عشق بر ملک دل که دار الملک استانیست مبتلا



یافت و سپاه شوق بر بخت بقیع وجود ناخفت آورد و هر صبح سلطان عشق ملک دل و دین فرد گرفت  
چشم جوان عاشق چون دل ز ابدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون بر نیسانی باریدن آفتاب  
کرد و بیت چو شمع از سوز دل بر شرب بکوی میکیم کهی میوزم از درد و کز انغم زار میکیم زن بازگان  
نیز جز آنرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکبانی و تحمل بر طاق سیان نماده بیت دل فتنه  
سینه نیز تنی شد ز جان کنون اسی صبر اگر کرد که بجای جایی است جاذبه عشق از جانبین در کار آمده و بیرون  
دلاله با یکدیگر ملاقات نموده و راه آمد و شد میان ایشان از اخبار اخبار صافی شد روزی زن او را گفت تو  
به وقت که تشریف حضور از زانی میداری و زاویه بار اجمال خویش آمده و نورانی میانی لا شک  
توقتی می افتد نا آواری دبی و سکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب ستم زمان و سر آمد دورانی  
فکری فرموده نقش بندگی ناشی و چیزی ساری که میان من و تو نشانه باشد از حکمت و در نیست و صلاح  
نزدیکتر نماید جوان نقاش گفت چادری دور بکن باز هم که سفیدی دردی مثال ساره در آب تابان باشد  
و سیاهی بر وی مانند موسی زنگین بر بنا گوش رنگان در نشان چون توان علامت مشابه کنی ز در چرخ  
خرام با یکدیگر ایشان این مواضع می گفتند غلامی از آن نقاش و پس دیوانه می شنید بیت لب کشانی  
اگر ت نوشتات کز پس دیوانی کوشاست چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعده آمد و شد و وفا  
انجامید روزی نقاش بهی رفته بود و تاجیک بی نامه غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن  
معلوم میکنم از دفتر نقاش عاریت خواست و پوشیده سجده معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف  
که ملاقات محبوب داشت میان یار و غیار فرق نکرد و بیکایه را از آستانه شناخت بیت در اوقات  
بصیبت و در عیش زو رفتم و یار شد و تسربوس و کنا هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از  
فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش بر سید و از روزی و یار معشوق لباس میر جاک زده  
چادر بر کف گذاشت و روی بنجانه باز رنگان نمود زن پیش باز دویده و تلقین بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است  
که در همین ساعت باز کنه جوان دست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر  
کار اطلاع یافته غلام و دختر را دبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت مجبور گرفت و اگر آن زن  
در کار شب نگردی بلوث ملاقات غلام آلوده کشی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جا

محرور نشدی بخت چون نال شایب نشانی بر دمیوه پیشانی و تمیل بدان آوردم تا ملک محال خراب  
که در کار من شایب نیاید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و بهراس ملک نمیگویم اگر چه مرکب  
نامرغوب و آسایش ناخواه است بر این خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده اند و هستند  
که از دایره فافا و فوات بیچسب از خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرگز به شربت طش نیاید نوشید  
و لباس بلاکش نیاید پوشید قطعه کردون در آفتاب سلامت گرا نشاند که آخر چو صبح اولش از کت بجنگد  
خیاط روزگار بیالای بیچسب پیرا بنی ندوخت که آخر قبا نکند و اگر مرا بهزاجان بوی و دستمی که از پسرک  
اتنا ملک را فایده هست بکساعت ترک هم کردم و سعادت و وجانی بدان ساختنی بخت جان  
شیرین که قبول چون نوجانی بود کی بجانی باز ماند هر گز جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمود  
از فرمایش است چه ملک با بی تیغ نکا و نتوان داشت و ضد سنگاران کافی را بجبال باطل قصد نتوان کرد و سع  
تنانمانی چو بار بسیار گشتی و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهتات بیرون آید نتوان بافت و چاکری  
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بخت سالها باید که تا نیک سنگ اصلی را آفتاب  
لعل که در و در بدخشان با عقیق اندرین مادر شیر چون دید که سخن و منه بسع رضا شرف استماع بیاید اندیشه  
بروستولی شد که ناکاه شیر ازین قلبهای زرا ندود و زرقهای رهن مانند و دروغهای و پذیرا و با و در و در  
و گرم سخن و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد و روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میباشد  
که سخن و منه رهنش و از ان و بکران دروغ و منه نه استم که تو با این و نه و ذکا و قسم و خرد از سخنان رهن  
سافر نشوی و بهذیانات فریبده از جای برو بخت نوازی بلبت آخر کجا پیدا اند چو کوش و بپا  
برغان هرزه کوداری پس بخشم بر خاست و روی منزل خود نهاد شیر فرمودا و منه رهنه برندان بداشتند  
تا قضات نقص حال و نموده آنچه حق باشد ظاهر کردند مجلس مظالم ریگست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد  
و گفت ای فرزندان من همیشه بوالبعی و منه نشود می اکنون مرا محقق گشت که آنچه به زمان و نا و دره و در است  
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عده ای نفرو حرفهای شیرین بر چه وجه تر قب توان داد چنین  
مخلصهای باریک که مجبور اگر ملک او را مجال سخن و بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون بکنند و حال آنکه در  
کشن او ملک و جمیع لشکر را ز راحت عظیم است اولی ترا آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و زود تر

سخن و مملت جواب ندید. مصراع قبیل گوشت کمر در عمل شیر کف کار نزد بجان بلک حدود و مدار  
و پیشه ارکان دولت بد کمال و مناقبت روز و شب هر پی یکدیگر باشند و عیب و نه سر که یکدیگر تحقیق نمایند  
و هر که هنر بیشتر دارد و در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حدود و به خواه بیشتر بود و هرگز بر بهیتر حسد  
نبرند و دمنه با نواع هنر آراسته است و نزد من قبی نام دارد و بکن که حدود ان اتفاق نموده خواهند  
که چند را در افع کنند و مادر شیر کف منس بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان پوشید  
کف است کسی است که چون برافروزد و در خشک بوزد و غایت حسد و قضا می آن بچند کسی منبت خود یکی تواند  
و بد چنانچه در قصه آن سه حدود واقع است مادر شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر کف در آن  
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاقت بهمانسان گشته روی بر او انداخته از بهر بزرگ مر بود با آن  
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا و صیت که مشقت مسافرت است  
مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع میشد که نتوانم  
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دوسه روزه ترک وطن گیرم  
سایده که نادیده نیا دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درود و انگیر شده جلای وطن خستیا کرده ام  
همه رفقا گفت که شما هر دو بهر دو رسید و من نیز ازین غصه روی بصورتها داده ام بیت سخن در پیشیم  
نیتوانم دید که می خورند حرفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حدود بکجمنیت با یکدیگر خوش  
بر آمده و میرفتند روزی در میان راه بدنه زرافاده بود هر سه با اتفاق آنجا فرو آمده و گفتند یا شایده تا این  
نزد با قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوسه روزی بهراعت گذرانیم هر یک با عین  
حسد و در حرکت آمده ناخانی نبودند بر آنکه آن و بگری راهبره رسد متحیر و فراموشانه بهشت آنکه از سران بر  
بگذرند و در میان راه افتاده و بگذرانند و وقت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند کیبانه روز در میان بیابان نشسته  
و کرسنه گذرانیدند و خواب و خود بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل یافت قطعه  
کار و نیا که سنا پیش نیست بست دریائی که پایتخت نیست بهر آن دود بهمان نیست ده اند  
اندر آن دودی که در مایش نیست روز دیگر با دلاکت آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خوا  
چون مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان محوایشته و یاد کیفیت حال استغفار نموده صورت واقعه برکت

بمرض رسانید مذ که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از مومن و مسکن جدا افتاده سه گردانیدیم  
 اینجا نیز همان حال پیش آمده و کارها مضطرب و مضطرب را اینجا میوه حاکمی میخواستیم که در قسمت این در میان ما حکم  
 فرماید **مصلح** شد بجهاند میسر آنچه میخواستیم با و شاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید  
 تا بگویم که احتیاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخوان در بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه است  
 که هرگز نتوانم که در حق کسی احسانی نایم و شغفی دردم ناچشم خوشوقت و مرز نکرد و دیگری گفت تو مردی نیکو  
 بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بشا پیکر نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را  
 بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو از اینجا رنجی داشتهاید و دعوی شما بمعنی بوده من باری چنانم که هرگز  
 نتوانم که کسی در بار من مرتضی بقدیم رساند یا با من نخونی کند یا بگری چه رسد ملک نخست بخرید یا  
 بفکر گرفت و از مقامات آن بناه کاران که رقم تفاوت ام تجدون اناس بر الواح صفات ایشان  
 لایح بود متعجب شد گفت بهم سخن شما این در بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخ کرد و لازم آمد آنگه  
 خود نمینوا که در حق دیگری همان کند یا دوشل او هم آنگه از دولت مکافات بی بهره اند و هر دو جهان با  
 زده و محروم باشد و آنگه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد ولی آنگه او را زود از غیب وجود خلاص کند و باری  
 محنت از روی جان وی بردارد و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکویی نینخواهد مستحق است که  
 با انواع عذاب و نخل عذاب گردد و مدت نهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب  
 تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یوقمکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین با سر و پای  
 بی زاد و توشه در آن صحرا با گرد و زنده و هر چه داشت از روی باز آید گفت قطعه آنگه نیکویی  
 نخواست با کسی نیکویی با وی نباید خواستن هر نهالی کونادر میوه از تبر میبایش ستن و آن حدود و این  
 امر کرد تا بخت بیدریغ سر برشته از پنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین افطران مالیده در آفتاب  
 بختند تا بعد از دتی براری زار هلاک گردید و شامت حسد آن ستن را بجرا و منرا رسانید و کار طایر گفته اند  
 بهماعی آن در دو که درمان پذیرد حسد است آئین حسد فاعده دیو و دوا گویند حسد خصم مردم باشد  
 که زانکه نود و نگر می خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسد و پسته از شادی مردم غمناک  
 باشد و از راحت دیگران درخت **جیت** درین عفت جان میکند مردکی که بصره چه دارد و جو

آن یکی و نیشل برای هست تا معلوم کرد که حد بدینجا میرسد که کسی نیست خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم  
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کمان میرم که قصه و مذاکره حسودان باشد و شیر کفشت  
از مقربان این درگاه شیده حد قسم کردم و بهیچکدام کان این صفت نگویید نه زده و غالب هست که  
اتفاق همه برستل اوجیه نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر کفشت که درین قضیه  
شبه دارم و بجهت رفع آن در کار و نه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای صفت دیگران معصرت خود طلبیده  
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تقصص تمام ننایم خود را در دشمنی او معذور  
نخواهم و هست چه در کار شتر به که تعجیل کردم اینهمه شبانی میاید خورد صواب است که بجزر کمان ایل نبرد  
ارباب کنایت را ضایع نکردم و تا جمال یقین از پس پرده کمان روی نماید هیچ حکمی با مضار نسلم  
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است و نگذرم نظم چشم  
افدت بر کمان کسی نامل کن اندر عوینے که سهل است لعل بدخان شگفت شکسته نشاید و اگر هست  
به تنزی سبک دست بردن تیغ به دندان گردشت دست درین سخن میان شبر و مادر شیر با تمام رسید  
بر کینت یاد آگاه خود فرستند اما چون دمنه را بر زندان برده بند کران بر پای و گردنش نداد و کلید  
سوز برادر می و شفقت صحبت بر آنداشت که بدین اورود فی الحال که بر زندان و آند چشمش مربوط  
افتاد و باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توان  
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم بگو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی  
کنارم شادمانی چون کنم گفته با بجز من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم و من  
بگریه دارم و گفت بیست مرا دوری و دوستان عزیز بگریخته دارد دل آند و نیز مرا اینهمه غصبت و غمت  
و بلا ی زندان و بند کران چندان نیست که با فراق تو در بیاید ساخت و آتش بجران میاید که آتش  
بلیت شب نیست که معارف شمع عارضت بر آتش غم دل بریان کباب است بگویم نیر و در بجران  
از خون دیده پمچره زنده دم خوابت کلید گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه اینجا رسید  
اگر با تو در سخن درستی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدادم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان  
الفاظ نفی نمودی و برای ضعیف تدبیر اصایب خود مستطرب بودی باختر همان شد که گفته بودم **بلیت**

کفتم ایدل مردانجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال و رعایت  
 تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت و نذیری می امروز با تو درین خیانت شرکت بودی و این نوع سخنان  
 گفتن نتوانستی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرود چه چیز  
 مراد از این الفاظ زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را مخلص بود  
 و هر لحظه مرگ را بار و طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است **بعیت**  
 چنین که هست دولت را غنچه فروزون هزار بار بار از بودنت نابود و منته گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود  
 می گفتی و شرط نصیحت سبای می آوردی و لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاهه ای مرا ضعیف کردند  
 و نصایح تو را در دل من بقدر کرد و با آنکه میدانم که ضرر اینکار را بغایت و خطر آن بجای خود می بینم  
 تمام مشغوع می نمودم چنانکه بیماری که آرزوی خود را بر او غلبه کند اگر چه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات  
 ننماید و بروفتی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند که شدت هر چه پیش آید  
 از بلا و عذاب بگریزد و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بعیت** بن نامه بیکانه نذر کنم اما  
 هر غم که رسید است هم از خویش رسید است کلید کفایت که مرد عاقل است که در فاسد هر کار نظر برخاسته  
 آن اندازد و پیش از نشان دادن نهال ثمره آنرا اطلاع کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد و چه  
 پشیمانی و پشیمانی جز شامت اعدا و ملالت اجابا فایده ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا  
 کردی و منته گفت ای برادر بچشم بودن صفت مردم و درین کد آشتن و در حرمی رستن  
 حالت بر سفر و بجز دست هر کجا غلو هستی بود او را از زنجاری صعب و خطر بای کلی چاره نباشد **بعیت**  
 کی بچوگان بهوس بردن توان کوی مراد پادارین میدان بی اول رسد باید که شدت کلید کفایت دولت فانی  
 و جاهه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بعیت** از مرسلان دولت میوه شادی مجوی زانکه  
 که میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پر تو التفات بر مال و جاهه و نیامی بکنند ای تاد جاهه  
 و لعب نمی افندی و نهال حقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوه بلبت و کبت نمیجیدی و منته گفت میدانم  
 که تخم این دامن پرانده ام و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدو **بعیت** زینکی نیک منجی  
 بدی بد ز وجود دید و بکنم ز کدم و من زهر کلاه کاشتم کل آبکین توقع تو نام و این زمان کار

از دست رفته و دست خود کار باز نمانده ز بس گشت تدبیر کرده تقدیر میکشاید و نه در پستی اندیشه چهره صواب  
 بنمایند بخطای خود و نا و عجیب خود بسپارند ام و دهنده که گوهرش بهار دولت بنما طره گردانست مفت نمی اندازد  
 بیت بر آن منم و اول غم دریا بوی سود غلط گفتیم که این طوفان بعد که بر می آید بکلیه گفت حاله بر خلاص خود  
 چه و چه کرده و ماه نجات از کدام مر خیال شد و من گفت بیت از تنگنای عشق تو بستن خلاص مشکل توان که رخت به پیر ست  
 چنان بنمایند گشتی است در این گرد به ملک غرق شده و فاقه بقیه غریب فدا و فاقه غریب خا و فدا و من بهیچ وجه بر نوبی  
 نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان بر دود و ریغ نخواهم شد اما چنان من بسبب آن ایام شده است که مبادا تو من شتم  
 شوی و حکم مصاحبت که میان ما بر سر حد اشکاد پیوسته در ورطه هلاک فانی و اگر عباد آبانند ز تحلیف با  
 نا آنچه از اسرارین میدانی باز کو فی آفرمان شفت من از دو گونه روی بنمایند یکی بیخ نفس تو و بخت آنکه از جبه  
 من بر حمت افتاد باشی دوام آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بخت آنکه صدق قول تو بر بمانان روشنست و باز  
 گرفتن کواهی است از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی نمانده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من تو  
 بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرض محشر دست نمید بد کلید جواب داد که آنچه گفتی شنووم و تو میدانی که  
 من بر عذاب صبر نمینوام کرد و در و شکجه و الم عقوبت نمینوام کشید و آنچه من میدام پوشیده نمینوام داشت  
 و برای خوش آمد کسی دروغ و غیره واقع نمینوام گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نام صلاح  
 نوشت که بگناه عتراف فانی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعن آخرت توبه و انابت باز رانی  
 چه بعین میدانی که دین قصه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نحال و وبال عقوبت جمیع  
 و اگر در دار فاضلت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورا به عذاب نچشی و من گفتم در بهائی تا علی کنم  
 و آنچه بخاطر رسد بشاورت تو رسام کلید رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بدول خویش خوش کرده  
 پشت بر سبزه ملالت نهاد و شب به شب بر خود می چسبید و چون صبح بر آمد دوش فرو شد مصراع رفت  
 و چندین آرزو با خاک برد اما در آفتاب که میان و من و کلید این سخنان میکشدت دزدی که بهم دمان زندان  
 محبوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان نام شنوده یاد گرفت و کتاب  
 تا وقت فرصت بکار آید مصراع بر سخن وقتی و بر نکته مکانی وارد و دیگر روز که شیر ریزن چنان افتاد  
 و همیشه بنامت آسمان بجولان آمد و در منیره روی سیاه ماه شب و کوشه زمان خفا متواری گشت بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن سبقت فراز چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر سید  
 و غمنازانه کرد و انسید گفت زنده که دشمن ستمکاران بر کشتن پر میر گناهست و نمکونی با بد نفسان شایه بی  
 بانیکویان عیبت نکونی با بدان کردن چنانست که بگردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت فانی  
 زنده گذارد و با ظالمی را بد و کاری نماید در حق و ظلم ایشان شرکت بود و عید من آهان طالبان نقد سلطه  
 دروسی رسد عیبت بد کن و یار بران هم شو و ز بد کس خوشدل و خرم شیر قصات را از کام که در گذار  
 کار و منزه تعبیل نماید و از خیانت و دیانت او بر رود آنچه کند و بعضی رساند پس فضاوت و اشراف و عارف  
 و اعیان و خویش و علوم و جمعی خاص و محفل عام حاضر شدند وکیل قاضی و قاضی بخمار مجلس کرد و گفت ملک  
 در باز جستن کار و منزه و نقص حالی که بد و حال میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا جره مهم و از غبار شست  
 حالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده  
 انصاف بجانب جور و سفاک نیل و منحرف نکرد و هر یک از شمار آنچه معلوم است بیا بگفت که در ضمن آن  
 گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری داد و علم راستی و درستی اقرار حق هم در شریعت  
 قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فطرت حرمت مالا کلام و دم بنای ظلم را در بر هم نکند  
 و اساس ستم را در بران ساختن و ابل خیانت را کوشال داد و موافق رضای خالق و ملازم طبع الشریع  
 ستم باز سن از احباب کمرافسا و منفعتی است کامل و راضی همگی را شامل چون سخن با خبر رسید بمنه حاضران  
 خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چایسارا در کار و منزه یعنی حاصل نبوده نخواهند بجان  
 مجرّد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی را ندانند و شود و بسختی که از روی حقیقت گویند خونی ریخته کرد و  
 و چون دمنه آغالی مشاهد کرد و دلش چون باغ ارم از نسیم بهار نازد و خرم کرد و دانا چون عیلمان روی در هم گشته  
 گفت ای اکابر دین و دولت دایمی مشایر ملک و ملت اگر من مجرم بودم بی گنا می شاد شد می و بین گناه  
 و هر که جرمی ندارد و بچسب ابر و پستی نیست و اگر ادا بقدر وانش در مهم خود معنی کند معذرت و من سوگند بشناسم  
 که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد و برستی باز نماید و در آن جانب انصاف نخواهد کرد که بقتل راضی  
 در عجب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حق با پاک شدن شخصی بشاید حکمی بود یا که بی شایه ظن  
 و تخمین بگوید از روی صدق و یقین شاد است با و دانسته و هر که بجان و شهنش مراد معروض گفت آنچه بدوان سپید



که بدان طبیب بی علم و عمل رسیده قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت و منگفت آرد  
که مروی بمیرایه و نیش دلی پیرایه تجربت دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل و رشتاق  
دارد و بدان مشابه جابل بود که جز بهندی را از دست ترک باز نداشتی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بپای  
بود که میان رمد و تقرس امتیاز نکرده و در رشتاقن ترالکلب از طبایع و مقادیر او به غافل بود و در نشن  
نخاع انکسیت کیفیت غذا و شربت فارغ بقیست بد علاجی که بر که چهره او دید و دیگر ندید روی جاب  
و بدان شد که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلاهی مردم کشی در داده و طبیبی دیگر بود بحال هنر مذکور  
و بمن محالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی دلگشای و قدیمی چون قدم خضر جان اقرا  
قطعه که خواستی بیکت و نفس آفت دوار زایل شدی گرسبند و آری بپای من قدم چنانچه باغ اورد  
دادی زنج رسته سفید آراخت چنانکه عادت روزگار غذا راست که پوسته بنرمندان از سر خوان نشا  
او جز نوال محنت نیابد و بهنران از مواد فواید او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند عبت  
هنر فخر دایم را آن شکسته دلم کما دم تجارت بدین کساد مناع کار این علامه عصر داده و دهر  
تراجم افنا و دو کوبت ثور با صراده و کبوف ضعیف مبتلا شد بدیج نور چشم جان بن آن غریز که بدیده مردم  
و نا بدور روشن بودی و مردم دیده بیارامشاده ریاض جالش خوشتر از ماشای باغ و گلشن گسترش یافتی  
که از رشتاقی در وی اثری نماند بچاره در گوشه کاشانه متواری نیست و آن جابل عام فرب دعوی نداد  
از معنی آغاز نداد بیت پری نهفت رخ و دود در کشم و ناز بسخت عقل زحیرت که این چه بود بحسبت  
باز که فرصتی در آن ولایت بطیبی مسلم شد و ذکر محالجات او شربت کا ز به در افواه و الهه اقا و ملک آن  
شهر و خری داشت که از مطلع حن آقایی چون ادوی تمزه بود و عطر فروش مباح چون چین زلف مشکبار  
نافه کشود بیت ماهر وئی مشکوئی و گلشی جانفزائی و لغیر می میوشی او را برادر داده خود داده بود  
عقد زفاف باین خسرو از و ترنیم پاوشا باز و جو گرفته بیت ماه را مهر میمان کرده زهره بهشتی  
فران کرده و از مخدنه آن دو کوب سعد که بری شا جوار در صدف رحم منعقد گشته قصار در وقت وضع  
عارضه حادث شد و در فرشتا را بخی قوی بدید آمد طبیب و انار کبوتر طلبیده از کیفیت ریج آگاهی دادند  
میکم عاذق بر کاهی حال و نوبت یافته تشخیص مرض که منگفت محالجت این بیماری بارونی میسر شود که اقرا

مهران خوانند او کی از ان دارد بگیرند و گوشت و پنجه با قدری مشک خالص و دارچینی بیا میریزند و با طبر و شیرین  
 ساخته به چهار و هشتاد فی الحاح ریج وی نایل کرد و گفتند ای حکیم آن دارد و کجا باشد و از که جویند جواب داد که من  
 در شیرتخانه <sup>این</sup> بمانم قدری دارد و دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و تقطیل از در خالص بر آن زده و حالا <sup>سطح</sup> بوی  
 ضعف بصر از پیکردن آن عاجزم در خیال آن طبیب مدعی سیاه گفت شافعی آن دارد و کار من است  
 و ترکیب این خلط نیکو دارم ملک او پیش خواند و فرمود که بشیرتخانه روان داد و آنکه بدان احتیاج است بیرون  
 آورده آن شربت که طبیب فرموده نزدیک نای طبیب جالبی بشیرتخانه را آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطبوع  
 و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیکردن دارد و های نیکو فرو ماند و بی آنکه تمیز کنی از آن حقه های بیشتر  
 بیرون آورد و فساد آن دارد و که مهران خوانند ای نبود بلکه قدری از هر طایل که تحت مصلحت ملک سیرده بودند در آن  
 حقه محفوظ بود آن حقه را سر بکشاد و آن را بهر بابا و دیگر اخلاط بیاخت و شربتی ساخته دختر را و حشید <sup>بها</sup>  
 و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوزن و آن دختر شعله آه فلک شیر رسانید و بهر مودتا  
 بقیه شربت بدان طبیب داد و اندک تا او هم بر جای میزد و شکافات آن عمل ناخوش فی الحال بدی  
 رسید بیت نیکو مثل است آنکه هرگز مگر بد با و گریز کرد هم با خود کرد و این مثل بان آوردم  
 تا بدانکه هر عملی که از وی جمالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بجان و شبت سازد متضرر <sup>خطر</sup>  
 کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنده تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام  
 ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئتی تو درست کرد و قاضی پرسید که اینجانب از کجا میگوئی و بر این قول چه حجت داری  
 علامات آنرا تقریر باید کرد و ولایل سخن خود باز باید نمود و گفت علمای فراست شمار آورده اند که هرگاه  
 ابرو که چشم است از چشم چپ خورتر باشد و اخلاصی داریم بر و غالب بود و بسنی او بجانب چپ  
 میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارکش متجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و آن  
 علامات در موجود است و من گفت و احکام الهی امکان میل و ملائمت نیست و در فعالی مختصرت  
 کمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو نیست بر جان افزین غلط زود اگر آن  
 علامات که یادگرمی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان بهت را زود و غلط را از خواب و حق باز بطل  
 جد میوان کرد پس عالمیان را زکاه و سوگند باز بستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بسیار سوخته و بعد از آن

پنجکس را بر نیکی و شاکفتن نیکنیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صحن  
 آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نمواند که پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و با دشت ارباب  
 شر از صفحات احکام شرع و عدل محوشت و اگر من اینکار که میکویذ لغو باند منهار کرده باشم بواسطه آن  
 بوده که این علامات را بران داشته است و چون دفع آن در خیر امکان نبوده باشد یکدگر بعقوبت آن مأخوذ  
 کردم **بیت** مکن دین چمنم سزانش بخود رولی چنانچه پرورشم میدهند میروم میسن  
 بقول توا ز بند بلا رستم و تو بران جبل و تقلید خود ظاهرا کردی و بکلید نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی غیر  
 و فولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن بانی تو دانست که  
 ناگیاست نادانی تو چون دمنه بدیگونه جواب داد جلوه حاضران فسرکوت بروج سخن نهادند و پیش  
 از آن کسی هم نیارست روز قاضی فرمود تا باز او را برنزدان برون و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند تا  
 چون دمنه برنزدان درآمد و کسی از آن کلید که او را روز گذشته می بر روی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از روی  
 خبر کلید ندارم و درین محلهما پرسش او پس امید دارم **بیت** دوست آن باشد که گیر دوست تو در پریشان  
 حالی روزمانگی توا زو چه خبر داری و نا آه آن در آنچه عذمی آری روزی که نام کلید کشیده ای سوزنا  
 از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از محاب ویده بیارید گفت **بیت** دل بشد از دوست و دوست  
 بچه جویم نطق فرو بست حال خود که گویم دمنه از اضطراب روز به بطاقت شد و گفت زود بگفت  
 حال باز نای روز بگفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانهای ما بسوخت ز جهان همی مخرج سینیم  
 و غاریم مری چون شمع سوخت رسته جانم ز سوز دل و ز سوز سینه می توانم زدن می ای تو  
 آن با کرامی رخت از منزل فنا دار الملک با کشید و داغ فراق بر دلهای همیان و صاحبان نهاد **بیت**  
 ای بهمنفسان آه که بی یار بمانیم در دست غم بجز که قمار بمانیم دمنه که خبر دفت کلید کشیده بیوش شد و  
 زمان دراز بیوش باز آمد و فریاد بر کشید و بر آری زار با دیده اشکبار میگفت **قطعه** درو اگر بچ کلبن شادی  
 بریده گشت و احمر که شاخ طرب باد و نماند ایدل فغان برا که آرام جان رفت و می دیده خون با  
 که نور بصر نماند دمنه چون زاری از دند که نماند و لباس شکلیانی بدست جزع چاک کرد و انید و بر لطف روی  
 مالیدی و بهوئی که کس با طاقت آماج آن نبود می بنالیدی روز با نصیحت آواز نهاد و گفت ای دمنه تو خود را

که طعنا نویس از نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و تقاشش صور موجودات نقش حیات  
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء بالکمال الا وجه ثبت ننموده خطاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی  
بی طراز عدم ندوخته و فراش بر صحن قدرت شمع طرافتی بی تنه با آفتی غیر خسته قطعه ناهنگت معماران  
معمور بشمار غم کین کل شادی باغ زندگانی کس نیافت کستان عمر را در مغرور و رکار خوبهاری  
از باد خزان کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و با محنتیت جلد را کشیدنی مرهم این خم جز صبوریت  
و علاج این مرض جز شکیدنی ضروریست بیست صبوریت ضروریت کاین در دلد با بغیر از صبوریت  
نماد و دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین خزع حق بطرف من است چه کلید مرا  
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بروی و در مهلت برای دردت و شفقت و نصیحت  
او استظهار داشتی دل او خزان بود که هر قدر امر را که در او و دلبست نهادی روزگار را بران و قوف نیتها  
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید مانی دیدی که آن یار مهربان سایه دولت از من برگرفت و مرا در گوشه  
کاشانه دنیا بیرقیق و هدم و مونس و محرم بگذاشت بیست بلکه گویم راز خود چون محرم مازم نماند  
چاره سازی چون کنم چون یار و مسازم نه پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرای حیات چه  
سود خواهد رسید و اگر نه آنست که در بنجل انواع خیالات بر خاوطر با خطور کردی و خود را بر بازی ناز کشستی و  
از بچ تنهائی و عیای یکسوی باز گشتی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری رو  
خلاصی نیست بیست ایندم از کوی امیدواره میاید شدن چاره چون از دست شد چاره میاید شدن  
روز به گفت اگر کلید از چنین حیات بجانستان فدا و فوات افاد و نهال محبت و یکدم یاران بر شحات خلاصه  
و سرسبز است بیست غم مخور زین چنین شاخ کلی پژمرده شد روی نسیرین تانده است و چه سبیل مایه  
دمنه گفت است میگوئی بقای تو تارک هر خللی و جیات تو تلافی می تواند کرد و امروز تو مرا چنان دوست  
و برادری که کلید بوده است دست یار و مرا برادری قبول کن روز به بنشایطه هر چه تا مترش  
آمد و گفت مرا بدین عنایت چنین منت ساقی ولوای اعلا من باوچ علیتین برافراخته  
دل وفا دار من از عهده عذرا این عنایت چه سان برون آید و زبان شکستی من شکرت  
نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و محالطت مقرر نموده و منگفت فلانجا اذان من و کلید و فینه است اگر رنج برگیری و آنجا  
حاضر گردانی سعی قوی اجری نخواهد بود روز پیرشانه و مننه و فینه را بیاورد و مننه نصیب خویش جدا کرده  
آنچه حصه کلید بود بروزه داد و التماس نمود که پیوسته برود بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میکند  
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روز به این نکتہ را تا روز وفات و مننه نکا پشت مصلح شرط است که  
شرط را بیا یان ببرند روز دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشتہ پرسید شیر صورت قفسه را  
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر پرسید من آن واقف گشتہ در مضطرب آمد و گفت اگر  
سخن درشت ترا نموافق مای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نیم جانب نصیحت و شفقت ممل ماند شیر  
گفت و تقریر ابواب مناصحت مجابا و مدارا شرط نیست و سخن قوی سبب از شاید شکست مصفاست چه  
زود تر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان دست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش  
از مضرت باز نیشناسد و مننه فرصت یافته فتنه خواهد گنجت که راهیای روشن در تدارک آن فروماند و شیر  
بران از تلافی آن قاصد شیر گفت تو امروز غایب شوی که منم و من فیصل یا پس فرمان  
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فرهم آیند و در مجموعی عام پرسش کار دهنده و نازد سازند  
اکابر و اصاعر بموجب فرموده جمع آمدند و مستند قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از مضارب بر حال  
مننه کو اهی طلبید به یکس دوش وی سخن گفت و بخیر و شتر نکند و در میان نیامد مقدم قضات روی چرخ آورد  
و گفت اگر چه حاضران تو را بناموشی یاری میدهند اما دل بهمان نینجاست تو قرار گرفته است و جمله بر ملک  
نوشته اند و تو را باین حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لایق که گناه  
خود اعتراف نمائی و بخواه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرکب کی از دوراحت سید  
یکی انگه باندانی و دیگر انگه باز دهی قطعه زیر کبان گویند که اندر مرکب نوعی رحمت و زبان این سخن بر  
خلق منت مینهند گفته اند انگس که میراد و برون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمر چنند  
با کم آزاری که خلقی که ابل روزگار همرا و دزدند و دارا در دل خود جا دهند که کو کار است ازین زندان محنت و آ  
در بماندیش است خلق از محنت او دار بند ای و مننه اگر گناه اقرار کنی تو را و فضیلت حاصل آید و دیگر  
آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف نینجاست خود برای رستگاری آخرت و غنی کردن ملک بقا و دوست

بردار قفا و بگفت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آواره بلاغت و سخن گسری تو بدین جوابهای  
 حلپذیر گزگفتی و غده های معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افند قابل نماز کفایت و جلالت تو  
 مسلم است و همه بفضل و فهم تو شدات بافاقت میرساند تو نیز با عقل خود جمع فرمایی و تحقیق این نکته  
 دانا شو که مرکب با یکدیگر می برآز جایات و بدنامی **حیث** مردن کس به بخت و جامی بهتر از زندگی و  
 بدنامی و مرگ است قاضی با کمال خود و مظهر و بکر این بی حقیقتی و دلیل ظاهر حکم شایسته و از فخری  
 ان بعض الظن انهم در بنا بدگشت و اگر شمار این شهادت افتاده است و طبع بر کلاه من قرار گرفته است  
 من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای بخت دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی و سنست و نه بقاعده  
 فتوی مستحسن و با وجود آنکه شما بچه و کانی که مرا در خون شریعتی بود و اینست گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من  
 فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و میرجوی بقتل خود اصرار شوم بچه تا وایل بعد در بشم  
 و از عهده خطاب و لا اله الا الله که چگونه برون آیم و من چنین دانستم که هیچ ذات مابین  
 آن حق میت که ذات راست پس آنچه در حق من گسری آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت تمام  
 در باب خود چگونه زود ادا کنم **حیث** من اگر خویش را بفشایم و دیگری اچنان بکلیایم اسی قاضی از این  
 سخن نگفتد اگر نصیحت است باز من باید و اگر فضیلت است اولی اگر از قاضی بطور نیاید چرخ نصات حکیم  
 و از خطا و سهو و هرل و لغو دران اصرار نمودن لازم بود و نه در آنکه تو همیشه رستگویی و عادل بودی و از ضعف  
 طالع و بخت حال من و اینها و طریق استیاض بر طرف خدا می و بطن خود و کمان را باب عرض دیدار  
 بر غفلت و بلا ساختی قطعه طریقی دل پر از تو میسر است چرا غم دل امید فار من باشی کلی چرخ  
 تو شکفته در بهار جهان و او بود که همه خار خار من باشی قضات محکم دانش که قبالا بهتر پردی بنویسند حکما  
 ایشان شغل است فتوی به سبب کونه داده اند که نقد بر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار القرب قبول  
 مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد و بدو آزرسد که بدان باز و آرسید  
 قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکمایت و من گفت آورده اند که مرزبانی بود و بزرگی معروف و  
 یسرف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف **حیث** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خبر و بیان  
 با همسر شما و این مرزبان زنی داشت سخن گفت جان و لطافت فضا جان پس جان بخش نازا آشت

و دهنی شیرین تر از شکت نبات نظم بچهره چو آتش بباران چو آب فروزان تر از ماه و در آفتاب ناهید  
 کمان کرده در غمخیز بر تیر دکان کرده صد طایر با کمال خن و دلربائی جمال غنث و پارسائی جمیع کرده بود  
 و رخسار قند ز با کمال نهد و پر هیز بیا بسته نظم دیده فرو بسته ز کار جهان کشته پس پر و عصمت نمان  
 آینه نایده و جالش ز دور بود و هر هیز بیا غفور و الین مرزبان غلام لجن و دشت بغایت محافظ و بی باک  
 نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد مصافی ساختی و این غلام در طاعت  
 مرزبان باز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را از نظر بران مستوره افتاد و مرغ و لش بدم  
 عشق و متغیشت عیت باز این دل غمیده بدم تو در افتاد بس مرغ بیا یون که بر نظر افتاد غلام  
 دل از دست داده چند آنچه حلقه وصال بچنانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند اخون و افسانه در کار کفر و  
 نیفتاد عیت در نمیکرد نیاز از ما با خن و سوت این خوش آن گزافیان بخت برخوردار شد باز و طبع  
 صید کردن آن طایر بس این جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر دارد و هوای مواصلت سپردار آورد و راه باشت  
 مطلوب نیافت عیت بر داین دام بر مرغی و گرنه که عفتار بلند است آشیانه بعد از نا امید  
 چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکرری بر کار کند پس  
 صیادی و دو طوطی بخیرید و بزبان لجنی یکی از ایشان بیا موخت که من در بان را در خانه با کد باو خفته دیدم و  
 دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیکویم در مدت کهفته این دو کلمه یا در گفتند روزی مرزبان بر زم شراب  
 بود و بغلخت بر مسند عشرت نشسته باز دارد آمد و بر رسم بدیه مرغان پیش آورد و طوطیان شیرین کلام  
 فشان آواز نموده همان دو کلمه را یکم غاوت تکرار میکردند مرزبان زبان لجنی را نمیدانست اما بخوش آوازی  
 و مناسب الفاظ ایشان ناشای در خاطرش چید آمد و بان لغات دل آویز عشرت آکیر انسی گرفته مرغان  
 بزبان سپرد تا تیار داری نموده در قنجد حال ایشان کو بشدن بچاره نیز زبان مرغان و اما بنوبه از او  
 میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد عیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا زو من صدیم  
 که خصم خویش را می پروردم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان و دلپذیر و لغات بی  
 ایشان در زم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمه دلسوز عود و زمرنه شود آکیر خنک کوش  
 فروستی روزی غایب از اهل لجن بهمانی مرزبان آمد مرزبان در مجلسی که جمعه ایشان ترتیب داده بود طوطیان

حاضر گردانید ایشان بر عادت محمود همان دو کلمه سر شنیدن گرفتند همانا بعد از استماع آن در میگردن میگردیدند و آخر  
 سر خجالت و پیش آنکه از آن حالت استعجب فرمودند و مرزبان و دیگران شتابانان فرو نشست و نشاء خوشی همان  
 بجزیت و تامل بدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد کرد و اینچه همانان عند کافیه بخیل قبول رسیدگی  
 ایشان که جزات زیادت داشت گفت کلامی مرزبان ترا بر آنچو این مرغان میگویند و قوف نمی افتد مرزبان گفت  
 معنی این سخن فهم نمیکنم تا با و از دلگشای ایشان بیتی و فوجی در دل شاید و هر دو شمارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید  
 بیت من مذموم شمس پلیم را چه شمس مرزبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تغییر کردند و  
 فحواشی آن سخن و می آگاه گردانیدند مرزبان دست ز شرب باز کشید گفت ای عزیزان معذرت دارم که من برین معنی و قوفی  
 نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال و نا شدم و دیگر عند نماز در شهر ما رسم نیست که در آنجا نکرزن پریشان کار میسازان باشد  
 چیزی خورد و رانیای این گفت و شنید غلام باز دارا و از داد که من باید که نام کوای میسم مرزبان از جای بشد  
 و بکشتن زن امر فرمود زن کس نزاد و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامیجا بیت اگر پاک پسندی و کربلا بخشی  
 بهر چه حکم کنی نافذ است و نه اما در اینجا اندیشه بجای و فحیل منهای مصرع مثاب بقتل من که دوست تو ام  
 از باب خرد و در کار با خاصه در خون ریختن تامل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر حیاء با بخیل  
 نموده بیکایه بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که آنچنان کشتن نداشته مدارک آن از باره امکان بیرون باشد و بوال  
 تا بدو گردون او بماند بیت بی تامل کوش در آنکار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن اسبجالی آن مجلس  
 آورده و بر سر پرده باز داشتند و صورت حال و بی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با  
 غرضی آید بخند باشد ایشان آنچه دیدند میگویند و باز دار هم بروی دعوی ایشان کوای میدید و این نه حرصیت که بر زبان  
 آدمی عذر آن توان خواست مصرع گر گناه نیست توان کرد و تخفایان زن جواب داد که مدارک حال من را از  
 فرائض هست و هر وقت که صورت حال راستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ تو اگر مرزبان  
 گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمودن گفت از فرمان بلخ پرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی نمی  
 میدانند باز چون معلوم شود که بغیر ازین و سخن بر زبان ایشان چیزی نمیکند و بخاطر خواهد رسید که آن با حفظ بیشترم که  
 مراد از من حاصل شد طبع خام و غرض فاسدش وصول به نجامیده ایشانرا از سخن نفی کردن کرده و اگر بران زبان  
 چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من بکن حرام مرزبان شرط هفتاد سجا آورده و سه روز



همان شخص فرمودند از زبان طوطیان خرابین و دکلر سنخ نینا و چون خورشید که زن از آن بر است مرزبان  
سر قتل او درگذشت و فرمود باز او را بیاید با نواز باری در دست گرفته بشغنی تمام در آنگاه که تشریفی خواهد یافت این  
پرسیدای سنگها بخار تو دید که من کاری خلاف رعایای خدا میکردم گفت آری من دیدم ام بهنگام این کلر بر زبان  
را ندانستی که در دست داشت قصه دوی او کرد و متعجبش زد و برگردان گفت هرگز ندانستی که ما دیده را دیده  
بنازد و نیست و جز آنست که سینه بیست و هفت برکنده بدان چشم که بدین باشد بدین هر جا دوزخ  
نفرین باشد و امثال و ان آوردن ما بدانند که برست دیرری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب نجات  
دنیا و فضیلت آخرت است چون سخن و منته تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشته نزد یک شیر فرستاد  
او را جابجا مباد نمود و با در شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک ایها تمام من در اینجا ریش از آن فایده  
نداشت که این طعون بدینان شده و بعد الیوم حیل و کرا و بر ملک ملک مقصور خواهد بود و کار را دشوار  
در غایت را هر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتر که در زیر مجلس و مهربان شغل بجور و او است  
در حق سایر ارکان و ولایت بجای خواهد آورد چه از نفس هر جز فضل دنیا بداند و از طبیعت نا پاک غیر از خدا و و بیایک تیرا  
قطعه ز بوم شوم توقع دارم این ههای طمع دار که کنج شک فعل را بکنه چنین که پای منصفه دراز شد عجب  
که دست قنده بر جانی را دراز کند این سخن در دل شیر موقی عظیم یافت و از پیشهای دور و دواز بومی مسئول  
شده گفت ایامد باز نمایی که قصه و منته از که شنیدی تا مرا در کشتن و منته بهایه باشد گفت ای ملک اظهار شرمی  
که بر من اعتماد کرده باشد در شمع مروت حرام است و رازی که بنزد او و بعضی سپرده باشند محافظت آن از  
اوصاف کرامت من بخدا توأم که از آنکس استجازه نایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر داند و خدا و دواز شیر از نزد  
دوی بیرون آمده بیارگاه خود نزول جلال فرمود و پلنگ را طلبیده با نواع تعظیم و تکریم مغرور گردانید و گفت  
جیت ای شده چون روزگار قدر تو مر داز مای دی شده چون آفتاب صیت تو کسو کشای اصنا  
تر جیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار مشیت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده  
منور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری بر تو و وصیت نابو عده لنین شکر تو لازم بدینم روز بروز  
عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پاوشا مانده و مرمت خرد که ملک روزگار در  
بار این بنده خاکسار مهمل فرموده و میفرماید از عده ادای شکر آن بمبادت کدام عبارت بیون آن آمد و پاسد

یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن حمد ز باغ بوم  
 کجا ز غمده تفریر آن شوم آزاد و من با غایت ساحت میدان هوا و آری را بقدم مشک گلزاری سپیده ام و دعا خیز  
 بهره ملکه زمان اشارت عالی ارشادنی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشایخ و بنوا به در شرف **بیت** بنیاد  
 نهاد و چو مردان انرا بکرم تمام کردان و آه ای غم ایلا ای غم ایلا ای غم شیر را قول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان  
 آورد و تو بر همه اقسام کرم گرفته بودی که در ان مقام شتر به از خصم غدار آنچه امکان می باشد بجای آری مصراع  
 امر و بدان وعده وفا باید کرد و صلاح دانست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر آستی باز نانی و الا غریب  
 دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بران تقدیر بچکس دیگر برود که شیر از شتر او بمن نتواند بود و ایک  
 فرصتی را با فو نهائی که آینه دار از روزگار اهر و ابل خستیار برارد و هر که در مهم او خوش نموده و در قتل اسبی  
 فرموده بنامی و غرض پر داری عرضه تلف سازد و ملک گفت ای ملک ساختن این مهم بر دمنه من بود تا غایت که کتمان  
 شهادت میکردم و این گواهی راست را نفعه میدهد آتم چنان بود ملک شتر از حقیقت حال من بداند و از قایق جل و کلاه  
 آگاه شود و اگر قبل ازین برین قضیه خوش کردی و در ساختن این قسم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و خطیبت  
 و شرارت نفس او قوفی نداشت بکن که حل بر غرض کردی و مکان بدیدی و اکنون که بدین درجه رسید  
 ملک را فرود گذارم و اگر هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق  
 نعمتهای او یکی نگذاشته باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بهانم  
 سوغی هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم پس در ملازمت ما و شیر نزدیک شیر آمده و ما جاسی کلید  
 و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی داد اگر داین سخن در افواه افتاده آن در زد و گیر که  
 در زمان برگشت و شنیده ایشان اطلاع یافت بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر  
 آمد و آنچه در جس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت او انمود و از پوسیدند که چرا جان روز بعضی ز سانسید  
 جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بمنفعتی تعذیب حیوانی روانه شتم شیر سخن اورا پسندید و  
 بدین دو شهادت حکم بیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش بر قتل  
 او بقصاص کا و اتفاق کردند **بیت** هر چیزی دمی که تخم آزار بکشت هم گام در بر عقوبت برداشت  
 شیر فرمود تا او را بر بسته با صیاط باز داشتند و طهارت و باز گرفته با انواع تشدید و چندی معتدب

گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامیت مکرر و غدر در و سید از دوزخ زندان بزدان  
دوزخ نقل کرد **فَقَطِّعْ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَآتُوهُمْ دَبِيرَ الْعَاكِفِينَ** تا معلوم شود که عاقبت که  
کنندگان این و انجام کار خدایان چنین باشد **مَشْنُونِ** هر که در راه خلق دام نهاد  
عاقبت هم خودش بام افتاد شلخ نیکی سعادت آرد بار  
کل خپسینه کسی که کار و خار چون یقین شد بجای نفع ضرر  
نیکی کنی کن که نیکی کنی بهتر

**باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان**  
رای می گفت بر همین که شنیدیم داستان دوستان که بسی غمازی مفید کار ایشان بعد اوقات انجامیده  
بیکایه بقیل رسید و ایزد تعالی بمکافات آن غلظت و کثرت بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان  
فرماید حالت دوستان کیدل و کجبت و بر خوردن ایشان از نمانال محبت و مودت و در دفع خصمان و دشمنان  
و یکروی بودن و رضای و دیگر ایر بر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت **بیت** ای خسرو زمانه که  
از روی ملت مسافر از کشتب خضر نهاده با دالمق سپهر زرام کر ظفر صد داغ برجین بر و خونا  
بدانکه نزد خرومندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی کرانایه ترا وجود دوستان  
مخلص و هیچ درجه بلند پایه ترا حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و پیر به کجاست  
یار غار و گزیر و بر آئینه جمعی که بسکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری از ایشان  
و نمانال موافقت در دروخته خفصا بر شش کجستی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مد فیض و  
فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مد و مواجعت  
معاشرت باشند و در زمان نکبت و طفرقه معاونت و وظیفه همراهی و مطابرت مسکوت دارند **قطعه**  
یار بدست اگر که بس بکس است هر که مرا در همچنان یار نیست زیننده نعمت که در این عالم است هیچ باز یار  
دار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان بهم پیش بر صفات تواریخ ثبت گردانند  
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ است و آیه بغایت مثلی رویشان و قصه شیرین است رای پر سبک

چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت آورده اند که در ملحق کشمیر موضعی و پذیر و مرغزاری بی نظیر  
بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاضین عطر برش پرزاش  
چون دم طائوس نمودی نظم زهر سوخته چون آب جوان چراغ لاله بر جانب فروزده - بقشه  
رسته و سبزه و مید نیم صبح جیب کل درید شقایق بر یکی پای پیاده چو بر شاخ زعفران جام داده  
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمده و شتر گردنی و پیوسته جهت صید و جوش و  
قید طيور دام جلا گسترده می و در حوالی آن پیشه راغنی بر درخت بزرگی آشیانه کرده بود و از صفحات اوراق آن  
نهال نموده خب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا بگریت و بر شاخ  
و چوب نظری می نمکند ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و تو بر جا در پشت و عصائی بر دست تبخیل هر چنانکه  
روی بدن درخت می آمد زناغ تبرید و باخو گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است که برین مضطرب  
می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین آفتاب می آید و لیکن که بقصد من گریسته باشد و برای صید من  
تدبیر در کان ترویج پوسته و حالا خرم قنقاری آن یکدیگر جای نخواهد بود پس گفتم مصراع بایم  
که چه از پرده برون می آید زناغ در پس برگ درخت متواری شده و دیده زنده بر کاشت و مسابو  
درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده و در کیناه نشست ساعتی برآمد فرجی که بوزن در سینه  
و ضرر دار ایشان که بوتری بود که او را مطلقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی نام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن  
که بوزن بتاعت او مبادات نمودندی و بمطاعت و ملازمت او افتخار کردندی و روز کا جز درخت او که مسابو  
صلاح و سپید برف و فلاح بود بر سر نرودندی چند آنکه چشم بوزن برداشته افتاد آتش کر سکی شده زدن که قرغان  
اختیار از کف اقدارشان بیرون برد و مطلقه از روی شفق که ممتزبان بزرگتران لازم است ایشان را سباجان  
و نانی میل داد و گفت بلیت ندها عرض تبخیل سوی و اندر و بهوش باش که طبعیت نیر و پر دانه عیای  
و اندک اسی متحرکه با با فطر در سیده و مهم بجایت مضطرب انجا مید با حوصله سی از دانه جلی پرا زایش  
مجال استماع ضحیت و جمل ملاحظه عاقبت غیبت و بزرگان گفتند بلیت کرسند بر بلاد لیر بود  
زانکه از عمر خویش هر بود مطلقه دانست که آن حریر صان فانی جوی را بکنده موعظت مقید نموان خست  
و بر سن طاعت از چاه غفلت و جهالت بر نموان کشید بلیت هر که در بندگی مرض افتاد مشکل ازین

او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده بکوشه بسیر و چون رود قایه قصا کردن و را بر بنحیر تقدیر برین  
 بجانب دام کشید مصراع ای بی بصر من میروم او یکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکجا  
 احتیاط را بطرف نهاده فرو آید و از چیدن همان بود و در دام صیاد هفتاد و نهان مطوقه فریاد بر کشید که  
 نه باشا کفتم که عاقبت شایب کاری ناستوده است و بی تاقل در کار با شمع و غوغ نمودن ناپسندیده جیت  
 طریق عشق پراشوب و قنوت سایل بیقد آنکه درین ماه با شایب رود حیرت و محال بر کبوتران مستولی شده  
 در کشیدند و صیادان کینکه بیرون آمده با شادی تمام و روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بزال  
 خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشید  
 و ببال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی فیما شید و از خلاصی دیگر همدان تا قائل  
 میوزید مصراع وین چنینانه شرط یار است در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یار از آن  
 خلاص خود محصن تر و اند چنانکه وقتی دور فراق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی  
 بشکست و هر دو در آب افتادند و نوحی از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از ایشان را بیکدیگر که ام که سیل  
 کردی فریاد بر آوردی جیت که ای پیران درین کرباب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را توانست  
 آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بر سر نهید باری همه بطریق نجات  
 و موافقت قوتی کشید تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق دام از جای بر گرفته شود و ماهمه رمانی با یکدیگر کبوتران  
 فرمان بجای آورده همه در قوت مشتق شدند و بدن جلیت دام را برکنده سر خود را بر قند صیاد با وجود و خیال و پیشت  
 میدوید و با سید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زانغ با خواندیش که در که م تناسی می باید  
 تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه امین نیستم اولی آنکه بر ایشان شایسته حلقه  
 کرد ام که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم جیت  
 بروز تجربه روزگار بجهر گیر که بجهر دفع حوادث تو را بکار آید زانغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام  
 بروا شسته میبردند و صیاد درین شوخ چشم دیده و ایشان نگاه داشته راه می پیوسته مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی  
 ایشانست و قوت ظامعه در حرکت آمده و در ابران میزد که از پایانش نشیند تا ایشان را به دست نیارد و روی بپار  
 کرده گفت این تنبیه می بجهت حکم قصه بر بسته است و در پی قتل نایسته و تا از چشم او پند نشویم دل نماند

صواب است که بسوی آبادینا میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر اوزار ما منقطع شود و نویسد  
و خجالت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او را و بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت  
شافتند صیاد چون ایشانرا ندید بجهت تمام بازگردید زراغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم  
گند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من و عیظ یغیر و کار کرد  
باشد قطعه عاقل است که در تجربه نفع و ضرر از حریفان در کمره خود بر دارد هر چه داشت گزین  
نفع رسد بتاند و آنچه از روی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد این شده در وجه اختصاص خود  
بمطوقه رجوع نموده و آن خردمند است تدبیر بعد از فکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بیعت  
یا روفادار ازین همکار روی نجات نیست مصراع بی همی این راه بسزوان برد درین نزدیکی  
موشی است زیرک نام از دستان من بیا دتی و فدا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و همواران  
بر سر آمده بیت رفیق مخلص و یاروفادار که در یاری ندارد و جوفادار بکن که بدکار یاران  
بند زبانی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویایه که سکن موش در وی بود فردا آمدند  
و نزد یک سوراخ ادرفته طلقه در اطاعت بچنانیدند صدای مطوقه بکوش زیرک رسید بیرون آمد و چون  
یا روفادار بسته بند بلا دید جوی خواب از چشمه چشم بر صفه رخساره روان ساخت و آه در دالدار جگر خسته  
با وج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالت اینک می بینم چه جا در احوالت تنگبانی است ای  
یاران چنان غار نشینم چو یار خویش را در بندیم ای یار عزیز دای من موفقی بکلام جلد درین بند فدا  
و چه سبب برین پنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اوصاف نفع و ضرر با حکام قضا  
و قضا باز بسته اند هر چه کتاب را دت در دیوان ازل بکلم شینت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لایق است  
که در عرصه وجود بجلوه آید و احترام و اعتنا از ان پنج فایده ندهد بیت قلم تلخی شیرینی می نیست  
اگر ترش بشینی قضا چه غم دارد و مراقضای ربانی و تقدیرزدانی درین و رطه دلاکت آنگذودانه را برین  
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از بسکی و شایر و کی منع میکردم و بر تنگ و ترک حسیتا طاعت  
مینوردم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد  
من مراد حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جلوه بیکبار در دست محنت و چنگ بیت گرفتار شیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی یا اینم زیری و دور بینی با ناز که قضا مقامت نتواند کرد و تیر تقدیر را مچله و  
 نه برید و نتواند ساخت مطلقه گفت ای زیرک این سخن در گذر که گمانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت  
 از من پیش اند و بجایه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتواند کوشید و از قضای لیزلی سر نتواند کشید  
 لا راد لقضاه و لا معقب لحکم چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنانده ماهی را از قعر دریا بقضا  
 هوار ساند مرغ را از اوج هوا بخصیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا  
 مستنوی کر شود و زرات عالم هیچ با قضای یزدی هیچ اینچ چون قضایرون کند از چرخ  
 سر عاقلان کردند جمله کوکر ماهیان هستند از دریا برکن و امیر و مرغ بر آن را زبون این قضا  
 بادست سخت و تنه خو خلق چون خس عاجز اند پیش او و باید دانست که دانماراد باب جریان قران  
 قضا بر او همان حکم نمانست و رعیت حقیر و در طئه تقدیر با سلطان عالم کیر کیان بیت برادر  
 و زرشید را حکام قضا کردن نمیرسد کسی در قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطلقه  
 و لغوش و ار که هر لباسی که خیا ط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عبیه عبودیت میدوزد خواه  
 کربانش بکوی دولت آریسته و خواه دانش بطراز محنت پیراسته بی شبه محض غایت و عین کرامت  
 غایتش آنکه بند کجیقت آن دانا و بطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بیانیست و در اینم گفته اند بیت  
 بدو و جاف ترا کافیت دم در کش که هر چه ساقی مار بخت عین الطافت و آنچه تورا پیش آید  
 چون در گری صلاح حال در آن بوده و برنگان گفته اند نوش صفایی نیش جفا نباشد و کل راحت بی خار  
 محنت زوید مصراع بسیار که در ضمن نامراد است و چون زیرک این فصل فرو خواند و دیرین  
 بند که مطلقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطلقه گفت ای دوست مهربان سخت بند باران کاشی و خاک  
 از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بلان سخن التفات ناموده بکار خود مشغول بود مطلقه  
 دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحق دوستی نیامد بیانی شرط است که  
 اول یاران مرا از بسند بانی و بدین کرم طوق مشیت برگردان جان من بی موش گفت و بعد از آن  
 ساختی مبالغه بخدا افراط رسانیدی مگر ترا بخش خود حاجت نیست و آنرا بر خود حتی نیت ناس و از نکته آنکه  
 بنفک تفاضل میانی مطلقه گفت مرا ملامت نیاید که در کشور پیشانی این کبوتران بر نام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمه اتهام خود گرفته ام ایشان را از ترومی که رعیت مستند بر من حق ثابت است چنانچه  
 ازین سبب که مترائش غم بر ایشان حق لازم و بعد که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بدو کاری نیست  
 ایشان از دست من و بجهت ام مرا نیز از عهده لازم حق گذاری بیدرون باید آمد و شرائط پیشوائی با دایم  
 رسانید و بر پادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بی بر نیاید که مشرب عیش  
 تیره و دیده دولتش خیره گردد **بیت** نیا ساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خاچی بس  
 موش گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست در جسد و بمایه دست در بدن پس ملاحظه حال داد  
 باشد چه اگر دل بصلاحت از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیادت باشد اگر دل بریان آید سلامتی اعضا  
 هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شمه باد مونی کم مطلقه گفت قیسم  
 که اگر در کشادون عقد بای من آقا کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته  
 باشم هر چند ملال تو بحال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در احوال بنجاست  
 رضیت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فریخت نیز رفقت  
 نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** کرشمی یار کسی نشاء کو بود اندر غم و شادایت یار دوست  
 که در شادی و غم نیست دوست زو چو شوی شاد که غم خود هم است موش گفت عادت بل کرشمی است  
 و عقیده ارباب فتوت همین و بدن خلعت ستوده و میرت پندیده و عقدا و خلائق بدوستی توصافی  
 ترکردد و غما در عایا بر کرم و جود فردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید که از کوا بر کشاید  
 پس زیرک بجهت بی تمام و رغبتی که کلام بند بای باز ترا ببرد و در آخر همه کردن مطلقه را از طوق بلا خلاص  
 داد و کبوتران او را و دل کرده این مطمئن باشاء خود بار کشته و موش بسورخ فرو شد چون زباغ و تکیه بر پیشانی  
 و بریدن بند هاشا بد کرده بدوستی و همدستی او رغبت نمود و مصافقت و مرافقت او را غنیمی شکر گفت داد  
 و با خود گفت من از این قصه که گویند از اتفاق این توانم بود لا جرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا و تکیه  
 ناید ستغنی توانم گشت **نظم** مشرق و غرب همه بر همه است لیک از آنگونه که باید کم است  
 یار غرض جوی فراوان بود هر که گشت بار تو بار آن بود پس زباغ آهسته بدر سورخ موش آمد و او را  
 داد و پرسید که کیست گفت منم زباغ و با تو قسم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرور و یار



دیده و نیک و بد انام مشاهده در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آوده ساخته و از هر یک یکی  
 راه بریده و چاره حادثه بارپیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخ صفت پر خسته  
 چون آواز زاع شنید بر خود پیچید و گفت ترا بمن چه کار و مرا با تو چه نسبت زاع صورت حال از اول تا  
 آخر باز راند و اطلاع بر جن عمد و فوط و فاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال برودت و هوشیاری  
 و جمال قوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و بیکت  
 مصادقت و موافقت و از ان در طه بایل خلاصی یافتند بکی بهت بروستی تو مقصود کرد و سبب دیدم و  
 آده ام تا شرط نخست در مخالفت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تویی و لکنانی حال دل  
 خود با تو بکنیم و تودا **موش** جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق محالست  
**ممنوع** **بیت** باز از تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعدالمشرفین آمد میان او دین سودا  
 بر او این سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد منه که حقیقت آنچه  
 در جزیره امکان نباشد مثلاً بکشتی بر خشکی راندست و سبب بروی دریا یافتن و بر که بر جستوی محال تکاپوی  
 کند بر خود خندیده باشد و جبل خود را بنظر ابل خرد جلوه داده **بیت** این دام هر قصد شکار در کی گنا  
 کان صید که ویدی بکند تو نیاید زاع گفت از این سخن در گذر که ارباب کرم ابل احتیاج را محروم نگذار  
 و بر که روی بدرگاه صاحب دولان آرد و پشت دست بر جبین نیار آوزرند و من از حوادث زمان  
 پناه بدین بارگاه آورده ام و در دفاع دوران این آستانه را بمجاهد و ملا خود ساخته **بیت** جزئی  
 تو ام در جهان پناهی نیست **سر** را بجز این در حواله کا پی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم  
 گرفته ام و آب روی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجور روی جابم و بنیجفا جانی دیگر شتابم  
**بیت** کرشمه سیاست فیوازی عالمی در بشرف غلامی می پذیری بنده ام **موش** گفت  
 ای زاع حیل بگذار و دانه قویب بروی دام زرق میکن که من طبعیت بنی نوع تو را نسب کو شتابم و چون  
 تو جنس من نیستی از جهت تو مهر اسم **مصرع** روح را بخت ما جنس خداست الیم  
 هیچ صورت من بر تو این نیستم و بر که با کسی مصاحبت دند که بر او این نخواند بود بد آن رسد که بدان  
 لگبت ربه زاع پرسید که چگونه بوده است آن حکایت **موش** گفت آورده اند که لگبت

در دامن کوهی میخامید و غلغلۀ صدای قهقهۀ اش در کُند سپهر می چپید قضا را بازی شکاری دران  
 بزم میکند نش چون با صره اش خرامیدن لگت را مشا پده نمود و آواز خنده اش بر سامعۀ او مردود  
 دل باز بخت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را این  
 عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان کزیر نه و در امثال آمده است که هر که  
 بی یار بود پیوسته بیمار بود **بلیت** کسی که اندر جهان یاری ندارد و دخت عشرتش یاری ندارد  
 و این لگت یاری خوش منظر خندان روی بکشت روح شیرین حرکات و دل در صحبت چنین رفیقی تازه  
 و خرم گردد و سینه بخت این نوع مصاحبی منشرح و میخمد و ربا عی یاری باید چگونگی یاری باید  
 یاری که کرده ز کار من بکشد هر که که جمال بخوشن بنماید ز آئینه دل غبار غم بزداید پس آهسته بجا  
 لگت مایل شد و لگت را نظر بروی افتاد و در کنان خود را بشکاف سکی رسانید باز از هوا آمده پیش  
 آن سوراخ نرفته مابرا باز نمود و گفت ای لگت پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو را  
 ظاهراً ندیده ام و در بواسطه قهقهۀ تو انبساطی در دل من پیدا آمد و خرامیدن و دلفریب تو مرا صید کرده و تو  
 میدارم که من بعد از من ترسان و برسان نباشی و مصاحبت و وصلت من میل نمائی که مقدمۀ محبت  
 نتیجۀ منفعت میدهد و شجره و دانه مراد می آرد **بلیت** تخلیص محبت که از وسوۀ مقصود  
 هر چند کسی پیش بر دیش برارد لگت آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین سیارۀ محنت زده باز  
 دار و یک لگت دیگر خورده انکار **بلیت** من و دیدار تو هیسات که فکر است خطا من وصل تو  
 عقی الله چه خیالیت محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد  
 و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافت من با تو خیال توان بست **مصراع** زمین فکر در گذر  
 که بجائی نرسد بار گفت ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف  
 سخن باید گفت نه چنانکه من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در مقام من فتوری و  
 قصوری واقع شده که از شکار طعمۀ خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیۀ همدی و مجالست و تماشای بنشینم و  
 موانست تو مرا بر تخریک سلسلۀ محبت تو میدارد و تو را از صحبت من فزاید بیمار متصور است **اول** آنکه چون  
 انبانی جنس من میند که تو را در غلغلۀ حمایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کو تا به ساختن

حرمت در تو کرد و تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرای بیابانی و دیگر آنکه تورا پاشیانه خود رسانم تا بخواهی  
 رفیع و مسکن منیع برآمده از بی نوع خود بر غمت در جات تما ز کردی و دیگر از طایفه توجعنی علایم تکیه صورت  
 که رغبت تو بنا گشت اوصافق باشد بیارم تا با دوست معاشرت و آغوش آوده روزگار برادر دل بگذرانی  
 بیت ناز زمانه جفا و نثار سپهر نال امید حاصل و جام مراد لاله لکبت گفت تو هر مرغانی و عیان  
 اختیار طبع و بقضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گذران تو م و مثل کسان از نزلت و منقستی خالی باشند  
 و در آنوقت که من التفات مستظر و باهتمام تو امید دار باشم بکن که صورتی زین صفا در کرد که علایم طبع شیر  
 نباشد و سر بجز غضب خداوندی دمار از نهادن برارد چنان بکشد با گوشه خلوت و سرانجام درایت و ابرکت  
 که متضمن خطرات کلیت بنفرازم بیت ناشای رخ خورشید صد خونمی نیم بمان تبرک چنان بدین  
 بنشینم باز گفت ای برادر نشینده و نه نشسته که دیده دوستی از دیدن عیب نایاست و هر زشتی که از دوست  
 در وجود آید بغایت زیبا بیناید بیت زهر تورا دوست چه داند لنگر عیب ترا دوست چه بیند بزرگ  
 چون افعال تورا بدیده محبت مشاهده بینایم در قم احوال و احوال ترا بر دق مروت ثبت میفرمایم چگونه خطا  
 و گفت و شنید تو تو نام کید و بجه تاویل قول فعل ترا عیب تو نام کرد و مصراع دیده دوست عیب بین بود  
 لکبت هر چند عذر های پندیده تقریر کرد و باز جوهای دلپذیر در مفا بله آن باز نند و در آخر بجه و همان لکبت  
 نه سولخ بریدن آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معا بد محبت را بسکند شوکد باختند و باز وار و داشته  
 باشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دوسه روز بر اینحال بگذشت لکبت  
 از جانب از این شد طریق کسائی پیش گرفته سخنان دلیرانه کفنی و در میان بحال بی تعریب فتنه زدنی و باز  
 عالی آنرا آهشیده پنداشته از سر مقام و دلگشائی آما گشته دی در سینه آن جای گرفتگی تار و زنی از اندک ضعیفی  
 شده بود چنانچه بجه طبع حرکت نموده بود روز در آشیانه بسر میبرد و چون شب درآمد حوصله از غذائی که  
 داشت نمی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبی را در حرکت آورد و کینه های لکبت که بمرور زمان جمع شده بود  
 باز از خشم آلود ساخت هر چند نا صحر خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشت چشم قبول دران  
 نمی نگرست و برای شکنج عهد و خوردن لکبت بهانه میبخت لکبت اما غضب بدشده او مشاء نموده و برای  
 بلاک جو را مانده ویداهی سر دازل پرورد بر او کفایت بیت چو عاشق میشدم کفتم که بروم که هر مقصود

چه نیشتم که این دریا چو موج بکیران دارد درین نه از اول حال نظر بپایان کار نیکندم و باغیر جنس خود و سپهر  
و موعظت بزرگ را مصلح که از مصاحبت جنس آخر از نسیب فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم  
بکروابی در افاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است ورشته حیاتم بچی کسینه که سرخشت تفکر  
در پیوند آن منتهی بلیک نه از رفیق و فایده از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه تو  
با خود این نوع سخنان می گفت و بار بهمان مقلب از آرزو شده و منتظر خود نخواه بر هر ستم آبداده بهانه جوئی  
پیشینا و کار خود را خسته بود چون لکبت از روی حسیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت از هیچ  
بهانه که بدان قصد وی توان کرد بنافست آخر الامر بطافت شده از روی غضب لکبت را گفت رو آبا  
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسربری لکبت گفت ای امیر جا بیکر حال شایسته است و همه عالم را سپاس  
فر گرفته شما از ناب کدام آفتاب بر زحمت آید و من در سایه چه خیر به راحت دارم باز گفت ای بی ادب  
مرا دروغ گوئی می سازی و سخن مرا در می کنی سزای تو بدکم گفتن همان بود و او را از هم پروردین همان این  
مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هر که باغیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از نصرت او این تواند بود روزگار  
گذارد و مانند لکبت در میان زمین و در سر کار یافت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طعمه تمام  
و از طمع تو هرگز این نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشا و کرده و با سبب من نیست  
بچه حساب آید و شود راز گفت ای بزرگ بغفل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا و ایندای تو چه فایده باشد  
و خودون تو چه سیری آورد و در جهانی ذات و حصول محبت تو بر افایده مقرر است و صد هزار نعمت متصور  
و نرسد که من در طلب تو راه دراز و در طی کرده باشم و تو در وی از من مگردانی و دست رو بسینه آید  
من باز نمی و با این سیرت نیکو و صبریت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غریب من ضلوع مانده و غریبی از آسانه توان  
باز کرد و جلیت بیمار غریبان سبب فکر جمیل است چو نیست که این قاعده در شهر شمایست و من را نیکو کارم  
اخلاق که از تو شا به هر گروم کمان برزم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شامم جای مرا بر یکت روح  
ملاحظت معطر گردانی مصلح از تو غریب کی بود رسم غریب پرور موش گفت هیچ دشمنی  
بمن ندارم که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پیدا آید با نکت و وسیله رفع آن میسر  
آید اگر هر دو اصل دشمنی افتاده باشد و نه هر دو جانب اثر آن دشمنی را ممکن شد و آن عداوت بدی خصوصت میسر

گشته و سوابق مجادلت یا لاجرم مذاکعت اقراران یافته ارتجاع آن هیچ چه در دایره امکان داخل نیست و اندک  
 آن همه حال از خیر قوت بشری خارج است و عدم آن با غلام ذات برود و باز بسته خواهد بود **مصرع**  
 تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرب در جانب یکی از آن دو شخص  
 نیست که با یکی از آن متضرر میشود و گاهی آن را نیز متاثر میسازد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان  
 بسیار است امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نیز نصرت بر یک طرف متصور <sup>بعضی</sup> بلکه در  
 اوقات شیر زیان ظفر یابد و در برخی از منتهی پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه نمائند  
 که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه بر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد و هر سینه و لش متلی خواهد بود و  
 دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و کرب و و کرک و کوسفند و جز  
 که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمشابه ناکیه یافته که نه کروش  
 چرخ آنرا تسخیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد و جانی که قصد جان از یک جانب معلوم  
 بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل نرسد صورت بند است و مصالحه بچه نوع  
 ممکن نباشد و ملاقات چگونه دست دهد **رباعی** آن لحظه که روز و شب بهم پیوسته یار شده و یار پیوسته  
 من با نوشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من ننش **شعر** گفت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل  
 فطرت نبوده و اگر اینها میبشیرا با تو دشمنی عارضی است آئینه دل من را بی از غبار محالفت بترت و مرز  
 خاطر با نعلکاس اشعه مهر و محبت میناید و هر سینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه مقرر است <sup>و این</sup>  
 که دل منجل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع** تو چندا که دلبر زلت آن  
 موش گفت مبالغه از حد میکند رانی و مراد دستی تحلیف مینمائی و اگر دوران تحلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری  
 که باندن سببی سرشته محبت گشته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جلی باز گردی چنانچه آب هر چند  
 مرید و مومنی باشد در آیه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن  
 آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مازجت ما را فعی اعما و رنشاید و منو نیست با اعدا چون فحاطت  
 با لنگ نیز چنگ باز آیشی نیز زد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند  
 سخن او قره نیاید گشت هر چند در اسباب مخالفت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نوز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن کل از کفین و هر که بدشمنی آنها کرده بترسات او مخرو کرد و افسون و فسانه او را بکوش رضا  
استماع کند و او همان پیش آید که آن شتر سوار پیش آمد تا غرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
موش گفت آورده اند که شتر سوری در انسانی سفر بموضع رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از  
رفتن ایشان مروه با آن آتش استحرکت داده در مقام اشغال آورده بود و شمار را از جسته بر هر طرف  
از اطراف بیابان در بنبر ما افتاده و در هر کوشه صحرای لاله زاری پدید آمده و در میان آن انشمارا می  
عظیم و افغنی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود  
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون گلبت کباب بر سر آتش از دیده زهر بارخون بچکان گردد و چون آن سوار  
بدید استغاثه نمود و گفت بلیت چه شود که کرم مرحتی فرمائی که از کار فرود بسته باشم سوار مردی  
بود خد ترس مهربان چون زاری کار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشید که اگر چه مار دشمن آدمیانست  
اما حالا در مانده و جبرانست هیچ به از ان نیست که بروی شفقت و دزد و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت  
آخرت بر نداند بین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نبره تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار خنثیت دانسته و توبره  
رفت و سوار را از آخری پنداشته و بر از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر کشاد و مار را گفت برو بر کجا خواهی  
و بشکرت آنکه ازین بلا خلاص باشی کوشه کیر و میش ازین در مقام آزار مردم مباش که آثار مانده خلق و در دنیا بدنام  
و در آخرت دشمن کام بلیت ترس از خدا و میا زاکس زهی رستگاری همین است پس بلیت گفت  
ای جوان ازین سخن در کند که من تو را در شتر تو را نام زخمی نزنم زدم سوار گفت نه من با تو نیکی کرده ام و ترا از میان آتش  
برون آورده برای من این و من برای من چنین است بلیت از جانب من طرح و فاداری بود  
از پیش تو این جاکاری چیست مار گفت آری تو نیکی کردی اما خیر محل واقع شد و شفقت و در زیدی  
ولی بغیر سختی و جو در گرفت چرا که نمیدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با و میان نفی متصور نیست پس چون  
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکی بی جای آوردی هر چند در مکافات آن الهی تو  
باید رسانید چه نیکی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکیان نظم چنانچه در روش شرع عقل منست  
بدی بنسبت پاکان و نیکیان کران بی جای دون صفائی که مردم آزارند بهیچ وجه نیکی نمیتوان کردن  
و دیگر آنکه نفس بعضی که بعضی مدد میان ما و شما عذوت قدیمی و میا نیست و ما قبت اندیشی اقصای آن میکند

که دشمن را سر کوفته دارند و بکلم اهلوا الا سودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاط ما را گزیند  
 تو درین فاعه ترک شرع و خرم کرفتی و رحم پیش آوردی و من پراینه تو را زخم زخم تا دیگران را بخرید با  
 سوار گفت ایما را نصاب در میان آنکه در مکافات نیکی بدی کردن در کدام دهب درست باشد و  
 صفای صنعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق رست آید ما رگفت عادت شما و میان چنان  
 و من هم بفنای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام به شما میفرستم مصراع یکب کحظ  
 بخرا آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید ما میکفت که زودتر اختیار کن که نخست تو زخم  
 زخم یابست ابتر کنم چنان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی بمن نذر ما جواب داد که این شیوه  
 او میانیست و من بطریق او میان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده و گفت اگر پرتیبه ثابت کردانی و در رفتی  
 دعوی خود کواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت او میانیست من زخم ترا بجان خریداری نایم  
 و بهلاکت خود را می کردم ما رنکار کرد و از دو کار دیشی دید که در صحیحیه گفت یا ما حقیقت اینصورت از دی پیریم  
 پس ما ر و شتر پروترویکت کاویش آمده ما زبان بکشا که ای کاویش خرابی نیکی حبیب گفت اگر بدبیب او میان نیکی  
 سزای نیکی بدبیب اینک من تی نزدیکت یکی از ایشان بودم هر سال بچه را می و خانه دی از شیر و روغن و چربی  
 و بنای که خدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زاد و باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه  
 بیرون کرده سر بهجرا و او بعد از آنکه ندتی در صحرا چریدم و بیکار روبرا دل کردیم اندک فربسی بر من ظاهر شد و در روز  
 صاحب من اینجا که در دمن بنظر او فرو نمودم قصائی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار اسلح میرند و غنای  
 کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکی که تقریر کردم این بود مصراع حال من نیست یاران که گویم  
 حال خود ما رگفت اینک شنیدی زخم را زود تر آاده باش شتر سوار گفت در شریعت بیکت کواه حکم کنند  
 کواهی دیگر بکندان و هر چه خواهی بجای آر ما ر و دگر نیست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا ما از آن درخت پیریم  
 پس با اتفاق بیای درخت آمده ما را از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بدبیب او میان خرابی  
 نیکی بدی باشد و پاداش صنعت حضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام و دین یابان رسته و خدمت آئیده  
 روزه را بر یکپای ایاده چون آدمی را ذکر ما ر و دمانه از یابان براید ما عتی در سایه من بیاسا بدو زانی است  
 مرا بد آنکه چون دید که بشاید که بد فلان شاخ دست نبرد الا یقینت و فلان و سلم برای من مناسب موافق از نشاند

چندین نکته خوب توان برید و اذان چند بزرگوار توفیق یافت و اگر آیه یا تبرک داشته باشد از شاخ و تنه و من اینچه بشمارا  
 خوش آید ببرد و با آنکه از من راحت یافتند اینهمه محنت بمن پند **بعیت** من در اندیشه که چون بر سر او بایستیم  
 او در آن غم که چنان برکندم از بنیاد ما رکعت اینک و دو کلاه گذرانیده شدن در دو که تو را زخم زخم مرگفت  
 بغایت عزیز است و تا مقدور دل از شمع نه کانی برکنند و شوار اگر یک تن و یک درین قضیه کواهی و به  
 بمیضایقه بدین بلاتن در داده بقصای حق اضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک است  
 در حال ایشان نظار میکرد و مقالات ایشان را بکوش هوش استماع مینمود ما رکعت اینک ازین رو باه پسر  
 تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند رو باه بانکت بر مرد زد که نمیدانم محکافات یکمی بدی باشد تو  
 حق ما را چه بکنی کردی که مستحق پادش عتوبت شده جوان صورت حال باز اند رو باه گفت تو مردی عاقل  
 بمنائی سخن خلاف چرامیکونی **بعیت** ز عاقل کی رو باه باشد سخنامی خطا گفتن نزدیک مرد و انا خلاف جرات  
 ما رکعت بهت میگوید و اینک تو بره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فراک بست دارد رو باه بر شفت  
 که چگونه این سخن با دروان کرد که داری بدین بزرگی در تو بره بدین خروزی گنجد ما رکعت اگر تصدیق نمیکنی باز  
 درین تو بره روم تا معاینه ببینی رو باه گفت اگر هیضورت برای العین مشاهده کنم و صدق اینجالات مرا  
 معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نکند و وریا و غرض را در و خل نباشد و سر تو بره کشته  
 و ما رسخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در پسند یافتی امانش ده  
**بعیت** دشمن چه بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش دهی مرد سر تو بره بر بست و  
 زمین میزد تا مار کشته شد و شر رشترا و منطقی کشته خلاص از ضرر ادا این شده **مصراع** آنچنان به بیکانی  
 و فایده اینجاست آنست که خردمند باید که طریق حرم فرو نکند و و برای خصم مغرور نکند و بهیچ وجه بر او غنا  
 ننماید تا بهلای او در نماند **رباعی** هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و منور شود  
 دشمن دانی در چه محل کرد و دست اوقت که تیرگی زشب دور شود زاع گفت این سخنان را از محض حکمت ادا  
 کردی شودم و بدین جا هر روشن که از معدن خرد بیرون آوری دید بهنیم منور گردانیدم و بگویم و تنو  
 و مردمی و مردت توان لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری سخن مرا باور داشته طریق موصلت مفتوح نمائید  
 و حکما گفته اند در گریان کریمه و از لبیان بهر نیزه که کریم بکبت ساعت هفتائی انواع شفقت و دلجوئی و جبار



و از بیکایکی بر طرف شده دوستی و مراقت را بغایت بیکایکی رسانید و لیسیم حق صحبت قدیم نشانه صد ساله  
 یاری بطرف العین محو کرده و از اینجاست که آردگان با مردمان زود دوست کردند و دیر دشمن شوند چون  
 کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلیکان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم  
 گردد چون کوزه خالین که زود شکند و هیچ روی مرمت ننیزد و چه زیبا گفته است نظم دوستی باید  
 از انگوته جفت که ابالد هر باند است خانه کا ساش بود خشت غلام پست شود از دوسه بارانی  
 و من از انجور ام که دوستی من اعتماد برشاید و با اینهمه بهشتینی تو محتاجم و این درگاه ما ملازم کز قبیح باب  
 باز نکردم و البته طعام نخشتم و آرام نگیرم تا مر بهجت خود غریز نگر دانی **بیت** و این چون تو بخاری  
 زلف آسان ندبیم که بخوناد بسیار پست آمده موش گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و این  
 دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم کوفی که دوستی ست عیان  
 و نرم شانه یافتیم و الا از اول مکالمه با دوستی تو را در دل خود می یابیم و میل خاطر بهجت تو زیاده از حدی  
 بستم **نظم** چون درین دل برق مهر و حبست اندان دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود را  
 وصل جو کر که معشوقش بود جوایم او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد ناخ گفت چه مانع هست که  
 پیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی که هنوز خطانی در خاطر می یابی و دو غنچه در دل مشا به و فیضی مؤانست  
 بر که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس غریز خود را فدای یار نماید او را محبت صادق و برادر  
 توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظتی فرماید و بهالی که دارد مواسات فرو کند او دوستی  
 باشد منوط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصیبت نماند  
 مال و جاه و دیانت مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پر کند و سازد از برای سیری مرغ چون  
 این دوستی بغرضها آمیخته است یکی که سرانجام آن بعد است **بیت** هر نفسی کان غرض یز  
 شد دوستی دشمنی انگیزد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر دوستی خود بر خیزد یا رست که  
 ندارد و درجه آنکه جان بل کند در مقام محبت عالی تر است که مال در باز در مصالح الجود و ان  
 غایت الجود **بیت** بست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فدا بخواست کار و پیش  
 نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصرع کمرسد کار بجان از سر جان بخریم و اگر بدکافی صورت بستی پر از اغیبت  
 تیغادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من دائق گشام و صدق تو در طلب مصافحت  
 من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با ضعاف و آلف آن خلوص و خصوصیت دافعت  
 اما ترا بار آنست که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من بود  
 رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرسیه و قصدی اندیشد زاع گفت میان من و یاران شریکیت  
 دوست من دوست باشد و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آنکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن  
 دوست در آید و در او در عدد او دشمن لایقتر باشد **حکایت** روی دل از دو طایفه برافتن که دوست  
 از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سکرده اند و دشمنان خلص  
 و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاہر و دشمن دهن و دوست دشمن **حکایت**  
 از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن زاع گفت مضمون سخن تو دانستم و امر در سجده الله است  
 مودت و قوا عدم محبت میان من و تو چنان نمکیدی یافته و بهنگامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد  
 و دوست خود کسی باشد که من دوستم که در طلب رضای تو گوشت و هر که بتو پیوندد پیوستن من بودی و ایت حسبت اگر غیبت  
 باشد و هر که از تو بر دبریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود **حکایت** برخ هر کس نیست  
 غلامی یار که پدر من بود دشمن و اغیارم دوست و غریب من در خلوص محبت و نیت من در صدق خفا  
 که اگر از چشم و زبان که دید بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در با هم یکسان است هر دور از سال چو  
 بگرداب عدم فتنم **حکایت** عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن و دشمنی تو که دشمن تو دشمن  
 موش از اجتماع این بخان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع را کرم هر سید و یکیک را کنا کر فرقه بباط نشاط کشته  
 مصرع میان بنید عشرت را که یا را ندانم آمد چون روزی چند بر آن حال گذشت و موش مفید  
 که مقدور او بود در اسم ضیافت و شرایط مهمانی بجای آورد و گفت ای برادر اگر همین جابرک اقامت  
 بازاری و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کمرست باشد و منشی که از نعمت ملاقات تو بر جانم  
 متضاعف شود چه این بقعه که ممکن با دران واقع شد و مرضی تازه و معامی دلگشا است زاع گفت در نحو  
 بنوعی و بیاری فضا و لطافت هوای و بختی نیست لیکن شایع عام نزدیکست و برادر جان تو منصل است

از آمدن شاه گذریان توقع استی و از هجوم مسافران انتظار مکره بی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار  
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و مسرور **نظم**  
سبز با نودمیده بر لب جوی با صبح از شکوفه غنچه نوی زلف سنبل بگلها می کند کرده جبهه نقشه را بد  
سنگ پستی از دوستان من در آنجا وطن دار و وطنه من در آنجای بیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اند  
میرسد اگر رخت نانی با تفاق تو آنجا ویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت  
جیت تا دامن کفن بکشم زیر پای خاک باور کن که دست ز دامن بدارم هیچ آرزو با شرف مجاز  
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیست اسم هر جا که چون آفتاب میخامی چون بایستی  
می آیم و بر هر زین که استین فشان میکند می ماند دامن در بایت می انقم و تا که بیان حیات بچکان با دم  
نیفتاده دست ارادت از دامن محبت باز نمیدرم **جیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید  
حیف باشد که بگذرد و ذکر بگذرند و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار اینجا افتاده ام  
و قصه من اگر چه دراز است اما بر عجب بسیار استمال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرد و اگر خاطر عاطفان را  
مصرع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ  
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفانی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر دستوی گشت و با نوب  
رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را از او سنگ بست صدای آشنایند  
اداب برآمد و دیار بارگرا می دیده خروش شادی با آسمان رسید **قطعه** یار غایب شده من  
برسید بخت برکش من با بر سپان آمد خسته خار غنا چند توان بود آخر وقت شاد بست کنون کن کل خلک  
پس بیکدیگر اکر هم برسیدند و سنگ پشت هتسار نمود که درایتت کجا بودی و حال رچه منوال گشته  
زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت  
موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بسکن تالوف تمامی باز گفت سنگ پشت برکش  
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشی هر چه تا متر ظاهرا هر گزوفت **جیت** بغال خبر رسیدی درین غم  
خوش آمدی و علیک اسلام و الا کرام سعادت بخت ما تو را بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کو کمال  
تو را از فوق این نواحی طالع داد موش گفت عذرا این الطاف که میثانی چگونه توان خواست و شکر الهانی که

میرفانی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام چنانچه  
دولت وصال را نهایت آسانی و آمال شمرده بلیت این غایت ازلی بود که ره پرسیدم وین پناه  
ابدی گشت که رویت دیدم چون از پنج راه برآسووند و در آن مسکن که امن و آبادی بود از هجوم شر  
قته سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند رازغ روی بزرگ آدرده التماس نمود که اگر مصلحت  
بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده باسنت پشت بازگویی نا طرح مؤانست میان شما استقامی  
پذیرد و بمکالت تو استراحتی هر چه تا متر روی نماید بلیت بکشال و رزان حدیث شیرین کامل دل  
پراز شکر کن موش آغاز سخن کرده باسنت پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشتری بوده است  
از دیار هند که آنرا نادت گویند و من در آن شهر بزا و پیله های مجرّه جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او  
جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و مرید می  
صادق بر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفه چاشت بکاهد و بعدی باقی را  
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که دی از خانه بیرون رفتی باقی الحال خود را در سفره بچندی  
و بکام دل لغزه چند که باستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردی زاهد از برای دفع من جلایا بخت  
مفید نیفتاد و بقصد جان چاربا اندیشید سو من دنیا به تاشی مهمانی عزیز منزل زاهد نزول کرد چون از مراسم  
سلام و لوازم طعام پر خستند و مأموره پر فائده کلام کسرت و هشد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و عیال  
سفر و موجب انتقال پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بلیت سفر کرده  
در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب مصدا  
و غرایب برد یار دیده شود او در آمده بود بتقریر و پذیر باز نمود و زاهد در شامی مکالت او هر ساعت  
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رعبه شوند مهمان از انصورت که نشانه سحر می  
داشت منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور نمید و خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن  
دست بر هم کوفتن کوینده را مسخره کر فتن باشد و صفت استهزا و بیعت سخریت مناسب حال تو نمیدانم  
و از جاده ادب بجانب نزل و بازی میلان نمودن موافق طعنه تو نمیانم قطعه باستهزا و سخریت  
کن من این که آنبا لایق آژاد و کانیت کسی کو نزل و بازی ساختن به از وی آبرو در جهان نیست زاهد گفت

حاشا که برگز خار بنزل دد امان من آویخته باشد و خیار استرا با جوی صفای دل من بختلین حرکت که شده  
میکنی جت را ندین لنگر مو شانت که بر ملک سفره و خان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نسیم  
دست عارت و ناراج دوازده ناله هجوم ایشان در سفره می یابم و نه از تفرض ایشان خوردن  
در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچون بجهت ترا ندم منع کرد آن لحظه که دست به نما بر آوردند  
همان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جزات ینمانند را چه گفت یکی از ایشان بشاید  
دلیر است که در بروی چیزی از سفره میراید و چشم چشم در ناراج خوردنی خیر که بنمایه همان گفت جز  
او را سببی خوا بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن نیز بان مبالغه میکرد که آفر سببی هست که  
کنجد مقشر را غیر مقشر برابر میفروشی را چه گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن حکمای  
همان گفت در این راه که می آمدم شایخا بی بغداد ده رسیده بنجایه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورد  
شد و صحبت با آخر رسید از جهت من جاده خواب بکمر و نه و من بلائی جاده خواب بکمر و نه و من بلائی جاده خواب  
نیز بان خیزد بکنت عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدیغت مفاد نیست  
میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بنام اتماع میکردم مرد گفت ای زن من چه بسم که فردا طایفه از  
اکا برده بخوانم و ایشان را برودی این همان عزیز که تخته هست از عالم غیب رسیده بنام و ضیافتی فراخور حال  
خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متحجیم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر  
یکدم که بگری زنت توان خرید دست رس نداری و با چنین دستکاهی قوی و سرمای بیار اندیشه مها  
در خاطر تو خطو میکند و خیال ضیافتها بر قاعده و میری آخر امر در که قدرت جمع کردن داری جت فردا ذخیره  
بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشود بگذار و گفت **بیت** نه اشت چشم بصیر  
که کرد و کرد و نخورد ببر کوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق حسانی و مجال شفقته اتفاق افتد بدان  
ندامت نباید در زید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره ندم بعاقت و بال جان  
او خواهد شد که جمع مال و اذخار آن نامبارکست و عاقبت آن ما پندیده چنانچه از آن کرک بود زن پرسید  
که چگونه بوده است آن حکمای مرد گفت آورده اند که صیادی بنهر منند که آهواز نیست و ام داد  
بصحرای بیرون نهادی و بنجر از بیم جلد و نذ ویرا و سر از گام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پر زری

تبرهوش حیدر کی سخت دلی سخت کوش دایمی نهاده بود و آهونی در بنده فاقه بعد از آنکه از کینکاه پیرون آمد  
 و خواست که نزد یک دام رود و آبرو از بیم جان قوت کرد و دام پرکنده سرسحراندا و صیغو نخل زده شد و تیری  
 کمان پیوسته بجانب آهو نهند آهوانهای در فاقه و صیغ و صیغ و سید و در پشت کشیده روی بخانه خود روان  
 شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیغ و تیری بجانب او افتخند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوکی  
 و خوکی از الم آن زخم نیش دل از خود رسیسته صیغ و رسانید و هر دو بر جای سر شدند و دانهای ایوانه  
 کرکی کردند به انجاریس و مودی و خوکی و آهونی کشته دیار مشا به احوال شاد شده و بسیاری نعمت و  
 رفاهیت مستطرد شده با خود گفت جیت که بسی روزگار میاید که چنین نعمتی بدست آید  
 بهنگام نامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اجمالی نایم از خرم و دست باط دور باشد  
 و اگر اسرا فی کنم بنادانی و غفلت موسوم کردم مصیبت حال و مال را لا یقرآن می بینم که امر و بزه کمان  
 بگذرانم و کمان تفکاری و بیخجاری بزه بنخم و این کوشتهای تازه را در کوشته نهاده روز بروز تیر از او ببرد  
 مراد سام و این ذخیره با بختی برده برای محنت ایام و ایام محنت کجی سازم چه حکما گفته اند نظم  
 مخدر جلد ترسم که در ایستی به پیرانه سر بد بودیستی بخور چیری از مال و چیری به تمامی بیکبار از کف ده  
 اگر از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان اوزه کمان کشته  
 کیختن زه کمان همان بود و کوشهای کمان بل اورسیدن همان و فی الحال جان دادن همان مصراع  
 آن نیز بشد دان همه ناخورد و ماند و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حرصی بودن و بفرمان اهل دیار  
 ذخیره نهادن عاقبتی و خیم و خاتمی نامحور دارد طبیعت آنچه داری بخور و غم و در غم و در غم و در غم  
 برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بر حمت بسیار جمع آرد و در آخر عمر محسوس  
 بگذارد قطعه ناکلی ای خواهد مال جمع کنی که بمرکز از تو باز خواهد ماند کجی فارون اگر ذخیره کنی  
 همچنان حرص و آرزو خواهد ماند بر میفرز آتشی که از تو بتوسوزد و که از خواهد ماند چون زن میزبان این  
 سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت ثمره الرزق علی التدریک بکوش هوش اورسانید و لامیت آغاز  
 نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری بپنج و کججه اطفال ذخیره نهاده بودم و حال روشن شد که او خوار  
 مبارکت باد و طعامی که ده کس الکافیت باشد باز هم تو بر کرامت میخوانی و از آنکه باید است نشان

بیست و دو روز چون چشم آفتاب فروشت از دیده پاکرد خواب زن آن کجند را مفسر کرده و در آفتاب  
 نهاد و بشوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کجند نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بنا بر آج خبرند و خود بکار  
 دیگر مشغول شد مرد را خواب در بود و سکی بیاید و دو مان بدان کجند رسانید زن آن صورت را دیده که در آفتاب  
 داشت که از آن خود فی سازه آفرید داشت و روی بآزار نهاد و مرا نیز در آزار ممتنع ضروری بود بر عقیبت  
 میرفتم و دیدم که بدگان کجند فروشی آمد و آنرا با کجند غیر مفسر صافا بصباع سوداگر و مردی فریاد برآورده  
 که ای زن آخر در اینجا کشته هست که کجند سفید کرده با کجند پوست دار برابر سودا میبکشی و اینجا کشته بقیه  
 آن گفتیم که مرا نیز همین در دل می آید که آنموش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود  
 غالب طعن آنست که نقدی در خانه دارد که با مستظهاران اینهمه جلالت میناید و اگر نال حالش از آن  
 اخلاص دریافته بود این نازکی و طراوت بر شاخا کردار او ظاهر نشی چه گفته اند آن کس که بی زور است  
 چون مرغ بی بال و پرست را با سعی بی زور متشن که کار زرد دارد زرد پیش همه عیب بار زرد دارد  
 گویند که خستبار از زور بهتر مشوق که خستبار زرد دارد زرد و مرا یقین هست که زرد این موش نفوت  
 زرد میبوند و تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بشکرم که سر احکام کار کجا میرسد زاهد فی الحال  
 تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوزانمی و دیگر بودم و ماحرای ایشان می شودم و در مسکن  
 من نیز هزار دینار زرد بود که من بران میبغلطیدم و طبع مرا از ناشای آن فرح بفرح می افزود حاصل که  
 شادی دل من و راحت جان من آن زرد تعلقی داشت هرگاه که از آن یاد کرد می ناشای در سینه من  
 ظاهر گشتی و بخت و انبساطی در دل من پیدا آمدی همان من بشکافت تا بر زرد رسیده و به نظم  
 درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمید و جیبی سرخ روی سکه داری  
 غریزی قابل صاحب عیار کھی که بر قد خوابان را سرست و می بین بران را کرد و پاست  
 فرح بخش و رونمای پریشان کلید قفل مشکلمای دور آن را بد گفت این بود سرمای جرات  
 و پیرایه قوت آن موش زبر که دل صیقل راسی و پستی آن قوتست و من بعد بسفره دلیری نخواه کرد  
 و منقرضی آن و خان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و قضا  
 در ذات خود معاینه میدادم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این جای ناگهان

بر من فرو آید و چنین واقعه باید منزلت من بآل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان بر می بخاطر  
 ساد و در عظیم و اگر کسی که معهود بود تفاوت فاحش بدیده آتش مهربانی این بختها پیرفت و چشمه صافی متابعت  
 و انقیاد ایشان بشارتکار و سرگشته گذرشد و با سعی در دل کس مهر و وفا نماند باغ مرا مهر و کبابی  
 نماند مایه صبر و برکت و نوا بود ز زر زربش و برکت و نوائی نماند موشان که به بقیه طعام من اوقاش  
 گذرانیدندی و ریزه خور خان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و  
 دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من ب حصول نه پوست از متابعت و متابعت رو  
 بر افتاد و از بهاداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعب و بد کوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته  
 به دشمنان و معاندان من پیوستند نظم کوری من کز فلک آمد پیش چند خسان دیدم در چشم خویش  
 گمانه بودند به پهلوی من ریزه خور من چون گوی من و مثل مشهور است که من قل و هزاره ذل امدها  
 هر که مال ندارد دیار دارد و مردنی دست و مجلس طلب هر کاریکه کند با تمام نرسد و آرزوی کار سودا  
 دل او سر بر نه ب حصول نه پیوندد چون آب باران که از آسمان فرایم آید نه دریا تواند رسید و هیچ  
 تواند پیوست و بواسطه آنکه در دوار و دها و بیابان چیرکت هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هر که برادر  
 هر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود و گرا و از صفی روزگار محو شود و هر که مجلس ولی خیر بود و در  
 بهره نیابد بلکه تنی و دسان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود را جفتند جمعی که چون ثریا عقد  
 صحبت او را انتظام دادندی مانند بات انفس متفرق کردند برای آنکه دوستی سفکان و دودن بر میان  
 بر عرضهای نفسانی و لغوهای دنیوی مقصود باشد نظم ناطع می که هست میثقه بهیچ زبور بر تو شود  
 باز وقتی که ده خراب شود کبر چون کاشه باب شود ترک صحبت کنند و دلاری و دینی خود خواهند  
 رست گویم سگان بازاری کاستوخان از دو دوست دارند و در خیابان هست که بزرگی را پرسیده که میشد  
 داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مهالغیال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف  
 و بیکان میزنند اگر عیاذ بالله غبار را دبار دیده اقبال تیره سازد آن لحظه معلوم کرد که بار کبست و اخای  
 کدام است و دست را در زمان کبست توان شناخت و یاد را در وقت محنت از اخای تمیز توان کرد و  
 چکر را روزگار از دگر گشت زن و فرزند و دیار از دگر گشت و هم در محاقیف لطایف حکما مسطور است



که یکی از افاضل باشد ال گردند که نکته دانا که مردم بدوستی کسی رغبت بینا بند که مال دارد چه می تواند بود چرا  
 و او که مال محبوب خلاقی است نزد دیگر کسی باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود و دیگر  
 پیرایشش نکرده را با عی چون گل بچمن دهن پرند بزمود بلبل هزار صوت و دناش نشود و آنکه  
 که بیاد رفت بگشیش که بود کس نام کل اند بان بلبل نشود و در محفل یکی از موشان که بلازمست من افتاد بود  
 و یک لحظه صحبت مرا سرای سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری میان و فاداری حقیقت کنای  
 بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق بگردیم که کریم زنی بر سر بوقت مهمان بشم چو شمع  
 آیتاده پار جا بیکانه وار برین بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من ادر طلبید بگفتم میردی التفات  
 می بخشی سر و بر کچین زلفت آزاد آخر تو را چه واقع شده و آنهمه محزانی و تلفت که از تو بطور میرسد  
 که رفت آنش روی در هم کشیده بغضی بر چه نامر گفت ابد شخصی بوده مردم یکی را برزد ملازمت کند  
 و بعثت پیرامن کسی نکرده آن لحظه که دم داشتی و کرم فیروسی ما به ملازم نوبودیم حالا محتاج شد چنانچه  
 گویند مرد و چنانچه از لذات دنیایی بهره است امکان دارد که از درجات لغت نیز محروم باشد کافیه  
 آن یکن کفر و سبب درین نیست که شاید بسبب قوت خویش و نقد عیال مضطر گشته طلب روز  
 از وجه نامشروع کند و تبعه آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه دین عالم بخت افلاس  
 در مانده بود و در عقبی بزدان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود مصلح چون کافر در پیش دنیا و دنیا و  
 حسره دنیا و الآخرة و لکن هو الزمان همین پس اگر با چنین کسی کمال دنیا زدست داده و آخر دولت لغت  
 معلوم نیست مصاحبت کند و از مخالفت او متنفر باشند معذور تواند شد من گفتم این نشان بگذر که فقیر  
 پادشاهیت که ناج فقر قوی بر فرق کرامت و نهاده اند و دواج الفقیر لا یجناح بر کف شهامت او  
 فکند قنوی کار درویشی دمای چشم سوسی درویشان تو فکر است بست درویشی چو  
 بالاتین طبق از همه بردند درویشان بق بیت الجواهر فقر و سوسی الفقر عرض الفقر شفاء  
 و سوسی الفقر مرض پس تو دلت فقر چرا میبکشی و از صحبت درویش بچه سبب فقر میوزی موش چرا  
 و او که هیات میسات آن فقری که پندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و استیاج بان چه  
 نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقت از نقد دنیا و سراپا آخرت هیچ چیز قبول کند

یعنی از سر چه بگذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکمل الا من انقطع عین الکمل مطهر آن فقر درویش است و صاحب دین فقر که اکلانی دیگر است و درویشی دیگر درویش است که ترک دنیا بکند و کمال آنکه دنیا ترک ادا باشد مثنوی مای خاکی بود درویشان شکل مایه لیکت اندویش فقر لغت دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده که بگوید الفقر کثر من کثرت سر و حید است و خلاصه معرفت و تمجید آب حشریم تجرید است که غبار فلق از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانه تقدیر است که دست قدرت ازادجا مطهر میشود و فقر کیمیای کن نیکو نیست و فقر ازادیه تقدیر و تحریر است رباعی اذل قدم فقیر را خشن تر از همه اغیار پر داختن است چون باخته شد سر و چرخه ستر میسر و در سر کار در کمر ساخن است اما درویشی ظاهر و حسیاج اهل علم با است و واسطه دشمن خلق و بر دارنده حجاب جاد و خاب کننده بانی مرآت و جمع شرافت و قاطع زور و حجت و سبب خواری و مذلت و هر که ذابره حسیاج مای به شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بر دارد و نرم الیاء من الایمان از ورق حال او محو شده و زندگانی منقش گردد و باید از آزار مستلا شود و همان راحت رخت از اساحت سینه او ببرد و لشکر غم بر ملک نماید و او استیلا باید به شمع خردش بینور باز و دهن و کیاست و حفظ و فرست روی بقصور نهند منافع تدبیر دست در حق وی بفرجه مضار دید با وجود امانت در معرض نهم و خیانت آید بکمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جایب بر دهن و نه که در هر چه کند و گوید بروی تا دان بود و بر صفتی که تو انکار ابدان مح و شک گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جبهت نماید جل بر نهو کنند و اگر سخاوت و رزق و اسراف نام نهند و اگر در حکم گویند او را عجز و بیخیرتی شمردند و اگر بوفار که اید کران بجانی و کابل گویند و اگر زبان امی و نصیحا ظاهر کنند بیا و گوئی تعب نهند و اگر با من خاموشی کردی و نقش کر مایه اش خوانند و اگر کنج خلوت گویند بدینا نسبت دهند و اگر بخند و روی و آینه کار می شیش آید از قبل نزل و شوخی دهند و اگر در خوردنی و پوشیدنی خلط کنند بر او شک گویند و اگر با زن و لغت در سازد و مشکوب و مغلوب کش قصه کنند اگر در دین مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر غریب سفر نماید سرشته و سخت بر گشته بود و اگر در مجروری گذارد و ناک سنت است و اگر گناه کرد و گویند بنده نفس و شهوت حاصل الامر مرد محتاج نزد بانی زمان مردود و بقدر باشد و اگر با این حال طبعی از وی قسم کنند عیاذ بالله دشمنی او در دلها متکثر گردد و هیچ حاجتش روانا نگردد از وی بر

و هر خاری که آدمی برسد نشان طمع است من طمع ذل مصراع خاری ز طمع خیزد و عت ز عت  
چون دوست من این فصل فرو خاند کفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بروی که  
امید صحت از او منقطع کرد و یا بغراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغری افتد که در روی کشتن  
دارد و نه اسباب اقامت نیست بود آسان تر باشد از ننگدستی و دردش و حالا معاینه می بینم که این غریبان  
منج حکمت صادر شد و فایله یعنی از روی تجربه یا ز نموده را با سعی ز جستجای تیر در جهان طاقی نیست  
بسیار چه تنی است یا نانی نیست کسی که گشت دلت مبتلا می رنج و تعب بگویم که این در در ادوالتی نیست  
و مضرت احتیاج همین پس که از مردم چیزی با طلبیده و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ همه  
حال اندر ویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست درد بان را کردن و برای قوت خوردن هر تلاطم  
بر آوردن و از شیر کردن لغیر بودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از حاجت طلبان برداشتن  
و ذل سؤال کشیدن که گفتند راحت عطا بخت خوشتر از نبرد و لذت عمل شدت غزل کرا کند و یکی از  
بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است وصال نیزه و آن چهار که با هر حال بقا بتلخی گشت  
اعمال نخلت غزل کند بشرم ندمت عطا بذل سؤال پس وی ازان موش یافتیم و بار دیگر بر در سوراخ  
شافتیم و دیدم که زبانه و همان بر یکدیگر قسمت کردند و زبانه حصه خود را و در خطه کرده و زیر بالین بناطیع شوم  
و سوسا فاکر و دگر ازان در چیزی بدست می آید و دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان  
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس اگر است و بخت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم  
که بختند چون بختند آنکه آهسته آهسته متوجه بالین زاید شدم و همان کار دیده دیدم بر کار در آن محل بیدار بود  
و زنده حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان  
توقف کردم که آن درویشی یافت باز دیگر همان طمع بیرون آدم همان درین نوبت چوبی بر نار کشان  
گرفت که سر آهیم که بخیله خود را بسوراخ آهنگدم و بهیوش افتادم و در آن زخمها مال و دیا بر من منقص گردید  
و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نا که کسی از ننگدستی که گنج بیقیاس است تندستی حقیقه  
و انتم که پیش آهنگ همه بلا و مقتدی جمیع جفا با طمع است تا مرغ طمع و از نبرد حلقه دام بسته نکرد  
و نا ادبی طمع برینند و لباس غرضش پلاس ذلت مبتلا نشود هر که مغرور یا اشتیاق میکند و یا بطریق جاد بسیار پیشو

طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بروی پاچه روی غرزان می نشیند و سبک شکی طمع دزن بزرگ از در کف  
اعتبار میکشاند قطعه اسی برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خود و سخن بشنوا و پیوسته  
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کیش طمع از مال مردمان برد عجب از کسانیکه در جست  
بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن سایش توان یافت و تو انگری و جمیع دنیا جویند و نشاند که از دست  
آن درجه بلند توان رسید **حیث** عزت آن یافت که بر کند دل از همه چنان **حیث** آن یکدلان مست طمع باز  
پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکنم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم  
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نواثیب از  
خصایص و معایب خود خبر میداد غایتش آنکه دینده عقلی که بر مرصص جلاست بقیه های او نماند  
بیچ و دو تاجیه نیست که اثر کمر و خدایت او بطور زیر سیده و بر کتاف بهیج فصری نماند که نشانه قصدا و کثرت  
برداشت که نیکنده و کجای نماند که باز برنگند با که تکلفی کرد که خوش نخواست و در دولتی کشود که هرگز نخواست  
دریناورد **قطعه** زنی ناخاط است و نیای دو که هرگز از دوشوهری برنجورد که بر پایه تخت او پائس  
که از دست او تیغ بر نبرد این چنین یوفائی جهان نبرد که برای او رنجی برند یا غم بود و نا بود و غصه زبان و صد  
او خورد **حیث** دینی انقدر ندارد که برادر شک برند یا وجود و حدش یا غم پیوده خورد بعد از این تا با  
از خانه زانچه بجهانی نقل کردم و کجوتری بمن دوستی داشت بجهت و موقت او و قریب مصاحبت من و زراغ  
آنچه شد و زراغ بمن حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شایل تو از بوستان معاوضت او بمن رسیده  
و ذکر غنای من صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ادا و صدافت و بموافقت او خواهم تا از سعادت  
ملاقات تو انستی طلبم و از دوست غربت باز برهم که تنهایی کاری صعب است و دشت غربی امری شاد و در  
بیچ شادی چون محالست و دستان نتواند بود و بیچ غم با فراق رفیقان و بجران همدان بلبری توانم که در  
تعالی که از اعدا دل آزار نکند کل دولت شکستن گرفت و شب نبره روی مختص بصبح روشن می جهان را می تحت مهمل شد  
نظم روز بجران شب فرقت یا آخر شد زدم این فال که نشئت آخر و کار آخر شد صبح امتداد شد معترف  
غیب که بر دین آی که کار شب را آخر شد نیست که نشئت من که بنامی که گفتم و اکنون در جوار آمده بدین  
و کجی امیدواریم **حیث** و ز تو زید که مرا از ده و میقل لطف زینت آمده زانچه دل بزدان

سنگ پست چون این فصول استماع نمود با طاعت کسره و طرح طاعت آغاز نهاد و کفایت  
 بجا نهد که چنین میماند فرو دآید بهای سده در آن شبان فرو دآید کدام سعادت شریف بجا در آن نو  
 مراد نه توان کرد که ام مرتب با بخت مرسل تو در مقابل توان آورد و چنانچه تو باداد و شادمانی  
 من نیز بموافقت و مراقت تو مستطیر و متعجب میباشم و آنچه از حیات فروخته است پروانه نصف با ش  
 جمال تو عشق میبازم **حیات** چون ذره بخورشید خست مهر بستم که تیغ زنی از تو نخواهم بریدن  
 و در این فصل بر مصل که تغیر فرمودی انواع تجویها و هضاف مرعظا مندرجست بکلم این بجا در آن روشن  
 شد که عاقل را از حطام اینچنان بگفانی خورشید باید بود به آن قدر که دست حاجت پیش کسی باید داشت شفا  
 نمود که هر که زیادت از کوشه و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاد باشد  
 و آن نا انصافی او را در در طاعت و با دیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان که نه حریص  
 موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سنگ پست گفت آرد و آنکه شخصی گریه داشت و  
 هر روز مقدار گوشت که آنش مجامعت را فرود نشاندی و طبقه او مقرر کرده بود اما از جفت سبب طبع  
 آن خام طبع غالب بودی و طبقه خود قاعه نمودی **حیات** عزیز من در دوری و غایت  
 که خوار از طبع و غرت از قاعه زانو روزی بجوای که بر فانی بگذشت و از صای ال ویر گویان  
 و اسبکت زیر دلم بپایان شتای گریه در حرکت آمده خود را در آن برج بگنجد و عارس آن برج و بختان  
 منزل فی الحال او را گرفته از کشتن حیات بگفتن فاست رسانید و پیش از آنکه از مغر سرگوزد و باغ مهتاب  
 معطر سازد و پوست از دگر کشید و پرگاه کرده از دگر تر خانه بیا و بخت اتفاقا خداوندش الکدر بر او  
 افتاد و گریه خود را به آسمان وید گفت ای شوخ چشم حریص اگر با نقد گوشت که بنویسید فاعه سبکی  
 پوست از تو دریغ کنی نه **نظم** قاعه کن ای نفس اندکی که از حرص خوری رسد بیکی غایت  
 قادر و صحت برست که کج سلامت بخت اندر هست که مرد و نفس آید و خوار اگر بوشندی  
 دارد دود و دام و مرغ بهوار تمام نیز اخست از حرص خوردن بایم بلکه که گردن کشد بر دوش  
 بدام افتد از حرص خوردن چو موش آینه را فایده نیست که من بعد قوی که سدر حق تواند شد و سوراخ  
 که مغرتر که ما در مایه نواز است قاعه کنی و از بهر ملل بیایع شده خود را خاک نداری **حیات**

غم مخور جان من رفوت شود مال منال شاد بیا شکر که این مرده نیرد شیون و بدانکه شرف بر کس بهالت  
 نه مال و هر که در ذات خود بهتری آریسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و گرام است چون شری  
 که با آنکه در بنجیر مقید باشد مما بهت و نقصان نپذیرد و توانگری بهینر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند یک  
 که هر چند بطوق و فخلال آریسته که در و همچنان خوار و بیقدر باشد نظم هر که بنزدان جهالت کم است  
 هست که در او چه زرش صد خم است مرد که از علم توانگر بود کی نظرش برزد و کو هر بود و دیگر آنکه اگر است  
 غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را در زنی منه که عاقل بهر جا رود و بعقل خود منظر باشد  
 و جا بهل در مولد منش غریب و بیگانه بود مقصرع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست و اندوهنا  
 مباحش بد آنچه کوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و مناع دنیا رومی در زوال دارد و اقبال  
 واد با لایزال دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند آتش خیر ثبات و بقا توقع نتوان کرد و اول سایه ابر که  
 تا در نگر می برگردد و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زبان  
 که باندک سببی نسکین باید چهارم جمال خوریان که با خرم تغییر کرد و پنجم شناسش دروغ گو بیان  
 که اورا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند و طریق وفا پایان  
 نرساند بهیت بزیب و ذینیت و مال و مناع دینی دون مباحش غره که با کس و فاخته اید کرد  
 و از مردم خردمند نزدیک به بسیاری مل شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد بهت عالی تمام دنیا بیا  
 و مناع آن بجایه بر کی نیز در پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز یاد بر شایه داد و در فکر فوت و نابودی  
 بیکجوه غصه نباید خورد و آمان که از سیر لکینا تا سوا علی نافتانکم ولا تفرحوا بما انکمم آگاهی یافته رجعت  
 در راحت میدان قاعته تا خنده و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در جهنم  
 نه بود و دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشاید و نه بعدش اظهار ناسف و ملالت نماید قطعه که جهانی دوست تو بود  
 مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی بگره است آید بهم مشو و دامن که چیزی نیست بدو دنیا جهان چه دلگشا و کند جهان که چیزی نیست  
 و فی الحقیقه مال خود را با بشمرد که از پیش فرستد و مناع خود را باید داشت که در عالم آخرت ذخیره نهند که در دنیا بکند و کلان بیا  
 مالیت که کسی از نتوان سده و حادث روزگار که در گوش لیل نمار دادن تصرفی نتوان بود و فایده اموال نوی و مناسبت و شوق  
 آخرت و تبعیه اسباب سلوک را همعا که بکلم فَاخْذُوا بِمُ نَفْسِهِ پیک اجل با که آید و باز داود و حبیب

روح را وقتی معین و زلفی معتز باشد **حیث** بازکن از خواب از آن زکس مملک عمر میرود چون در کل  
تا چشم چشم میزنی و اگر چه تو از مرعط من میبازی و مانع خود از مضار نیک شیناسی ولیکن میجویم  
که حقوق دوستی ادا کنیم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معنوی ناخیم و تو امر و دوست و برادرمانی  
و ما آنچه با تو مواسا مکن و مدار متصور باشند همه وجه و قریح خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب تو  
آگاهی التفاتی بطور سرسده از بیطرف خبر میامن اخلاص و مرهم خصاص روی نخواهد نمود **حیث**  
اگر چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و هر چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون نکت پشت این سخنان  
ادا نمود و زانغ ملاحظت اورا در باب موش بشود و لش تازه و نشاطش بی انداز گشت و گفت ای برادر مرا  
شادمان گردانیدی و ما تو بهجت و سرور و امضا عاف گردانیدی و شسته از مکارم اخلاق خود ظاهر گردانیدی  
و بهترین دوستان هست که بهر وقتی جماعتی از عهدمان در سایه اتفاق و رعایت و پناه و اهتمام و حمایت او  
رو در کار گذرانند و او را ای کرمت برایشان گشاده دارد و در اجابت تمناست و روا گردن حاجات  
ایشان نیست بر جان خود نه و بر که در دوستی بپذیری از یار خود باز نماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است  
که بزرگی دوستی دشت شبی این دوست بدر خانه وی آمده و علف بردارد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست تو  
در اندیشه دور و دراز افتاده که با سبب آمدن او درین بیکایان چه چیز تواند بود بعد از ملاقات فراوان  
کینه پر درم برداشت و شمیری حاصل کرد و بخاری را فرمود و شمع روشن کرده و پیش روان شد و چون  
باز کرده دوست را بصافه و معافه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو در این بیکاهه خیال کرده ام کی اگر  
عاده واقع شده باشد و بالای احتیاج افتاده دویم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و تو را در دفع وی متد  
و معاونی باید سوم اگر از تنهایی طول شده باشی و کسی خوابی که بمنجات تو قیام ناید و من اسباب  
بر سر کار را من ساخته بیرون آدم اگر مال میاید اینک کینه درم و اگر در سمجی اینک من باشم آید  
حاضر م و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع هر چه حکم کنی نافذست فرمانت  
دوست از وی عذر خواست و بچنان معاطه علاقه اعماد و در محبت و و داد و سخام یافت **قطعه**  
چو کار تو از حق بر آید چنان کن که یار تو را از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران همان که بحیث  
تظاری برایی حکمی که در کوه حلاوت افتد و سیکر و جزا باب کرم نتواند بود چنانچه پیل اگر در حلال

افند جز پلایان دیگر لودا بسیرون توانند آورد و اگر توانا در لغتند حال موش زخمی ده سد غم ناید خورد و نظر بنا بر  
 و مروت از پنج آن ناید اندیشید که عاقل نیست در کسب شرف کوشد و ذکر جلیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن  
 نام نیک مثل سر باید باخت از آن پهلوی کند زیرا که باقی را باغی خرید و باشد و اندک با بسیار فروخته  
 حیثیت جان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام کو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او  
 محو جان را شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در به نامی و دشمن کامی گردد  
 نامش در جلا زندگان بر نیاید حیثیت سعد یا مرو نکو نام نگیرد و هر که مرده است که نامش بر کوفی نبرد  
 تراغ درین سخن بود که آهوی اندوز نمودار شده بتجیل میدید مکان بروند که او را طالبی در پی باشد سنگ است  
 در آب جت و تراغ بر درخت نشیست و موش در سوراخ فرو رفت آهوی که آرب آمده چون مهبوشی آید  
 و تراغ از هر جانبی نظر اغاغت تا بسید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی  
 ندید سنگ پشت را آورد و اما آرب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهوی هراسناست  
 و در آب بگردد و نمیخورد گفت اگر نشد بخورد پاک ملر که خونی نیست آهوی شیر آید سنگ پشت آواز میجائی نزد  
 گفت حیثیت اسی یار کرامی ز کجا آمده بیکایه میباش کاشا آمده آهوی گفت من درین صحنه است  
 بودی و با انبای جنس خود نیامیختی و هر دفت تیر اندازان مکان قصیده کرده مرا از این گوشه بدان گوش  
 رانده ای امروز پیری را دیدم که در کین من بود و بر طرف که میرفتم تر صد حال من مینمود صوربت تم که  
 صیادی باشد و نگاه دام حیل او مرا پاست کرد اندک ریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت ترس که  
 هرگز صیادان بجوای این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نامی تا تو را دایره دوستی خود دراز  
 و بنای مصاحبت ما هر تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکا بگفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند  
 بجوم بلا برایشان کمتر باشد حیثیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمیعت و حضور و صفایشتر بود  
 و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست حیثیت دوستی  
 بزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز دستان فی فرو خواند و تراغ خنخی چند طلبیم انمود  
 آهوی بد که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان نایل  
 صحبت ایشان شد مصراع یار موافق آشنائی چه خوش است آهوی را نغمه عزار مقام گرفت



و با این بخت کردند که ازین چراغ که در فاجی است قدم بیرون نهند و از نزدیکان اذین سرشته که صاحب  
 این دامن است و در شوا به قبول کرد که بصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میکنند و فی سببی بود  
 که هر وقت آنجا جمع شدند و با زنی گمان سرگزشت گفتندی روزی زناغ و موش و سنگ پشت بر وضع خود  
 آمدند و انتظار آید برودند و بدینا به انصورت موجب دلگرفانی شد چنانچه عادت متاقان باشد قبض خاطر بر این  
 استیلا یافت زناغ و الماس نمودند که بر او شده در هوا پرواز کن و از حال غایب با خبری برسان بخت  
 صبار منزل جانان گذرد زناغ مار و زنجارش تبدیل خبر دین مار زناغ با نکت فرستی خبر رسانید که در  
 بسته بند بلادیم سنگ پشت موش را گفت در اینجا خبر تو آمده نتوان دشت درایت نجات آید بر این  
 تو نتوان از پشت مصراع بناب که وقت کار در میکند و اگر زناغ رهمنوی کرد و موش در نکت آید  
 نتوان آید و گفت ای برادر شفیق چگونه درین دره افتادی و با اینم خرد و کجاست چنان کردن به بند جلدر  
 داوی آید جواب داد که در مقابل تقدیر آبی زیر کی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند  
 از بیابان تدبیر اسر منزل تقدیر رای بی پایاست و از قضای حیل تا سر حد تضام سافت بید و میان بخت  
 ما از برون در شد و مغرور صد بر تا خود درون پرده چه تدبیر کنی موش گفت دست یکنوی بخت اینجا  
 که قضا خیزه تقدیر زند کس تواند که لاف تدبیر زند پس بریدن بند آید مشغول شد و درین میان سنگ پشت  
 از گرفتاری با اطمینان و کلال نمود آید گفت ای یار مهربان آمدن تو در این موضع دشوار تر از آید و من است  
 که اگر صیاد برسد و موش بند های من بریده باشد من یکجا جان ببرم و زناغ برود و موش در کج سوراخی متوار  
 کرد و اما توان دست مقاومت است و نه روی ستیزه سر مخالف و نه پای کبر زاین چه تحلف که کردی و چرا  
 بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقف نمودی و در آید  
 زندگانی که در فراق یاران گذرد و چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بخت  
 بهر زنده بودم و زین پس عجب مرا روز فراق را که نند در شمار عمر و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق  
 جمال تو بی خستبار بدین منزل کشید و آرزوی و بدار تو صبر و سکون از من در بود و بدین مقدار دوری و مبعادت  
 ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بخت بدیدم که مرا از تو شکایتی نیست  
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که بهین ساعت خلاصیابی و مرا این عقد کلاه

با فراغت خاطر بجانب منزل شتایی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری و حجب است که چندی  
 بتن و گردنی جهان نرسیده و الا تذکر آن در خیال نگنجیدی و ملا فی آن از خدایحکام در گذشته ایشان درین سخن  
 بودند که صبا داند و در پیداشد و موش از بیدن فارغ شده بود و آهوی حجبست در غایت پرید و موش بهو راخ فرو رفت  
 و سنگ پشت هم اینجا باز صبا و برسد و دام آهوی بریده یافت نخست حیرت به ندان فکرت فرو گرفت  
 و بچپ و راست نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل آنکه واقع شده و اینجا بدست که برآمده نظرش برنگشت  
 افتاد با خود گفت اگر چه این مناع حقیقتدارک الم آهوی حسد و دام گسته نموده اند که دانا دست تپی باکشتن  
 ناموس صیادی را زیان دارد و فی الحال او را بگرفت و در توبره بکشد و بر پشت بته روی بشهر نهاد و باران بعد از  
 رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته چند صیاد دست فریاد از نهادن برآمد  
 و ناله و نفیر با موج فلک تاثیر رسانید و میخفتند **بلیت** ردی که چشم از جالبت جدا بود چنانکه چشم کار کند  
 اشک مابود کدام محنت برابر مغارت دوستان نواز بود و چه مصیبت موزی مابجرت یاران تو  
 شد هر که از دیار یاری محروم مانده و از وصال کنگداری مجور گشته و اندک سرکشگان بادیه فراق را پای چیت  
 در کشت و تنهانیان را و آیه اشتیاق را دست حسرت بردل **بلیت** تو را که درد نباشد ز حال ناخدا  
 تو قدر تشنه چه دانی که در کناره جوهر یکی از یاران علیحد و استانی فرو میخورد و مناسب حال دستانی شود که  
 در دامن تر قریب میداد و مضمون سخنان بیان باحسبین معنی بود **بلیت** دل ندارد بی لب شیرین جان  
 لذتی به غیران نیست عمر ازین را غزنی **الامرا** هو زاع را گفت ای برادر اگر چه سخن باور غایت مصداق  
 و اشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت اناسک پشت را هیچ سود ندارد و ناله داری و گریه و بیقراری ما در حلقه  
 او نشیند بجن عدا آن لایق که جلدی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که منتضی خلاص و منکفل سجات او باشد و در کار  
 گفته اند آرایش چهار کرده در چهار وقت است جرأت ابل شجاعت را در روز جکات توان داشت و دست  
 ارباب امانت را هنگام داودستد توان ساخت و مهر و وفا ی زن در فرزند اسیر سخام فاقم معلوم توان کرد  
 و حقیقت دوسان را در دزدان نجبت و مشقت تخفیف توان فرمود **بلیت** مرا یار باید در ایام غم بشاد  
 نیاید مرا با کرم موش گفت ای آهوی مرا حیل بنظر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون  
 طولی و مجروحی بوی نائی و زاع بر پشت تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم میاند

بر توفیق دل بر کفر فتن تو خوش کند منکشت پشیمان نهاده روی تو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لشکران  
از وی دور سینه زنده بشاید که طمع از تو برید که روانه ساحتی نیکت اورا اینجا پشیمان میدارد طریق مساوات و  
اعتدال فرو گذار شاید که منکشت پشیمان را خلاص داده که برزاید بهشیم یاران بر دایمی آفرین کردیم  
آه و دراز بهمان نوع که مقرر شد و خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آه و دراز و میکشاند لشکران  
و زاع بر گردی در پروانه آمده قصدش میکشد کفر فتن آه و دراز پشیمان آه و دراز پشیمان آه و دراز  
ایستاد و موش فی الحال بند تو بریده و منکشت پشیمان را خلاص داد و بعد از آنی که صیاد و زحمتی آه و دراز  
نیکت مانده شد بر سر تو بر آمده منکشت پشیمان را ندید و بند های تو بریده یافت حیرت بروی غلبه که باز  
اندیشید که ایضالات عجیب که من مشاهد میکنم هیچکس با چنین افلا بریدن بند آه و دراز بسیار ساختن آه  
خود را و نشستن زاع بروی و سوراخ کردن تو بر و کفر فتن منکشت پشیمان این حرکات را بر چه حمل توان کرد  
و دشمنی این اندیشه خوف بروی غلبه که گفت غالباً این لشکران پریان و آرد امکاه و دیو است زود باز بایکشت  
جا و زمان این صحرای منقطع باید ساخت پس صیاد و تو بره پاره پاره شده و دام کینه برداشت و روی بگردید  
نزد کرد که اگر مسلمان از آن بیابان بیرون رود و کفر بقیت العمر خیال آن صحرای پرامن نمیزند و صیادان  
نیز بطریق شفت از آمد و شد آن شت منع فرماید مصراع کاشجا همیشه با و پشیمان دام و چون صیاد و کشت  
یاران دیگر به جمع آمدند و فاع و امین و مرقه و مطمن بسکن خود بایکشتند و بعد از آن نه دست بلا بدین  
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال دمال پشیمان را خاشاید و بین و فاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت نظام  
و رسته صحبت بهنجام یافت قطعه رسته نایکاست اورا زور زالی بکشد چون دو تاشد عاجز آید کشتن  
کل کشتن با و بی آخر شکست کرد و زود و زاع و لشکر تنافوری هم کرم کرد و دیگر زین و تنافوری قوت یابند جان و دل  
قوت جان و دل اکلشکر بکشتگر نیست دشمنان موافقت و ستان و حکایت معاشرت هم پشیمان مصابجان  
صدق مروت در دولت و کبک در رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنجام نعمت و نشت  
که در نوائیب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام سپند و کی نموده لاجرم برکت بجهت و معاونت از چندین  
بیل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشیمان که ده بر سر معاشرت و مسند باسلط خوشحال و فایز  
سکون شیده و خردمند باید که بنوع عقل و صفای فکر در اینکایات تا غلبه بر او واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پندیده و نتایج برگزیده میباید اگر طایفه عقلاک خلاصه عالمیان و قفاوه آدمیان این نوع مصداق می گنجند و اساس مجتبی بدین قانون بنیادینند و آن را از سر غلوص نیت و صفای باطن بنایا جو سازند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شود و چنان برکات آن برود که کار صغار و کبار در رسد نظم هر کجای صحبت ایران چنانست عمر جز اندر هیبت آن نباشد یا چو در کار نباشد غم است کار که بی یار براید کم است صحبت کهن که بصدق و صفای دامن او گیر که بل وفات میل کسی کن که وفایت کند جان سپهر بستان کند بر چنان دوست که جانی بود دوستی جان زکرائی بود

### باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امین نابودن انکار و حیل ایشان

را می گفت بر همین را که بشود و انسان و دشمنان موافق و مصاحبان لایق صادق و قبیح اتفاق و بجهت ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیست هرگز ایار و فادار بود غم نبود هرگز ایار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر غایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فرقیه نباشد گشت و خواضع و نصزع او غره نباشد که مضنون و چهارم نیست که عاقل اندوی دور اندیش باشد که بر خصم عتقاد نماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نباشد بیست ز دشمن دوستی چنین نیست که کجا جمع کردن آب و شش بید پای فرمود که هر آینه مرد و خردمند بسجن دشمن القات نخند و مناع روی باز و دوزیر و شعبده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظه میباید میرساند و ظاهر آن خلاف باطن آراسته نماید و دقایق زرق و لطایف جلیه بکار میرود و دشمن آن فکر را کفی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن لطف و تکلف بیش بیند باید که در چنان خوشبین داری بنیزاید و چند آنچه خصم قدم ملائمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در پسند چه اگر غفلتی روز و رخت کشاد که دارد دشمن که پیوسته مترصد آنجاست ناگاه کین بکشد و تیر تدبیر ببرد و مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و مذمت دست نگیرد و مکر و کاسکی سود ندارد و بدو آن رسد که از ناخ بجوم رسیده و بشکیم پرسید که چگونه بوده نیست آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود بلند و بنا به حدس بصر چند جایی در راه آسایش گردی نامزد و شش رسیدی و در میان  
و هم بر بنر و بان خیال پای بر کشته بامختش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر چشم منبر کسی فرقه  
نیشش کبر پایی کان در انگوه پرش کوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج ملک  
بالاش بودی همه روی زمین پیشش بودی **باغبان** بخت بمحض قدرت درختی رو پانیده بود که ششش از  
پالای شریک شده و بجیش درخت اناری و اگر فرقه **نظم** توانا درختی که پر شاخ او زوی پنجه با سدره  
الغنی در اوصاف او هله ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و برآمدخت بسیار شاخ هزار شاخ  
راغ بود و آن را خان ملکی داشتند پیر و نام که همه در فرمان او بودند و او امر و نواهی او را در حل و عقد هر  
امثال نمیدادند شبی پادشاه بومان که در اربابها بخت گفتندی سبب دشمنی قدیم که میان ناغ و بوم باشد بشکر  
برآورد و سپاه خود بخوار شیخون برزاد خان زد و و مار از روزگار ایشان برآورد **بیت** ببارزی مروی  
بر آورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب آثار بسیار از خان سید کردار را با شش کار  
بسخت در قهقهه اقلو هم **بیت** و جدتو هم بر گریان حال آن تیره روزگار آن خست و مغرور و منصور و ثنونه  
و مسرور از آن ندیدم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با شیان معروف نهاد و خیل نازک  
چون زمره بومان دگر گوشه خلوت تنهاری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لکر شست پرت  
نمود و پیر و لشکر خود را جمع کرده خجایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شیخون بومان دیدید و دیگر  
ایشان مشاهده کرده و با مرد و در میان شما چند کشته و برکنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوار تر جز است  
و جلالت ایشانست و حریف بودن برآورد و ایدای زافان و وقوف یافتن بر سکن و مادی و مطلع شدن  
بر آرد و نگاه و آشیانهای و سنگت نیست در آنکه مغرور و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیر تر کرد و اندو  
نوبت زد و تر باز آید و کثرت و دوم دست بردی پرکار از بار اول بنشیند و بیماران مرض نهیمت را با هم از آن  
شریت سخت بچنانند و یکن که اگر با رو گیر بدین نوع شیخون آرد یکی از لشکر زنده بگذارد و درین کار باقی  
و وجه مصطفی باز نموده و اتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایند **نظم** هنوز اولین حمزه دشمن است و کرباره  
اغادگر و فن است کرین سیل داده نه بند کسی خرابی پدید آید از او پس ره فتنه امر و نه حکم کبیر که فدا  
نباشد مژگن پذیر چون پرواز من با تمام رسانید پنج زلف از اعیان لشکر نزو بکت ملک آمد و مراسم دعا

و لازم شد تا قدم فرمودند و ایشان در میان زناغان بفضیلت راسی و عزت عقل فکر و برآستی تدبیر و خوبی فکر  
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودند ای اسد روز و خواجه در آن مندرج بودی و هر راسی که نمونده ای اما خبر و  
صلاح از آن ظاهر شدی قطعه برای روشن و فکر صواب بروندی زردی آینه روزگار رنگ عقل  
بجمل کامل و تدبیر است کردند هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زناغان و کار با عینا و مشورت  
ایشان و ششندی و در دفع حوادث با اشارت ایشان شروع نمودند ای دولت ای ایثار مبارک دشتی و دیوانه  
مصلح از سخن و صواب و دایا ایشان و رنگ دشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بجا و اطف لب که آن  
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود و وعده فرمود و گفت امروز روز مهمان عقل و فضل است هر چه بگوید  
در درج ضمیر ذخیره و شستاید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و بهر نقد که در دار القصر خاطر خطیر  
معیار عبت باز زده اید از سکه خانه مهمان بیازار ظهور باید رسانید زناغان زبان شکستی کشا و گنبدند نظم  
شما عالمی در پناه تو با زمین و زمان نیکو تو با کلید در فتح با دست سر و شتمان زیر پای تو است  
راسی عالی درین باب است و آنچه از ضمیر انور کلام و ادلی و انسب باندگان کلیم که هزار چندان بر آت خود  
خداوندی روشن نباشد چه چیز داریم که با صغاف آن در لوح و شش ششاهی رسم نمود اما حکم الما مومعه و  
در هر چه استغفار و در بعد روح و طاقت و اندازه استحقاق و تقاضا شروع نموده خواستد مصراع  
آنچه میگوئیم زور راسی عالی شست ملک کی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه چیست  
میگفتی گفت ای ملک دانا یا نیکه پیش از ما بوده اند حسیله این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از  
معاومت دشمن قوی عاجز آید چاره ترک مال و منال و مولد و منال یا یکت و از وطن محمود و مسکن نابود  
روی باید یافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پافشرون عظیم آفتی خاصه که از ضمیر راسی با تو  
دارند و کیت ایشان بر عزت را غنیمت شمرده و هر که بی نامل در مقام مقام آمده با جان خصمان که اثر ضربت  
ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر که رگها میل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود  
عینا و کردن و جزو و شجاعت خویش فریفته شدن از خرم دور شد چه شمشیر دوروی دارد و باد نصرت را از  
برو و جانب همگان و زمین باشد نظم حد کن ز پیکار کنگری که از قطره سیلاب دیدیم من زبان با سه  
ز خود بیشتر که توان زوشت بیشتر ملک روی بگیری آورد و گفت تو چه اندیشه و مصلحت اینجا چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از کربن و منزل عالی گذشته ای می توان بواقف نیست بکدام آن تدبیر از بل فرموده و این  
 بکمال نخست و صحت اول این خاری بخورده و اوان و مولد و مسکن را بدو کردن موجب دنیا موسی و سبب حجتی  
 باشد مصراع نشاید شیر و از نا بجز نمی جانفون بصواب آن نزدیکتر که استعدا و حرب با نهم و با شوکت  
 و ایتسی هر چه تا سر روی بخت آیم نظم اگر بنیادیم تیغ از نیام بر روی زما پرنیاد نام بخود ننگ را  
 رهنمونی کنیم که پیش بزبان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان ازین پی تیغ از نهد با خواهم کین با دشا چکا  
 وقتی با نهمده مملکت دست عشرت و آغوش تواند کرد که آب شیر ترش با شام خصم با نیش انلوح حیات  
 بشوید و شنشاه نام از نژاد ساغر حیات لبس مراد تواند رسانید که پانزده تنای دشمن شوخ چشم را بکشت ظفر  
 در هم سگند مصلحت وقت دانست که دید بان بنشینم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد و خود را نگاه داریم و  
 اگر دشمن قصدی کند ما ده و ساخته پیش رویم و در کار زامرد و در پاداری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان  
 امید و آید یا در عرصه ننگ و نام خون با ناک معرکه آید که در مصراع بنام کوگر کشدم رستا و سلطان  
 باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ با لقب کار با القات نمایند و در سنگام نبرد جان و مال را بقدر  
 قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای میدان و بین کوی مراد و هم چو کان آرد و خوابی که بخت روی  
 نماید بکام دل باید شدن معرکه با خصم روبرو ملک روی تو خیز بجانب دیگری کرد و گفت راسی تو چنان  
 میکند و تدبیر تو که ام رقم بر تخته تصور میرند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می نمیکند  
 فرستیم و منبیا صاحب عوف بر کار کنیم نقص حال کن بوجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصاحبی  
 باز اگر باج و خراج از ما خوشود شود و عطف ما را بکن قبول استقبال نمایند نیز قرار بر صلح ناده با نهمده عطا  
 و قدر امکان خراسی بکردن گیریم و از شدت کارزار و محنت بیخون ایشان امین شده در دیار خود بیاوریم نظم  
 همی تا بیاید بتدبیر که ما را ای دشمن از کار را چون آن عدو را بقوت بخت بخت باید در قنبت  
 نخواهم که باشد خصم بکن بتوید احسان زبانش پند و ملک را یکی از راههای دست و تدبیرهای صایب است  
 که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلا ی او در ممالک فشر شود و عین  
 در معرض ناک و ورطه تلف افتد نقش حلیق بر آورده که عین خصم را بطرف باز ماند و ایشان را از شد رخا  
 خلاص داده عالی و اسیر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجر و کبر با اگر نقش خصم می نشیند و اطلبیدن

وزودت محاصرت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تن یا خن از حکم خرد و دور و از پیرایه تجربه مجبور باشد  
 مصراع زمانه با تو سازد و باز زمانه ساز ملک و وزیر و دیگر را طلبیده گفت تو هم شارتی فرمای و اینهم بخاطر  
 باز نمانی گفت ای ملک دواع وطن و دواع بجز و رنج غربت ستود ترا از آنکه شش ما موس قدیمی کستن و بپشتی  
 از ما که بود تو اضع نمودن **بیت** کی تو اندکشت باز جزه تهور مطیع چون تو اند بود شیر شتر ز آید و اسکا  
 اگر دو مقام قبول خراج و تحمل ثنات بومان در اسیم باز نمانی کرد و در قلع و استیصال ابدان خد که مفضل  
 ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدین قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود و در آن با  
 بر تبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن با دلیری افزایش و هرگز ایشان بخراب اندک از مافان نشوند  
 علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از خجسته  
 نام و ننگ **بیت** مرده بودن بزرگ است اندر بکه زنده بزرگ است اندر ملک و وزیر هیچ را که کارشما  
 نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آراسی تو و ثون بشمار قطعه  
 در مضیق عقد های چرخ دین و ملک را همچو دای صابیت مشکل گشای کس ندید جز بقدر سیر هایت مرا و کما  
 کس نیافت جز بمن **بیت** فرجهائی کس ندید تو درین باب چه رای میرزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام  
 اقتضا میکنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما هست که جز با اضطراب جنگ بوم خست یا رنجیم و مادام که بیرون  
 شد کار ایشان را طریقی دیگر و اسیم طرح سازعت نیکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما و لیر مذ و ماد جنگ  
 زبون هم بقوت از ما پیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شردن سبب غرور گردد و هر که  
 معزور شد بسلامت شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین اندیخیم ایشان می اندیشیدم و از آنچه فرسیدم  
 برای العین دیدم و ایشان عالایز متعرض نخواهند شد چه آنکه در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب  
 خرم از دشمن هیچ حال امن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون دست  
 دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام نهیمت منصور است که گین کرده باشد و هرگاه و شتاب و خیال  
 بست که مگر می و غدیری اندیشیده بود و بدین دلیل عالا جنگ از جانب ایشان در عقد توفقت و اگر فرضا  
 و ادعیه جنگ داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خرومند ترین غل آن باشد که از جنگ پروریم و چه  
 در جنگ تلف میشود و نقد جیاست و از اعراض پدید نیاید **بیت** اگر پهل نوری و کشر چنگ زبون



من صبح بتر ز جنگ ملک گفت که جنگ را اگر ایست میداری پس چه می ندیشی گفت در این کار تا قیام یکروز و روزی  
و نشیب آن بدم فکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر دست آن غرض حاصل کرد که در جنگ  
و دغابن بیا و خدم چشم شمار بپوشد بهیت بشمیری یکی تا صد توان گشت برای لشکری را  
بشکنی پشت و اهل دین ابواب مای روشن ملک است و مشاورت و تدبیران صاحب سبب زیادتى نور خود  
کمال روشنائى آن باشد چنانچه آب دریا را با باده جویها مدو حاصل آید و لنگه هر که برای احسان امانت گذارد مقبول  
القول استظهار بخوبی بکمر فرستى آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور سیه باشد ضایع متفرق  
شود هر که از میاس عقل بهره مند شده استماع سخن معتد از اشعار و دوا و خوش ساز و اقبال او پایدار و دولت او بر  
دار باشد و امور و بجهاد که ملک بکمال عقل آراسته است و بجهن تدبیر متحلى نظم اى در پناه عدل ملک  
پهنوردی و بی پروایى زرای تو خورشید غاوری تدبیر صایب تو با ندیشه صواب نمید داده و قاعده داد و ستد  
فکر مرا و وقع بود پیش اى تو خر مهره را و وقع بود پیش جوهرى اما چون ملک مرادین مهم بفرمادست  
مغز کرد و انسید و شرف مصلحت بنی از نانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در طلا باز رانم  
و من چنانچه جنگ را بکرم تواضع و تذلل بنسبه کار بهم و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران بدان تن و ذلالت  
کردن منم بهیت خصم را کردن منم بی اعتباری آورد مردن اولی ترک دلبی اعتباری نیستن مردن بهیت  
زنده کانی در از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نغوذ بانشه عاری بدو لاح خواهد شد گواهی عمر ابدان  
ترجیح دهد متصرع کنوا و دلا عا که مردن به زبدها و من صواب نمى نیم ملک را اظهار عجز کردن و هر که  
تن بزبونی در و پدر مای بلا بر کشتاد و کرد و دوطریق چاره اندیشی بروی بسته شود بهیت بهت بلند  
و زبونی کن که چرخ هر جاز بون ترست بدن پیره تر شود و باقی فصول با خلوتی باید تا بر رانی ملک آرای  
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که اى کار شناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد  
گوید باشد که تیر فکری از ایشان بر دهن مرا فاید و بزرگان گفته مشاورت جماع عقلت و هر جا که جمعی از اهل  
عقل در معنی شروع نمایند داخل و خارج آن بچگونگی طوطی ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار نفوذ  
فر خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم کمن تجیه بر کج و تیغ و پسا ز فرزانگان اى و تدبیر خواه شود  
نیکنان بستم که بجائی که ضایع بود تیغ و تبر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخت میکنی چه خبر میماند و کار

گفت نه برستاری مؤمن باشد و اسرار محکم چون مهتات عرفی و معاتات رسمی نیست که با هر کسی مشورت آن  
توان نمود گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت یا از انجمنان و رسولان و توجیه دانی که در  
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود و تر خبر آن بخضم رسانده و در مبادی و خواتیم آن  
تا طالت بسزاکرده رخنای فتنه را درین تدبیر بازرسیدن بنشاند آرزوفا صراحت و اگر بالفرض منهی دشمن  
انجام باشد شاید که حرکت از حاضران را دوستی و رفیق باشد و بکن که اراستان خبر بن مجلس و شرح سخنان گذشته بفضل  
باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیر است و را فواید و البته افتاده گوش دوست و دشمن رسد و از اینجا است که  
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن بروشیا که کر نبرایدت تیر نچه و هر که سر  
خود را با یکدیگر بسمت محبت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الایم شبان کرد و دو دست سوزد و دگر  
در کتمان استراحت مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملی غیر کسی که فی الحقیقه معتقد پادشاه باشد و قوف با جلالت  
کلی ازان متصور است **بیت** اگر خبر تو داند که راسی تو چیست بران پای و پیش پای کزیت و بسیار بود  
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگیانی بواسطه افشای سراز دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیر  
مافی الغمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهر یاری بحضرت بی اختیار افتاده آفتاب عمرش باقی قانع  
نمود و وزیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت که شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود و  
شهر بر سر تپه بنزدیک فلک کرده و گند تصرف در کردن روزگار کشمیر از بیم آتش کشمیر برق آتش  
با دراز بهره آن نبود که مخالف صوب رستی تواند و زید و از بیت سان جانستان صاعقه کردارش آب قوت  
آن نه است که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جان را خلعت من آستان داد که تیغ از تنگ عمرانی شد  
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرمش کرد و تیر اندازی آه و این پادشاه ذو شوکت و در جم حرمت و پرده  
عشرت مجبزه دشت که زلف شیرکش در دمازی شب یلدرامه و دای و روی جان بخش بکمال جن از به چاره  
سین بروی فایده شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر و شش  
کریان خرقه پر نیز چاک زدی **نظم** بدین همایون بیالابند با برو بکانش کیسو کند چه سرودی  
پیدا کند در چمن ز کیمیه نقشه ز عارض سن ملک را با آن نازنین و لبسکی بود که مشا به جانش حاصل الحیا  
دستی و فاشی زلف و خاش اسرای زنده کانی شمر وی بر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش با سحاب

خویش کشیدی و طره طرار دلا مام تقد سگیانی از جیب و ش در بودی **بیت** من نه با اختیار خودم  
از قفای او کیسوی چون کند ادمی بر دم کسان کسان و آن شوخ فتنه گیز چون مرغ دل شاه رفتند  
دام زلف دلا ویزمید به کمان ابرو را تا با گوش کشیده خد نک غمزه برده ف سید اش یکسا دوست  
بساحت بگرشهای دکنین و عشوای شیرین بندی دیگر پیای دلش میناد **بیت** رسم عاشق کشی شود  
شد آشتی جانش بود که بر قامت او دوقته بود و از آنجا که استغای حسن باشد بجزو عشق بازی شاه قانع نبود  
و از اطراف و جانب دیگران را نیز سحر میساخت و کند دل را بی در کردن شوریدگان بیابان بوس می آید  
و با شکر راجا جانی زیبا طلعت از لالان پادشاه و پیری نیکو صورت از چهران بارگاه که خط بنش مانند  
خضر لب آب حیات رسیده بود و بنزه خطش چون منبل بهشت بر کنار جویار کوثر میدید **بیت** بکرد  
عل لب او مید و بنزه خط چو بر حوالی آب حیات مرکبها سرکاری آغاز نهاد و آن جوان نیز غلبت  
عشق و افتاده بر برید حالش از دگر صبر رقی در غم روزگارش از اثر حیات رقی نماند **بیت**  
هر که با عشق آشنایند نیت جان بر نیت در پرورد محبت بار دران بر نیت پیوسته میان عاشق و معشوق  
بچشم و آبره سوال و جواب بودی و با سار و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر سر تخت  
نشسته بود و دل در دمهال جان فرای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت نهاده  
آیا و پادشاه در جمال دلارای یار میگریست و از صفی رخسارش رقم فی جن تعویم مطالع میزدن غافل  
از آنکه ملک در وینگر و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تنبی که دامن روزگار از آن پرگار شدی بطور زیبا  
مصرع بزن یک خنده و دامان عیشم پر سرگردان جوان نیز در برابر آن بکوشه چشم جادو شکر شده که  
هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **بیت** ترکس بازنده او تمیم با نبی ازو غمزه و کمر نسیم باز  
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لبسکی ایشان از نیت بیکبار کل کل محبت  
دلارام برداشت **بیت** اهل تحقیق برانند که بر نتوان خورد ازو ختی که بر دسایه باغ و کبری پس با  
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد و در غما به و در دفع این وقت که فی الحقیقه دشمن منند  
نجیل نمون با خرم و عاقبت اندیشی است نمی آید مصرع صبر بهتر در اندازد بر چه هست پس انصاف  
نازیده که داشت و صحبت را بر جهان منوال که طرح افتاده بود و با یادت و شب را بر دستان فی شمع جمال دلدا

بر روز سائیدی اتا دلش چون پروانه بشعله آتش نهطراب میخفت بهیت پادشاه و عاشق و مرمت و  
 زانسان دلبری چون تواند دید او را ملتفت باو میکردی القصه روز دیگر که جمید خورشید علم فتح و نصرت  
 بر بقعه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سوارکان حجاب طلعت از پیش ایران صفه سپهرینا گون برآورد  
 قلم چو از دهمای سرو صبح نام یکدم ملشت مهرانا و از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین کس  
 تنقیم نمودید پادشاه بر بخت دولت برآمد و صلاهی عدل در واده قضیه داد و دیوان را بنحو فیصل داد  
 بهیت شد که با عدل آسان باشد سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع منتهات و حکم معاملات باز  
 پرداخت باو نیرسی که مملکت برود و خلوقی ساخت جلا دشمن مبالغه میکرد که حال شانه را با وزیر در میان  
 آرد و بشا درت او ایثار شربت سیاست چنانکه کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی  
 دولت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از کمون ضمیر باو بنور میان نهاد و دران  
 باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و غریبت بر بلا  
 اند و شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چنانچه از ساحل وجود بکرواب عدم  
 بکنند و برو جی که خورشاه وزیر ندانند اینکار بیایان رسانند تا پرده بدنامی دریده در شنه ناموس  
 بریده نکرد و بهیت کارهای چنین آن به که پنهانی بود آشکارا کردی آخر پشیمانی بود وزیر از نزول کت  
 پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوکید و پریشان حال یافت سبب آن پرسید و چنین معلوم شد  
 دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی القای بد و لاحق شده و در  
 میان افران و همسران با و خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متاثر گشته جهت مراعات خاطر و خرفه  
 بهیت برید با و صبا و دشمن آگهی آورد که روز بخت و غم رو بگوئی آورد غم مخور که دین دوسه روز  
 چراغ عمرش مرده و کل حیانش پر شود و خواهد شد و دختر جهت تا که بد ایحال از تحقیر مهمت سؤال کرد و وزیر  
 از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز اند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختران بشارت خوش  
 گشته از پیش پدر برود آمد مفارن آنحال کجی از خادمان حرم بعد خواهی و دلداری داده بود چون  
 مقدمه عقد نمید کرد و دختر زیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا بخانید اما غم غریب بسزا  
 و جزا خواهد رسید مضرع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و

و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که ما از جفا و آزار و خلاصی روی نایب و خست و گرفت  
 اگر قوت آن داری که راز را پنهان داری حقیقت اینحال و در میان آدم و نکته از تو مخفی ندارم خادم گشته  
 خورد و دختر کماهی حال با دو در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را از آنحال آگاهی داد خاتون جوان را  
 بخوارت طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق جمعی دیگر را انخواست نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او  
 آمده سفینه جانش با بغراب عدم انداختند و بسبب آنکه تر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کاهرا نی بلکه  
 از مقام زندگانی و مصیقت هلاکت و مجلس ذوات افتاد و فایده آینهش آنست که اگر چه ملوک با وزیر مشاورت  
 نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده بگیرند اما باید که کسی را بر سر دول خود مطلق نکند و آنست که هرگاه که خود  
 با وجود فرزندی و آنند آگاهی و همت بلند و خاطر ارجسته را از خود خفا نهند که دو کمران که بپایه از و فرو بر  
 و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود طبیعت چون توانوانی که راز خویش پنهان کنی پس  
 رنجی که آرزو و دیگری افشاکند کار شناس چون این حکایت با گفت و جوهری این لطافت لباس عبارت است که  
 سفت یکی و دیگر از حاضران آن مجلس زبان اعتمادش یکشود که بدین سخن که تو فرمودی ملت مشاورت بر این  
 و با کار و رای خود باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و خمت نیست و نکته و مشاورت هم فی الجمله  
 دلالت دارد بر آنکه مشاورت در معنی شروع نباید نمود طبیعت بنای کار خود را بر مشاورت ننهی چ  
 شرح گذاری نه داد عقل و بی و نقض کلام آبی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت با ملازمان عجب نبوت میکند  
 و لیست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود طبیعت شد پیغمبر مشورت نامور تو چو این  
 باشی دور کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه و اله مشاورت نه برای است که رای  
 او را از تدبیر و کمران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیها الصلوٰه و السلام که بوحی الهی مؤید است  
 و بعون غایت پادشاهی ترین آینه هیبت جهان گامی که حقایق شاید و ظاهر و مریض نماید بلکه برای همین منافع  
 مشاورت و تقریر نماید آنست ما عالمیان بدین خصلت پسندیده متعلی گردند و از خود را فی و خود پسندید آگاه  
 تدبیر ما قلی که را بند و عقل ضعیف خود را بحد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با دود و غن متضایع  
 میکند و فروغ آتش که بد و بنیزم تر از آبی پذیرد و از سخنان من آن مخوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آینه  
 بوضوح انجاء مید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بان قرار گیرد پنهان باید داشت چنانکه سر و خطای فی الضمیر

دو فایده کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مصلحتی که پنهان سازند و در تریج و تراجیح می‌نهند و اشارت به شغیر  
 علی‌حوائجکم **الکتمان** بینشی ایجابی نموده و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه  
 بفضل نیاید باری ثنات اعلیٰ و منقصت عیب جویان بران ترتیب نگردد **حیث** آنکه وصل تو می‌رود و چندان  
 نیست که قسبان در سطحین بان بکشایند سپرد گفت ای صاحب مهربان مرا بر فطرت شفقت و حق کناری تو اعتماد  
 تمام است و از جمل و زرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند تو را بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از تو  
 نصیحت و یواری بخاطر رسد در اطهار آن بتقصیر خود را ضعیف می‌باش کارشناس خدمت کرد و گفت **حیث**  
 ای در پناه عدل تو آسوده و خوش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهر خدمتکاری و **حیث** که  
 چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر جید باز نماید و اگر غریبت او را بخلطائی مقنن یابد و  
 فساد از آرزو روشن ساخت بهمار سخن باند و نا استقامت کفلی و درامی و تدبیری و چه نباید دست باز دارد و بهر  
 که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه دارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد و او را دشمن یابد  
 پنداشت و رسم مشورت کردن با و فرو بایک داشت و هرگاه که پادشاه امیر خود را بدین نسق عزیز و مستور  
 دارد و وزیر کانی و مشیری این منعم بدست آورد و مکافات نیکو کاران در شریعت شهبازی و باب  
 شمر و زجر نایب بد کرد و اران بذهب جهان داری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او  
 برقرار خواهد بود و دست خاوش زمانه ملایم بخت را از وی بربودی نخواهد بود **نظم** تا توانی این  
 و داد و کرای تا بود ملک ازین دو پای سپاس عالم آسوده کن نعمت وجود تا خوش باشی و خدا بخشنود ملک سپاس  
 که پنهان داشتن اسرار بجه نوع باید و آنکه شاید کارشناس جدا بدو که امیر ملوک را در جاتی متفاوت است  
 بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در خفا مبالغه بجان حد باید نمود که با خود محرم  
 نباشد بود تخفیف که با دیگر ازان ریزی توان گفت و بزرگی در این معنی گفت **حیث** قطعه آنچه ناگفتنی است در  
 دل خویش دار پنهان بدان مشابه که دل اگرش متقی زمان طلبد نتواند که سازش حاصل و برخی دیگر  
 آنست که دو تن را به محرمیت توان داد و در بعضی امور که کس را شریک توان ساخت و تا چهار پنج جایز است  
 اما تیره که در باب نصیحت بومان سخط گذارسته خرد گش و دو سر قاطعیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع  
 این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آثار سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی

و عصیت میان ما و بوم چه نبوده گفت در قیام لایم زاعی کله گفته بود و بومان بدان چه تکیه در دل کرده است  
 محاسنت بخت ندو تا موزان شراع و جلال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بدست آن حکایت  
 کارشاس گفت آورده اند که جماعتی از مرفان فرهم آمده اتفاق نمودند بر آنکه ما را میری و پیشانی باید  
 تا در سواخ امور بوی رجوع نایم و اگر خصم در مقام مناعت آید با ستپاروی در دفع و منع او کو شیم پس بر یک  
 ایشان رقم امارت بر نام یکی از غیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکشید تا نوبت پیوم رسید  
 جمعی متفق شدند بر آنکه او را اسپر که داند و زمام اختیار بخت کفایت او باز دهند چون در پیغده خوض نمود و در  
 و قبول شروع در پیوستن میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت بمغن از حد اعتدال بصفت و جلال کشید بعضی بر او دار  
 بوم لای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند البته قرار بر آن افتاد که دیگری را  
 که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه دی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاعی اند  
 پدید آید گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی شورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس است و تا اعیان  
 و اکابر بر صنفی از اصناف مرفان متفق نگردد جماع حاصل نیاید ولی اجماع این خیال که ما داریم صورت نیاید  
 پس چون نزاع بدیشان پیوست صورت حال پوی گشتند و از وی در آن باب اشاراتی طلبیدند زاعی جواب داد که این  
 چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با مضایب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن شست و دیدار را بد  
 اختیار وقت در چکا بیست ای کس بر منده سیرغ نه جولا که است عرض خود میری و بخت با میداری باز  
 پروار که با نسر طایر در بند می مرتبه لاف بر بری میزند چه افتاده است و طوایف زیبا بیست رعنا صورت را که بوی  
 زیب و جمال بر نیت پر دبال می آید که دو چه شده ههای با یون فال که سایه و پوشش ناز و قمار بر فزین میلان  
 نادرند کجاست و عقاب با فرو شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح سخاوت در لرزه است چو لایه  
 اگر تازی مرفان با لک شدن می ضعیف حالان شکسته بالان نیز منقوش گشتند ای اولی آن بودی که مرغان  
 بی ملک روزگار گذرانیدند و ننگ متابعت بوم و عار مطاعت او را بخورده اند و ندی که او را با وجود و مظهر  
 گریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیکند و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افزود که  
 بنف و جلال انتمار معاشا سرای باز معیشت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان نای که پلریه و جلالا بر جاده  
 چراغ جلال تاب شمع عالم افزود است محروم گشته و دشوارتر از آنکه حدت و نعت بر احوال و غالبست تنگ و سادگان

در انفسی ظاهر ازین اندیشه نا صواب درگذرد و بنای کار بر حکمت و کفایت ننهد و مهمات را با قانون خود و دست  
و مدارک بر قسبه بر حسب مصلحت واجب دانند تا پیوسته مرتفع الحال و فارغ الحال گذرانند و شمار اقل در میان خود  
ایمنی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و دوقفی نام باشد تا هر صورتیکه صلاح شود  
و هر رفتنی و حدودیکه واقع گردد و برای صایب خود از کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول با ساخت  
بند بر دست شتری عظیم از قوم خود منفع کرد پس مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت  
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و ما در سیلاب از پستان مرصحت فطره در  
کام بسته لبان ممد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت و لان بی غم ساخت و ز باها  
چون کام آردوی مفسدان خشک شد پیلان از بیخ خشکی بر طاق شد پیش ملک خویش نالیدند ملک مثال داد  
تا از برای آب بهر جای بنشیند و تقصیر بود چنانکه زیاده از آن نماند بجای آن پیلان اطراف و نواحی آن کوکب  
بقدم طلب پیچوده بر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خوانند و پارسایان چشمه را گفتندی جای شرف بود و  
بنیاد داشت ملک پیلان با جوشم و شکریان با بخوردن سوس پنجم رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوش  
چند جای گرفته بودند و بر این خرگوشان از اسب پیلان رحمت میرسد هر کدام را که پل پای بر سر و ندادی گوشه  
یافتی که از منزل جات کوته بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بعرضه فاما و بی نایستی کرد و بیت  
آهسته ران بجانب میدان که میشود سر بر زیر ستم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بپارازیشان مالیده و گوشتند  
مصرع که نیکوگریشان دوسه بار خواهی آمد روز دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان  
و و سگی هر دو مان باشد و هر تحت نشین از بهر داد و دانست نه برای شاد زینین بیت انان آمدی بر سر این  
که افنا و کان را شوی و بکیر داد و داده و انصاف ما از پیلان بپان و بر کشتیدن ما را از ایشان نماند که مرا  
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم گشته از تو پای ایشان جنه اندازین نوبت بر برای سپردن بیت  
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این ابر جان هر که متاع و گر نماند ملک گفت این جزئی کاری نیست که  
سر سری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیستی دارد و حاضر آید تا مسادتی فرمایم که امضای  
غریب پیش از وقوع مشورت از حلق مقلان غرض نیست بیت هر که را دانش هست بسیار نیکند  
بی مشورت کاری و در میان خرگوشان تیره هوشی بود که او را بهر روز خوانند و مردم او را بخور و خرد و کمال کبار



وصفاى ذهن و حسن تدبیر معتقد بودنى چون وید که ملک و بسى این مهم دارد پیش آمد گفت نظم شاه نعم  
 بیچاره میخیزى اینست رسم و قاعده و دسترسى از حال یکسان نظر لطف و اندر کرتاج تخت و دولت و  
 برخوردی اگر ملک مصلحت بیند مرا بر سالت نزد پیلان فرستد و اینى را نامزد کرده با من همراه سازد و آنچه  
 کنم و گویم بیند بشود ملک فرمود که ما را در سدا و دانست و راستى و دایانست تو شهنش نیست و نخواهد بود گفت  
 و کردار تو دیده و شنیده ام **عبیت** سکه کار تو این بس گاه نمودم بارها بر ملکات امتحان نقد تو بیش با منم  
 بیاسکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال افی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر  
 خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سردل بر سر بماند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی بزرگ  
 و فضیلتی ظاهر گردد و وارشى پسندید و علی ستوده مشا پنهان بر حسن مقیاری بحال مرد شناسی پادشاه دلیل کن  
 و اگر سهوی و غفلتی دید آید زبان ملاغان چابکی گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما دین باب تا کید بسیار کرد و ماند  
 مبالغه بشمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که دانترین قوم باشد و فضیلتترین ایشان در احوال و کافین  
 ایشان در احوال و ملک قدیم اگر حکما را بر سالت فرستاده و اسکندر و ذوالقرنین بشیران بودی که تشریف لباس  
 نموده خود بر سالت رفتی گفتی **عبیت** بر برتر سیکه شیران شکارند پیام خود پاسبی خود کندند و برنگی در باب  
 فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود و بکفتن دلیر و توانا بود از هر چه پرسد که جواب  
 بنوعی که باشد طریق محبوب سخنانی خویش آشکار کند بد انسان که مجلس تفاضد با کسی که از یک حدیث  
 بهم زو جانی و خلقی گشت یکی دیگر از گفته دل پسند میان دو مصد طرح یاری نهند هر دو گفت ای ملک اگر  
 از قواعد معرفت رسالت بعد حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از ورج ملکات جوهر  
 چند قیمتی در رشته اتمام نظام و دامن آزار زور و زور کار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرپایه استظنا خود شناخته  
 بر چه سازم و پروانم از آن قانون انحراف بنجوم و بهمان دستور العمل کار را با پایان بهم ملک گفت ای هر دو  
 بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تنه و تیزی درگاه  
 آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفات و سی ظاهری و لایح و روشنی رفتی و بد از انظر و سی با هر دو واضح  
 بود هر سخنی که از مطلع آن درستی مفهوم کردد باید که مقطعلش نرمی و لغت قطع یابد و اگر در فاخته کلام از غیرت  
 بگذرست اخیرا قساح نماید خانه محالش از روی انس و سکونت بگونی نهانگیر و نکته دلاویز آگاه **عبیت**

لطایف سخن از سینه تخم کهن بر زبان رفیق زابروی خشم چین برود حاصل الامر آنکه سخن رسول بدین سخن  
 لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بسن و کشادگی و کرفتن و دادن و دیدن  
 و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب موس جهانگیری و شکوه شهر یار می رعایت نمود  
 باشد و هم غرض خصمان و کنون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت و صایا فرمود  
 تحصیل حاصل است مصرع فارسی حکیماً فلا توضع پس بهر شرط خدمت بجای آورده از پاک  
 ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر نایام فرو  
 گذاشت و بعد از زمانی خواندند که قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد و بیت  
 چون ما فکشا و کیسوی شام به جلوه گمان درآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدره نصف النهار  
 نزدیک رسیده و شعاع نیز اصغر بر اطراف بساط آغبر فشرکت و روی زمین بجمال جهان آرای آتش باز  
 تنی و شان روشن شد بهر روزی بجزیره پیلان نهاد و منزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی پیلان  
 ستمکاران مرا بیم جان و خطر ملاکت و هر چند از جانب ایشان قصدی تر دوات عاقبت اندیشی نهفتا  
 آن میکند که ملاقات با جباران و در گذشتان بناید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پرور  
 فقیران و شکنکان فیت و اگر هزار در مانده زیر پای تغلب ایشان میر کرد و غباری ازین رکبند بچرخ  
 جباری ایشان نخواهد داشت بیت نود از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ میرد صبا چه غم دارد  
 صواب است که بر بالای روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسوس  
 من در ایشان کار گر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز  
 داد و گفت من فرستاده ام بهم و بر رسول در هر چه که بدوشنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و  
 سخن اگر چه بیجا بود و دشت ناید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده دران بزیادت و نقصان  
 تصرف نیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر با زار شست و نایب شهر را روز و اگر کسی خلاف  
 اندیشه و پیغام او بکوشش هوش نشود تیشه بر پای خود زده باشد و در ملک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان  
 بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهر در گفت ماه میکوید که بر که خود را بقوت و  
 شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بر ورت و توانائی و تنجیر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دست را بچرخ

و ستم در پای آورد این صورت بر فضیلت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاکت بگذشت نظم چشم  
 بکفر فغان سیندا جای ده ددل خود گیسند را چند نمی بر فرس جورین تیزمران کاین نه با چشمن  
 ناکست این آب ز سر بگذرد ناکت چرخ ز سر بگذرد عاقبت این کار در کون شود کار تو از دست  
 بیرون شود تو بدین غرور که خود را برویگر بهایم راجح شناسی و از قوت و شوکت خود که در صد زوالت  
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهمت بدان انجامید که قصد چشم من کرده و شکر را بدان موضع برده و  
 خیرکی و تبرکی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عقاب تیز را اگر مالای چشم من بر دصاعقه غیرت  
 پر و بالش بسوزد اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در او نکرد و سماک راجح بسان سطوت شمش  
 بدوزد نظم دیو کاخ چارسید سر بربند مرغ کاخ چارسید پر بربند نرود و خبر بد رفته بیرون از بهر دین  
 او کردون و من از غایت کرم تو را بدین رسالت مبنی واجب دیدم اگر پی کار خویشستی و ازین نوع  
 جزا بعارض نمودی فيما والا بغات خود یایم و براری نارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه واری  
 ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مراب منی و من بعد در حالی این چشمه نشینی ملک پلایان  
 ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید و هر روز او را گفت ای ملک قدسی  
 بر دار و وی شسته سجد سجای آرا باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تو راضی کرد و پس از خروم  
 در از کرد و چون آب خرومش آب رسید و حرکتی در آب دید که در پلایان چنان نمود که ماه و چشمه او  
 و او که اسی رسول ماه که بد آنچه خروم در آب کردم ماه از جای بشد و هر گشت آری زودتر سجد کن تا فرای  
 پیل سجد سجای آورده و فرمان بر واری نمود و قبول کرد که از بنس اینجایاید و پیل را بجای آن چشمه  
 برو خیز بشاید و خرکوشان این شده و بدان حیل بلانی چنان از ایشان منفع کردید و این مثل بدان نوم کرد  
 میان شما زیر کی باید که پیش منی باز تو اندر رفت و در دفع خضم سعی تواند پیوست و اگر در اینوقت عاقلی بزن  
 مستشار ما بودی کی گذاشتی که رقم شابی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را  
 بخوراه ندید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در اوست مکر و خدایت و فریب و حیل نیز در مع او  
 سرشته گشته و بیج عیب مرادش از او چون خدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز مکر  
 درویش بوی شانی نیست سینده را که بکشت زعفران در دویج روشانی نیست بیوفائی مکر که مردم را

هیچ عیبی جو بیوفانی نیست و ملوک سایه آفرید کار باشد عرشانه ولی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم  
 نگرود و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالیان در معاد امن و امان وجود گیرد بلکه خیمه آسمان جز  
 بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیتی عدل از نه مندرسی نمودی این کلمه بگو  
 نمودی چون ابل زمین بارشته نیست بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طغاب آسمان سپید و عدل و احسان  
 که مظهر آن ملوک زمانند از یکدگر گسسته و حکم سلاطین بر جان مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون  
 قضای نازل در بحاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفا کار و با رعیت مهر  
 و رزق و قهر آئینه سینه از نیکار گیسنه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بیجا دانی که بجز پادشاه  
 غدر و جفای والی نکار است مگر دند بایشان آن رسد که بدان کلبک و تهور رسید که بگذرد و در عالم غلغان پند  
 که چگونه بود است آن حکایت زاع گفت من در دامن غلغان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی  
 کلبکی بوده میان با یکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر ناکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار و تنهایی حاصل  
 بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمی ناکاه غایب شد و زمان غیبت او در آتشید  
 چنانچه کان بروم که وی ملک شده پس از مدتی تبهوتی بیاید و در مسکن می قرار گرفت و من بواسطه آنکه از راه  
 کلبک بهین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم منصرع یکی چون رود و دیگر آید بجای یکجندی بیجا  
 بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بکشت کلبک باز آمد چون دیگری را بجای خویش دید آغاز محاکمه کرد  
 گفت جای من پر از و منزل من خالی کن تبهوت جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و صاحب قبضه  
 لکر حق داری در اثبات آن باید کوشید کلبک گفت تصرف تو بقبضه تعجب است و من درین باب حجتا  
 و سند دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش قلعه افروخته و علم ستیزه و تعصب  
 افروخته تر میشد و چندتا سخن طریق مصالح را حیلها آنچشم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجا کی عدل نماید  
 که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند کلبک گفت  
 درین نزدیکی که بهیست زاهد و در وره دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بعبادت  
 گذراند و از زمانیکه نوبت جمید زین سر بر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء مینیا یا مینوازند تا وقتیکه سیاط  
 مشکین شعار سلطان شب در فضایی و الارض فرشا یا میکسند نفس نفیس خود را در جوده دریا صب

جمع میکردند و از هنگامیکه موالک کاکب و سپاه نجوم و ثواب در میدان سپهر بخوان می آیند و تکیه بر نشان  
قدت بواسطه قدیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلوعه آفتاب جاناتاب بساکنان  
اقطار زمین فیما بین شمع دارد بقدیم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گذر آمده اشک یار  
لظلم آب دیده دست از گون شسته زنج فقر کج فیض جبه زده بر سر دو عالم پشت پائی ز خود بیکانه چن  
شانی افطار را و بر آب و گیاه مضمومت و ایدای حیوان و مرغین خون ایشان از روش او دور قاضی اراد  
عالم تر نباشد و حالکی که میان ابراهیمی حکم تواند کرد بهتر از بدست نیاید نزد یک او باید رفت تا کار بفصل  
رساند هر دو راضی شده روی بجای قاضی نهادند و من برابر ایشان روان گشته خواهم که که بر روزه دارا  
که از نوادر و کار تواند بود نظر ره کنم و انصاف او در حکم بن النصیب مشا به نمایم چندانکه صائم الله هر را  
برایشان افتاد بر پایی رست ایستاده روی بچو آب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز  
دور و دراز در پیوست و بتائی هر چه نامتر در تعدیل ارکان میکوشید لظلم کلید در دروغ هست آن باز که چشم  
مردم کداری دانه چو در خضیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار سبزه زار کردار و متعجب  
لبک مراد حال او متامل گشته توقف نمودند تا از غار غایب شد سختی متواضعانه سجای آورده اللهم انس خود  
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت پایان رساند که بر بعد از الحاج و مبالغه  
بسیار فرمود که صورت حال باز گویند لبک و تیره و صبرت دعوی خود بعضی رسانیدند که بر گفت ای جوان  
پیری دمن نری تمام کرد هست و جوان ظاهری خللی کل پذیرفته کردش آسیای خرج و دار غبار ضعف بزرگ  
من فشانده است و دست برد خزان روزگار چنانکه آب طلوت و تاب لطافت از سال بوستان جاب  
باز نمانده و شب شب که سر سرباب قوت و تابست بصبح شب که مجمع بر عیب است مبتل شد لظلم  
آه که ایام جوانی گذشت عمر به آن گونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و لذت فرو رفت نمبر در غوغای  
نزدیکه آتیه و سخن بلند تر اندک ذکر دعوی تازه کردند تا من برده عاسی رافع و جواب خصم واقف شده  
حکم تو را نم کرد و پیش از آنکه روی بچو آرم شمار بجهت دوستی نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین دنیا  
شمار ضمن آن مندرج باشد و اینک هم بیت که امر در کف از من نشوید مباد که فردا پشیمان شوید  
اگر بکوشش دل انعام سخنان من نموده و در عرض قبول آورید ثرات آن در دنیا و عقبی شما واصل کرد و اگر با

از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیکت دیانت و مروت خویش معذور باشم <sup>نخستین</sup> بیتی من <sup>نخستین</sup> نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی در نه آن تو میدانی صواب است که هر دو راه حق طلبیه از راه راستی <sup>نخستین</sup> نورزید و بال و تناع و نیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نمود چیزی از حطام و نیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازد بگفت ای حاکم عادل اگر مردمان را بهمت و طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بجا که و تصدیق حکام نمیدورسم مرا فعه و مدافعه و سوگند و پستینه از روی و فقر ایام سترده میشد چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلاست در صورتی که بنظر ایشان دنیا آید لاجرم کسی که چشم دلش بکل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینه دیده افروخته محتاج بپاشند تا جمال صواب را مشاهده نموده چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر یون بر سهیل حکایتی در سبک نظم کشیده که به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بگفت من قاضی بنامند و میکیریت آن کی گفتش که این گریه نصیبت این نه وقت گریه و فریاد است قوت سادتی و مبارکباد است گفت ده چون حکم را ندیدگی در میان آن دو عالم جا بلی آن دو خصم از واقع خود عالم اند قاضی مسکین چه دانند از آن دو بند جا بلی است و غافل است از حالشان چون رود در خوشان و مالشان گفت خصمان عالمند و عفتی جا بلی تو لیک شمع فتنی زانکه تو علت نداری در میان نور شد بعلتی در دیدگان و آن دو عالم را غرضشان کو کرد و عفتشان را علت اند کو کرد چون غرض آمد بر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا نور شوت نسدی بیننده چون طمع کردی اسیر و بنده چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بیکر الله که زکار غرض آینه دل مصفا می تو را تیره گردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره گشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و بیکر از حکم شرع کردن کشد موکل عقوبت بر سر تو بگفتی <sup>نخستین</sup> مصرع هر که کردن کشد از حکم تو بر آتش سر کرید فرمود که نیکو سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نال غرض از زمین دل بگریسید و بدانید که صاحب حق و حقیقت غالب است و اگر بنظر ما هر مدعی با و حاصل شد و طالب باطل بحسب معنی مخدول و مغلوب است و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم رود که آن الباطل کان نیز بر

چنین گفته است مشکوی که امر و بر من و دینی سمند بفر و چنان بکسانی کند بصورت تعلب کنی  
 بگذری یعنی که کن که بر اثری و من شمارا میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بشاید  
 ابر تابستان است و ترهت گلستان زود زود زوالست و عتقا بکنسید و خاص و عام عالمان و دور و نزدیک  
 او میان چون نفس غیر خود بسته هر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا داردید مصراع یکی  
 پسند آنچه از خویش آید ناپسند ازین فطرت و مدد و افسون بر ایشان سپیدید تا با او الفت گرفتند و من  
 و فارغ بی اعراض اعتراض پیش آمدند بیکت حل هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان  
 برکت و نوافی رزانی داشت و اثر نما زور زده و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بخوبی  
 ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر عذر بدیست اعتماد کردن نشاید و که بوم غمزه  
 نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیخایت و مقابح او بی نهایت و این نقد که بخیر تقریر در آمد  
 قطره آیت از دریای بیکران و ذره نسبت به سپهر گرون بیت که صد هزار قرن کنم و صف بشکی  
 از صد هزار گفته ناید مگر یکی و مبادا که شما این کار خستیا کرده اید و بر سر سلطنت نشاند که بر کا و افراط  
 بفرق نامیون آوردنی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ او بار بران خواهد زد و هر وقت که پای تخت محبت  
 پاهای نامبارک او سوده گردد و در کوه شیراز روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب انوکلیت  
 ناپاک و جوهر او نافرمانی اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت که هر پاک بیاید که شود قابل فضل  
 ورنه هر سنگ و کلی لوله و مرجان نشود سرخان بعد از آسمان این سخنان بیکبارانان کار با نموده عزیز  
 متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ابدار منجر و منافع مانده ناع گفت  
 که ای سیاه روی بشیرم حجاب جیانی پیش بر داشته اینم خوار می بین رواوشی و سر از زده ساخته و مقام  
 آئینه و جدال آوردی که روشنی آنجستی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند و روش فقه بر زدی  
 که باب محیط سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشاند مصراع رود و دل و نرد صورت جفای تو از دل نمیدانم  
 که از جانب من ساقیه بوده که اینم مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی جیب  
 داشت و جدا که اگر درختی را بر نزارنج او شاخی بجهد و نشود و نما یافته بقدر اصل باز دو و لیکین نال محبت که  
 بازه جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فوازیج او متصور نباشد و اگر بشمیر جراحی افتد آخر علاج بی

برهم التیامی یا بدان جراحت سخن بر که معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع  
 أولیام ناجر جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم رحمت نگو خواهد شد  
 میانه توان کر زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبوح خواهد شد بچکان ناولی که در سینه نشیند  
 کردن آن ممکن باشد اما تیرگی از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند بچکان  
 نمی آید بیرون و هر چاره از مصرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر منفع که در دگر کینه که دفع آن بهیچ  
 چیز و حیث امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوخته است سورت او را باب تسکین تواند داد و شعله حقد  
 باب بغث دریا فرو نشیند و ز هر اگر چه کشته است ضرر آن را بر تریاک از بدن بیرون توان برد  
 ز هر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما دقوم تو درخت عداوتی کاشته شد  
 که بچ او بقدر شری رسیده و شاخ او از اوج ثریا در گذشته قطعه نهال کینه که در سینه نشانه شود  
 مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بذاق دل کسی مرساد  
 بوم انفصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زراع از کفته خویش پشیمان شده و اندیشه دور  
 و دراز افتاده با خود می گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان  
 جفا جوئی انجیم و مرا با نصیحت مرغان چکا ربود و من از طایفه که منزه و بستر بودند بدین سخن گذاری منرا  
 تر نمودم آخرین مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من بنگذرشتند  
 لیکن از روی خرد و عواقب انجیدیت و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را گشتند  
 و زبان را به شکل تیغ آفریده اند اما آن را با بازی کار فرمایند که تیغ بازی شیوه بسکاه کیر است و مردان  
 شمشیر زن تیغ را جز در صیف کارزار کار فرمایند و تیغ زبان را از زبانم کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل خلق است  
 و سرور با خلق است لفظم چون زبان شیوه سخن در دزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون انقبض  
 جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دوشوار تر پس که این تخان در مواجده گفته شده و شک  
 حقد کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خرمنه  
 اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشود و کینه بر  
 و شوکت خود ننهد و دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق محروب و انواع دارد و در جزیره تصرف دارد و نشاید



بامقدمات بر خورون زهر بلابل اقدام نماید **حیث** بر چند که تریاق بستت تورا ز نماز که تا زهر بلابل  
 نخوری و حکما برهند که اثر فعل بر قول راجع است و مزیت کردار بکفایت ثابت و اثر فصل نیکو در قیامت  
 کار با ظاہر کرد و خاتمت احوال با بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیها را بخشن  
 حبارت می پراید و در چشم مردمان شیرین زبانی و فصاحت می آید با نیک زبانی عواقب امورش بدست  
 و علامت آنجا در نتیجه قول جلیل بر خست و ذلالت نباشد و من آن راجع قول قاصد فعلم که در خاتم کار با  
 نافی شافی و تیسری وافی نکردم و اگر تاج خرد فروق حال مرا منقرض دهمی و مرا از خزانه بیکرانیه عقلی نصیبی بود  
 سخت با کسی شادوت کردم و پس از آنکه غریبت بر کفتم قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و حبیب که هیچ غفل  
 در آن نبودی گفتنی **حیث** سخن ساختن با سنجیدگی کفتم در ناسختی بود ایکنه ستم چون بی اشارت  
 ناصحان عاقل و مشا و زت خرومندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند حجت بر خست  
 انکیز در میان آوردم چه عجب که در زمره مشریران معدود کردم و بنا دانی و جهالت و محال کوئی مستو  
 شوم و در امثال آمده است **المکار فیما زار** بسیار کوئی سپیده کوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر همان  
 میان انسان و بهایم بخن توان کرد حکما کویده سخن بد با بر تابت از ایشان فرو تر میزند و زبان بسکای  
 از سپیده کویان نیکوتر میدهند نظم بهایم خموشند و کویا بشر زبان بسته بهتر که کویا بشر چرم  
 سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خموش خد کن زمانه دانده مرده کوی چو دانایی  
 کوی پرورده کوی **القصة** زانغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عاها کرد و سپرد این بود  
 مقدمات عداوت میان ما دویم که تقریر افتاد ملک گفت ای کار شناس سخنان تر شنیدم و در  
 ضمن آن فواید بسیار بود و با خرد مندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود  
 ساختن نشاء سعادت و اقبال و دلیل وصول بر تبه کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند  
 اگر نیش مغر جان یا باثر فعلشان باشد سوس دانش دلیل قولشان باشد بکلمت رهبر بعد  
 که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع اش جزان نتواند بود و فروخته  
 گشت بیان کن که مدارک مهم لشکریان ماکه پروانه دار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اند  
 وجه فراغ خاطر عاها و طمیان دل سپایان چه فکر کرده **حیث** تدبیر تو آنجا که مهم بردان و

صد کار فروخته بیکدم سازد کارشاس زبان پاس بکشود گفت بلیت شاه جهان قطع فلک  
یا در تو باد نصرت دو آب پیش و لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و  
وقرار و فرار و قبول باج و خراج بیکدیگر پسند من نیست و مباد میدارم که بنوعی از حیلت را از فرجی بخرج  
پیدا یابد که بسیار کسی بشیوه حیل و دارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای بکاره و امثال آن ساخته اند  
بگو و فریب پیش برده اند چنانچه طاران ولایت کرکان کو سفندی از دست زاهدی بجایه بیرون  
ملک پر سید که چگونه بوده است آن حکایت کارشاس گفت آورده اند که زاهدی صنوبر از بهر  
قربان کو سفندی فریب بخرد و سنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشیدند و راه طایفه طاران آن  
کو سفند را دیده دیده طمع بکشد و ندوگر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهدیت انداختار آن کرکانی را  
قوت سعی در حرکت آمده نیت داشتند که ملک دار روی بروی آشکارا بکشت آنرا لاجرم روبا به بازی  
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از آن قتل بسیار رای همه بنوعی از حیلت قرار  
گرفت و متفق شدند که زاهد ساود دل پاک طینت را بدن فریب داد و کو سفند بدست آرد پس کین از پیش  
ور آمد و گفت ای شیخ این سکت را از کجای می آوری و دیگری بدو گفت این سکت را کجا میری ستوم از  
برابر پیدا شد و گفت ای شیخ مگر غریمت شکار واری که سکت بدست گرفته یاری دیگر از عقب رسید  
ای شیخ این سکت را بچند خریده و بچنین یک از اطراف و جوانب روی شیخ نناده و رفتن کین سکت  
الکله بود و یکی میگفت این سکت شباناست و دیگری میگفت این سکت پاسباناست یکی دیگر طعن میزد که نه  
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جا به بدن سکت آلوده میازود و دیگری منع میکرد که ناچار این سکت را برود  
تا برای خدا تربیت کند و بنوازود هر یک از مختاران بدین منط افسون میخواندند و بهین منق حریفی میراندند بیت  
چشمش بپوشه روزه لب خواند افسونی در دل میراند از عاشقان هر یک بقانونی در از بسیاری این سخنان  
شکی در دل ناپدید یابد و گفت مباد افسون شده این جانور جاود بوده و چشم بندگی سکت را در نظر من کو سفند  
نموده هیچ باز آن نیست که دست ازین سکت باز دارم و از پی بایع روم و نندی که بهای کو سفند بدو داده ام  
باز ستانم زاهدی چاره از غایت سادگی کو سفند را بگذاشت و در عقب فرو شد و روان شد و آنجا بخت وی  
گرفته بختانه بردند و مجال نداده فی الحال بخیج کردند و زاهد مسکین را سبب آن حیل کو سفند از دست یافتند

بدست نیاید و بمثل بدان آوردم که ما نیز طریق حیل پیش باید گرفت که جز بغیر و دگر بر ایشان دست نیابیم قطعه  
چون بوقت حریف خشمتم حیل و دگر از دستم که بحلیت کمان قوت ایوانی که گسلان زده ملک پرورد  
گفت ببارنا چه داری کارشاس جواب داد که من خود را فدا میبخشم و خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات  
و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب دران می بینیم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر  
و عوام برین خشم کرد و بغیر باید ناپروبال می کنند و خون آلوده و زخم زده و در زیر همین درخت که ایشان می  
دی است بپایند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده قنطر آمدن من باشند تا من دام حیل در  
ایشان انداخته و از کمر خود باز پر خستم بیایم و هر چه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از قنطر  
بیرون آمد و فرمود و تمام خشم قنطر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدابراید و از تفکر و تفرات ایشان چه فتح الباب  
رو نماید چون ملک را نگین پشته سر برادرش بکند و متاعل شدند و ملک پرورد فرمود تا کارشاس را پرودم  
کنند و مسروپایش را بخون رنگ کرده و در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و چشم بوضعی که مقدر و معین شده  
خرمیت نمود تا اینجا با ساخته و پرداخته کشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کوکب را منظر  
سپهر کوهر نگار بجلوه درآورد و **بلیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره و بچرخ لشکر کشید **بلیت**  
ملک بومان با و زار همه روز را ندیده آن بود که چون ما را بر دای ناغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان باخته و بال  
سگنه ساخته ایم اگر شب دیگر شیخون ما بایشان می رسد روز حیات ایشان بشام مات مبتدل می گردد و ما و دوز  
در گوشه کاشانه بفرغت خویش بسر میریم مقصرع پس از مرکب عد و خوش قیامت زبست اما چون شب که در  
بازار شوکت و قوت بومانست سکوت ظلام و لباس نیلی فام در بپوشند و بهر سیطره سلطنت عالم استیلا یافت و  
لشکر زنگبار بر خیل و تبار تار بغرم شیخون علم عباسی را فرخست **بلیت** بساط زمین غنیر آلود شد زوایای  
گردون پرازدود شد ملک بومان با تمام خیل چشم خواندیده شیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین  
کیمت کشته بجانب ما وای ناغان روان شدند **لظلم** که روی در زنجوی دفته بگیرم همه پکینه دلی باک و خون  
بکین خواهی میان ناکند نبسته دلی چون نکت از جکت بسته و چون بشکر بوم ما وای ناغان رسیدند  
از ایشان اثری پید بود نه خبری بود بومان مضطرب گشته بهر طرف میکشید و کارشاس و وزیر دولت  
بخود می جمید و زم زم جالبه بومی آواز او شنیده خبر ملک رسانید تا بنک با بومی چند که مقرب پادشاه

و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کار شناس نام خود را و از آن پدر باز گفت  
و منصب وزارت و قانون کفایت خود و تقریر کرد و ملک گفت دایم و خبر تو بسیار شنیده ام از  
بازگویی که زانغان گمایند جوادا که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود و  
پرسید که تو وزیر ملک زانغان و صاحب تر و ستار و مؤمن ادب و دی بچه خیانت با تو این  
خواری رفته و بکدام کنایه مستحق این عقوبت شده کار شناس گفت مخدوم من در حق من برکت  
شد و حصول آن مجال و قیقت بپشتند نام من رسید آنچه رسیده و خدمتهای قدیم و حق کناری های من بپیکار  
در عرصه عدم افتاد **حیات** بیزد بود و فوت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس با مخدوم بیعت  
شاید بکند پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پرویز بعد از ششون شما وزراء اسبجاند و از هر یک  
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید و فرمود که چاره ای صورت که افتاده باشد  
و در وضع این غایب حیدر پیش آنکه که ما را باشکر بوم عطف مفا و دست نیست که جز آن ایشان در جنگ  
زیاده از جلاد است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از سگوه و صولت ما و دیگر آنکه عیان توین است  
برست ملک بمانست و پای تخت بخت نرین پای فرزندهای پادشاه ایشان و یا صاحب اقبال جدید  
جدال در چرخ آنخندان و دلیل کتبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف سینه زدن نشاید شفا و  
**نظم** سینه زنی با خداوند بخت سینه زده را هر بر چون درخت کورنی که در شهر شیران شود  
بهرک خودش خانه ویران شود صلاح است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خاندان را  
باشش تفرق و خسته مانند دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج  
هر چه داعیه قبول کرده است و دارش بوم **حیات** چو سر بادت میزبان از خراج و کرانه سر تو مانده  
نه تاج ملک مانع شد گفت این چنین است که میکوی و این همه جز است بچه و باز بیانی ملازمت بوم  
بترسانی و بشکر مراد پیش چشم او دزدنی نمی بینی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارو سینه مرا هم زبان بستاند  
چو من از روی نبرد آورم دل دشمنان را بدآورم من باید و بیکر زبان نصیحت کشا دم و از دست  
هر اواری و حق کناری و او مرعط بادم و کفتم اسی ملک از یازده صواب انحراف موز و دیوانی  
خوبی باطل و تدبیر در ممتی شروع کن توضیح پیش گیر که دشمن قوی حال ملکطف و تلقی نام توان کرد و وسیله

سرکش ابدار و لامیت و دام توان آورد و طبیعت آسایش و کوکبی تفسیلین و دفریت با و دشمنان مروت  
 با دشمنان ملایم و مثل خیال چون با و صعبت که گویا ضعیف و بی طوطه دارا از وی بسلاست بجهت و دشت بسیار  
 شاخ و نسیب غف و سخت رونی از پنج برگسند و شود و طبیعت مکن سبزه که چرخ از سبزه کاری خوش سبزه  
 به بند و سبزه کارا را زافان از طبیعت من دشمنان شده مرهشتم کرد که تو بطرف بوم میل داری و جابجا  
 که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقل دشمنان از قبول مرعفت من اصرار من نمود و مرا بدین جمل که مشا به سبزه  
 غذای فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیل می پرانند ملک بون  
 چون سخن کارشناس را شنید و یکی از روز را پرسید که کار این زناغ چگونه می جنگی گفت و کار هیچ اندیشه جنت  
 نیست بر چند روز و تر روی زمین از زنجش عقیده و پاکت میاید کرد و آنرا از حق عظیم منقضی تمام میاید شد  
 و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاد از آن بدست مانخواهد افتاد و فوت نباید نمود و من دشمنان این فکر نیم فرستاده  
 می بینم که اطفا و شعله آن از محال است بنیاید مصراع نغود بالقد ازین آتش ابرار درود و دیگر فرصت از دست  
 به بد بعد از عدم قدرت بر کربان قادر کرد و غالب است که دیگر شبانی سو ندارد و آنکه دشمن ضعیف و تنها  
 یافت اولی آنکه خود را از او بازماند که اگر خصم از آن در طه خلاصی باید قوت گرفته و سرطای ساخته در کین تمام  
 خواب بود و نه با سعی دشمن چو بخت از تو توانوی بخشی در بند تو چون رست تو از وی نهی خواهی که امان  
 باشد از آفت او و دوست تو چون فدا امانش نهی زنه را تا ملک بسجنا و القات نکند و خون جان کد  
 او را فدای جانی نه که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ما از موده از عقل و درست تا بدشمن متکا که نه جوی سپید  
 طبیعت بدین زمانه که بروست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بکفته دشمن کارشناس شمه ازین سخن  
 شنیده بدرد دل بنالید و گفت طبیعت مرا خودی در دمنده است ویش تو نیز من بر سرش نشین این  
 سخن بدول ملک بومان اگر کرده روی از آن وزیر بگو و آسید و دیگری را پرسید که تو چه میکنی گفت من در دشمن او  
 اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره به بند رحمت مازک حال او باید نمود و محاکم  
 اوصاف خود را با طهارت و عفو و جهان بر عالیان جلوه باید نمود و هر اس یافته و بزنها آمده را امان باید داد و بزرگان  
 از پای و افتاده را دست باید گرفت طبیعت ره نیک مردان آزاده که جدا نیاید دست افتاده و کبر  
 و بغض کار را مردم با بر دشمن مهربان کرد و آنجا که ترس دوزن بازار کار را بر شوهر مشفق کروانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که پادشاه کانی بود بسیار مال اما بغایت بدوی  
 و زشت روی و با این همه پیر و کران جان بخیل و نامهربان نظم چو بود و فسخ از غیبت روی چو زان  
 کلن از پیوده کوئی ازین نیکین دلی بولاد جانی چو چون دل گذری نجاتانی دهنه ناخوش طاعت  
 زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده همدو قیاس لعل رخسارش شب تیره را غنای  
 تر از روز روشن ساختی و چراغ جان افروز آفتاب که قنیل پیش طاق سپهر است با پر تو شمع روی دلدار ای  
 تاب نیا روی زبان زمان در وصف آن جان جان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه بیکوست  
 ولی روی نوزیا تر از دست سر و پوست ولی قد تو بالا تر از دست و خاشاک هر نشان بر صفات بیان شمر  
 از لطایف او برینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر  
 از آن ساخته اند هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر  
 هزار دل وصف او را جویان و او بعد از منزل از مجاورت او گریزان زبانه های او شیفه بکشتی و نه باغش  
 خریفه شدی و مرد را هر لحظه از جاسی او بجهت و فانی پدید آمدی و پیر نفس اگر بینه او بار کی مصری ظهور کردی  
 مصراع مهر فزون نشود تا تو بکین نشوی ز پی پریشانی دل دست از بکینه نفس بر سبزه زنی غنا  
 خارجت از گلستان رویش گل مراد می شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارد دیوانه  
 زلفی که کشیدن نگذارد شبی در زمی بخانه ایشان رفت قصا را باز در کان در خواب بوردن بیدار آمدن زنده  
 و توقف یافته بر سید و شوهر را حکم در کنار گرفت و بانار کان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غنا  
 شادی خروش بر کشید و گفت بیت مکر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود امید پیش دیده  
 بیدار می آید این چه شگفت است که از پرده غیب بطور آمده بکدام خدمت سخفان بن نعمت حاصل شد  
 مصراع مهدی که نبوت ز کجا پید شد چون نیک در گریست و دزد را بدگفت ای شیر مرد بیدار  
 قدم آنچه خای از مال من بردار و برکت قدم تو این جا کش بیوفا بر من شفق و مهربان شد و فایده بیک  
 است که بعضی ضرورتها باشد که کسی را باشد به آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لاین نباشد و حال این را  
 انداخته است مصراع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک و ذریه سوم را پدید  
 که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس جبات از روی درنگشده ملک طاعت

در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت در بیغ نداشتند و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مستقیم نمود  
 ابواب مناسحت و مصداقت مفتوح گردانید و دیگر آنکه عقلا و اهل کوشیده اند که جسم را از میان دشمن بر  
 آرد و سبک تفرقه در مجمع ایشان نگذرد و هر چه که داند و در وید و مید سازد چه اختلاف فکر خصمان موجب  
 فراغ دل و نظام کار و دوستان باشد چنانکه خلاف رز و دو بسبب جمعیت خاطر ناپدیده ملک او را سپرد  
 که چگونگی بوده است آن حکایت گفت آورد و اندک را نهی پاک طبت و متوزع پاکیزه سیرت  
 در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و  
 آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فاش نه بود و نقش و غمی و بیوفائی و از روی و قدر و زکار خوانده و مید نیست که  
 نوش مرست بی من مضرت صورت نه بند و نقد کج غایب رخ بار غنا بدست نیاید نظم یک کل  
 بخار درین باغ غیت لاله اونی اثر و اغ غیت تیغ زنده بر تو گوئی چو رز زرد کند رویت و گوئی زرا  
 در زوای قناعت سر گیر بان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله اوشدی آرمیده است  
 ماطرح قناعت و رضا نگذرد و دوست بهره میرسد خورسندیم القصه کی از مریدان صادق بقدر و  
 زاید مطلع شد و حجت مد معاش کا پیش تازه و فریاد که کام آرزو بشیرندیش چرب و شیرین شدی بر سبیل تدریس  
 شیخ آورد و در وی آخال مشاهد کرده و قوت طامعش در کار و روی بصومعه زاید نهاد و بر وی زیر بصورت  
 او میان بوی همراه شد و در پس سیکه تو گیتی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل مشکل گشته و  
 بدین نقش برآمده بصومعه زاید میروم که اگر مردم این ولایت بهرکت تلقین و طریق توبه و انابت پیش گرفته  
 و بازار و سوسنه پاک شده است میخوامم که فرستایم و او بقبل رسانم حال من این بود که شبی  
 اکنون بانگویی که تو گیتی و حال توصیت زد گفت من بر روی عیار پیشام و شب و روز در اندیشه که مال کسی  
 و طبع آزاری بر دل وی انهم حالا میروم که زاید کا پیشی فریه و مراد آرزو دیده در وجه معاش خود صرفانیم و بگو  
 مصراع ای جان جهان تو یار منی بگو! آنکه که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است در رابطه شما و همین سر که  
 مقصود هر دو قصد است پس روی بر آید آرد و زبانشگاه بصومعه زاید رسیدند زاید از و خایف عباد  
 پر دخته بود و همچنان بر روی سجا نه نشسته در خواب رفته اند و اندیشه کرد که اگر دو قصد کشتن وی کند بکن  
 سیدار شده فریاد بر کشیده و مردم دیگر که در همسایگی وی اندخته شوند و بران تقدیر برون کا و متعذر باشد و نیز

در فکر افتاده بود که اگر در دو کا و از خانه بیرون کند برآید در بیاید کشود اسکان دارد که ناچار از آن در خواب بماند  
و کشتن او در توقف افتد پس در زور گفت تو توقف کن و منمى دو که زانچه بکشم انکه تو کا و را به زور و زور گفت تو  
توقف کن که تا من کا و را بدوم انکه تو ویرایش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو  
سجده کشید و رواندوی مضطرب را در آواز داد که اینجا دو بوبست میخواید که ترا بکشد و یونیز فریاد بر کشید که اینجا  
دزدیت میخواید که کا و ترا بر دزدان در عریه ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان  
هر دو بکینستند و نفس و مال را به سبب خلاف دشمنان سالم و محفوظه بیت چو در شک و شمن افتد  
خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف چون وزیر سوم این سخن با خبر رسانید و زیر اقل بر داشت گفت  
من بر اینم که این تراغ شما را با من و مکر خویش فریفته گردانید زنها که از خواب غفلت بیدار شوید  
پنبه پندار از گوش بپوش بر کشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود را  
در محافطت از مکر اعدا بر قاعده صواب ننهند و بکفایت دروغ سخن میفرود بپشان از آواز و دماغ عاقلان  
القیات نامزد اندک تلقی غایت پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های مورد فراموش گردیده بل  
آسی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر به زان نقش بر آید هنوز ریخت عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و بیت  
زلف هندی تو فتم که کرده نزنند سالار ف و بدن سیرت و سانس که بود و نادره تر آنکه از نادانی  
طرار بصره چشم شاطره بغداد و دنیا به مهره مورد نظر شما کوهرش بهار می آید و حال شما بحال آن  
می ماند که بکفایت رزن بگردار فریفته شد ملک پرسی که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند  
که بشهر سرانده یب در و در می بود و بلا هیت بعد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال چو  
که بعشوه شیر شتر زده اشکار کردی و بشیوه روبا بازی زیر کان جهان را خواب خرگوش دادی نظم نگار دلبری  
جان کلندی پری پیکرتی عاشق نوازی ز زلفش سنبل اند تاب میشد ز زلفش عارض کل میشد  
در و در برو شیفه بودی و ساعتی بی و یار و آرام نیافتی زن بکلم ضرورت او را نوازش میگرداناد و بر زمین  
جلم مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود به لا چون سردی بر چمن روح روان رسیده  
و بچهره مانند ماه کلی رخسار به آب حیات شسته بلیت رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد  
خطی چنانکه ز شک سیاه نتوان کرد زن را با آن نظری افتاد و دل او نیز دایسته مد و محبت آید که



میان ایشان از هر سله بحالط اینجا رسید و از نامه و پیغام بعیش بام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از  
حضور آن که خیال موصلت دو بار در روشن برابر ایشان شب تا راسخ و اندیشه آنکه دو کس را به هم  
شمع صحبت چرا در گیر و دل تیره ایشان آتش رنگت و حد بسوختی میت بر کر حد بنزد و هم صبری  
مالی الا بر آنکه دارد و بدلیری و صالی بر آن حال و توقف یافته در و در کار اعلام کرد و بیچاره و با آنکه  
چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتذکر مشغول کرد و زن را گفت تو شه باز که  
بر و منا میروم و اگر چه مسافت تا اینجا بسیار است اما چند روزی توقف خواهم شد و نمیدانم که در فرقی  
چگونه بسر خواهم برد و در بوم بجران جان گذار چنان تخیل خواهم کرد بیت ای با کام را  
از رخ تو مجوری آن که باشد که بحکم از تو گیرند و روی زن نیز از روی تکلف تعلق کرد و بگریه مساد  
قطره چندان از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را کسب کرد و در و در وقت رفتن مبالغه  
بسیار نمود که در را محکم باید بست و قهقهه را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من و در آن فرصت نیاید  
و خللی ببال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تا کید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر رفتن  
فرستاد مصراع بیاباع که کلمه شگفت و خارا نماند محبوب و عده کرد که چون از شب پایی گذرد  
طلوع صبح وصال را متر صد پیش زن بیان و عده شادمان گشته بباب مهمانی مهیا کرد و بیت  
زهی سعادت طالع اگر شبی آناه بکلام من بیجانان فرو آید در و در یکجا بان از راه نمانی بجایه در آمد  
قصدا و قتی بود که هر دو راه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده و کای  
جوان زیبا روی بگریخته و لکن آتش اضطراب در رخسار شکبانی آن میزد و کای بی زن ماه سیما باز جان  
افرا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد نظم دوست نازنین عقل فریب پای ناسر همدا لطافت  
زیب این برج شمع پرستان بود و آن بلب نقل می پرستان بود و بیچاره در و در چندان توقف کرد  
که ایشان اینجا بجا و میل کردند آهسته زیر تخت درآمد تا ما فی الخوف را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای  
وی افتاد و دست که رفتن شوهر بپایه تحقیق اخیال بوده معشوق را زکمت زکمت آواز داد و گفت ای  
بلند از من پرس که مراد و متر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم  
که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده

این پیش چیت جوان از بیم جان الحاح بر دوست زن گرفت زن گفت رست کیم زمانه از روی سهو  
 غفلت یا زده و لهو و شوت ازین نوع حادثه یا افتد و از هر جنس و دستان گیر مذک بحسب و نبایشان لغات  
 نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس رواستند و قوت  
 شهوت روی گهی نماند و نزدیک ایشان حکم بیکانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری  
 دوستی خود نبودند یاری آتش هوس و لذت روح در بر و بشا به نور در بصر باشد مصراع از جان بویگر  
 و زایشان گزینیت از عمر و جوانی و معاش و زنده گانی برخوردار باشد که شوهر ابرار بار از نفس خود گرامی  
 نر ندارد و سر بایه جیات از برای فراغ حال و راحت مسا و مال و نخواست بیت و فامبا دامیدم اگر تغییر تو  
 حرام باد جامم اگر برای توفیت چون در و در این فصل بشود رافتی و رحمتی در دل می پدید آمد در قتی و شوقی بر  
 غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و زود خدای بزه مند و اثم شوم آخرین  
 چه کمان بد بود که من در باره وی دوشتم و مسکین خود از غم من بقرار و بر من عاشق زار بوده و کیش محبت و  
 روش یاری با اینهمه و بستگی و دوستی که با من دارد و اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علما  
 از روی در و جو آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفرید و از سهو و زلت معصوم نتواند بود مصراع کسی  
 کجاست که او دهنی نیالوده است و من سیوده اینهمه ریخ بر خورندادم و خویش با در چندین با نچندم صلاح  
 نیست که حالا باری عیش بر ایشان منقص کردم و آبروی او پیش مرد بیکانه بر خاک مذلت نریزم که این  
 عمل از روی لهو و سهو می کند نه بقصد و عمد مرا نظر بر اینرا باید داشت و دیده دار عیب و باید فردیت بیت  
 اگر هنری داری و همتا و عیب دوست نه بیند بخرا و یک هنر پس بهانجا در زیر تخت خاموش نشست و  
 دم زود نا آگیشان از عیش خروستند و رایت شب تاریک و ناگوار شد بیت چرت از سایه شب آید  
 و میبازد چرخ صبح عالم افروز مرد بیکانه باز گشت وزن خود را در بالای تخت و خواب ساخت در و در که یکی  
 از زیر تخت بیرون آمد و برقی و مار را بر بالای تخت نشست و باستین لطف غبار غلال از چهره زن پاک بکند  
 نرم نرم دست بر اعضا می وی بمالید تا زن پرفریب دیده بکشا و دوش هزار ابالین خود مشا چه مگر در جیب گفت  
 بیت امید صبح سعادت که بار بار آمد هزار شک که آن نمک بار آمد پس هر چه که سلامت کی ای  
 گفت آنوقت که تو آن مرد بیکانه دست مراد و آغوش وصال و اشتی اما چون دهنم که ترا ضرورتی بران عیش

بود آردم تو بنگاه بداشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفت تو بر احوال خود شکستم و دوستی تو در حق خود میدانم  
و یقین دارم که زندگانی برای موهلت من منطقی و بیستانی برای مشایخه جمال من بچونی اگر بدین نوع پریشان کاری  
کنی هرگز اندر راه سهو نخواهد بود پس مرا حاجت دوست تو رعایت کردن و آردم تو بنگاه بداشتم لازم آمد دل تو  
دار خوف و پراس بر خوراه مده و از دهشت و وحشت بیرون آیی و مرا بکل کن که در باب تواند میشمارد و بودم  
و بتو صد نوع کاهنای بد بود بکلام که ز چنان برون آمدی که مفسده ما بود متصرع سنو بود آنچه ما کان بردیم  
زن لایم سخنان جلیت امیز در میان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گرون خوشنودی آورده و بنگاه  
زبان عقد کشاده این معنی را نگار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو چپیز باد من ز تو راضی شدم و از بیز  
و اینش بدان آردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریقه شد سخن این زاغ مکار فریب نخورد بد بزدن  
و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم پادش غره نتوان شد کسی که کرد  
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیث نزدیک کرد  
و نصیحت پیش گرفته بفاق و مدارا خوش را در معرض محرمیت آورد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده  
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و بر زخم که زنده چون صاعقه آتش از خرمن جان نسوزد و مانند سیر  
بخطا خبر بدف مراد و نشاء مرام نباید از زاغ گفت ای یار دل آزار این سخن آرائی بچه کار آید و چنین مقصد  
بجاصل که بر هم می بندی چه نتیجه بد از این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بر من رسیده با جلد و کمر  
چه مناسبت دارد و هیچ غافل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من بخوار می وزاری خستیا بقول که یار  
و همه کس و اما این عقوبت جز پادش مخالفت من با زار خان نبوده و زیر گفت مشا جلد توان عمل هست که کرد  
و بطوع و رغبت تن دین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را و کلام  
نمید تو خوشگوار ساختی و بسیار کس بوده که چنه پلاک دشمن بغوت خورای شده اند و برای آنکه جبهه  
خود کار می کنند که نام خود کمداری و هواداری بر جبهه روزگار بگذار و خود را در ورطه فنا افکند چنانکه آن بزدانه  
که خود را بکشتن داده انتقام یاران حاصل کرده و ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**  
گفت آورده اند که جمعی بوزیخان در جزیره مانده داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب  
و برای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان انقوم در سایه درختی نشسته بودند

و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بآلب خندان حکایت فذق سربسته کفندی و ساعتی چشم چون  
 بادام تر جز فربشاده انجیر خشک نکشاندی ناکاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت  
 پریشان خاطر گشت با خود گفت و او باشد که من همه وقت در میان کوه‌های پر سنگ با دل تنگ می‌گذرانم  
 و بعد از آن سخت سرخاری یا هیچ گویا بی دست می‌آرم و این بوزنجان در بنوع نزه و منازل خرم می‌روم  
 و تا ناله می‌خورند و بر روی سبزه نرم تر از خیر سبزه می‌چرخند **بیت** رقیبان در بهار وصل او شکفته همچون گل  
 چرامن در خزان، بجای برکت و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان  
 بنیرسم زبر و زبر کرد و اند بوزنجان شعب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر  
 پرانگند و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناپسیده و دخت غشش  
 پرشده شد و او به طبعش بر تو شمع راحت روشن نشده چراغ قوتش فرو مرد **بیت** نارسیده به بلغم غش  
 از ساغر عیش میزند و دست جفا جام مراد بر سنگ القصر خرس بر خمت تمام از میان بوزنجان کجبت  
 و خود را بگوشتان رسانیده نعره و خروش در پیوست از آبنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده و او بدان  
 حال دیده اند و از کیفیت حرب و کیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بیای  
 ناموسی که خرس قوی بیست و نوا بوزینه ضعیف پیکر این سنگ بایکشد و هرگز در قدیم الا یام آبا و اجداد  
 چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخوابد ما صلاح است که بعدستان شده اتفاق  
 نمائید تا بیک شب بخون روز حیات برایشان شب مات گردنیم و بغیر کارزار ویده امید ایشان را بخیر بایم  
**نظم** کرا از گردش چرخ باشد امان بخوابیم کین خوار بدکان چنان سر کوب ایشان در ستیر که ماند ما  
 نام تار سنج خراسان را برق غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و کراف کشود نعره  
 عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** کرا از گردش چرخ باشد امان بخوابیم کین خوار بدکان فریاد  
 جنگ افروختن ز دشمن سرو تاج بگذاشت پس بران قرار دادند که در انشب با شعل آتش قال اشتغال نمایند  
 و در گرمی کارزار و سلا کیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنجان بکنند و در وقتی که شیرترین جنگال همراز ایشان  
 سپهر میل چیده سار فی صحن حریه نمود و دب اکبر و صغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**  
 چو خورشید تابنده بنور پوشت هوا شد سیاه دزمین شد درشت بیکبار خریجان آن کوهسار ز نو بخیزد

بوزنیکان نهادند قضا را ملک بوزنیکان با جمعی از ابرار غریب شکار فرموده بودند و آتش در صحرا مانده و  
 بوزنیکان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمدند که بیکار بلیت سپاهی چو مور و بلخ افتند  
 نبرد جان در جهان خستند تا بوزنیکان را خرد و میاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن  
 در طنه خرنج و کمار بردند خرمان چون میوه محمود و جزیره آبادان از دشمن غالی دیدند بهمانجا پایی افتادند و در آن  
 سکون کشیدند و آن خرس جدا دیده هم رسیده و ابر خود میبرد خستند و دست غضب در او کرده و هر کسی  
 که بوزنیکان بمردوزان خنجر نهاده بودند در حوزه تصرف را آوردند مصراع انداختند که تلف کرد  
 انداخت بود روزی که عالم سیاه دل چون خساره خوابان نورانی گشت و جمشید غور شد تخت بیانی بر کعبه  
 سپاه بحر چون علم بر کشید جان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزنیکان از خیال غافل روی بجزیره نهاد  
 در آشنای راه جمعی از نهیمت بیان که از میان کرداب بلا نیجانی بکمار آورده بودند رسید و آغاز داد و جاهی کردند  
 ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته نخست حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دروغ ملک موروثی  
 که از قبضه تصرف ما بیرون رفت و حیث از آن خزین محمود که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برشته خاک  
 او را بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار با پیاری نمود قطعه بوستان و دهر بارکت و دوا  
 کس ندید چه اقبال را نک و فانی کس ندید بر فریب آبا و کیتی اعتبار از عقل نیست زان کرد و پخته  
 محنت سرانی کس ندید و دیگران نیز که ملازم موبک ملک بودند مضطرب آغاز کردند هر یک جبهه مال و منال  
 و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خردار آسته و نهیت کیاست  
 از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرم تمام داشتندی و شاه در رعیت بمیان شاد است او را  
 بودند می فظم نهی روشن آلی صافی ضمیری بتدبیر دست قلم گیری زحل شاگرد و در نکته دانسته  
 عطار و چاکرش در خانه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان و پذیربان نصیحت بکشود و گفت  
 در بلا با جرع مکر که از آن روزی است کوش کن از من اولاد و ستان شود لعل ثانیاً شادمان شود دشمن  
 بجزع کردن در مصایب بنده از ثواب ابدی محروم گرداند و بیصبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این تو  
 غیر و چو فایده نمیدهد یکی شکبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر سبزه مراد با را در دو گم  
 البصیر مفتاح الفرج شکب در زمین کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در کج مقصود و صبر است

در بسته انگش که بکش و صبر است زانده نشسته در و مندان غبارستم آنکه بزود و صبر است دوام راسی در  
و تدبیر صایب بکار و شن که چون برق خاطر روشن صاحب راسی در شب واقعه لایح کرد و ظلام  
ظلم را بجای از صفحه احوال مظلوم تنم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه مگر نزار ساله کار را از پیش تواند  
برد بلیت توان بر هم تدبیر نیک و راسی صواب جراحت دل صد پاره را داد و اگر دن ملک نور نیکان  
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار  
فرزدان و خویشان من بروست ایگرده شکاکرشته کشته اند و مرابی دیدار ایشان از غرلته تی خواهد بود و نه  
از حیث راحتی بلیت بیرونی تو زنده میستوان بود ولی آن زندگی از هزار مردن بهتر است و چون جانت  
کار درخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواستیم که هر چند زود تر خود را از ضیق تعلقات دنیا بقضای  
راحت آباد و بعضی سامان و جان خود را در بانه انتقام دوستان و عزیزان از آن جفا جو یان بی تمیز بستم ملک  
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نیاید و ذوق غلبه کردن بر خصم حبه آسایش زندگانی  
میاید اما چون تو نباشی همه عالم خواهد آبادان و خواه خراب و هر جا ولایت خواهد ارسیده و خواه در اضطراب  
بلیت زین چمن چون شدی تو دور پرده خواهد گل تازه خواهد پرشده میمون گفت ای ملک در اینجا که کن  
دارم هر که ابر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا خستیا و توان کرد چه نور دیده در تماشای جلال فرزدان  
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سفیه میباشد اهل بیت واقربا باز بسته است و سخن  
جمعیت ایشان بتند باد اهل پریشان شده و قوام میشت بال منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج و شن تلف  
گشته حالا میخواستیم که حق که از این نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و محسوس خاطر اند بر هم راجی مت کیم  
و نقد جان شاکر کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بلیت بنام کموردنم از روست کزین جمله مقصود نام کموست  
و ملک باید که برفت من در بیخ خود و چون باد و ستان بزم جیش نشیند از وفا داری من یاد آورد بلیت  
چو در میان مرا داد و دست امید ز عهد صحبت مادر میان یا دارید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی  
و بگذازم در از ابواب جیل در می آبی میمون گفت تدبیری ندیشید و ام که ایشان را در بیابان مردانهای بسط میوم  
بسوزم و غالب فلن است که راسی من از منج صواب بخوف نخواهد صلاح است که بفراوانی ناگوشای مرا بداند  
برگفته دوست و پای مرا در هم شکنند شب بر کناره میشه که ما دمی بوده در گوشه بچینند و ملک با غار مان

و جمعی بر میستان و اطراف و جوار این صحرا پراکنده کردند تا دور و بگذرد و صبح روز ششم بایستد و در منزل  
خود بفرخت بپیشند که نزد دشمنان آشی خواهد بود و دهن من بعد از اینانی نفس ایشان ضرری خواهد رسید ملک  
بموجب رومی میمون بفرمود تا گوشای او بکند و اطرافش را در هم شکست برکنار و بیشه بیکند و سپاه خود  
پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب بجهت شب ناله میکرد و بنوعی که دل شک را مضطرب  
او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بغیر آدمی آمد ملک خراسان علی الصبح بطوفی بیرون آمد و آن ناله  
را شنید و بر عقب او از رفته میمون را بدست حال بدید با آنکه غلیظ بود و بروی نخشود و با وجود سخت ولی جمعی را  
پیدا کرد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شد و مستقار تفصیل مینمود میمون بغیرست دهنست که پادشاه  
آن قوم هست آواز شکارد و بعد از نیمه هر هم ستایشی که فراخ حال ملوک باشد گفت بدیت ز ششم  
و دل بدن خاکیم در آتش و بخت بحشمین و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه و وزیر کلام  
و باتفاق وی بسکار رفته شب شیخون در اینجاست که حاضر بودم روز دیگر فریختان رسیده از نزول ملک بین  
و یار خبر یافتیم ملک وزیر یگان با اعتمادی که بر تدبیر من است التماس چاره این کار نمود و من از وی نیکیخوا  
نجدست ملک دلالت کردم و گفته تدبیر صواب آنست که مکر ملازمت بر بندیم و بقیه العمد و خدمت ملازمان  
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از کجایات زمان آسوده بکوشد و توشه بسازیم نظم و برپا و دولت صا  
جدلان راه جوید هر که هست از حاکمان کرد و در کش درانی کل بری سوی بستان بگذری سنبلی بری  
ملک از سخن من تشنه گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان فالایق بر زبان راند  
و چون دویم باز منیع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگردانم و امر کرد که چون او از هوا داران پادشاه  
و سپاه ایشانست همان بهتر که نزدیک آن خزیره بیکندندش تا به عیتم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد  
و مرا اینجا آورده و سوابق خدمتگذاری را ببلوا حق ال از آری پادشاه کرد این بخت و چنان بدو بگوشت  
که ملک خراسان از قطرات اشک از دیده میترسم چکیدن گرفت بدیت که بنام شک را دلخون شود  
و بر کمر دید با حیون شود ملک گفت حالا وزیر یگان کجاست جو باد که بیایست که از امر آزار نمیکنند  
ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه و خوار و لشکری می آید  
جز این شیخون خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان

بجاعت من رسد میمون گفت ملک از این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخیر بر سر ایشان  
 بردمی و ما را از روزگار آن حق ناشناسان خدا برآوردمی ملک گفت میدانم که تو را بر منزل ایشان و  
 قوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان برسانی طوق منستی در گردن اینجا جاعت می افکنی و از آن حبه  
 نیز که تو را از رده اند مقصود خود با شقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفیق من متعذر است و حرکت  
 کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و تو را بچیل بردن میتوانم پس او را در  
 تا امرای سپاه و محقران درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرده گفت آمده باشند  
 که شب بختضم میرویم همه بدین فکر هستند که سبب حربه میباشند و میمون از این خبر  
 خرسبی بسته و بر او روز میمون با شارت ایشان راه می نمود تا بهر حد بیابان مردانهای رسیدند و آن  
 صحرائی بود بر تپ و بی آب که ابر بهاری در فضایی آن ز غایت تشنگی بسوختی و پیک تیر کام ماه از صعوبت  
 آن بیابان در آسمان راه گم کرده و هم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نخواست و خیال عالم که روزی  
 او راه بیرون شدن نداشتی میمونی در آن بیابان میزدید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و در کایت  
 و خاک را چون کوزه آهنک در تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا نماند و هیچ گیاه در آن  
 نیورده و از مردم خوار سستی نظم بیابانی وسیعی بر چخافت هر کامی در او صد گونه آفت جهش  
 آتش آتش میبود زمینش نیک و سنگ آهن را با بود میمون گفت زود بشتابدش از آنکه  
 بنفید صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر پرده جمیع ایشان از فضایی عشرت بگشاید و زود  
 ترا که شاه روی شار علم زرنگار بر نفس از درایت شوکت آن بخت بر کشمگان را که نارساییم  
 خرسان بشغنی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود بمیدان جل و عرصه پالاک درآمدند آفتاب بر  
 و از نور یخکان آتشی پیدایش و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میصغیر گفت  
 تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع قیامت  
 بشتابه افروخته گشت که هر که در میان نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم  
 آبگداختی قطعه زکرا را همچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میوخت زبا و گرم میزد  
 که تقدیر بنیاد و زنی دیگر برافروخت تاب آفتاب درگاه آمده و ما را از روزگار خرسان برآورده



رسوم سوزنده و زین آغاز کرده از دور چون آتش می‌دود پدیدار شد ملک ایشان روی میمون کرد  
 که این چه بیابانست که از حیات او و لیا در تاب و جگر با بی آب می‌شود و آن چه چیز است که چون شعله  
 آتش بر روی بجای مانده تند و تیز می‌آید میمون گفت ای ستمکار دل از این بیابان اجلت و آنکه  
 می‌آید یک مرک و لجن شد اگر که صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که رسوم برسد همه شما را خاکستر سازد  
 و با آتش می‌دای که در نهاد بوزنیگان زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که گفت رسوم برسید و میمون  
 با مجموع شاه و سپاه بر جای سوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که وعده  
 بر آن قرار یافته بود ملک بوزنیگان با لشکر و بجزیره آمده پیشه را خالی یافت و مملکت را از که ورت اغیار  
 صفائی دید بلیت بکنش شام بخت و صبح نظردید کم شد خزان ریخ و بهار طرب رسید و امشل  
 بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جبهه انتقام از سر جان برخاسته اند و اثر ابرامی خوشنودی و توان  
 روزی ننهاد و من قضیه کار شناسم از مقول این جلد می‌نمسم و قرینه بهین قصه که مذکور شد می‌نم  
 پیش از این زراخان را از مرده بودم و اندازه و در بینی و کیاست و مقدار غریب و حلیت ایشان  
 شناخته و چون کار شناسم از این وضع دیدم مرا متعجب شد که رای و ریت ایشان بصواب مقرر است  
 و خرد و درایت ایشان از آنچه کان بر بند نه‌زودن بلیت می‌شنیدم که رحمت جان چون بدیدم هزار  
 چنده آن بصواب است که پیش از آنکه ما را شامی دهد و او را چاشتی خورائیم و قبل از آنکه خون ما را بخن کیزد  
 بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت روی و  
 بیرحمیت که فقیر را به او ارمی انواع از او ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و پلک او باشیم  
 و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو که کشیده که گفته اند بلیت خاطر محنت زدگان  
 شاد کن و ز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زراغ را با کرام و احترام برداشته با او بردند  
 وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی  
 قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرقة العینی از که و غدر او این مباحثه که بجز  
 آمدن او و خنسا دکار بومان و صلاح حال زراخان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن  
 شفق بی نظیر را خاد و هشت و زراغ در خدمت او بجز ممتی هر چه تا متر می‌زیست و از رسوم خدمت و آب

لازم است هیچ باقی نماند و مقتربان و ندای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و هر چه در کار  
لازم هر روز بایده وی بلند تر شد و در دل ملک و اتباع او را و بشیر میافت تا بجائی رسید که محفل  
بهماء و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و دوفور مناصحت او مشاهده افتاد و مشارالیه ملک و مد  
خلیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او تدبیر نمودند  
روزی در محفل عام و مجلسی مشون بخواص و عوام گفت ملک را خان بر اسپهجوی از ده هست و چنگای  
عقوت کرده تا کفیه از او بخواهم و دست بروی مردانده و بنایم حسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواهم  
و خورشید کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر  
روزگار گذشتم آخر الامر یقین داشتم که تا من در صورت زانغام و هیات ایشان دارم بدین راه  
نخواهم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من را سهل علم شود که چون مظلومی ستمی را بیک  
سدا و کر بخشنده باشد و از ظالمی کردن کش محنتی دیده دل بر مرکب خوش کند و در آبش نشاند  
هر دو عاکه در آن حالت بگوید با جایت پیوندد و اگر راسی ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید  
در آن لحظه که گرمی آتش من رسد از باری غنیمت بخواهم که مرا بومی کردند مگر بدان وسیله بران ستمگر  
دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتمی خاصه  
بود گفت بلیت که چون کس غیبتی شوخ و چو لاله تیره دل پس دوروی و دوزبان همچون کل سون  
مباش ملک گفت در این سخن چه کوفی و زیر گفت که این نیز تشبیه دیگر است بر آنچه فرمودی  
باز ملک زرق بر آنچه بلیت سرامی او حمله ریوست و رنگ درافزون و زیر کان کشیده و  
اگر شخص ملید و جبهه خبیث او را بار بار بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سبیل و شرب ظهور کل سازند  
که بر ناپاک و سیرت مذمومش از قوارخش مگرد و جبهه ضمیر و کجی عقیدت او نه باب پاک شود  
و نه آتش بسوزد بلیت زبده اصل نیکی مدارید امید که زنگی نشستن کرد و سفید و بفرض محال  
اگر ذات خیس و اطو سی شود یا فی المثل غصه ناپاک او لباس سید مرغی پوشد همچنان بصحبت  
از خان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچون سوس با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود  
باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و سحاب فیض بخش با درخت افرازی دگره پا

برجای مونسیت نکر گفت ملک پرسید که چگونه بود بهت آن حکایت گفت آورده اند  
که زاهدی سحاب ادهوات برب جو بیاری نشسته بود و باب قناعت دست از الودگی تعلقات  
و نیاشسته زغنی پروار گمان انجار رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفت  
آمد و او را بر داشته و در حلقه حنجره خواست تا با خود بخانه برده باز اندیشه کرد و ساد که اهل خانه را از وی  
برنجی باشد و زیانی رسد و عاگردا میزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد به دفع اجاب رسید  
مشاطه قدرت او را دختری برابر است زیبا بیات و رست قامت روشن روی و اشفته سوی  
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه  
بر او روی بلیت انکه بر سر و زنده طینه ز قامت اینست و انکه بر ماه کشته خط غمخت اینست  
زاهد بخانه کرد و صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بجنس لطف پروریده و او را یکی از برادران  
سپرد تا چون فرزندان عزیزش مبارد مریدان سارت پیرا پاس داشته و در تعبد و خرفانیت سنی بجای آورد  
انکه فرصتی را و خیر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و کوهر پاک تو را از انکه  
با جوهری دیگر در رشته اردواج کشنده چاره نیست من این کار را برضای تو که ششم بر کر از او مان  
و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی خستیار کنی تو را بدو هم و دختر گفت شوهری خواهم  
تو ناما و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص  
بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود و دختر گفت ای چنان دانم که او مغلوب کسی  
نیست و بر آنچه در زیر فلک غالب خواهد بود و مرا با او عقد کن نظم و کروز چون خسرو خاوری  
بر آمد بر این طاق نیلوفر می زمانه در روشنی باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد و علی الصبح  
که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد  
و گفت این دختر با نهایت نیکو صورت و مقبول سیرت میجو ختم که در حکم تو باشد چه انکه از سن شوهری  
توانا و با قوت تنگ کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تو را از خود قوی تری نشان  
و چون آن بر است که نور مرا سوزاند و عالمی را از پر تو جمال من محجوب گرداند بلیت آفتابی بدین بنده  
دیده ابرما پدید کند زاهد نزد یک بر آمد و همان فصل سابق تفریر کرد و ابرار شرم این سخن در عرق آمده گفت

اگر مراد از وی قوت و غالبیت خستیا ر میکنی با دامن غالب ترست که مرا از هر جا که خواهم بگریز  
که میل کند با خستین بر دزدان بخند را مستمداً پیش با درفت و حکایات گذشته باز نماند و با د  
از انفعال برخیزد و بگوید گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق که در اثبات که پای  
شکست در دامن و قمار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان اثر است  
که او از نرم را در گوش گیر مادر زاد و ضرب پای سورچه را بر روی صفا عیت با دگر ابر را  
بجیب بماند چون بگوید سرفه و ماند زاهد نزد کوه آمده و قهر حال خود تقیر کرد کوه صدا بر کشید  
که ایزد علیه قوت و قوت سوش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام  
بزرگ جای از پیش جان فرسای او چاک شده و بپیش نوع و نوع او را چاره نمیدانم و خسر گفت رست میگوید  
سوش بر او غالب است و شوهری مرا و میشاید زاهد او را بر سوش عرضه کرد و سوش بحسب جنسیت که بیشتر  
و خردمان منتی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز بدقت که آرزو مند و لاری که من  
روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد و خسر گفت این سهل است زاهد دعا  
کند تا من سوش شوم و با تو دست عشرت در انغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافیت و  
بدعا بردشت و از خدا تعالی درخواست تا او را سوش گرداند فی الحال دعای زاهد بعد از اجابت رسید  
و نشانه کشتی بوجع الی اصله ظهور کرده و خسر سوشی شد و زاهد او را بدان سوش داد و باز  
گشت عیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن  
و فایده این مثل است که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از انحال بگرداند مالا  
رجوع همان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در مسلک نظم کشیده بدین عبارت  
زنکین اشارت شیرین و امیکند عیت درختی که تلخت او را سرشت گرش در نشانی بیایغ  
بهشت و راز جوئی خلش به شکام آب برنج بختین بریزی و شند ناب سر انجام کو بر کار او  
همان سیوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بید و لسان باشد این نصیاح را استماع نمود و سخن  
وزیر را حمل بر حد کرده نظر بواقب امور فرمود و زراع برای ایشان هر روز حکایتی و دلپذیر و هر شب افشا  
فی نظیری آورد و مثلهای غریب و کهنای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غرض اسرار و مخفیات

احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناکا و فرصت نگاه داشته روی از ایشان بجاقت و نزدیک ناخان  
رفت ملک ناخان اورا دیده بنساط بال اینمقال ناخان که در بلیت کایدوستان بکام دل کبونی  
توان رسید کارام جان در حجت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چنان  
گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه دیشتم پیرد اختم کار را آماده باشد که وقت تمام  
کشیدنت و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت بجملاصورت مصلحت یا زنی  
تا از روی وقوف در پی حیات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت  
در فلان کوه غار سیت و روزی با بومان رفته در انغار جمع میشوند و در آن نزدیکی بنیرم خشک بسیار یافت  
میشود ملک بفرماید تا ناخان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبان که  
در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر بنیرم افکنم و ملک مثال دهد تا ناخان پیر را در حرکت  
آزاد و آتش افروخته کرده و بر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دووبه دیگر  
این تدبیر خوش آمد هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آنحضرت باز شده تمامی بومان را بجلت خستند  
و ناخان را دستوجی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستگام بازگشتند و زبان تننیت بازگشاده بدین  
فتح عظیم غرّه شادی بعیق رسانیدند نظم آخر مراد ملک را و کرد و روز کار اقبال را بعهده وفا  
کرد و روز کار هر شاد و نیکوختند ز مانوت کرده بود از یک لطیفه قضا کرد و روز کار ملک و لشکر  
از ستاعی جمیده و مادر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مح  
وشنای و خلو و اطباب و جب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افواخ و حال  
ستایش میکرد و رانهای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان  
و شاد کاهی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی و او کارشناس گفت هر چه از این معنی دست بفرود  
ملک و محبت کی طالع پادشاه بود و من از طرف هم از روز معاینه دیدم که آن دبران قصدی چنان بظهور  
و از آن جنس ستمی بر عجز و ضعف را داشتند و طمع در تصرف ملک موردی و ولایت قدیمی ماکردند  
بلیت آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرخ تا ز روی گشت و جهان شد بر او سیاه و دیگر باز  
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در اینجا چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان

و در سختی و تنگنای من میدانم که اختیار را طاعت مصاحبش را در نباشد و گریم از دیار سیم با نجات صیغه که در آن  
 بود و گفته اند با ما در بستن از آن بست که بنا کام در یار بندگی بستن بلیت اگر از غنی بخوان بر هر غم  
 توان مردن از آن بست که با یکانه باید یکچمن خوردن کما ششاس گفت چنین است که ملک فرمود  
 و هیچ رنجی نفس را بدر آن پیشین تا جنب نیست مصالح و یار یار تا قناب جسم است اما عامل  
 برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تهاجست تهاجست تهاجست تهاجست تهاجست تهاجست تهاجست تهاجست  
 استقبال نموده قبول فرماید و صاحب بخت بهر نا کامی مشت خود را در مقام اندوه و ورطه و  
 بیکند چه هر کاری که عاقبت آن بخت و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید  
 تحمل باید کرد و چندان شری نخواهد داشت چه هیچ کس نمی تواند یافت و هیچ کس نمی تواند چاره  
 بلیت کمن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر رنجی نرسید بلکه زخمی کشید ملک گفت از کجاست  
 و دانش بویان شمه باز کوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکتن که در شش من شارت  
 میکرد و ایشان را می اورا ضعیف پنداشته و نصایح او را بسمع قبول اصفا نموده و اینقدر تامل نموده  
 که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود و منزهتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام  
 مبادا که مری اندیشم و فرصت عذر می یابم نه بعقل خود اینقدر بدبختند و نه از سخن نا صحتان جبابی گرفته  
 و نه اسرار خود را من پوچسانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد آنچه رسیدند و گفته اند ملوک را  
 در نکا بد آشن اسرار حسیاطی تمام لارست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هر سان  
 قطعه دوستی که توانا امید بود محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز که تو ترسانست نیست اظهار  
 سرخوش حال ملک گفت مرا چنان فیما یکه موجب هلاک بوم تمککاری بوده باشد کار شناس  
 گفت چنین است پیرا دشا بی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بک  
 سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیاد محال **الْمَلِكُ يَتَّقِي مَعَ الْكَفْرِ وَلَا يَتَّقِي مَعَ الظُّلُمِ**  
 نظم را مکن ستم را یکبار کی که کم عمر آمد تمککاری شنشاه چون ای را بد کند یقین دان که حق  
 خود را بد کند و گفته اند هر که چار کار کند چار چیز را متصد باید بود هر که ستم کند خود را هلاک باید یقین کرد  
 و هر که بصیحت زمان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیاده ای شود غایب

مقطر پاری باید بود و هر که بر وزیران رلیکت رای سخر و اعطا کند ملک را بدو و باید کرد و نیز در قایل  
 حکما آمده که شش کس را طبع ارشش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه  
 از ازنده ظالم نهاد از بنات ملک و دوام دولت دوم سکه بر خور از ارشش بر دم و ماو گردان  
 او به نیکوئی سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی خرم  
 بخیل از از نیکوکاری ششم حرفی از نیکوایی چه حرص آدمی را و حرام افکنده و هر جا که حرص از خیمه گشت  
 زو امانت درستی را نجات بر دارد و چون ملک بومار حرص و شر به بیار بود بر قتل ناغان و  
 استیصال ایشان لاجرم از منج اعتدال درستی انحراف ورزید و در پادیه حرمان و نادره جوان سرگردان شد  
 و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با جسم در وی افتاد قطعه بندیش در حق مردم بدی که ای  
 بلا بر سر خویشتن نیمنی که رخ فراوان کشد که چاهی کند بهمن چاه کن با خمر که چه بسیار بایان برد وی  
 اندک چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عده شکران نعمت چگونیز پیران آید که تو مشقت فراوان تحمل  
 کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو اضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر  
 ایشان سخن ماضع خویش را شنودندی تو را بجان خطری عظیم مستقر بودی کار شناس گفت مردانگیست  
 توان خواند که چون غرمت او بر اعضای کار صحت کم کرد و سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برآید  
 قدم در میدان بردان نهد بلیت از سر گذشته اند و بیدان نهاده پای صاحبان که گوی سعادت و نوبت  
 و اگر صلاح حال در آن بنید که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود و همارا کار نند و تا مقصود و ب حصول نپوید  
 چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بود است آن  
 حکایت کار شناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و مستوری تمام بدو راه  
 یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت نمی بست و شکار  
 آنچه خدا شدی بقوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که در بیع از قوت جوانی و حیث از زمان  
 کامرانی و حالا توقع بازگشتن تا بام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که از  
 آتش آفرین و از آتش طبع دفع تشنگی کردن با این همه کاشکی موسم پیری را بقای بودی همین فرصت  
 تنگ نیز اعطاء و شایستی قطعه رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید اید ریغا صحبت یاران

ایام شباب وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد و دیگر نه منی جز نجواب  
 مار دهنست که گذشته را باز نتوان آورد و بنده پیر مستقبل که از جمله قنات بود هشتال نمود و گفت عرض  
 قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزودی تدبیری که سر رشته آن بمرور دارم دست آورده  
 بنای کار برکم از آری باید نهاد و هر نهالتی که روی نماید بقبول آن منت و دشت و در تدبیر آن شروع  
 باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقعه عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن  
 غوکان بسیار بودند و ملک کا مکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک  
 و مصیبت رسیدگان اند و هنگام بر خاک راه افکنده غوی سیر وقت آورسید و پرسید که تو را بغایت غمناک  
 می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که غم خوردن کیست از من سزاوارتر که مانده حیات من از شکار  
 غوکان بوده و امر و زمر او قهقهه میشنیده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عداوتی هم که یکی را از ایشان  
 بکیرم توانم آن غوک برفت ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت عجیب و تعجب شده نزدیک  
 آمد و پرسید که چه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت ما گفت  
 بلیت من این آه جگر سوزان زول پیمان شکن دارم چرا از ویکری مالم چو در از خویشتن دارم ای ملک  
 حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاده و آنجان بود که روزی  
 قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه را بهی افکنده از عقب بی طمع در آن خانه رفتم قصار خانه باز  
 بود و پسر زاهد فتنه آسب انگشت بزرگ پاشی و بن رسیدند هشتم که غوکت از گرمی حرص ندان بدو فرو  
 بروم و بر جای سرودن زاهد خبر یافت از سوزنند قصد من کرد و من روی بجهان نهاد و تجلیل می رفتم و زاهد  
 از عقب من میدوید و لعنت میکرد و میکشت از پروردگار خویش در میخواستیم که تو را بخوار و پشیمان کند و مرگ  
 ملک غوکان کرد و اندالبت قادی قوسی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سرم صدقه بود بدانگون بضرورت  
 اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و این حکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع کردن بناد و ایم خجانی فایز  
 ملک غوکان از این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره برانوشی و بران پاش  
 نموده برانجای جنس خود تفوق حتی بکجهی بر این بگذشت ما گفت زندگانی ملک در از باد مر از تو فنی  
 و طعمه چاره نیست که بدان نده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت بچنین است که میکوی مرا



از مرکب گیرنده و مرکب باقی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز و غوک از برای می و وظیفه مقرر کرد که در تربیه  
چاشت دشام بجای روز کار بدان وظیفه میکند زانید و حکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود آن  
حاصل داشت رباعی دستی که زودیش تر آنک آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید بر کار  
که عازست و طالع افزاید در حالت حسی حاج بدستاید و این مثل بدان آوردیم تا معلوم شود که من نیز اگر  
میکردم و ندانست می کشیدم نظر بر آنکه بلاک و دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چنان که هر  
طبع نمیرسد و نیز دشمن را بر نفس و مدار او و ترستاصل توان کرد و آنکه که بخت و مکار به چنانچه آتش  
با صولت و در وقتی افتد چنان قدر نتواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملائمت هر دو  
که از آن برتر و قوتی تر نباشد چنان از رخ بر اندازد که در آن تحمل امید و قرارش نماند **بیت** قطف کن  
که هر کار که صعب است بزمی و مدار هستون ساخت از آنجا گفته اند که رای قدیر از شجاعت  
بتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابر می کند خافش تا بمیت و اگر  
کسی بمال کند تا صد تن هزار نهایت کار است تا مرد و انابیک فکر صایب ملکی پاریشان سازد و با  
که بد بیری لشکر گران شکستد و ولایتی با دان را بر بزم زند نظم یک تدبیر کنون توان کرد که نتوان  
با سپاه بیکران کرد بشمیری توان جانی را بودن بفکری شاید قیام کشودن ملک گفت عجب ظفری  
یافتی برو دشمنان و غیب فتنی بدست تو برآمد کار شناس گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن  
تدبیر بود بلکه فردولت و مین سعادت ملک در این کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی غیبت کار کنند  
و اگر دوی در طلب مهمی قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بغضیست مروت مخصوص باشد چه خاصیت  
مروت است که کار صاحبش انپیش رود و اگر چه در مروت برابر باشند کسی مراد یا بد که نبات دل  
و صدق غنیمت او بشیر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مدد کار  
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد بد نظر او را خواهد بود  
قطعه گوگب بخت چو طالع شود و از اوج مراد آنچه مقصود بود و زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست بر نجان خود  
که اگر روی سوسی بجزنی بر کرد ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب ندانند و نه پنداشته اند که در صد  
انتقام تو اینم بود چه مار اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از

بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است و سوختن که بسیار را دوم و احم که انفعال از  
 قرض خوابان در یکدم همانست که در هزار دینار سوختن بیماری که هر چند آنخواف مزاج اندک باشد  
 ضعف و بیجفوری اردو چارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بخشد و من شنیده ام  
 که کجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی همیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده  
 آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که دو کجشک در مصف خانه آشیانه گرفته بودند  
 بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی آشیان را بچکان پیدا آمدند و هر یک از مادر و در چتر  
 ایشان بطلب قوت میفرستند آنچه حاصل شدی ز قناعت در جوی ایشان میخیزند و زندگی  
 از نظر بیرون رفت چون باز آمد کجشک ماده را دید که باضطراب تمام کرد آشیانه میرید و فریاد  
 سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار ما زین این چه حرکت است که از تو شده میرود جواب داد  
 بیت میخند در سینم خاری که میبارم رشک و دل سوزان غمی دارم که آبی می کشم چگونه  
 نالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچکان کرده خبر  
 زاری کردم و گفتم بیت اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیر آه سحر بر شاه می آید بجا  
 نرسید و گفت آه را در آئینه تیره من بیج اشری نخواهد بود گفتم امان ترس که من و پدر این فرزندان  
 که انتقام ببرندیم و بد آنچه تو آسیم در پلاک تو سعی کنیم باز بخندید و گفت بیت حرفی که او  
 پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند و من چون بیج نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس  
 بفراید من نیرسد مصرع فریاد بسی دارم و فریاد در غمی بیت دان ظالم سمک بچکان را  
 خورده است و هم در آشیانه خفته کجشک ز نارنجین اتماع کرده دو دانه دانهش برآمد و از فراق فرزند  
 آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و توبه بر او غنای  
 و روشن ساخته بردست داشت و میخواست که در چراغان نهد کجشک در پرید و آن فیل اندوی  
 دست او بر داشت و بدرون آشیانه نچسبند سبک نماند از خوف آنکه مباد آتش در مصف گیر و ضرر  
 آن کفنی شد و فی الحال بالایی بام برآمده زیر آشیانه را خالی می ساخت تا آتش منطفی سازد و از پیش  
 شمر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سراز سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و سراز را در

چنان بود و متین بر سر خوردن بهمان دین مثل را فایده نداشت که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی  
 نگرفت تا عاقبت سرش بسبب انتقام فروگرفت **بیت** دشمن اگر چه خرد بود از طریق حرم  
 او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافنا دکان خصمان بزرگ را  
 و میامن اخلاص تو بود در بر کاری که اعتماد سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام  
 قنات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست نا کامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث که راحت معاد  
 او نکرد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بهر چه روی سیم یا بهر چه رای کنم  
 مراست دست قوی چون تو بسیار بینی و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان  
 بمانی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدین عیب گرفتاری و از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بر  
 کمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت هایون تو بود چه اقدار چه احوال  
 خرمجاسن اخلاق و مکارم عادات ملک داشتند آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شنشاهی اتقبلا  
 کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بجهلند که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و  
 بهیبت و شجاعت جمعیت و دقایق مهمات بروی پوشیده نمیداد و موضع تعجیل و تانی و موقع ضا  
 و خشم بروی مشتبه نمیکرد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و منظم حال و مال شناخته و جود  
 خانه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سلا  
 فرو نمیکند و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرک را بهزار کند سوسای خود کشده باشد و زیاده  
 را بزار منزل از پیش خویش برانده قطعه حصم تو را زمانه تعجیل میکشد از عرصه وجود سوسای عرصه عدم  
 با چون توئی هر آنکه دم و دشمنی زند مشکل اگر امان و پیش مرک نینمدم ملک گفت دین عیبت  
 نه طلاوت طعام و شراب یا قلم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بجهلندت تعالی **بیت**  
 کافآب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم دارون را زوال آید پی کار شناس گفت هر آنکه  
 بدشمنی غالب و خصمی قاهر چنانکه در دما از وی باز نهد روز شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر  
 و کفش از دستار نشاند و چنانکه گفت اندام بسیار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و احتمال نا  
 بارگرا از از پیشت نهند نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل نرسد

نیاید اضطرابش کم نشود و مرد و براسان تاز و شمن مستولی این نشود نفس با بایش نرزد **بلیت** چون شمن  
 کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سیرت ملک پشاز  
 در زرم و بزم چگونه دیدی گفت بنامی کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بودند از اندیشه صواب  
 نصیحتی داشت و نه راسی است را از دیگر خطا باز می ساخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن کس که  
 که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راسی او بر کشتن من قرار کرد  
 و الحی آن تدبیر بصواب قرآن داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگر چه دهنست که بخوابشید و  
 در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناس گفت آنکه سخن  
 بر حق و عا را گویند و از غف و درشتی بجان ب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت  
 تمام فرموده جزات و کسناخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی غلی یا زلی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی بگو  
 بکار برند و تعریضات شیرین و مثل های و لغزیب باز گویند و معایب دیگران را دشنامی حکایت تقریر  
 کنند و وزیر ملک بومان این همه صفها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیکشست و من بکوش خود  
 می شنیدم که ملک را می گفت هماننداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیت و بکوش خود پای آرزو بران  
 نتوان نهاد و جز بدست یاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون با اتفاقات  
 این صورت پیش آمد از اغیر باید دانست و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن اعدل و بصاف مبالغه  
 نمود و با غنی اسی آنکه مملکت یافتی دست رسی دولت طلبی کم طلب از کسی صد تیغ سیات  
 آن خرابی نکند کار زود محنتی برار و نفسی و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت جناب کنند  
 بچشم خود داشت در محامات ننکرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچار چیز ممکن نیست خرمی  
 کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و خرمی شامل که فزود قصور بغریمت او راه نیاید و رانی  
 که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جانسوزش در زمین  
 عمر مخالف نرزد **بلیت** در باغ ملک بنز کرد و نال عدل را تجر نباشد از چشمه سار تیغ همیشه  
 و کس سخن و التفات نکرد و نصیحت و مرتبه قبول نیافت **مصرع** تاز بر دزد بر شد همه کار چارچوب  
 نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست

نارائی لمن لا ینطاع ظهوی تمام دارد نظم چنان راسی کنس نماید صواب که از گفته وی کنند اجتناب  
چنین گفت و آنکه تدبیر است قبول کسی چون نیفتد خطا نیست داستان حذر کردن از مصایه مکر و کج  
عذر دشمن اگر چه در تصریح و تدلل مبالغه نماید بدان فریقه شدن از طریق عقل و دور است چه زاعی تنها بفر  
وضیف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن سبب رکاکت راسی و قنقم  
ایشان بود و الا اگر بومان را یکدوره از عاقبت اندیشی نصیعی بودی آن ناخ برکز بدان مراد رسیدی و چه  
آن ظفر در خواب بهم نیدی و خرمند باید که در نیمنی چشم جبرست نکرد و این اشارت بکوش خرد شود  
و بحقیقت بدان که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عه  
لاف محبت شود و اسباب تکیه و دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف  
موت زند صاحب عقلش شمارد بدو مار همانست بسیرت که هست کر چه بصورت بداید بدست  
و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و یهوداران مخلص است که نافع تر از خیرتی  
و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد و مرزا غار چنان نتیجه واکار  
همکند بول و پیراس بسزرا امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد و بدان که هم دوستان یهودا  
عزیز توان داشت و هم از محالان غدار و من احرار و تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و اولی  
بیت بایار نکو خواه بعشرت پیشین و در دشمن بدامن صحت و چین

## باب پنجم در مضرت غفلت و زریدن و زورست دادن مطلق

راسی گفت بر همین را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریقه ناشدن خود را  
از مضرت رنق و تزویر خصمان و آفت عذر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهدا  
اکنون متمسک است که بارنائی مثال کسی که در کسب چیزی جدا نماید و پس از دران مطلوب غفلت ورزد  
از اضرای ساز بر همین زبان شاکبک و نقش این ابیات از صیغه منقبت کسری فرو خواند قطعه  
کای مبانک پی شنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک آخری مورد دولت شود چون  
سایه پرهامی بر بهران بومی که تو ظل سعادت کسری من چگونیم در کمال کبرای حضرت آفرین باد

افزین گزهر چه گویم برتری بر خاطر خطیر شناسایی که مورد فیض نافتا بی باشد مخفی نیست که کتاب چتر  
از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی وقت  
سعی و بخت اهتمام حاصل تواند شد اما نکاح پاشتن آنها جز برای بیای روشن و تدبیر بای درست صورت  
نمیدود و هر که از پیرایه خرم و دور اندیشی عاقل و دور میدان خرد و غایت مینی را جل مکتب اوز و دگر  
لف و تاراج کرد و در قرضه اختیارش جز حسرت و ملامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بمشیت  
جد و جد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست بد و زخم چیل و  
حماقتش بهج مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر میگفت  
آورده اند که در یکی از جزایر بحر فخر بوزنیکان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروان بیای  
سلطنتش بهما بابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بکجی نافذ و عدلی  
استحکام پذیرفت و عایاز میامن احسانش بهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن  
و یار بشکر مواهب بیکانش زبان دعا گوئی و رضا جوئی گشاده بلیت ستم رازبان عدل اسوداد  
ضد ارضی و خلق خوشنوداز و مرقی متعادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و  
نا توانی رسانید اما ضعف و اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت چیل بر بست نهال  
وقت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و یچار کی روی شیر در کی نهاد و چراغ طرب به تن داشت  
و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم نشان جوانی زیمران  
که آب روان بنماید بجوی باید بهوس کردن از سر برد که دور بهوس بازی آمد بر چوبه سر نشیند پیری غبار  
و کر عیش صافی توقع دارد و عادت روزگار غدار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بو حشمت چار نشان  
پیری مبتدل سازد و مشرب عذب توانگری را بجنس و خاشاک ذلت مغلسی مگر در و اندر رحمت و رحمت  
بمخت شبانیت و بهلوی صافی نمایش بغبار ضرر و آزار نه قطعه باشدی زمانه غم و غم و غم  
در جام روزگار می خوشگوار نیست یکت کس بزیر گلشن نیلوفری که دید که خون دیده عارض اولاد است  
این پیرزن شوهرش که و نیاش خوشند خود را در لباس نعره و سان جوان بر جهان غن عرض میداد و  
بر نیت ناپایدار و زبوری است بار دل بخردان مغرور را در دام محبت خود می گنجید

باز بچوبت طفل فریب یمناع و هر بجهت مردمان که بدو مبتلا شوند و یا اینند که آرایش ظاهر را در  
 غرور و شفقان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص و شفقان باز شده و مشهور  
 گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با غش آرزو نرسید و هر که بجای او وصالش را آورد  
 بجام دل شبی اندر بخورد **ملیت** جمیعیت عروس جان بی همدار که این مخدعه در عقد کس نمی آید  
 کوک مرغان سرکوی و باده دنیا لا اله الا الله در دام افت او افتاده و بصورت دلفریبش بسته  
 شده و زخبت باطن و ستی عمد و دامت طبع و ناپاکی سیرش بچرخانده مشغولی راست چون  
 از قمر است دولت و هر نرم و رنگین و از درون پیر سر از غرورش توانگر و در پیش شاد چون  
 خیال کج اندیش و سر دردمند که دیدمش کحل الجواهر دنیا قطره فاعثه و ما ولا تعمیر و ناهین  
 شده بمنزخفات فانی و التفات ننماید و دل و طلب جاه بیفایه و مال بیاصل او نبندد و چون  
 ناپا باری و نیایدی اعتباری متاع او دانسته و کجستی دولت باقی آرد **ملیت** بخی نشان که دولت  
 باقی برود که این باغ عمرگاه خزانست و که بهار القصه ذکر پیری و ضعف کار دادن در افواه افتاد  
 حشمت شاهی و بیست شایسته او نقصان فاحش پذیرفت و مقصودی کفی و فوری تمام بارگان  
 شکست شریاری و سطوت بیاری و ناپا باری او را یافت **ملیت** دولت کرد دولت حشمت  
 موی سفیدایت نویسیست از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علایق  
 دولت در حرکات و سکنات او چوید و در رسید چون ارکان دولت استحقاق رتبت شریاری و استقامت  
 منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در اقدام ابواب سیاست و ظلم کدازی و تمهید استقامت  
 رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصراع ای درخ توبه انداز پادشاهی دوستی  
 او در ضمیر قرار دادند و دلهای سلسله طاعت و طاعت او را آورده بایکدیگر میبختند نظم چو اوصاف  
 بر گلستان و زو چمدین درخت چو کمر اسبند بهمان که با او در شکیب بریزد و درخت کمن برکت  
 یخوان تازه وی که نعل عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نمایافته قابلیت آن وارو که گلشن ملک است  
 او ببارکت و نوا سازند مصراع سر و خرامان بن کز و عالم گلستان میشود و او نیز بد فانی جیل و  
 استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مرده که امری

و بعد از ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی از زانی داشت بیکار خواص و عوام اتفاق نمود و میر فرقت از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک میر حمزی و شقی بقضه اقدار آن جوان سپرد و بلیت بالید ازین نشاط تن سخت بر زمین بگذشت ازین نوید مسرتاج را آسان بیچاره کاروان چون از لیبها سلطنت عاری شد تخیل آن عاریا وروده بضرورت جلالی وطن اختیار کرد و خود را با صل دریا کشید و جزیره که در خان انبوه و میوه بسیار داشت فرا گرفت و میوه تر و خشک که در آن میوه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میخفت **مصراع** هر که قانع شد بخت و ترش بجز بخت بر همین منوال در آن میوه پیشته قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و در شب سدا رک اوقاتیکه در غر و سلطنت گذشته بود مشغولی مینمود و توشه راه خنسی تنوب و انابت میست و بعضا غنای سفر آخرت بو ظایف عبادت و عبودیت مینمایم که در کنار یکدیگر از ظلمت شب شباب بر آفتاب نمیشد بدو در شانی صبح شیخوخت میزدود **میت** صبح پیری میداد خورد می بسیار خوب بگویند در وقت سحر بیدار شو روزی بدخت انجیر که اگر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچندگاه یکی از چنگ اور باشد و آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پیدا آمد و ناشطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان پیوس دیگری و آب بخند می و با آواز آن مژدوی نمود قصار اسکن پستی از اطراف دریا برسم سیاحت بدن جزیره آمد بود و در زیر اندخت ساکن شد میخواست که دوسه روزی اینجا استراحتی و روز بعد از آن بجانب ایل و عیال معاودت نماید لکن در آنجا که بویژه انجیر میخورد و سنگ پست بریزد دخت در میان آب بود هرگاه که انجیر و آب قنادی بر غنیمت تمام بخورد و تصور کردی که بوزینه برای آدمی اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی میا بقعه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله موت و رابطه محبت در میان پیدا یاد ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از نواید دنیا بصفت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم گرم آیت جلال نمودی و قدرت بر صفحات حالات او نوشته از منتقامت روزگار است و میرانیه بصیقل صحبت او غبار طلا از آینه دل محو تو نکرد و بنور حضور او ظلمات آفات از بهای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا غلظت



بیت دل که آئینه شایسته غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن باقی پس غم صحبت بوز  
 جزم کرده آواز برداشت در رسم تخمینی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جفت مخالفت و محبت  
 کرده بود بعضی رسانید بوزینه جواب نیکو بازگفته است از بی تمام بجای آورد و میل بسیار ب صحبت او پیدا  
 کرد و گفت رغبت نمودن با خلایط رفیقا و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و جلالتهای  
 پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است <sup>نظم</sup>  
 مرد در دوستان صاحب دل ز نور دین و زینت دنیا نعمت و برادر چه بسیار  
 لغتمی هست از رفیق کجاست سنگت پیش گفت من و اعیه دوستی و پیوستگی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه  
 گفت حکما و باب دوستی میزانی نمانده و فرموده که اگر چه بیدوست نباید تا تا بر کسی نیز دوستی نشاید  
 و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که بکثرت صحبت ایشان عبادت دنیا  
 و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل کمارم اخلاق که خطاسی و دوست را بر می شناسند و نصیحت از یاد درین  
 نماند و سیم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نیست و آخر از کردن از دوستی  
 سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که بمت ایشان بر شستنی نفس مضرت و محبت ایشان  
 نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گو یان و ارباب خیانت که صحبت ایشان  
 عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلائی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند  
 و از دیگران بتو چاههای وحشت آگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که  
 در جرمنضعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده یا  
 محض ضرر و ضرر بود **بیت** از دوستی که جهان نفع ببرد  
 کفشد و دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بکلیه عقل آراسته بود و در آگاهی  
 شعار خود ساخته تا فرست نه بیند زخم نرزد و از حرکات و سکنات او آمارا تمام شده که مرده خود را  
 محافظت توان کرد دانا دوستی که از دولت و دین بی بهره است بر چند در تدبیر مصالح و ممانعت موانع  
 مفید نیاید و اغلب آنست که بکس بند بر نماند و رای ناصواب او مضیق خاطر گرفتار آید چنانکه از  
 دوستی بفریبند یا سببان ترویکند بود که سفید حیات شا کشمیر در گرداب بلا افتد و اگر نداند که دشمن دانا

بود بفرما و رسیدی مدارک آن قضیه صورت پذیر نبود و سکت پست پرسید که چگونه بوده است  
 آن حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزان  
 که محل آن بر کوچه های قومی پیکر کران آمدی و لشکر که اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه  
 شانس نگذاشتی رایات جهانگیری و کامکاری بر قبه فلک زنجاری افزاشته بود و آیات عدت  
 کسری و رعیت چروزی بر صفی و ادوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روش سلطان  
 خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آبا کرده و این راسی را بوری  
 بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خردانه دقیقه نامرعی نگذاشتی  
 از غایب اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود و بجهت راسی اختصاص یافت شهادت کاره چون  
 آب بردست گرفته بر بالین شاه پس میشت و تا دید بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرو  
 از بستر کسالت بر نهانختی سرشته آن خدمت از دست نمیکداشت قضا را دزدی زیرک از شهری دو  
 دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بروی نماید و شکاری بدست آورد لباس عیار  
 پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود و بجهت حسنت  
 بهم پیوستند و دروغریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید  
 دزدانان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فریب و دوست و بغایت او را دوست میداد  
 که بواسطه محافظت زنجیر حکم بردست و پای می نهاده و دو علامت موکل وی کرده و صلاح در دست  
 اول برویم و آن درازگوش را بعد از نیم و در سر چار سومی شهر و کان شیشه کرسی آن را بشکافیم و پیشها  
 صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خراب کرده با حصول غرض بازگردیم دزدانان از سخن او عجب بازو  
 میخواست که اینهم را نماند تقشیر کند که ناکا عسسی از مقابل ایشان پدید آمد و زو عاقل خود را بحیله  
 پناه و دیوار فکند و ابله گرفتار آمد عس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم غریب داشتم که  
 درازگوش رئیس را دزدیده و کان شیشه کران بشکافتم و شیشه بار کرده بخانه برزم عس بخند گفت  
 هست دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان بمخفی بلانند و بجهت شیشه که ده از آن  
 بدانکی فروشد خود را در خطر اندازد مصراع بر زنجیر ده جان را از آن قدرش نمیدانی از شکایت

چنین مختلط را اگر جهت خیر و راسی میکردی آزان عسل ترا معذور میداد  
 بارنگاری ناری این بخت دوستی بر بسته جانب زنده نشی کشید دزد و زورک از عقب دزدان بد  
 و از قول عیس تجربه حاصل کرده باخ و گفت این دزد و مرادوستی بودند آن عیس دشمن دانا و  
 اندوشت بنا وافی مراد و رطه هلاک خواهد یافت و اگر این دشمن دانا نبودی کار و دوست زود  
 محرم بقتل میکشد حالا چنانکه عیس گفت روی بخواند راسی آوردن انسب است شاید که غرض صلی و  
 مقصود کلی از اینجا حاصل آید پس بزیق قصه راسی آمده نقب نهان آغاز کرد و همه شب بحرص زورک  
 بیولاد میسرید بیت چنان میداد زهن سنگ نایاب که هم آتش برون میجست  
 هنوز بخار شبر و آفتاب نقب بزیق ترساییده بود که در نقب را با تمام رسانید و از موضع کج  
 راسی بود سر و گردن کرد راسی را و دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی  
 نهاده و انواع جواهر بر حوش بساط شمشادهی ریخته شمع کا فوری چون وی تو انکران صاحب جا  
 ویز و شاه شنگین چون دل در دیشان فاخته کش بشعله نامزدی سوخته بیت پروانه و من کرچه  
 در خوشنیم نامن جان و جگر سوزم اوبال و پری سوزد دزد و دزدگر بیت بوزینه دیدگاه بر  
 دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظرا احتیاط بر چپ و راست کشاده و دزد و دزدین آن حال  
 شده گفت بکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پای باشد بر بساط انبساط شهر باری  
 نهاده است و شیخ تر که قرار ملک و ملت وابسته است بدست این بقیرار از کجا افتاده است  
 لغت مستغرق شده و گرداب تحیر سر سیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه  
 راسی که آئینه جهان راسی بودند و دزد و رفیق آغاز کرده خدشه بدل راسی رسانیدند راسی در عین  
 خواب از غوغا مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بد آنجانب و دیده مورچه را دید که بروی سینه  
 میدویدند آتش غضب در بدل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستاره دیده ام چون  
 سیاره بیخ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ این کسانجی که پای بر سینه مخموم من توان  
 نهاد از کجا پیدا شده پس حینت جالبش باعث آمد و از قدر مورچه گناه بر آورد و تا بر سینه راسی  
 و مورچه چکانه بقتل رساند و زو فریاد بر کشید که اسی ناچارم و میاک دست نکا چار که جهانی را از پناهی

در خوابی آورد پس رجبت و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای بفرقه درواز خواب درآمده  
 انصورت مشاهد کرد و در ور پارسی که تو کیستی درو جواب داد که دشمن دانای تو اقم در طلب مال تو حوصل  
 آمال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظه در محافطت تو اهنال نمودی این جاندار شفق و دوست مهربان  
 بیهوشبنا از خون مالال مباحه بود رای کیفیت حال معلوم فرموده عجبده شکر بجای آورد  
 گفت آری چون عنایت لایزال می باشد و ز د پاسان و دشمن مهربان کرد و پس رای درو را بنوا  
 و از جمله مهربان گردانید و بوزینه را در بنجر کشیده بجانب صطل فرستاد و روی که که شربدی بسته  
 بامید و فینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دیش در برداشت تاج دولت بر فرش نهاد و  
 بوزینه که خود را جاندار محرم هزار میدانست چون خار نادانی بدشش او نیخته بود لباس حرست از  
 تنش برکشید **بیت** خصم و انا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادت کاخته نادان کند  
 همه ضررت و کوشش نفع هست آنحضرت و این مثل را فایده است که مرد عاقل باید که طرح دوستی  
 با ضاده نادان خرد نکند و از صحبت و دوست نادان بفرسنگ بگریزد **نظم** ز زندان و حرف الما  
 کمر بز رستان و ز نادانان پیریز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر **نکته**  
 چون اینجکایت پر خواند استماع نمود و گفت ای دریای دیش کوش دل مرا بگو هر شاهوار حکمت زینت او  
 اکنون باز گوی که دوستان هر چند که زانند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از ابل در کار جمعی  
 و عوی دوستی میکنند به فرقه انعام میبایند بعضی بشارت غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد  
 و میباید بهر تو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشند **بیت** چراغ خانه دل روی یار دل ابر  
 چنان روی بیکار است و کردی برشمال دوا اند که احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دروند که  
 در هیچ زمان بکار نیایند و آنرا ابل فاق و ریاباشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو  
 طریق موافقت فرود نمیکارند **نظم** پیش تو از نور موافق تراند و از نیست از سایه منافق تراند  
 اگر بملک از جگر افسوده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان  
 دوست روی پیریزد و در پناه دوستان مناص و رفیعان مخلص گریزد **مصرع** ز دشمنان کل  
 و در دوست زن دست سنگ بست گفت کسی چه علی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجا

آورده بود بوزینه گفت بکس شش خصلت آراسته باشد دوستی او قصوری نیست اول آنکه مری  
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر برهنه واقف گردد یکی را بدو باز نماید سوم آنکه اگر در باد  
جسائی کند در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو قفسی باید آزار فراموش نهند پنجم آنکه اگر از تو خطا  
بند بر تو گیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و بکس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی  
نشاید و اگر با او محبت و رزای باختریشانی روی نماید و اکثر هسل زمانه این حال دارند لا جرم دوست  
خاص حکم گویا دارد و محبت بی علت چون غفار روی با ثبات عدم ننهد ربا عی بکس چه  
بدوستی رقم نتوان زد با او بیکانگی قدم نتوان زد جزائینه روی بهر می توان دید زان نیز غایب  
که دم نتوان زد چون سخن بدیخار رسید سنگ پشت گفت کان میرم که من و دوستی قدیمی تمام  
خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر در اشرف مجالست خود معزز سازی و  
طوق منت تا قیامت در کونال من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرد و از درخت زیر آیه  
و سنگ پشت نیز آداب روی بر درخت ننهد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آورند  
هم و حشمت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت محبت او مستطهر گشت بر روز میان ایشان  
بنال اتحاد و انشودن از یاد دوستی و دشمنی و دوستی و دشمنی رونق و طراوت زیاده یافت  
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از ابل و مسکن یاد نیامد محبت  
بار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت و مونس جان ما بهین مانی برین بگذشت  
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید خفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه  
یافت و بجزان جان گذارد و او را با تن حسرت سوخته گردانید محبت بجز و غیبت که گر  
بر بکر که نهنگ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با  
از بانامی جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو  
پازشوق فاقش در کل بماند از جمالش مشکل خود خواهم که اسان کنم رخ نهنف و قصبه با ما همچنان  
مشکل بماند تمیذا نم نا غریب من بچه محل درو حل نماند و پای دلش بکدام کل فرو نهد چه شد  
اما بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق تنگی کشتی و بطهور جلوه جالش خیالات عشق که نبرد

بجوشن شده محقق شدی **بلیت** چه شود کان کل رعنا بچمن بازاید مکر این جهان من رفته من بازاید  
 رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی کنی و مرا در آتش مگردانی ترا اند  
 حال او بیکایانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم هر رهنما در سخن تو شبست و غرض از  
 کجا صورت بند و در اشارت تو خلاف و تمس چگونگی پیدا دید من در بیت ناله محبت تو را بر محکم  
 امتحان زده ام و تمام عیار یافته **مصرع** دانم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که ششم  
 تو را با بوزینه اتفاق سوخت و وفاق افتاده است و دل و جان بردوستی او وقت کرده صحبت او را  
 با هیچ نعمتی برابر نهند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق تو را با آب وصال او گسکان  
 میدهد و حال او را عوض خیال تو منس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشبه آتش غیرت زبش  
 برود ویدو گفت **بلیت** خون گشت در یاسی دلم و دلدار یار و یکنما مارکان را زانکشت برادر کنار و دیگران  
 ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با یاد تفرقه بردادی و گشت امیدم با بسوم غموم نابود کردی یاری را که  
 انیس خاطر پریشان من بودی مجلس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط ویدارش نقش مرادند  
 بدست دیگران انداختی و آن سیوفا پذیردی که بر کز رقم مهر از صفی صحبت سخاذه بود و آن بیکانه و ش کوئی که  
 همه عمر بوی آسانی از چمن محبت نشنیده **بلیت** آن شوخ که قدر من درویش بدست بیکانه شد و  
 مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بهیوه خوردن سود ندارد و تدبیری باید  
 اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بجزصول پیوند پس بطلال کتب جیل که آید آن کند گن عظیم بیان  
 مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از بلاک بوزینه بدست ایشان نیفا و در آن باب است  
 کردند و جفت سنگ پشت با اشارت خواهر سخاذه خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده  
 پیغام داد که **بلیت** یار اگر سر رسیدن بیمار غم است کوبیا خوشگس هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از  
 ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستور می خواست که بیکانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان  
 تازه کرده و بوزینه گفت ای یار عکسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال رزانی داری و من غریب را در  
 این گوشه بیشه تنها و یکس نگه داری و مرا سخاذه و فراق تو تنها سخاذه بدست و دور و بجهان بیرونی را نخوا  
 کرد **بلیت** منو نسیم شهای تنهایی جزا نداده منویت وای بر حال کسی که غم کند غمخوار کی سنگ پشت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و آلا  
بطوع در غیبت هرگز از صحبت تو دوری ننجوم و بمراد خاطر یکدم از طاعت تو غایب نشوم **طیبت**  
ز دیار تو ام دوری ضروری میشود و نه سخا به هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و نام کام تو  
و دایع که دوری بسکن خود نماند و چون وطن با لوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوست  
و اقربا با خبر شده آواز جابا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بجایه درآمدن را ویدیدند  
بلایک افتاده در کار از خارش بجای دست از رخوان کل زعفران شکفته **مصرع** از ناله چنانی شد  
از موی چرمونی هر چند سخته تحت عرض کرد بهدی جوابی سرفراز بخش و چند آنکه طرح تطف و دلجوئی میکنند  
الغائی ندیده چالوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و در تخلق و تلقی نتیجه میداد **طیبت** ایدل انگوش  
بیر سزای و درو نیاز کاین مناع استیجار روز باری نیاید از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او را مزکره و دو  
پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیکشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهر خوانده ای  
سر بر کشید و گفت **بعیت** در دسر علاج کشی بعد ازین طبیب در دیت در عشق که دران پذیرفت  
بیماری که از علاج مانوس باشد و در دمندهی که از دوا نامید بود از دل چگونه خصیت نفس زند باید و بچه توت  
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جرع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دار است  
که درین دیار نیتوان یافت و بجد و جلت بر پیداکرون آن قادر نمیتوانند زودتر بکوی ما و طلب آن کرد  
بحر و بر کبر دم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ما بی در قهر و یا باید رفت از سر قدم ساخته ایم  
و اگر چون ما بر اوج سپهر باید شتافت بکنند اندیشه خود را بکنکره کردون رسانیم جان دل و طلب این دار  
بذل نوا کرد و غلامه آب و کل که عبارت از شاع حانت برای این علاج شاتوان نمود **طیبت**  
جان چه چیز است که بجز تو نتوان کرد دل شاتوان کرد و چراتوان کرد بیمار دار جواب داد که این تو  
در دیت مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دار و جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد و بکشت  
گفت این اگر کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاء این مکر او بود و معالجه در  
او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دار و دشوار است و شقت تحصیل این علاج که حکم  
اعظم دار و بسیار و بشماره تورانه بجبهه این خواندیم بلکه برای آنکه ویدار باز پسین پار و فار بیسی و دایع هر

کمی که بچاره را دیگر ز امید هفت واقع است و نه راحت صحت را حاصل **بلت** بجز خون شیری و در  
در خود نمی بینیم بجز غم را حتی در روزگار خود نمی دانیم سنگ پست از حد گذشته مثلاً و اندوهناک شد و  
چنانچه وجه تدارک اندیشه مخلص بر کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع و دوست خویش بعتل  
روشن رایی زبان نصیحت کشادگی نیست ای نا جوانمرد اساس مطابق دوستی و یگانگی را که میان تو و دوست  
استحکام یافته بدست غدر و بران کرون از مرد می و مروت در **بلت** حیف باشد که این برای  
پاره سازی بغیر پیرینی و نفس خیره روی ماست آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب زن را که ابا باطنی  
و توام معیشت و سرانجام و در کار و محافظت نقد جنس بد و تعلقی دارد و فرود داشتن و حق حرمت برای  
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نکا پدر شدن از لحاظ امور معیشت بر طرف میناید **بلت** سخن  
صحت یاری که خاک یا قدیم هزار بار بار از خون و دستان نواست آخر الامر عشق زن غالب آمده  
رایی بران قرار گرفت که قذیل و فارا بسنگ گذاری در هم شکند و پدر میزان برادر را بر بکر و دغا  
سنگ ساز و بچاره ندانست که سمیت میوفائی داغ شفا نیست که اثر آن جز با صیغه حال بیدلیمان ظاهر  
وصفت پیمان شکنی رقم بذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد از وفا میبرد  
سهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت محبت او نکند و آنکه بد بعد می و میوفائی موسوم گشت نزد کین  
بد رجحان قبول نرسد بلکه جناب از ملاقات و مقالات و لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لازم  
شاند **بلت** پیر چای کش من که روانش خوش باد گفت پر میر گن از صحبت پیاپی گنان سنگ  
بعد از قصد بوزینه و نهست که تا او را بسکن خود نیار و حصول الغرض متعدد باشد بران غرمت نزد بوزینه با  
و اشتیاق بوزینه بشاید او بغایت غالب شده بود و آرزو مندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نمود و چنانچه  
چشمش بر حال اربابا و از غایت فرج بغمات نشاط انگیزان ترانه آغاز نهاد **بلت** هزار شکر خدا که  
چون تولد را می نمود روی من بعد متنی باری و سنگ پست را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان  
پشگانی کرد و سنگ پست جو سعادت که بیخ مفادقت تو بر دل من نچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال  
ایشان خمی حاصل آمدی یا بالغت ابل و خیال بختی و طریقی روی نمودی بر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع  
اگر از شایع و انباج اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکسی و جذبی تو که از سلطنت و کامروائی دست دایدا



میکردم عیش برین متعش میگشت و صفوت شرب مست که دورت می پذیرفت و باخود میختم ای سیر  
 روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر من عیش نشینی و یار وفا دار تو در خاستان غربت از خاک تیره  
 بستر ساز و **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو را خار در پای فرسته پس بر غم آن  
 آمده ام که اگر ای واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا او را بمن  
 من در دوستی تو بشناسد و دوستان و متعلقان را بدان مباحثات و معاشرت حاصل آید هم دل صبا  
 تو مطمئن گرد و دهم منزل بچال تو فرزند شود و مرا بدولت قدم تو مرتقی بنیاید و ترا در قبول دعوت من  
 هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود روزی که بهرنت گذر افتد که تا روز غم از رویت آفتاب درشت  
 دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مانده ضایقت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو اگر کون تو را غم  
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یاف و عقد سوخت و مصاحبت نظام پذیرفت  
 احتیاج کشیدن ریج همای و تکلف در هم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شتر الا  
 من تکلف که بدترین یاران و بدادران است که چنه او تکلفی باید کرد و بار تکلفی باشد **مصرع**  
 تکلف که بنامد خوش توان نیست و آنچه از مولات و مودتی که مرا هست تو واقع هست اگر در باره خود  
 فضیلتی میناسی من نیز دلگران مباش که فحاش من بکارم اطلاق تو زیادت است چیست حاج بوفاق  
 و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و شیرت و ملک و خدم و خرم و در افتاده بدل غربت و خواری  
 تنهایی و وحشت تنها بودم اگر از تو تعالی بمن صحبت تو بر من قتی تا زو نکرد و نیاید و مو بهت محبت تو  
 چنین محنتی و غربتی از زانی نداشتی مرا از چنگال ازار و زکار که بیرون آوردی و از دست شفت جوان که  
 بازندی **بیت** درین وحشت مرا می محنت آید بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بگویم نهفتند  
 حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین مونس و کلفت احتیاج نیست  
 و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تبه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه تیر  
 مایه صورت **بیت** بی تکلف دوست نباید که باشد از دوست در میان هم تکلف که نباشد که با  
 سنگ پشت گفت ای رفیق بدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضایع  
 و نزدیک مولات و مشربانست بلکه دعا که جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال

حاصل باشد مصراع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر و ستار بعد المشرقین اتفاق افتد  
چون تلی ایشان بیاید یکدیگر واقعت و راحت و لهامی جانبین بنیال جمال به یکدیگر حاصل پس دور  
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سترونده مشاهده جمال بدیع  
الجمال یکدیگر خواهند نمود بلیت قرب روحانی اگر بهت میان من و دوست چه تفاوت  
کنار بعد مکانی باشد و بزرگی در امتحانی میفرماید رباعی گرفته نداریم و صالت در دست  
در دیده مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چنانچه اتصال روحانی  
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کان تضرع نهاد و بر جانب پد ف مراد افکندن گرفت  
وقت طالع دو نموده بنشیند آرزو رسید بوزیر گفت طلب رضای دوست در شریعت مرتبه  
از فرایض است و من بینه قرار دار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم  
ولیکن گذشته من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حاصل شده  
بغایت متعذر است پشت گفت دل فارغ دار که من تو را در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم  
که در او هم امن و راحت و هم خصب و وفا بهت بالجله از بسکه سنگ پشت دم کرم بر کار کرده و بخت  
تو سبک گذشت و باز نماند قلع و تو واضح رام شده عنان اختیار بدو داده سنگ پشت را به پشت  
گرفته روی بخانه نهاد چون میان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد  
که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود بلیت هر که نظر روان  
رو بناف خار جفا سینه او را شکافت برای نمان قص عقل با جوستان تمام خرو غدر و زرب  
نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای من از دست دادن موجب نقصان  
و خسارت مصراع کن کن کن کنو منظران چنین بخشد در میان آب ایستاده بدین نظر  
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکونت وی ظاهر میشد بوزیر را شکلی در دل چه بدامه پرسید  
که موجب تفکر حدیث مکرر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهت که انبار شده بتقابل مبروی سنگ  
پشت گفت این سخن انوکجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میفرمائی بوزیر جواب داد که علامت محبت  
تو با نفس خویش و متبیر بودن در غمتی که داری ظاهر است شاید اگر مدتی بگذرد از آن علامت اندازی و اگر

بمحاورت مشاورت من که تمام در پیش پای زور طه حیرت بها حل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت  
 راست میگوئی من در تفکر افتادام و تمام اندیشه من نیست که تو اذل کرت بمنزل من دولت نزول  
 اندانی میداری جنت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خلی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است بطلب  
 ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد مصراع و کرکاش  
 شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقدر است و رغبت تو در جستجوی رستگاری  
 من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیکان که در مهمانداری بجای می آید بگذارد  
 بهمانا طریق اشخاص دو بیکانکی لایق تر میباشد بلیت بیکانه را بر سرم تکلف کند و دست آنجا که دوستیست  
 چه حاجت سنگ پشت پاره دیگر بریفت و بایستاد و جهان فکر اول تا زده گردانید و گفت زمان را  
 بر شکستن عهد و پیمان میل دارند و من میل نمی دارم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان خوف و سرزد  
 چشم داشتن از روش خرمندان و در است بلیت مبادا کس که از زن موجود که از مشوره بیابان کل  
 نرود پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجانمردی شافق بنده بسبب سدا و آوا  
 چه نوع کاری تواند بود و نزدیکی ابله دین و دیانت حسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاد  
 بهمانجا توقف کرد و بیکانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست شنبه  
 در دل آید در پناه تدبیر باید که سخت و دامن و چسبیده برفی و مدار خود را بنگاه باید داشت و اگر آن  
 بیقین پیوندد و خود را بیکالی و یکدست او سلامت رسته باشد و اگر متن خطا افتد از مراعات جانب  
 و خرم عیبی بدو لاحق نگردد بلیت کرد او بار است خوشایمن نشستی و کرکچ باخت از کرکش برستی  
 سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب عیب است که بر ساعت نوسن خیال را بمیلان نمورت قیاسی و نمیش  
 و هم را در دورای حیرت غوطه میدی بختی برای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پیرشانی فرزندان  
 که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میکردند بوزینه گفت و هشتم که دلگرنی توجه بیماری زنش و الحی نیست  
 گفته اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن مصراع سندش شمر آنگو رنج بیماری شد  
 اکنون بگویم که این که ام علت است و طریق معالجت و حبیب چه هر ردی را و دائمی معین است  
 و هر رنجی را و وجه شفای مومع و مبین با اطباء می مبارک نفس میمون دم هایون قدم رجوع باید نمود

و بهر طبعی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در ندادی آن بباروسته  
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارد دست که در دوگان عطاران  
خریظه دارد و فروشان یافت نشود و اگر تو باز کوئی شاید مرا از آن قوفی باشد و بوصول آن نشانی توانم داد  
سنگ پشت از ساده ولی جواب داد که اندر وی کیاب که مراد در داب تخیر نگشده دل بوزینه است  
که این سخن بر سا معده بوزینه مرور کرد در میان آب آبی در سینه اش افتاد و دود و سودا بر سرش برآمده  
چشمها آغاز نارنجی گردان بوقت عقل خور را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرم سینه  
در این ورطه سهواً افتادی و بهجت غفلت و پیگیری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم  
که بزدق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانه در گوش جای داد و از شب فریب صاجه زنان تیر  
افت در دل خورده مصراع بیا کس که زتش این غصه مقتد اکنون جز حیل و مکر و سنگیری نماند  
و جز رای و تدبیر و کارهای منی با هم اگر عیادتا با نهد در جزیره سنگ پشان قادم کرهی برشته کار من است  
که دست فخر اگر کشان آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نختم مجبورم ناله از کرکسی بمیرم و اگر خواهم که  
بکبریم خود را در آب بیاغشند و انصورت هم نموده بملاک شود و من از پیشه امان آباد خود بی اندیشه جان  
زخم هتبار بدست سنگ پشت داده و تنهایی جزیره او کرده سختی بزار چندین هزار جزا هستم بیست  
من دیوانه چو رنلف تور با سیکردم هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج  
آن مسوره صالحه شستم و تا آنکه آن بدست من آسانست هیچ غده بخورده و ده که زمان ما را ازین  
نوع علما بیارافده و ما دل بدیشان و بهیم و از آن هیچ رنجی نیارزد و ما را پس آسان باشد از درون سینه  
بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل میتوانیم رنده بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه  
نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخت در زدن یکو نیست اول پادشاهان خبری که از جبهه  
صلاح خاص و عام از کسی طلبند و رنج نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و آذوقه  
حسان از حق اند خیر می خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاکر دان نیازمند که استعداد و آشن  
علمی حاصل کر باشند و در طلب آن مرهله بهتم صدق پیوده ایشان را بدان رهنموی باید کرد چهارم و پنجم  
یکجست آنچه سبب افراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود و آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

**بلیت** دل چه باشد کان پایی دلبری توان بکشد چیست نقد جان که توان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل  
 اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس دنیا بودی که بقدم من چیست تو را سختی کامل حاصل شدی و من چنان  
 از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکنم و از بسکه غم داخذه از اطراف و  
 جانب و می فزاکرفته و محنت انبوه بر حوالی من مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل و شوار تر نیست و میجویم  
 که رشته غلق را قطع کنم شاید که از اندیشه بجران ابل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال هرسم و دل را  
 ازین غمهای جگر سوز و کجوبای جان کداز خلاصی یابد **بلیت** یارب این قطره خون کورا همی نهند دل  
 ناکی از بیدار در دیان ستم خد کیشید سگ پشت گشت دل کجاست که با خود دنیا و روی بوزینه جاد باد که در  
 خانه را که در دم چه بوزینه کا نزار سیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخیر می گذرد  
 و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود بزند که آن مجمع ریج و محنت و منبع الم و مشقت  
 هر ساعت خیالی آنچینه عیش صافی یا کد میکردا ندور و کار عشرت و کامرانی را منتقص میا زود دل را بر  
 انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر بپاشد **بلیت**  
 پر دم بهوای دل را برای دلگراست هر لحظه ز روی فکر جانی دلگراست و من چون بجای تو می آمدم چنان خواستم  
 که فراغت من بدیدار تو و لغای عزیزان که متعلقان تو اند بنام و کمال حاصل باشد دل را آنجا که داشتم و بسا  
 زشت باشد که خبر ملاقات مستور بشنوم و دل با خود بزم و چون تو حال من در دوستی خود میباید  
 ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو کمان برند که با چنین سوابق اتحاد و جذبن  
 لازم بجاکلی که میان من و تو ثابت است در این محقر مضایقه مینایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرر  
 من راجع نمیشود و نفی متعلقان تو لاحق میکردد و فرو میکذارم و اگر باز کردی تا ساخته و آماده باز انیم نیکوتر  
 باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مرا و روان شدن امید و ثوقی تمام یافته بوزینه ابکرا نه آب باشد  
 بوزینه تنگ بروخت و وید و وظایف شکر و سپاس او کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت غمی  
 انتظار کشیده آواز داد که ای بار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بلیت** رحمتی فرما که کادار خلد  
 روی بنما که نظار از حد گذشت بوزینه بجنید و گفت **بلیت** یا و میدار که آنچه بنمودی  
 در وفا برخلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیدم و گرم و سرد در کار بسیار چیده ام

هر چند زمانه داده خود از من باز ساند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده و من در سره مشکو بان آمده ام و در دنیا  
 اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فرایده تجربه خالی مانده هر چه رود مانم و موضع وفا از محل وفا نشکند  
 ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس چنان مردان نشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و عزت دم زن طبیعت  
 میر نام و فاد بر زم خوابان که بونی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنر با شریع نماید و از مروتی و مروتی  
 سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد طبیعت  
 خوش بود که محک تجربه آید بیایا ناسیه روی شود هر که در او غش باشد سنگ بتب فریادگر کشید که این  
 چه کائنات گزیده بری و این چه خصلت است که بنی اساد و یکنی حاشا که خلاف رهنمای تو هرگز در ضمیر من  
 گذشته باشد یا قصدی و غدیری نیست تو پیرامون خال من گشته و اگر چه هزار سنگ جفا بر روی من خواب  
 انداخت سراز خاک آسان تو بر نخواست و اگر بیخ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی خست  
 دل از وصل تو بر نخواست هم گرفت بهیت من ز جانان کر چه صدانده جان چه هم کشید تانده نیک  
 که خود را بر گران خواهم کشد بوزینه گفت ای نادان کمان مبر که همچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خردل  
 گوش داشت سنگ پست گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت آورده اند که شیر بری  
 گری مبتلا شده بود و با وجود شب دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب غارش اندام خار خار خست  
 در دل وی افتاده و قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاطش کار فرزد که است و در خدمت او روبا  
 بود که قراضه خوان و درین طعمه او بر چسبیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خویش او داشتی چون  
 شیر از شکار باز مانده روبا را کار با مضطرب انجامید روزی از تنگی میعت و غلبه کرنگی شیر ابله است کشید  
 و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این سبب را ملول ساخته و ضعف مال و اثر طلال تو در  
 تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده طبیعت بر جان تو صد هزار جان میزد و وزیریم گشت  
 جان میزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بهدای من این درددل و کاش التفات تنائی شیر اندوی بود  
 ناله کرد و گفت بهیت مرا خاریست در دل کان بسوزد بر نمی آید و دم خون گشت و بخار از دل من میزد  
 ای روبا به مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین غارش روز بروز میکا هم بدن از ضعفی چون موش  
 و بکمی بر بدن مانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام داروین و غده را بکنین و سم

در اثبات و قضا کی از اطلب که مرابرتول و اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خرباید خورد و جرأت علاجی مغذی  
سخن پادشاه و دامن و آنوقت باز در اندیشه افتادم که این مطلب چگونه روی نماید این مراد بچه حیلند و دستان  
بدست آید رواه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که گفته ملازمتی که طلب بر بسته قدم در راه بجز  
نهم و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قزولست جاودانی مقصد میسر گردد و شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته  
و کدام حیلند و قزول بر قزول خوانده رواه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمار از بیشه بیرون آمدن  
چه بعد از آنکه سوزی بر اقامه نماده و قزول و شکوه با آنکه نفقانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را  
باشنا و بیکانه نمودن چشم ملک و محابت پادشاهی را زیان وارد پس صلاح دان و دیدم که مطلوب با  
بدین بیشه آمدم تا ملک سباع او را بشکند و برادر دل آنچه خواهد تا خود تامل فرماید شیر گفت او را از کجای آید  
جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه هست که از بسیاری آب سحر خوار میماند و در شیرینی و لطافت از من الحاح  
باز نمیماند **طبیعت** در صفا چون رخ نکشاید در لطافت چو جان شیرینست و کاری هر روز بجا  
شنیدن آید و غری که دست کشاوست همه روز بر حال آن چشمه چو شایه و باغی برین میشه توان کشید اما  
غذ فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را برودان صدق کند شیر نذر و عهد کرده بسو کند نوک ساخت و در دانه  
بدعت مستوفی امید و بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خراب دید رسم تخیلی بجای آورده ملاطبت آغاز کرد  
و بلاطفت راه مخاطبت با او کشا و کرد و انید **طبیعت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پل پل بپوشی  
پس پرسید که موجب چیست که تو را بنجور و زاری بنیم گفت این کاری پیوسته مرا کار میفرماید و در تیاوست  
من اجمال بنماید از غم علف شدم و او بچوبی باک ندارد و من عمرم نزدیک شد که با وفار و وار و پیر  
کاهی در شمار ندارد **لطمه** بهم خوش نیامی ندیدم زکاه و جو بهین نامی شنیدم خرم بر دوزخ و در زاری  
بار همه شب خاک میسوزم و با کن عیسیم اگر زار و زارم که غیر از خاک مخون خرد نمی نام رواه گفت ای سلیم دل  
بای داری و قوت رفتار بست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خراب داد که من  
شدنی دارم هر یک را روم از بار شفت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم انبای جنس من همه بهین  
در کج گرفتارند و وزیر این اربابانکه دار **طبیعت** بر کس بعد خوش گرفتار محنت است کس را نداده اند بر  
مستکی و من بعد از آنکه بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدمیت و جامه ناخوشی

و جانکشی پوشیدی باری بر یکده خانه ساکن بشم و برای چنین عمر که به انجام میگردد و عار سبکباری باری بخشم  
**مصرع** اگر گردیدن و بدر هیچ نیست رو باه گفت غلط کرده **مصرع** نتوان مردی بخشی کن  
 اینها را دم این ارض اندید و نه میدان زمین را و مستی داده اند و مستور سپردن فی الارض برای جانکشی  
 و محنت دیدگان فرساده قطعه سفر کن چو جائیت آغوش بود کزین جای رفتن بدان تنگ نیست  
 و اگر تنگ باشد تو را جایگاه خدای جبار جهان تنگ نیست هر گاه کسی رود زیاده از روزی  
 بوی نوحه و پرسید پس حرص و در زمین و بر بارای از کتاب شاید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مهمومی**  
 رزق آید پیش هر کز رزق نیست هیچ کوشش از بیصبری نیست جمله را رزق روزی میدهد قسمت هر کس  
 پیش میند رو باه گفت این سخن از مرتبه توکل است و بکس بین پایه زنده سنت حضرت الهی جل ذکریه  
 بران جاری شده که در عالم اسباب بکس با وسیله روزی رساند و مستحب الاسباب چنه هر روز  
 سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد **مصرع** کب کوش که کاسب بود جیب نشد و اگر ارضی شوی  
 تو را بر غزای برم که زمین او چون کلبه جو هر فروش شمع جو هر نکاز یک فزین و منور است و هوای او  
 چون طبله عطار به نسیم غنچه سار او شمیم مشک خالص مطلب و محضر **قطعه** هوای خوش و شبهای فراخ  
 در خان بار آورده بر شاخ نسیم گل دانه فاخته جو یاران محرم بهم ساسه و پیش ازین تاریخ خری دیگر را  
 کرده ام و بدافعاهم بهشت آئین بروم و امروز در عرصه فراغت بآرامی بنام میجوید و در دامن امن و سلام  
 بغایت و مستی میجوید القعه رو باه دم بر کار کرده چندان افوس بید و افسانه فرود خانه که نان کوشش  
 تنور زویر پنجه شد و خرد از خام طبعی و کب سودا در جوش آمد و گفت از اسارت تو که محض و دوسی و شقیقت  
 سرافتن جایز نیست و فرمان تو را که عین لبس نمی و کمرمت است مثال نمودن روان **مصرع**  
 هر چه فرازی بجان فرمان برتم رو باه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصدوی  
 کرده زخمی انداخت و سبب نا توانی موثر نیامده خرومی بگریزند و رو باه از ضعف شیر متعجب شده **مهمومی**  
 گمان گفت آخر تغذیه حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعبیل نمودن در منی که فرست ما شربت آن  
 فوت نمشد چه فایده داد سودا را می قنای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات غرم بران دلالت **مهمومی**  
 که غان نیکون از دست نگذاری تا سر انجام کار بهشانی نکشد **مصرع** در شبانی چه سود اکنون کار از دست



این سخنان بر شیر کران آمد و باخود اندیشید که اگر گویم ایهال روا داشتم بر تو و تیر منسوب کردم و اگر بدختم  
 نمک جویم بخرم و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصو قوت عزاف نمایم التزام غفر  
 وضعف لازم آید و تبعه چندان صلاح ملک در آن نیست بر آن متذرع گرد و صلاح هست که جواب با  
 جز بعنف و درستی نخویم داد و از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنست  
 بر آن و قهقش طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **جیت** تو سر خط فرمان چکا  
 این دان داری فقیری بضاعت پایه نیست با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال تو  
 روشن ننماید و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حاصله رعایا از اینست با لا یتجمل عطا یا نهیم از عطا یا  
 مصراع سبوی بیچاره را حاصل باز نیست ازین سؤال دکنده و حلیتی اندیش ناخر باز آید و بدین حد  
 خلوص اعتماد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزد ویک من از شاه و مثال خود بر غیب و غائب  
 منار کردی و باه باز نزد خراشه و تحقیق تمام رسم محبت و سلام بجای آورد و خر و روی از و بگردانید و گفت  
**جیت** حیف است پنج بردن در حق چون تو یاری گزراه بیوفائی جز قصد جان نداری ای چاکران  
 اول مراد همدان دای دادی و با خود پنجه شیر شکاری نهادی مصراع از بیکی غیر تو این کار نیست  
 و باه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده بمجروح طلسمی که ویدی از طلسم  
 در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از ناشای کلار کنار کرده ای بدانکه آنچه تو دیدی سیم  
 که حکما از روی اهتمام بسبب دوام و دوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چنانکه این مرغزار  
 آراسته با انواع غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبود هر جا در عالم جانوری بودی  
 در اینجا آمدی و کار ساکنان این میشه با فطرب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین میشه  
 رسد و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببینند و بگردانند مرغزار گردد و ابل این میشه بغایت  
 در غایت کندنند و ما هر کس را که دوست میداریم تیرین طلسم با و می در میان آیم و حقیقت این سیمبا که  
 نمایی بیش نیست بد و باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد **مسئله**  
 گفت روه آن طلسم و سحر بود که تو را در چشم شیری میزد و در من از تو بن سکیں نرم کرشید  
 اندر اینجا میجرم کرده زانگونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا ناختی و من اول میخوایم که تو را کلا

که اگر پیشکوه چیر می نرسی فاما از غایت شغف که بلا فاقات تو دوشستم بر خاطر م فراموش شد بود  
 حالا چون بر آن صورت یعنی وفوقی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی  
 نخواهد بود بدینگونه و ده می نمود و خیر چاره را می میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته با فساد و فریفتند  
 روی به پیش نهاد و راه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جانی  
 و از دایره نکین و وقار پای چرون ننهد و چند آنچه خبر حوالی او گذرد بدو التفات ننهاد تا وقتی که قوت  
 کامل و فرصت نیکی یافت کار خود بسیار و شیر نصیحت رو با را که از روی هوا دار می بود بجان قبول نمود  
 چون طلسمی بجان در گوشه پیش بر پای می نهاد و رو با را گفت بیانا حقیقت این طلسم را به چینی و با  
 که مصلحا و در حرکتی و تصور مضرتی نیست خر کسناخ و از قدم پیش نهاد و چند آنچه کار کرد و شیر  
 از روی محترمی نمیدید خوش خوش ایامی القی گرفت و آهسته آهسته بدو پستی یافت و بجای از مژده  
 خاطر جمع کرده در غلف افتاد و خر مسکین قتی مدید بعلت جوع البقر قتل بوده این زمان که مانده  
 دعوت کس نکرده دید و خان نمک آمده یافت آغاز خوردن کرد تا سیر شد و تلک از سید خان باز کشید  
 و ممل شده در پیش طلسم میان غلف را بچفت شیر او را غافل یافته جنبی کرد و شکست بر پیر و با  
 گفت بر خضر باش تا من سیر چشمه فست غلی بر ارم اینجا دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این  
 علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و رو با دل و گوش خر که لطف اعصابی او بود بخور  
 چون از لوازم غل پر داخت و با زام چند آنچه طلبید از دل و گوش خراشری نیافت رو با را گفت  
 و وعصوه که ازو علاج من است کجا رفته و کبر و رو با گفت ملک را بقا و که این خر نه گوش داشت  
 و دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بگر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است  
 بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود و فساد و مرغ مرا از قول است اقرار کردی و بیای خود سیر  
 کو رنای می و تمثل بدان آوردم تا بدانیکه من بیمل و بیکوش نیستم و تو از فایق مگر هیچ باقی نگذاشتی  
 و من برای و خرد و با فتم و بار بکوشیدم تا کار و تو نگذاشته آسان شد و جان لب رسیده باز تو حیا  
 بر اطراف بدن بکنند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تغییر نمود و نه هیچ از دل بر حرم تو تغییر نمود  
 و من بعد از من توقع مصاحبت درو خبان مر حبت که از قبل محال است فرو گذار و یقین بدان که

ر با عی کر ماه شوی بر آسمان کم نکرم و در سر و شوی بیستان کم نکرم و ر ماه جان شوی بیست نخل  
 یادت بختم و یکر دامت بزم سنگ پشت گفت رست میگوئی و اقار و الحار من بکراج دارد و در  
 تو از من جراحی افتاد که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که نخوا  
 در چیز امکان نیاید میدانم که دل بر تنجوع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپهر تیغ زهر آلود بر جان  
 باید ساخت نظم لایقست ارباشدم در خون نشیبت تا چرا یاری چنین دادم زود بهیمن  
 بر کرشکست خود که کرد اینک من کردم بدست خود که کرد کر شود جاوید جانم عذر خواه بهم نیار و خوا  
 عذر این گناه این بخت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری نماید  
 و میبخت بیت بر من جاز بخت بد آمد و گرنه بار حاشا که رسم جو و طریق ستم نداشت منبت  
 و استان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آورد آنکه از روی نادانی و غفلت آن پادشاه داده در نهاد  
 جاوید افتد و چند آنکه سبب رسالت و سنگ بر سر زند مقید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را  
 پیشوای کار خود سازند و مطلوبیکه بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آسازند  
 که هر آنچه از دست برود به تنه باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست  
 بود منتقم شود و از آنکس که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بیاد و آنکه در بخت بیداری  
 غصه خور و ز دوست رفته باز نیاید هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جا ندارد و منت

## باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی و کارها

رای عالم کبر بر من روشن خمیر را بتشریف مخاطبه علیه خصائص داده فرموده عیبت زبیه  
 از سر کن فغان و عیب زبیه بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی و انسان کسی که بر مراد  
 قادر شد و در مخالفت آن تعاضل و رزیه و مطلوب از دست رفته در دامت افتاد و بعقوبت غم  
 ملاکته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز کسی مثل کسی که در مصایغ غریبی تعجیل و  
 و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاسته حال او کجا میرسد و چون تخم شتاب در

عمل بخارند چه چیز بزرگتر بر همین زبان به شاهی شاهنشاهی گشت و گوشت بیت شاه دوم  
 قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بیای کاغوش بر مبر و ثبات نهد و اس  
 هم را بکون و وقار استخوانم نهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خاتم احوالش بسلامت انجامد و خود  
 خصلتی که ایزد تعالی آرد میانرا بداند اندر است که روانده است و بر عالمان بیکت آن رتبه نگذرد از نانی فرمود  
 زینت حلم و فضیلت و قار تواند بود **بیت** برو باری خزان خردست بر که احلم نیست دیو و دوات  
 و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مغلوب کنی غلبه کرد و یعنی نمک مانند اخلاق دوست همان سیتا بود  
 که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم برادران مبارزت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی سبانت  
 و بر باید چون درشت خوئی و تنگ و سبکساری و تردد بدان پیوندد و بزرگای دیگر چون طعام همیه  
 مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر بار از خفت مزاج در کاکت رایی کس نفرتی پدید نکند فقط غلظ  
 القلب لا تقصروا من حركات باوجود آنکه کالات که حضرت سید کانیات علیه افضل الصلوات و  
 ائجل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وی بدینمقال وارد  
 که ای محمد اگر تو در شتوی و سخت دل و خشکین و کینه کش میروی بر این موالک که اکب اصحابی کالتو که کمال  
 پیر من تو چون ثریا مجتمع اند مانند نبات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلعت و پدر نیت  
 ابراهیم اعلیٰ نبیا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میساید آنجا که میفرماید ان ابراهیم اذا  
 حکیم برای آنکه حکیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص دعوا هم به دلیل نمایند **بیت** سنون  
 خرو بر و باری بود سبک سر همیشه بخواری بود **شأن** کاری با رباب خروستی نثار و حکیم کل  
 از اذ و سادس شیطانی میشارد که **النافی من الرحمن والعبد من الشیطان** و معنی این سخن اینست و وجه  
 ادا فرموده اند مثنوی مکر شیطانت تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و اجتناب بماندگشت  
 موجود از خدا نایش روز این زمین و چرخها و رنه قادر بود که از کاف و نون صد زمین در یکدم آرد  
 بدون این آتی از پی نعلیم است صبر کن در کار و بر آبی و درت و بر که در کار ما زامستیار است  
 تعجیل چه هرگز اندر کارش پشمانی خواهد کشید و خانه امرش بحسرت و مانع خواهد انجامید  
**بیت** بر که بی فکر و نامل علی کردیش آخر الامر انان کرد و پشمان کرد و مناسب این باب حکایت

بیا دروایات بشمار درصایف اسرار و لطایف اخبار مستور و مذکور است و از جمله نکایات قصه زاهدان  
که بی تاخیر پایی در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده را سوسی بیچاره رسیده و او دولاقی این  
سبقت ینا بدی رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آوردند که زاهدی بعد از تجربه بسیار  
خواست که بوطیقه الفیخاخ شستی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تا نگذارد و تا سلوارا کار بندد  
با یکی از زنان مشاورت فرمود و رسم تخاره و تجاره بجا آورد و زاهد فرمود که نکری بجایت منیده کرده و  
که خدای صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و دنیویس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اموال  
که بهای فکر بران تفرغ تواند بود از ان حاصل آن قطعه مرور را هرگز نگیرد و چو دولت فروغ تابروی آن  
نیفرد و چراغ خانمان عمر کج تجرد مگذران دیگر که هست عشرت آبادانی روضه امن و امان ناچار  
کن تا رفیق شفیق بپست آری و از صاحبان رفیق هفتاب نایقی زاهد پرسید که مگر گفت کلام چنین اخبار  
از ان کر گفت بازنی که دود و دود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آمد و از جانب  
محمود باشد و زن صالحه هر خانه که دراید روشنی بر روشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیا است صحبت زن  
زیبی سعادت مردی که زن چنین دارد و زهنشین کو کلام ال توان یافت کسی که طالع فرزند پنهان دارد  
گفت از صحبت کلام زن چهارزگرم جواب داد که از سه نوع زن پرسیده که و خانه و منانه و اما نه آ  
خانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و برکن یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیش  
در آندوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و عقل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و اما نه  
بنت که چون تو را ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را بر من رنجور سازد و یا چنین زن بر عسرت  
بانگی مرکب باشد نظم زن بد در سرای هر دو که هم در این عالم است و نوح او زینهار از قرین بد زنها  
و قاربتا عذاب الدار او کبر پرسید که زن که کلام خوشن بیا کرم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید  
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت  
شد چو کان نفیس راست پنجه تیر شود صحبت و تفری که جان بخشد زهر قابل بود چو سپهر شود  
و نه ان از ده سالگی نایب ساکی مواضع امن اند و محل امید و از بیست ناسی آرام دل طلبا باشد و لذت  
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند را بابت بخت بلند از چهل تا پنجاه و در بنده نام و اموس

در حضور زرق و سالوس و اما از پنجاه گذشته بلاسی سیه اند و آفت مال و جاهد و کشتن خزان دیده و عمارت  
 باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته دارد و مایه یکجای معدن محنت و بیخ نظم زن چرخ  
 قدم اتونند مرد بهمان به که یکسو جدد زانکه گرا ز پنجه پنجه بخت عاقبت الامر در افتد بخت را پدید  
 که دیاب حسن و جمال چوئی جواب داد که افضل در قضیه زانان پارسانی هست و خوش خوشی اگر سعادت  
 خبر وئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بلیت روی خوبست و کمال و هنر و امان پاکت لاجرم  
 بخت پاکان دو عالم است وزن خبر وی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلاسی جانت و عباد  
 جادوان وزن نیکو خلعت هر چند رشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانان قطعه زیا  
 ساز کار و به هم نیک شود و در خوب نبود دیده روشن پیر و نیز از رفیق ناموافق و کبریا چشم خانه  
 کشتن و درین باب دوسته بینی از نتایج انکار آن بزرگوار در سیر ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرزند  
 پارسا کند مرد در پیش را پادشا همه در کریم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا  
 باشد و خوش سخن نظر در چوئی در شستی کن زن رشتو که زیبا بود کجا در دون دیش جا بود  
 مبین و لغزش چو بخت کران روی دیگر چو پوشت بخت بزدان قاضی گرفتار به که در خانه مینی  
 را بر و کرده تنی پامی رفتن باز کشتن نک بلاسی سفر به که در خانه بخت در تری بر سرانی پسند  
 که بامک زن از روی براید بلند زانما محراب چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه و کور باد لقصه  
 را بد را بعد از تقصیر فراوان و تجسبی پامان به و بخت بلند و سعادت بخت ارجبند از قبیل بزرگ  
 خانواده ترک زنی بیست آمد که عکس رخسارش طلعه صبح را مایه روشنی داده بود و در نک زلف پاک  
 خالیه و روش شام داد و ظلام فرساده دیده سپهر جهانی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشا به بکر نقشند  
 خیال نیز نظر مانند مثال هابوش جز در عالم خواب ندیده بلیت ای مهر طلعت تو گرفته جان حسن  
 مایه نام برافق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سر و کل نیست از کشتن لطافت و از بوسان حسن  
 و با وجود خوبی صورت بخجکی میرت آراسته حسن خلقت به نیکوئی خلق پیراسته زاده بو طایف طاعت  
 چنین نعمتی تقدیم میرساند و بنای معاشرت با بار حور طلعت برین نوع نناده طالب فرزند میبود و هیچ  
 عاقل فاعده نایل بر بجز دشواری ننهد و جز بطلب فرزند صالح که در البصا دعای بوالدین حکم صدقه

جاریه دارد بدین کار تن دهنده به بیت خرم ز محنت زن در جاکشدن مرد همین تفرج فزونی  
باشد و چون بچندی برآمد اتفاق نیفتاد زاده نومید گشته روی تضرع برخاک نیاز ندان گرفت بر  
و عازان گمان خلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را یکی محروم و ماکرده بود بگم آفتن بحسب القسط اذا  
و عاه سهم و عوش بهد فاجابت رسید قشوی هر کار دل پکت باشد ز اعتلال آن و عایش بر  
تا ذوالجلال آن دعای بخود آن خود دیگر است آن و عازان نسبت زان و اور است آن و عایش میکند  
چون او فاست بهم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب غایت مبعاتج حمت  
گشاده شد و زن را پدر اصلی پیدا آمد پشادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند نازد دارد و  
نام او بعد از ادای او را در زبان نیارد و میگردان زن را گفت ای مونس روزگار وای یار عکسار زده  
که گوهرش را از صدف رحم تو با حل ظهور آید و سپری زیبا روی از خلوتگاه غیب بصحرای شهادت  
خرامه من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت توشیت او با قصی الامکان کوشش  
نمایم تا احکام شریعت بیا موز و بهنذیب و نادیب اوسعی جمیل بجای آرم تا با آداب طریقت مبتلی  
کرد و بانگ روزگاری در دین بزرگی عالم فغام و شخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را که  
در جبال کساح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پیدا آید و نسل بابرکت ایشان باقی ماند و نام پسر  
فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود قطعه جامه نام در دوران کسی که فرزندی بهاند یا و کارش  
اذان نام صدف در گوش ماند است که می بیند در شا هوارش زن گفت ای رفیق شفیق وای  
شیخ صاحب طریق این بخان لایق سجاده نشینی و مناسب نیج گذاری نیست اولاد وجود فرزند  
جزم کرده و امکان دارد که ملا فتنه ز نباشد و اگر باشد بکن که سپر نبود و اگر بود مکنست که نه زنده و عمر  
مساعده کند فی الجمله پایان جهان را دیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب نمانی  
و مانند خیال پرستان نادان در غرضه آرزو سمند میدانی و نهایت این میدان را نمیدانی  
قطعه بارزد و هوس را غیظان همود بلاف و عربه کاری غیوان پر خست هزار کس بنمای  
خام سوخته شد که روزگار یکی را یکجام دل نخواست و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد و کشد  
در دغنی بر روی و موسی خویش فرود ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بین مجاورت او و درگاری بر فانی  
 میکداشت بازرگان چو سته شد و روغن فروختی و بدان معامله حزب و شیرین سود با اندوختی  
 و بکمال آنکه پارسا مرد او فانی سوده داشت و پیوسته خب خب آهی در مزعمه دل بغیل میکاشت بازرگان  
 بوی اعتقاد می کرده بود و میخواست او را بر دوشه بخت خود گرفت و فایده توانگری همین تواند بود که دل  
 درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگر اول درویش خود بیت  
 که فخرن زرد کوچ کهر نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت خیر اغنیمت شمرده هر روز از آن بخت  
 که بیع و شری آن اشتغال نمودی برای قوت زاید قدری میفرستاد از ابدان چیری بکار برده فانی  
 در گوشه می نهادند که فرصتی را سبوتی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبوت میگرفت و اندیشه میکرد که آیا  
 چه مقدار عمل و دروغ درین طرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر بدیم  
 تو انم فروخت بفروشم و همین مبلغ پنج کو سفند توانا بخرم و این پنج برش ماه بزیاند و هر یک پنج  
 آرند سالی را بمیت و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رسد بایده آید و مردان استظهار کلی حاصل  
 شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان است که گرانم و زنی را از خاندان بزرگ بخوابم  
 بعد از نه ماه چته من پسری زاید و علم یابانم و اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبتدل گردد و آن  
 مرد باز در چمن جوانی بالا کشد لیکن که از گفت من تجا و ز نموده بر کشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن  
 او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرایم پس عصا بکشید و جهان در بجز خیال مستغرق بود  
 که سرگردن پسری ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرو داد و بر سبوی شند و روغن زد و قنار  
 آن سبوی بر بالاسی طاق نهاد و بود و خود در زیر طاق و بر روی او نشسته چون عصا بر سبوی نهادن  
 و شند و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصرع** وان جل جلاب یکدم بکشد  
 و اینمیل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق و در مثل این کلمات خوش نباید و مگر و مگر و غیره  
 نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مکر را جفت سازد فرزندش که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود  
**بیت** اگر با مکر نزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مسموم  
 بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم و سوسه و یونافرا جام دارد در دل راه نهد قطعه سالانید



چنگیم کرد و سپهر کار را آفرینان یا اینچنان خواهند شدن یا بر اینینوال کج و سیم در خواهیم یافت با دران  
 اقلیم حکم را دران خواهند شدن عاقبت معلوم شد که ناهنجاری میشت نیست هر چه خواهد حکم مطلق بیان  
 شدن را بدین نصیحت بگوشت جان قبول کرده از خواب غرور آتیه یافت و ترک آن نماند گرفته دیگران  
 فضولی نکشت اما چون ذلت حمل پیری شد و زمان بودن چنین دهنه آن رحم سر آمد پیری نیکو صورت  
 مقبول طلعت که دلایل حسن و شکیل بچال جالش باطن بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لایع و  
 شارق متولد گشت را بدراجح امید از مطلع ملاوتسم آغاز نمود و بلبل طربش بر کلبن شادی در بر  
 آمد بیت از محیط فضل زیبا که پیری آمد پدید بر سپهر شرع روشن آخری آمد پدید را به بچال  
 فرزند شاد و بیامکرده انواع نذر که واقع شده بود و فوفا رسانید و شب و روز طراوت مهد و میان پیر  
 کارهای دیگر را حفظ نماند در سر کشید و بهیچ همت در نشو و فوفا و شوکت و طراوت و نصیحت  
 او مصروف میباشد بیت چندان چو صبار تو کجایم و دم بهمت کز غنچه چو گل خرم و خندان  
 بدانی روزی مادرش بل تمام نموده پسر را بر سیل بماند پسر پسر و پدر خود بخیر آن کاری نداشتی زانی  
 بگذشت معنوی از جانب پادشاه آن و بار بار سده های ناپدید و هیچ نوع باخیری ممکن نبود با نظرد  
 از خانه بیرون بابت رفت و راسونی داشتند که خانه را با سید او گناشتندی و به نفع از وی فرغتی  
 حاصل بودی و در دفع مودبات و جانوران کز نه سعی تمام نمودی راه بیرون آمد و او را با سپر گشت  
 غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی کبکواره آوردن همان چون راسود و یک آن برفت  
 جوشش پوش و آن نیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل را بر با متشکل کرد و خدا نکست رفاری که کا  
 که چون مکان کج سر سبز اردو قطعه کمی شده چو سپر کرد که چو نره دواز کمی نموده زتن حلقها گشت  
 نه ابریکت و در برف اندوده پنهان نه بجز لیکت در موج بیکران پیدا فصد کواره کرده میز او که کوار  
 بلاک کند را سر بر جست و حلقی او را گرفته بخجاری تمام بجلقه دام پیش گرفتار کرد و بیکت محافظت او کرد  
 ازان در طه بلاک بخت یافت متعاقب اینحال ناپدید آمد راسود و خون غلطیده و تمامی آنکه کاری نیکو از وی صادر شد  
 پیش او باز و بدمرزا بدیداشت که پسرش را گشته و آن آلودگی از خون ادست شعله غضب در کانونش شکل گرفته  
 سبکساری روی بروزه و ماخ و نوا و عقل او از نبرکی و دنان غمت که چون ابرگست سبب نایکی عالم کرد و روی در نقاب

خفا کشیده پیش از تقصص کار نخست حال عصا بر اسود و مهرهای پیش را در برهم گشت و سرش بپسند  
 سینه فروگرفت و چون بخانه برآمد پسر را وید بسلامت و در مهاد آرمیده و داری قوی جبهه اینجا پاره پاره افتاد  
 و دو حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زد و ن گرفت و فریاد زنان و ناله گنان میگفت **جیت**  
 من و غم زین پس و خود بهر کس میداند که دل خوش پس از این حال محال **عجبست** در اینجا که آتش این  
 حادثه دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناله گنان و ناله گنان جان کلاه سپر معذرت دفع  
 نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **جیت**  
 که خون خورم ز خجلت این قصه در خور است و ز جان دهم زنا خوشی این عمل روست کاشکی این فرزند  
 بر کر از عدم وجود نیامدی و مرا با وی نهی و الفت بودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و  
 اقدام بر چنین کاری نامناسبه اتفاق نیفتادی و من در سینه که همچنان خود را بهیچ وجهی بلاک کردم و پاسبان  
 سرای و پنجبان فرزند دلربای را بسببی عرضۀ لطف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلاق و عفو  
 آدم و من بعد طوق ملامت اگر کون من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من منوچهر  
**جیت** نامم نشانه شد و نعمت و ملامت یکا شکلی بودی نام من نشان بهم زاهد درین فقرت خود  
 می پیچید و از این حسرت و غم زار زار میآید که زن باز آمد و احوال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده  
 مصرع **تورا بر گزند انستم بدین نامهربانها آخر شکر نعمت از وی که در حال پیری فرزندی تو گرا**  
 فرمود این بود که بجای آوردی و پیاس داری موهبت الهی که بگو گوشه تورا از زخم دلگرای نار خلاصی داد  
 چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من از نیمقوله سخن بگوی **مصرع**  
**که از سوال طوبیلم و از جواب خجل من بهم میدانم که در ادای شکر الهی و شاخت قدی نعمت نامتناهی غفلت**  
**ورزیده ام و از منیج تویم تنگبانی که راه سالکان مسالک و ناصبک الا بالله همان تواند بود و نخراف**  
**نموده ام و حالا بواسطه بیصبری و ناشکری نه در جریده صابران مگویم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملا**  
**نودر اینجا جان مانده که منیج بر سریشی زنند و جراحی را از تنم مرهم سازند **جیت** ملامت بر دل صیقل**  
**عاشق جان مانده که باشد زخم شمشیر و دوزندش بسوزن بهم زن کف راست میگوئی حالا از ملامت**  
**بیج فایده حاصل نیست و در اینجا که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شایبجاری پیشانی و مسر**

باشد سبکی و پی ثباتی در جمیع احوال مذیست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بلیت شاب و بدی کارا هرین است بیثباتی جان و بیخ تن است و نه بین تو در این دام افتاده و در این فتنه بر خیزد که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این عادات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام مادران باز خود را بیکناهی بکشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و بعله دلمت سینه اش سوخته بود و زاید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بعضی صمیم توسن مراد تاختی و همواره کند نشاط و در کون شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیرخ را از قدفاف فرو داد و دی و از نیم چنگال او سر طایر و آشیانه سبز سپهر پنهان شدی نظم چو او باز کردی پروبال خویش ز بیت شدی سینه چرخ ریش و کرک جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بیندختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا فلک روزی آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود و آیه نوئی از پیش او برخاست و ملک از غایت شغف از لب او ساخت آیه را و دریافت و از چشم و دهم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی میافتند اما ملک چنان کرم میراند که صبا با آنکه بیکطرفه العین عالمی را طی کند بگردان میرسد و شمال با وجود تیز رویی اخبار مرکب او را نمی پست بیت راه را ندانده برون رفته بی توان برود که چو فرشته در آسمانی این حال آتش عشت و اشتعال آتد و تشنگی ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیود تا بدامن کوهی رسید و در کنار بالای آن آبی نلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بر زیر کوه را ند و آن آب که قطره قطره میچکید و در آن جام جمیع کرد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام ریخت پادشاه از آن حرکت گرفته و غلط گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت اما نال ناله شد خواست که بلب رساند و یکبار باره باز حرکتی کرد و آن جام را ریخت مصراع نزو بک لب آمد و چشیدن نگذاشتند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز از زمین زد و بالا رفغان اخیال رکاب را بر شاه بر سید و باز را کشید و دید و شاه را نشد یافت فی الحال مطهره از قراک بکشا و جام را پاکیزه بشت و خواست که شاه را آب و بدشاه فرمود که مرا بدین نلال که آنکوه فری میچکید میل تمام است و میانی آنکه قطره نظره در جام جمیع شود نذر من تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرو و آره رکاب را بر زیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصدرت بیرون میداد و آبی بر لب آن چشمه رده

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زیر شیرش آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد و هشت بر  
 رکاب بار غلبه کرده سر سیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بر قف حرمض رسانید و جامی آب سرد از قطره بشا  
 داد شاه جام آب برب نهاد و شکت یبارید **حلیت** خورد و می آب و قف از دل نشاند و آنچه بلب خورد  
 زمرگان فشاند رکاب از سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پرورد بر کشید و گفت  
**حلیت** مرا غمیت که پدید نموانم کرد حکایتی هست که پنهان نیتوانم داشت پس قصه باز در سخن آب جام  
 تمامی بازگفت و فرمود که برفت باز تا صف میخیزم که پی تفحص چنان جانوری غریز را بجان کردم رکاب گذشت  
 ایشاه این باز بلای عظیم ارشاد باز داشته و وقتی بر جمیع اهل ایولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در  
 کشن باز تعجیل کرد وی دانش غضب با آب حلیم تسکین داد وی و عنان توسن نفس را بقوت برد باری باز شد  
 و از سخن حکما که فرموده اند **حلیت** توسن خود تند ساز آنچنان کشت نتوان باز کشیدن عنان سجا و زلف خود  
 شاه جو باد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و بوجرت این ملت  
 هیچ مردم استیام نیابد و تارنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت  
 بناخن طالت خواهم خراشید **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده راتمه بیزیت و پشیل برای آن  
 آوردم تا معلوم کرد که مثل ایغور تنها بسیار بوده که بشامت تعجیل در در خطه ملامت افتاده اند و از قاتل نمانی  
 کنار کرده در میان کرداب بلا مفرق شده **نظم** مردم مینک بخود کم بود سنگ کران کو پر مردم بود  
 برق بسکار بناید بسی هر نفس از جان زد بخزخی هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پاید قدرش  
 ز یاد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدیجکایات مرا نسلی دادی و مزیه بر زخم دل ریش منهای  
 و دهنم که در این جرم و جنایت شرکت بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جزیده ایام مسطور است قصه  
 من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار غفلت و زرد و از منافع و فاروسگون بی بهره اند و را بدیجکایات  
 نهایی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید نیست داستان کسی که بی قاف غمیت کاری باضار رساند  
 و بی فکر رنجاب عمل نماید و خرمسند باید که تجربه را پیشوی خود داشته باشد و می خورد را باشارت حکما و ب  
 عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب نانی و تدبیر گریخته از طریق تعجیل و خفت استخلاف و زرد و ناخود  
 اقبال و دولت بساحت سعادت و منوکر گردد و امداد خیر و کرمیت بجانب فضل و شهادت متصل شود

قطعه زمام دل بخت مسرور کت باید که گوی عیش بچکان مسرور باشد - مناز تو من غفلت بجز تعلیل  
که آخر بختت بر زمین برسوفی شتاب و خطری افکند که گردن صال تو دست و پایی نماند  
فانی مکن شتاب و زاین علم روی بتا که غیر سیر بکونیت رسم دان

## باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلای اعدا بحیل خلاص یافتن

رامی فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای جبروت و لذت انداخت و بصیرت  
تخل بشد دام پیشانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت بفرستم را بتفصیل بازگو  
و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن بحکایت کسی که دشمنان قومی را چپ  
در است و پیش و پس او دارند و اضا و بسیار شده و غلبه کرده و اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را  
در پنجه ملاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن و اندک که با یکی از ایشان مولات و ملاطفت باید و در نزد  
عهد و پیمان باید بست تا بسلاست بجهت چگونگی قدم در بیکار نهند و بعد از آن که بدو معا و نیت دشمنی  
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بفرساند و کرد و ملاطبت بر آید طریق صلاح را  
حیل کشاید بر یمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی داریم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات و عینی  
زود و زوال یابد لاجرم بعضی دوستها بر در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر چنین خال و تمینها بتغیر  
از لوح حسینه میشود و حجت بعض اهل عالم حکم ابرهاری دارد که کا میار و دو کا و بازمی سپند و از او  
و ثباتی صورت نمیدارد با سعی با هر که دلم بدوستی داشت کمان چون نیک بدید دشمنی بود و عیان  
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست عتمادی چند و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان  
حکم لغزب سلطان و جلال خزان و آواز نور سیدکان و وفای زمان و لطف و دیوانگان و پنهان  
مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر بیچیک از ایشان عتماد و توان کرد و دل در بیک  
آن توان بست بلیت خوش است عدم موت بدستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفا  
نیت و بیار و دوستی باشد که بحال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصیت  
در آن بر در زمان صراوح سپهر کشیده اما که اگر چشم زخمی از آن محض محبت بعین عداوت کشد و طرأت

آن بزدین سموم بهر آن منقصی کرد و باز دوشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز کرد و بنای مروت  
 بر وجهی سخمن منوگردد و مشکلم شود و از بهنجاست که فرومندان با دشمنان آلف فرونگذارند و یکبارگی طمع از دوستی  
 منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمارند و بنای دوستی نظر و مستوفی نباشند و از کلمات تناسل  
 اجتناب چنانکه بنویسند مالی آخره که از مشرب بنوش کبری ترشح گشته همین مضمون شرف و صوح می باید  
 قطعه دوستی انجمن نمی باید که کنجد در آن میان مونی دشمنی بهم بدان صفت خوش نیست که زیاری نیست  
 بونی بر و جانب نگاه خواهد داشت هرگاه است معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتبار  
 چندان دارد و باید که دانای عاقبت از پیش التماس مصالح و فحاصت دشمن را چون مضمتن دفع مضرتی  
 و بر منفعتی باشد فرونگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می باید و مصلحت و فتنه میبکشد آنرا در حصول غرض  
 بکار برد تا بهین و در سببی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کربست طلوع  
 نماید و از نظایر این صورت که تقریر افاد و حکایت موش بر که به است رای گفت بگویند به است آن حکایت  
 بر همین گفت آورد که در شب بر دوع درختی بود در بلندی از تنامی اشجار برآمده و بزرگی و اصالت در میان  
 درختان سرافراز گشته بهیت بر درختی که میوه دارد بود بوسه از دست برک و نوا و در زیر آن درخت  
 سوراخ موشی بود در حریص نادر و محال طبع نیز ذهن زود فهم که بیک تاقل نیز عهده مشکل را بگذرد و بهیچ  
 لحظه صد نوح حیل بر خاطر نگذاشتی بهیت فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله از  
 پیش در حالی آن درخت که به نیز خانه و شست صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نوحی و دام نهادند  
 روزی صیادی نیز بیک آن درخت و آنجا کشید و قدری گوشت بر روی دام بست که به حریص از آن غافل  
 بوی گشای بجان گوشت آمده و بهنوز و ندانش که گوشت ز سبده حلقش حلقه دام گرفتار شد رباعی  
 حرص است که حمله را بدم اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که حمله خلق را از آسایش باز دارد  
 و در هیچ دام اندازد القصد موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی حیاساط بهر طرفی چشم می انداخت  
 و بهین و بسیار و زیر و بالا نظرمی نکند ناگاه چشمش بر که به افتاد با آنکه و بدانش از شایده او تارک است شد  
 و رفته امیدش از سرمای عمر و اندکانی با یک گشت دل از جانبر و نیک و در کر سبت او را بسته بند بلا و صیاد  
 بجان دعا میبخت و بر فیکر که به شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه را سونی دید و در کین نوشته فیکر

بر کمان قصد نموده روی بدخت نهاد و زانگی مشا به که از بالای دخت میل گرفتند او داد و بهشت و شوش  
 بزمش غلبه کرده هزل و پیرس بر دی سول شد **عبیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ده بجائی  
 بنماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم کریم مرا بگیرد و اگر باز گردم را سودی من آید و اگر  
 بجائی قرار گیرم زانغ فرو آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را کجی حلیت دفع کنم قصه پر غصه خود  
 بگویم و دوای درد بیدارم خود از که جویم **عبیت** ندارم محرمی گویا اصلاح کار خود پرسم غمخیزای  
 که در حال دل فکرا رخو پرسم حالا در پای بلا باز است و راه بمنزل غایت پس دور و دراز انواع آفتها  
 در بروی کشاده و راه گریز بسته شده با اینم دل بر جای باید داشت و دیده بر برگذار خلاص کاشت که ساق  
 روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند که هیچی نیز هر قدر با جلاب راحت بر آید **عبیت** عکین شو  
 که ساقی قدرت ز جام و هر که صاف لطف میداد و گاه در و قهر مرثابت قدم است که به پیشین  
 خلعت و لعل لب نشا ط بجنده آرد و در نوشیدن جرعه مخمخش ازوید اندوه اشک حسرت لب و **عبیت**  
 زرنج و راحت دوران مرچان دل مشو خرم که آئین جهان کاهی چنان کاهی چنین باشد اکنون مراد را بخور  
 هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد و سرور و بهر که راسی قوی دارد و هیچ  
 حال داشت بخور و راه ندید و خوف و حیرت پر امن دل نگذار و از سخن فراموشان چنان فهم میشود که بآن  
 عقلا باید که بشاید دریا باشد که اندازه زرنجی آن نتوان شناخت و بغیر اسی استخوان بقدر آن نتوان رسید  
 هر چه در وی افتد از اسرار و خفا یا پدید نیاید و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی کنجد و اثر تیرگی در وی  
 ظاهراً نکرده چه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمیر آن محل یابد که و هم هستی کرد و  
 تدبیر فرمایند و فواید خوبت و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرثابت قدم است که از جاز و  
 در چه سرشته بود که در زمین هیچ فلک مثل سمیرغ که طوفان نبرد از جایش نه که کجنگشت که افتد بم فک  
 و هر که اندیشه گوگون بخور و راه داد و دوسوسه بگو و مکر در سینه او آغاز خلیج کرد بنای تدبیر او فاسد و باد  
 تفکر و تاقل او کاسد شد چند آنچه آئینه ضمیر نکرد چون بزنگار و ساس پرکنده و تیره شده باشد چه بطل  
 و روانه بنید و هر چند لوح ذبیر مطالعه نماید چون با صره بصیرت بر مدجالا فاسد و تیرگی پذیرفته بود و  
 مقصود از و سخنان و بزرگی در پیش گفته است **قطعه** با سوار ای اندیشه کوش در تدبیر که در تردد و دوسوسه

خلل نراند ثبات راسی نماید خیال کار درست در آب جهان صورت دست نماید مرا هیچ تدبیر  
موافق تر از آن نیست که باکر به صلح کنم زیرا که در عین بلا مبعاضت من محتاج است و چنانچه مرا بداد و ازین  
خلاصی روی نماید و نیز بمطابرت و یاری من از آن حبس نجات یابد و اگر که بر سخن مرا گوش خرد و استماع  
فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورد و بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لغاف و حسیله حمل ننهد و از رفت  
و ترو پر و شامت زرق و غرض پاک و اندر و در ابهرت راستی و موافقت سخانی حاصل آید و دشمنان  
و دیگر طمع منقطع گردد و هر یک بی کاری میکشند **مصرع** دوست چون با ما است دشمن کو بی کاری نشین  
اگر موش بعد ازین اندیشه را نزدیک کر به رفت و پرسید که حال چیست کر به با و از خرین جواب داد و طبعیت  
در و مندم بهم خیر میداد و سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت  
و دل سوخته آتش ریخ و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با و بان تو ولی وقت تنگ است  
دنی یابم مجال فرصتی کر به بطلبی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخلاص آن تو  
جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست نشنوده است سخن دروغ را در و لهیا هیچ  
فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین شاد کامی شمرده و بهمت من همیشه  
بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاص خود  
در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی میبندم  
**بیت** این دوستی است مثل بر غرضی اما غرضی که نفع و آرد و ضرر و بر کیاست و فرست  
پوشیده نماید که من رست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعا  
خود و کواهد میکند انم یکی اسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زانگ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر  
قصه آن دارند که ما را زنند و من بر آنند هرگاه که بتو نزدیک شدم متباد ایشان از من منافع و طمع هر یک  
بجلی منقطع میکرد و اگر مرا این کردانی و ناگیدی که موجب طمیان خاطر کرد و بجای آری در سایه دولت تو  
کر بزم هم غرض من بجهول رسد و هم بندای تو بریده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد  
هم ترا کر به بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدربای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوار  
آنجکایت را بقدم فکرم بپاید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که دقت بنایت تنگ است



و کبره سرور اندیشی وار و آواز داد که سخن بشنو و بکن سیرت و طهارت سیرت من و افاق باش و طاعت  
 من و پذیرفته تا خبر مناسی که عاقل در کار باز تو دور و اندر دور مهلت توقف جایز نشود و مصراع  
 عاقل مشور کار که فرصت غنیمت است چنانچه من لوفغای تو خوش میکنم تو هم بجات من شادمان که  
 رستگاری بر یک از مایه های دیگر می متعلق است و مثل من و تو است چون گشتی و گشتی بستانست که گشتی  
 گشتیان بگنای میرسد و گشتیان پیشگشتی کاری میکنند و صدق من از مایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب  
 فوت شدن فرصت مصراع درسم که عمران نهد تا دمی در و میدانم که بر دل تو روشن شد  
 که قول من از عمل قاصدیت و کردار بر رفتار رجعت و من عهد و پیمان بسته در عهد و فامی آیم تو نیز درین  
 سری و جیب بان و کلمه بر زبان ان بیت فرما اشارتی که در چشم میدار بر گوشهای آن غم بر نهد  
 که بر سخن موش شنید و جمال رهبری بر صفات حال او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق میباشد و از فحش  
 کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرامه را که اصلاح خیر بگوشتان میشود  
 و از مضمون این سخن ربا سعی تا صلح توان کرد و چنانکه تا نام توان جبت رنگت بر خلق جهان  
 در مدارا بگشا پیش آید و بوی مهربانک من سجاد و نمیکشم و متبید میدارم که از هر دو جانب بین  
 مخالفت مخلص پیدا آید و مجازات و نکافات این نعمت برخویش واجب گردانم و شکر نیست از ابدان  
 التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست مصراع که پایان برم  
 این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با توجه میشاید پراحت موش گفت چون نزو یک تویم  
 باید که معظمتی تمام و آخر می بسازد حایت کنی تا دشمنان بشا به آن بر ناکند قواعد صحبت و خلوص واقع شد  
 خائب و خاسر باشد و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم که قبول این معنی را التزام نمود و  
 موش با امیدواری تمام پیش آمد که بر رسم اغراز و اکرام بجای آورد و او را گرم بر رسید و انواع طامیت  
 و لجوی و نوازش و مهربانی و باره او رعایت نمود چون را سو و نواغ اخیال مشابه کرد و دل از شکار موش  
 برگرفته مراجعت نمود و چون موش بجهایت کرد به ازان و دولا خلاص یافت بریدن جدا آغاز نداد و باندیشه  
 و در دو مار افتاد که خور از بند بلای دیگر چون نجات دهد و آبشکی در کار شروع میکرد که بغیر است  
 که موش در فکر دور دور از افتاد و هست ترسید که بند ناید و سر خود گیرد و راپای بسته بگذارد طریق عتابی که

که رسم و نشان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و عظمای دیر کرم عهد و حسن بیروت تو بر خلاف  
 این بود چه بجز حاجت خودت یافتی و بر مراد دل فیر و زشتی در وفای عهد کابل میثاتی و در ایجاز و غنای  
 دفع می اندیشی و من میدانم که وفادارونی است که در طبله عطار دور کار یافت نشود و حسن عهد و جبر  
 که در خزانه زمانه موجود نباشد و فغانی بمرغ است که از جزم نامی در میان نیست و نیکو عهدی  
 بشا که کیم است که کسی از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای رکن دوزمن نیستوی  
 بهره طالب بمرغ و کیمیا پیش موش گفت عاشک من چهره حال خود را باغ بیوفانی بویوم  
 سارخ و نام نیکو که بدنی مید حاصل کرده ام و بر جیده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند را  
 و توشه راه سعادت کیمیا بی است که خاک تیره از سازد و تو بانی است که دیده خیره را صاحب نظر  
 گرداند مشام هر جان که بوی وفاشنیده از روح ریا حین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر  
 دل که وفاندیده از مشاهد انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران مسکرم کرد  
 منفرد و نیست که بگفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال خساره حسن و جمال  
 باده که تو نیز غدار حال خود را بدین کلک ز آراشتی ارزانی داری که هر گلزار که در او نعل و فامز و بدیج  
 مرغ دل بر شاخصا مجتنبش نترسم نکرد و در هر خسار که از خال و فغانی باشد هیچ صاحب نظر بر تو اتفاق  
 بران نیندازد و از ایجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم در رسم و فغانیت کرجو بهشت است که  
 شایسته نیست و هر که از لباس وفای عاری کرد و بعهدهی که بند و فغانی بد و آن رسد که برن  
 و دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** که بگفت آورده اند که در دوی از  
 و همای فارس و دهقانی بود با تجر بی تمام و کباستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده  
 و در کشاکش دوران بسی و شورای و سانی دیده **بیت** جهان پیوده بسیار دانه طریقی بزی  
 شیرین ربانی فاین و دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر بر زنی لعل  
 می پرستان نقش آینه می با صندک چون نو بهار و عشوه فروشی با هزار نازک چون روزگار **بیت**  
 که در زو ج مقدس منزه شد جسمش که این لطافت و خوبی نه عذاب و کل است پیر و دهقان با چند  
 هنری که داشت بغیر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم نو بخت در مزرعه و اوقین امری الی الله میباشید

و پیشه روزگار خود نیست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بهیمنان و نامستحقان را با وج کامیاب  
و سرافرازی برادر نظم کجور و ازاد دهند خرمنا برکت کا بی برهمنان ندهند کمساز دهند شکر قند  
به بایان جز استخوان ندهند پیر مزاج با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار  
نداشت عمری به بیکاری و تملک دستی میکند شست روزی زینش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بکشود  
اگر تا کی در گوشه کا شانه بسر بردن و عمر عزیز را در جستجای و ضیق عیشت صرف کردن آخر حرکت  
موجب بگشت و اگر از دیوان غایب کرم برای الزرق علی الله نوشته اند طغرای الکاسیب حبیب الله  
نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب سبب رزق باید شناخت و رزق حقیقی حضرت حق را باید دانست  
بلایت سبب رزق نیکسب ولی رازق تو سبب سبب صلاح دران می بینم که قدم  
در طریق نیکسب منی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری و بهتان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق  
مقرونست و از مرتبه شہت و غرض پر داری بیرون نامن متقی درین ده استادی کرده ام و اکثر  
و یاقین این مزرعه در دوران من بودند حالاک ضایع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز  
مزدوری کردن چاره نیست و نیکت مزدوری مزدوران کشیدن با خوراست نمیتوان آورد  
بلایت ریزه ریزه خور خویش بنارم خورد با را بنار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرف را  
بیا بگو و از این موضع رخت بر بشتن ایست مصرع در غیر وطن ثنات اعدایت بیابانجلی  
و بیک نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از سرخ فقر ولی برکی بنگار آید بود بجای جلاراضی شد  
در غمیت باشو بر اتفاق کرده از آنجا ردی جوانی بغداد نهادند روزی در شناسی راه کو فته و مانده  
شده بسایه درختی پناه برده بودند و جسته دفع طلال از هر نوع سخن در پیوسته و بهتان گفت ای یار اگر نمی  
مخت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نیشاند و ما را نیز با کسی شانی نیست و بکن گیریم  
آن ولایت منسلط و جبار با محمل و متکا باشد و از تو تعالی لوح جمال بمثال تو را بر قم فی حسن تقویم بیاریم  
مبادا که با فنون و افسانه یا تعجب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کاهمانی  
مایل ایشان گشته سراز صحبت این فقیر بر تابی و پیراه سرمه بآب تیش جبران بسوزی و اگر عیاذ الله  
صورتی بدینمؤال وجود گیرد مرا خود امکان زمین نیست بلایت زمرکت بیم ندارم ولی اذان ترا

که من بمریم و توبار و بکران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است  
که در خاطر تو ظهور میکند **عبیت** کینیزی میکنم نازنده باشم بمریم همچنانست بنده باشم اگر مرثی  
ایخیالات بودی مشتقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل درومند نهادمی و من  
عمد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو ننهاد ام منو چه ام که بروز قیامت رسانم **عبیت**  
بقیامت برم آن عمده که بستم با تو تا کنونی تو دوران روز وفایت نبود و اگر میخواهی باز کنی جهان بندم  
و عمده کنم که تا طافوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی باز را خبر بشکر شکر تو شیرین کام  
سازم و ناهای زندگانی سایه کارانی بر سر من آغشته دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نکردم و اگر  
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود و خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در  
جل مملت افتد عمده همچنانست و جهان جهان **عبیت** دوسته روزی اگر از عمر امان خواهد بود  
عمده من با تو همانست و همان خواهد بود و دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون  
که ذکر رفت عمده بسته بسو کند مژگه ساخت و پیر بنجا طر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاد و در خواب شد  
مقارن ایحال سواری به آنجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد و  
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاریک او بدیدی کمان بردی که مکر صبح صادق از تنق افش  
طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض نهایی او آغشته می پنداشی که آفتاب  
جهانات از واری حجاب ظاهر دلا مع شده رخساری چون گل سیراب و خنک چون سبیل پر چرخ  
و تاب کوئی نقاش حکمت پیر کار ابداع دایره از عنبر تر بر صفت عذارش کشیده یا بتزیت دهقان نظر  
سبز و دلگشای از نواهی چشمه جانش رسیده نظم چو کان زشت بر سر تابان کشیده را چو کمان  
در خم چو کان کشیده و آن خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده  
آورده ز شعر سیه سایبان جن بردی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال  
سواراناد سلطان محبت دلش را با سنیلای عشق فرو گرفت و عقل که که خدای خایه است  
رخت رحلت بر بست و زبان حال برین بیت ترنم آغاز کرد که **عبیت** سواره آمدی و ضعیف  
کردی دل و تن هم غم صبر کبستی لجام نفس تو سن هم از آنجانب جان نیز در گرفت

محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بجلوگیه لطافت چهره دلربای او برابر است و میقل قدرت سبحانی بنوع  
 حسن آینه عارض او را روشنی داده و ردئی که خورشید رخشان از رنگ او تافته شدی و زلفی که مشک خطارا  
 از غیرت آن بگو خون کشتی نظم بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدگر کوز بکوز  
 هر دو چشمش تیر خورده شکار از هر دو لعلش شیر خورده لبش کوفی که حلای نباشست چه حلای نباش  
 آب جاست کردن جان او نیز بهر زنجیر محبت دپای دلش بسته کند ارادت جیت لشکر  
 کشد عشق و دلم ترک جان گرفت مبرکری پایی سمراند جهان گرفت و آن جوان یکی  
 از ملوک آن دیار بود و بغرم شکار بهرون آمده و از غار زمان دور افتاده چون چشمش بر دو آستین  
 صید افکن آن شهر آشوب افتاد از کمان بروی او خدنگ دلدوز بهد ف سینده اش رسید اگر چه  
 قصه شکار داشت بدام عشق کفر فاشه پرسید که ای رشک بری دای قبل بان آری چه  
 کسی و اینجا چون افتادی جیت اسی هوئه رسیده زبانت کیستی و سی آیت نوآمده دستان  
 کیستی زن آبی سر از دل پرده برگشید و گفت اسی دولت بیار از حال بخت خفته میرسی از فتنه  
 دیده بخواب استغفار مینانی بلیت سرری دارم که سامان نیست و را بدل دردی که در مان  
 او را مونس روزگار من این پیر کهن سالت و دل بقرارم معارف آمده و طلال ساس لبسم است  
 که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهد می کنی عمری سخن میگردانم و از زنه کانی بیج لدفی ندارم جوان  
 گفت اسی مراد دل غمزدگان وای منب خاطر دلشدگان مصلح حیف باشد چو تو شهباز قفسی  
 روا باشد که تو با این روی الغریب مصاحبت پیری فروت خستیا کنی و با چنین سرانجام حسن و جمال  
 نفرو فاقه روزگار گذرانی یا نامن برابر بر غرت نشاند و ملکه اجنابیت سازم و رایت اجلال  
 و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم هرا نچه از عمر بشین رفت کور و کمن روز تو  
 در روزی نو بیافا در دولت دارم جو دولت خوش در آمد خوش در آسم نو خوشدلش با من  
 جان فروشم تو سانی باش نامن با ده خوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته  
 بود فروموش کرد و پیانه پناز بکت بیوفائی و به عهدی بکت و چون سپهر او را بیل خود بد گفت ای  
 جان جان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آیی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن

دهقان راه مسافتی دو قطع کنیم زن سرده هزار از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چیت چنان  
 بر عقب جان نوار شده دست اعما و بر کمر بست محبت او و در انجمن دهقان بید شد جوانی و  
 سواره ایستاده و زنی دست وصال و در او زده و در زانویش برآمد و گفت چیت با من  
 دل ز دوستان برداشته و در بر نه از میان برداشته آخر ای بیوفایان چه نفس نهست که بر اینچنین  
 نیز نک چیت که با بد عیدی بر آیم و زن گفت افسانه خوان و افسون دهم که از خبر و بان حسن  
 طلبیدن همان نراج دارد که سبیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشکان و قاشم و شستن چنان باشد که  
 کل در شش کلن کاشتن و تو کو نشنیده که گفته اند بیست کفر ز مهر و زان رسم و فایا موز کفان  
 رویان بن کارگر آید و بر کف از مقام انصاف قدم بردن نماده و در جفا کاری بکشد دل از  
 کشاده نرس از آنکه بکافان همان شکمی گرفتار شوی و شامت نفیض عهد در تو رسد مصراع کن  
 ز دو پشیمان شوی و سودمند ز ن بولای التفات ناموده جان را گفت ز دو پشیمان از جفا  
 با و به فراق خلاص یافته خوار بر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار با من نورد و بالکند  
 که شال نذر و از بهر ای او باز میاید و هسم نیز کرد نیز کامی او را دمی یافت قطم چاشاک  
 عاشقان کلگون و خوشه و جان پیا ترا شد نیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق بکشتی از حد  
 غرب تا شرق در آن صحرا مانع گرفت و بیک چشم زدن از ویده دهقان غایب شد نه پیرچا  
 با وجود ذلت غربت و محنت مغارت بر عقب روان شد مصراع در دندان راه بر سر  
 و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زانرا و فانی و وفای ایثار افغانی نباشد مصراع  
 دغ و کزین فغان و فغان و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن و ملک مهر و خود کردم و  
 نه روی بازگشتن و زانرا از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بجا رسد بیت  
 میروم که در جان از پی دل میبرم و چکنم کار مرا با و سری پیدائیت اما چون مقدار سه فرسخ راه میروم  
 بکشته آبی و سایه دخی رسیدند مجبور کوفته شده و جان را نیز اثر طال پیدا کرده گفتند ساحنی دهقان  
 بیا را بسم و بعد از آن سوک باری و دیگر برادر و نیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آورده  
 و زنی بر لب آب نشسته از بهر آب ماجرای در پیروستند جان تماشای روی زکین و لطف بکین

در بادیده گشاده و طایفه غایب در حوالی رخسار کلکنت بار چون جعد بنفشه بر صفوح یاسین معاینه دیده  
 بیت زلف شکنین حلقه ات بر روی گلگون بستاند می ندانم در روز شب بر یکدیگر چون بستاند و  
 سکار عشو که بر قامت و لریب آن پسر که در کلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی نازه تر نظر نکند  
 سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشابده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** تخیل پاک  
 تو را یارب چه موزون بستاند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بستاند در شاخ حالات زن و بخت  
 متقاضی طبیعت کربان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بخت رعایت حرمت از زیر درخت دور  
 نرسیده خود را بکرازش بیشتر که نزد یک چشمه بود رسانید هنوز بکرازش نرسیده شهری شریزه که اسد در غار  
 آسمان از بیت او کامم نتوانستی نهاد و دور گناهم سپهر از نسیب پنجه او دم نیارستی زو نظم همی آمد  
 خردشان و ستیزان شیر چرخ از همش گریزان به نیش ناخان زهر آب داد به تیغ ناب چون  
 ناب داد چشم شیر روی افادن جهان بود و او را ربودن و بهیشت برون جهان چون  
 صدای غرین شیر شنید و بهیشت کشیدن دلبر معاینه دیدنی الحال خود را پشت نخا و فکند راه بیان  
 پیش گرفت مصراع **بهار** دید و روی از یار فریفت ملک زاده از بهل جان مرکب میاخت و از  
 نیکو گریست و محبوب بچرخال شیر که قار کشته تخمی که در مرز غریو فانی گشته بود درود مصراع بر کسی آن  
 درود عاقبت کار گشت و اینوقت پیر و بخت که از پی ایشان افغان و خیزان می آمد بلبش  
 رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید میبخت **بیت** در داکه رفت یار و دلم را داکه کرد صد غم  
 بیش داد و یکی را دافه نکرد پس از زمان وصال برانید و حالت اتصال را بر خاطر کند رانیده زار  
 میالید و قطرات حسرت بر رخسار بیاید **بیت** جفا روزی که ما را بر سر بستان و دل چون گل  
 مجال خنده گفت بود در پنج گلهات انوار موصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خنده  
 و راحت بهجوم سموم خزان میوای محنت نابو گشت **رباعی** در روز جان وصال جان افروزی  
 امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که برو قدر عمرم ایام آنرا روزی نوبد این اردنی بهار گریه  
 بسیار و ناله بشمار پی محبوب را دید که بجانب پیشه میرود و بهما با بری روان شده در محلی رسیده که شبی که او را  
 در دیده بود و بعضی اراخه خورده و رفته پیر از شده اجمال سرسپه گشت و دانست که شومی بیوفانی

دردی رسیده بجای غم و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در گرفتاری و محبت می و غربت خود  
 بگرفت بگیت زلب اندیش برتر یار رسیده ز شرکان سرکش بدیارسید و فایده نیش  
 هست که هر که سرشته و فادار دست بگذار و بدعقوبت در پایی ال نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان  
 نهند نه بگیت بیوفائی هر که باخت نهند عاقبت آنجائی ویران کند موش گفت که من دانسته ام  
 که نفاق و جلیت با خلاق کریان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافعی موت و فواید محبت تو  
 بهین زمان بمن رسید و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایقتر است که  
 سکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بکشایم اما کجی دست داده است و اندیشه روی نموده تا  
 غبار آن از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عهدهای تو گشاده توانی شد که به  
 گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من تو پیمان موافقت بته ام و در فقر  
 مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محال است و سابق وحشی که میان ما بود  
 فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین محاصرت قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع  
 حق گذاری تو که گشته که منقصت جلد و مکر کرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بر نگار رفیب و غده  
 ناقص معیوب مکردان بگیت صاف دار آئینه دل که صفا از هر چه مشکلی عهد که آئین وفاداری  
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیک گشته تطف که اگر کسی بمید قدم در میدان خلاص نهاده باشد  
 دوستی و اختصاص با او چو سپهر سانه و نهال مرد می را بر شحات صداقت تازه و سیراب دارد و در  
 ضمیرش دغدغه و وحشی سر برزند و خدشه شبستی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده و دیگر یار و  
 اندیشه آرا پر امون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و بسو کند آن مخلط  
 ناکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود و نازل گردد  
 سو کند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد و طمع  
 چون در خست آدمی و بخ عهد خج تبار میاید بجهد عهد فاسد بخ رسیده بود و ز شما لطف بریده بود  
 نقض پیمان و عهد از جفایت خط سو کند و وفا کار تقی است و من امید دارم که تو کنی و فاداری و خدا  
 آرا فرو گذاری و عهدی که بسته و شکست آن خوشی موش گفت بگیت هر که در وفای تو سو کند



چنین دوش بزرگ حادث نکار باد اما آنچه از خلیج خاطر با تو گفتیم مراد مقام تائی و تامل دارد و اگر نه حاشا  
که من بعد وفا کنم و تو را ازین بند رهایی بدهم که بگفت مضمون خاطر خود با من بازگویی تا من نیز بنظر تیر  
دان نگریم و پادیه خرد و اندازده دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من نیست که دوستان و دو نفع باشند  
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشاید عرض و طمع و بیفقتت ربا و سمع بجا نباشد  
موالات و محبت کره پسند دوم آنکه از روی خطر را با بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت نکنند  
و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرد باشند در به حال اعتماد و اشتهار  
و بهر وقت از ایشان بمن توان زیست و هر ضابطی که نماید از روش دانش منحرف نباشند مثنوی  
دوست بود مرهم راحت رسان و نه ربا کن سخن ناکسان زهر نوزاد و دوست چه داند شکر عیب نوزاد  
دوست چه بیند هنر اما آنها که لغو دوست دوستی را سپردن ضرر ساخته باشند با وسیله جذب و بر  
منفعت گردانید و حالات ایشان بر یکت قرار نخواهد بود کاه و در مرتبه مباحثت با طعنه و کینه  
و کاه و در همکنه مخالفت بنظر اتفاقی و بجانب یار نگیند طبیعت که دوستی کند چون شیر و شکر کشنی  
سخت تر از شیر و تر و مر و زیت همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی را با مضایقه  
خود کف اقتدار او کند و بلکه در صحن مفاش بعد از باسی لطیف تمسک میجوید و بتدریج ازین رفقه از  
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که حیانت نفس همه حال لازم است و چون برانتمنال سلوک نباشد  
بهم بمنفعت مروت مذکور گردد و بهم بهریت اسی و رتیت شده شود و من با تو برین پنج که گفته شد مثل  
چنانیم و ربائی تو را که متکفل شد و ام هیچ دوست باز نخواهد داشت اما در نگاه داشت نفس و فطرت  
و ات خود نیز مبالغه تمام خواهی نمود چه مخالفت من از تو زیادت از ان طایفه که با بهتمام تو از خص  
ایشان بمن کشم و قبول با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناخته و ملاستی که از طرف تو نیز مشاهدیت  
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون باین فرایضه هست که نظرد عاقبت کار کنم و بیکبار  
جانب خرم و پیش اندیشی را فروگذارم که گفته اند نظم و استقامت مکار خویش میخوش کن قانون کشت  
فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد که بگفت اسی موش تو بغایت زیاده  
و دانا بوده و من پادیه نوزاد خرد و مندی تا این غایت نمیدانم و مقدار دانش و بهر تو بدین درجه

نمی شناسم و مرا ازین بخان بهره مند گردانیدی و محتاج ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون  
میخواهم که اعلام فرمانی از انصورت که بهم بدمن گشاده شود و هم تو بسلامت منی و تقیر منی که آن  
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع هر کجا در دست در مانس مقرر گرداند خیال من  
است که بند های تو را ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای کرو جان خود نگاه دارم و فرستی طلبم  
که تو را کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رساند  
پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گردن خلاصی روی نموده باشد که به دست که موش در کفا  
خود کامل است و بغیر و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدن اندیشه را ضعیف شد و موش عقده را  
ببرید و بجای که عقده بود برقرار بگذشت و آن شب را با فسانه پایان رسانیدند چندانکه غفای سحر  
در افق مشرق پدید آمد و بال نو کستر خوش را بر اطراف عالم بگشود و بیت فلک تیغ مهر از  
میان برکشید شب تیره و دهن از دور کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت نیست که از  
عقده عهد ببردون آیم و آنچه ضامن شده ام بنامی ادا کنم و گریه را چون دیده بر صیاد افتاد  
بلاک خود را بقیع کرده و نظر قتل میکشید که موش عقده باقی را برید که به راز جبول جان و موش  
نیامد و پاییشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافت و در سوراخ خزید صیاد و  
رشتهای دام گشته و گریهها بریده دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید باز  
گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور بدید ترسید که نزدیک است او را و گریه  
او از داد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را اقرار چرامنیانی و اجتناب از چه را میکند  
و مکر نه نیست که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره  
نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا بروت خوش بجای آورم و مجازات مرتبت  
و مردانگی خود را بجز بتر و جوی مشا به کسی دهن نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهیم و شکرت  
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم بیت هم ناز و دیم هم خجل هم شادمان هم تنگدل که عقده  
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش به چنان بر جوشی بساط تاشی بگردید و از ساج  
مصاحب پهلوانی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم پنهانی بر دفتر خیال میکشید

که بد از زمان العُوقُوقُ وَلَا أَدَانُ الحُقُوقُ و با و از خیرین کیفیت چه زیبا گفته اند قطعه رفیع کاریست که  
 غایت بیداد و غایت ممکن که کسی با سر و سامان باشد چشم نیکی نهد و داریم بعدی که در او اگر کسی  
 غایت احسان باشد برابر خاطر آن میکند که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از این  
 سر صحبت کسی ندارم در رسم مخالطت با انبای جنس زمان فرد میگذرم مصراع که بعد هم آرد  
 کند بهدم خویش که بگفت کن و دیار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت اشرافی ضایع کردن  
 که هر که بجهت بسیار دوستی بدست آرد و بهیچوبی باسانی از او ایراد محبت پاهیر و نکند و از نتایج باری محروم باشد  
 و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد  
 به تر آن که گرفت و بگذارد و تو را بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل  
 و عهد محبتی که در میان آورده ام از تفرص انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از تفرص  
 نقض محروس خواهد بود **بیت** توان شنیدن سیم و فاد عهد قدیم زهر کللی که در مآقیامت از  
 کل ما و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و  
 اکرام جودی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر گزینم که بهیچ کل تو بر توست سیرین  
 ز نام و بصیرت زبان خوشم گفت هر چند که بر این باب سخنها در میان آورد و سوگند های عظیم یاد کرد و خوا  
 تا حجاب مجانبت از میان بردار و راه مواصلت کشا و که واذ البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه  
 عداوت خارجی باشد بجز در اینجا و تملقی که از جانبین پیدا آمد مرتفع میگرداند و در آن محل انبساط  
 و معازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بطا هر بنای دوستی ارتفاع بین  
 بران اعتماد و توان کرد و از نگاه بدشت و مراقبت احوال و قیقه فروخوان گذاشت که مضرت آن بسیار  
 و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار  
 که من خود بجان از اشرافی تو کزیرانم و هر که با غیر جنس خود را میزد و بدان رسد که بدان غوک رسد که برسد  
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورد و اندک موشی برب چشمه وطن گرفته بود و در پای  
 درختی سرنزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بر میزد و گاه و گبب بر آنجا چشمه می آمد روزی که  
 آب آمد و بنغمه و لغزش صدای میکرد و از خود بلبل نیز اردستان بر ساخته با و از نا خوش مرغ و لهار

از نفس غالب نیرانید بقیه اگر چه صورت دل آزار نماید و دست ولی اصول داد و در کمال شستی بود  
در آن حال موش در گوشه مقام خود برزخه مشغول بود راست که نعره شورانگر غوک شدید متعیر شد بابت  
ناشای خواننده بیرون آمد و بسامع لغات او مشغول شده دستی بر سیم میزد و سر می بخندید  
غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی اخکند زبان خرد  
او را از مصاحبت با جنس منع میکرد و بهوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم  
خوش برآمده همواره صاحب بودند و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی همواره  
نزد دول با یکدیگر میخستند و روز سانس سینه می پرختند غوک نزد موش دلشاد آمدی  
چند ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوشی است بشکل نطق از پی الفتی است  
موش روزی با غوک گفت که من و قنبا میخوام که با تو را زگویم و غمی که در دل دارم بازگویم و در آن  
محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که تونی آمدن من مشکل و اینجا که منم هزار مشکل در دل  
چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نیشوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوگان و دیگر استماع نمیکنی  
حیثا با یکدیگر که چون بر لب آب ایم تو واقف شوی ولی آنکه نعره زخم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت  
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر بار من بر لب آب آید من در تک این چشم  
چگونه آگاه شوم و از عده انتظار را که برای دیدن من کشد چنان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز  
بد سوراخ می آیم و توار جانب و یکدیگر بیرون رفته و مدتی فقط یکبار چشم خواهم که از اینجایی با تو شوم و یا  
نم تو خود بگراستی که داری به صورت اظهار کردی و بصفا بیطن کنون ضمیر مرا ظاهرا ساختی اکنون  
مدیر این قضیه هم تعلقی بتو دارد مصراع ذیل لطیف تو بهر فکر گویند موش گفت مرا  
سر رشته مدیریت بدست افتاده است و جان صواب و یدها هم که رشته دراز پیدا کنم یکسر در پای تو  
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بچنانم تو از حال من واقف گردی  
و اگر تو نیز بدر زاده من شریف محرابی هم بهر یک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین فرا  
دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال بهم با خبر بودند روزی موش بر لب  
آب آمده با غوک را طلب داشته اساس صحبتی نخواستند ناگاه زانگی چون بلای ناگهان از هر دو درید

و موش را بر داشته روی بالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بردارد و چون بر سر رشته در پای غوک محکم بود سه کون شدن غوک میرفت موش در مغاک گرفته و پان تر از آن غوک کون را و نیمه مردمان آن نقش بود العجب میدیدند و بر سیل طعن و ظفر میکشند عجب حالتیست که زان بر خلاف عادت غوک را شکا کرده و بر کز غوک شکا زانغ نبوده غوک فریاد میکرد که ما هم غوک شکا زانغ نیست ولیکن ما دشمنی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چنین سر اسبست که با غیر جنس مصاحب کرد و بیت ای قحان از یار ما جنس ای قحان بنشین نیک جو شدای همان و ایراد اینمل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس چه رسد نظم تو غولت جوی دد و راز انجمن باش رفیق خویشین هم خویشین باش ز غولت شاه مرغان کشت شیر مرغ یکی مرغست خواندش شبی مرغ کر کلفت چون داعیه صحبت نه اشتی در بیت حال آنکه نعلی چرا کردی و بتو و تکللی مرا صید خود کرد و انیدی و چون پای بند دام دوستی شدم تیرت صیلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می کنی رباعی ساقی بودا سر سبک بکندای چون مست شدم جام زلف بنهادی چون دودی بجز خواستی و اواخر اول می صافیم چرا سبک موش جواب داد که در آن محل مزاجتو احتیاج بود و عاقل کرد و در بخشی افتد که خلاص ازان با تمام و تن توان دشت بر آ کر و مطلق بر آید و اظهار آمار مروت کوشد و پس ازان اگر ضرری نصرت کند از صحبت تو بخت نماید و آن ناز و دی عداوت و انکار باشد باز راه نفرت و استکبار چنانچه بچکان بیایم برای شیر از پی مادران دوزخ چون از شیر خوردن فارغ شوند حیاه و وحشی موانست ایستاد دست دانه و هیچ خردمند آزار عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او و زبک نریا نظم هر که از فایده میرسد دیدن اوداحت جان دولست و انکه از فایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل است و دیگر آنکه اصل خلقت من تو بر معاشرت سرشته شده است و او از دشمنی با استماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن عاجی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آزار زیادت و زنی توان نهاد که چون غرض از میان بریزد بر این

بقرار اصل نازد و چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بود  
و همه کس داند که هیچ دشمن بموش نازیان کار ترا کرد نیست و من تو را بخود هیچ اشتباقی نغشایم بخرا که  
میخواهی که از خون من نباشا شترتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بجای بری و هیچ تاویل نیشت  
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثی گردم مصرع کرب را بموش کی بوده است نه  
مادری که بگفت این سخنان از وی جهد میگوید یا فی نفس الامر نهزل و مطایبه میکنی بموش جواب داد  
مصرع در جان باری چه جای باری باشد این سخن از وی تحقیق میکنیم و جفتین میدانم که بسبب  
آن نزدیکیست که ما توانی چون من را صحبت توانا می چون و احراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر  
ببر نیزه و اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج پذیرد **حلیت** هر کس  
که با همسر ستیزد چنان افتد که بر کبر بخیزد حالا بصلی وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم  
و تو از صفا و تحریک باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالفت بر نشاء  
روحانی و تعارف جانی بهتر **حلیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند  
بعد مکانی باشد بر همین خضار بایند که اجتماع محالست و نقطه اتصال خارج از دایره فعل و قال کرب  
اضطراب آغاز کرده و جرعی مشعل را ب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** ز هم برین  
یاران بیخ ناما می چو هست عادت دوران مرا چه تاوست به من مغافرت جان تن چگونه بود  
بجان دوست که بچران هزار چند نیست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک رو بمادای خود نهادند  
و خردمند روشن را از اینجکایت فایده است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و  
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد بجان اندر بموش با عجز و ضعف خود چون توان  
افتاد بر محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداد و آمدند بفاق حیل تسکنت جبهه یکی از  
ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی سبل محنت بمن شده بوقت مجال اخلاص محمد  
بیرون آمده آداب حرم و دوازدیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست  
این تجارت را نمودار غرایم خویش گردانند و در تقدیم همت این شأرت را مقتدای راه خود سازند برین  
فواج و خاتم کار بر نیت دوستگامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل برود و کار

فرخنده آثار ایشان وصل و متواصل گردد قطعه بزرگی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه  
بجال آورند باب تجربه چون گرفتند بشاند عبار نقص بود  
کمال آورند بنای رفعت اگر بر اساس فرموده  
خلل بهینه جاده و جلال آورد

## باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و عثم و نمودن بر تعلق ایشان

حاجی جهان آرا سی حکیم فرخنده رای گفت بلایت ای چو صبح آخرین سر پایا صدق و صفا  
وی چو عقل اولین پادشاه فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب متبر و توجیبی از است شک و شب  
معترایان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه نبرد  
نیاید و مکرر خلاص تصور نباشد و او یکی از ایشان است مگر با رحمت فاعده صلح را تمهید و بدو مصفا  
او از مصرت و یکران بر برد و از خطر و محافت و فتنه و آفت ایمن گرد و عهد خود را در آن واقع با دشمن  
بوفارسانیده نفس خود را از دینر صیانت نموده بکرت خرم و میامین خرد و از گرداب آفات بسا حل فو  
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید و انسان صاحب حقد و عداوت که از ایشان احتراز دارد  
میگوید تا این باطن و احتیاط برتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و اعیانۀ بلایت از دست برزند بدان  
الفاظ باید نمود یا از اسطی و ضمیر حاسی نباید و او بر این گفت بلایت ای چو دهم از افتاح  
ازمایش و درین وی چو عقل از ابتدا سی آفرینش کاروان بر که بغین روح قدسی مستطهر باشد و بدو عقل  
کمال متکلف بود بر این در کار با استیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شره مواقع دفع ضرر  
نیکو بشناسد و بر بدوشیه نماید که از دست آرد و قرین رخ دیده و پلوتی گردون سلامت نزد دیگر است  
و از مکنامن مکرگینه گوش و غوایل غدر کند مهای جو فروش تجتنب نمودن موجب امینی از خطر حقه  
که بغیر باطن و تفاوت اعتقاد و بچشم خرد معاینه بیند و غنچه ال و خفته شمیر و بخطر بصیرت نشاند  
ناید نظم چو آرزو شد خضر امین باش خراشیده را بست قصد خراش کراول در آید لطیف و خو  
در آفرینی محنت از وی کشی و بر که از ابل کینه علامت عداوت نم گردانند باید که آنرا محل نگوید باز

و بجز زبانی و لطف فرقیه نگردد و وجانب بیاری و بیاری و عاقبت اندیشی فرمود که در چه اگر خلاف  
 این معنی از وی رود و آید تیرفت را از جان پدنی ساخته باشد و آتش بلا و دراحت سینه باز و خسته  
 طبیعت اینی از خشم مختهای بسیار آورد تخم محنت هر که کار و رنج دل بآورد و از جمله حکایاتی که درین باب  
 بر دفتر خواطر اولوالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبری فریت جمال و مرید کمال و اردو شاه پرسی  
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین یا بهشتی عالی و در  
 روشن قصر فیج القدر سلطنت را بر بعضی معمار شوکت بقعه سماکت رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرر  
 بدو مهندس شمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده طبیعت ملک گو که شاه جمشیدت فلک  
 مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خویش انداخته تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل  
 و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و بیات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجا بهای شیرین و شلای نیکین  
 او بفسطکشتی نظم سخنانی زیبایی نیکین خوش است حکایات شیرین بی دلگشت کسی که از اینها  
 بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در گوشک شاه بهیضه نماده بچه برین آورد  
 ملک از غایت و لبسکی فرمود تا او بر سری حرم برد و ملازمان حرم بر سری احکم شد تا در غایت او و بخت  
 او غایت جبه بجای آمد و همان روز پادشاه را پسری آمد او را رنجابت از ناصیه او زبان و شایع سعادت  
 بر صفات حال دی و نشان قطعه می بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندیده چنان در هزار سال  
 خجسته طالع و روشن آن مبارک پی فرشته طلعت و یک اختر و هارون فال ازان نال شرف تازه است  
 کلشن ملک چنانکه تازه شود بیک کل با شمال چند آنچه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت  
 و ایشان را با یکدیگر الفنی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک را ده با آن مرغی بازی کردی و هر روز قبره کو بهما  
 و بهی با رفتی و از میوه با که مردم آزان داشتندی و اگر داشتندی این سیدین نشو و نما می دادند و پیوسته یکی فکر آورده  
 و او می و دیگری بختی خورا خوانیدی که دوکان بدن تلذذ و نشاط و رغبت میجویند و اثر منفعت آن هر چه  
 تر و قوت ذات و نفیوت جسم ایشان مشاهد میرفت چنانکه در آنک ندانی بسیار بالید طبیعت  
 کشنده سر بلند نشو و نما می خویش چون سبزه نزار از فضل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت بزر  
 جاه و رفعت زیاده میشد و ساخت بساعت قرب و منزلت می افزود و یک چندی برین بگذشت روز



بسی و اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچند او در کنار شایزاده جست و  
 بسریخته خشونت دست او را برایش گردانید آتش خشم و اشتعال آمده شایزاده را بغویاب نخت و حدت  
 نختند تا خاک در چشم مرد می و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پایی او گرفته کرد و سرگردان  
 و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکم با خاک ناچیز شد **بلیت** در اینجا که  
 شاخ کل و شکسته فرو ریخت از تند باد خزان و چون قبره باز آمد بچه را کشته دیدیم بود که مرغ رحش از  
 قفس قالب پرواز کند از بهول اوقات نمودار فرغ اکبر در دلش بدید که دزد و دغ آن دلمه اثر اندوه در سینه  
 کا نقش فی الجرح جای گیر شد فریاد و نفیر بنزل ماه و تیر رسانید و کیفیت **بلیت** و ده که کل روشنی در چشم  
 عالم من نماند برک عیش و کامرانی در دل نکلن نماند بعد از فرغ بسیار و جرع می شمار باخود اندیشید  
 که این آتش بلا تو از فرخته و مناع فراغت بغویای محنت تو بغیر و خسته تو را در بن غاری یا بر سر دیوار  
 آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچه خود باید مشغول شد با ناکمی سپهر  
 پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشت و توشه خود فغاغت میدستی امروز بدین بلا مستلانگشته ازین قصه  
 غصه نیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سختست بود و بنا  
 و فطامی ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مرده را با سبب جفا خراشیده دارند و سرشته فوت را  
 بنحاکت بد عهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه ناسبت  
 خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی **بلیت** برای خدمت کس که ناسد حق نیست ممکن اوقات  
 خود ضایع که نه مزد هست و نه دست عفو جرایم اگر صفت آذاده مرد نیست در مذہب انتقام نارد و احرام  
 شناسند و حق ناشناسی که سمت ایل کن نیست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که  
 سابق خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت کردی که رابطه محبت بفرضیه  
 از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد **بلیت** حیف است که در ممره مردان بریش نام از  
 حق صحبت یاران نماند و با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را چه شیرین  
 و از طرف دیگر آن اندک سهمی را بسیار شناسند **بلیت** عیب خود را بهتر باز نمایند و اگر هنری  
 تو را عیب عظیمش بخانند و من بر منی فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کیست بچه

خوش ازین عالم بر حرم و ستمکار خوشنوا که بنزد او بنشین و منوس و قرین خوش را بر سر جی گشت و همچنان  
 به محراب رسیدی ملک کرد و باز خوشا هم آرا نگرفت **بیت** یکسو بنم مهر و آرد مرا سچویش اورد  
 کینه گرم را پس انگیسی با بروی ملک زاده جنت و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت را بگرد و پروا  
 نموده بر لنگره کوشک نشست خبر شاه رسید برای چشم بهر که با کرد و خواست که بکلیت مرغ را در دام فرو  
 آورد و در قفس بلا مجوس ساخت آنچه برای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره پاشا  
 و گفت ای منوس در کار ازین بالا فردا سی که نو جوان امینی مصلح کر ز دست زلف مشکیت خط  
 رفت رفت حالا محبت مرا بر هم فز و نال عیش مرا پر شده ساز قبر و گفت ای ملک متابعت  
 فرمان تو بر بکنان فرض است اما دلی در دانه تا مل سرگردان شده بسر حداین اندیشه رسیده بودم که بفرستم  
 کعبه آمل قسبه اقبال جز در کا شاه نباید شناخت و مرکب بهمت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نشاید  
 تاخت و کمان آن بود که در سایه عتاب تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فارغ البال تو انم بود و مرده  
 مرده سعی نموده بر تنه صفا تو انم رسید اکنون که خون سپرم در حرم سلطنت چون قربانی جا جانان  
 سیاح داشته چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینمه گردنستی که جان شیرین را عوض هست  
 لیکن زمان حرام حرم خدمت کزفتی لیکن **بیت** مرغی که رسیده کرد و از دام من بعددانی که شود  
 رام و دیگر حدیث لا یفزع المؤمن من حجر و احد مرتین بصحت پیوسته و مرد زک یا مد که یک چیز  
 دو بار نیا زاید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** بشنودی نیشل را کار باب عمل گفتند  
 من جرب العجب قلت یا الی الله و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را امین نباید زینت اگر عفو  
 عاجل توفیق رود عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت بخت بلند از ان بجهاد اولاد و احفاد ویرانگی  
 نکال باید چشید و خاری عقاب و دالیش باید دید چه طبیعت عالم صف مکافات را متکفل است و  
 طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه سپر ملک یا بچه من غدری اندیشه و از من بی اختیار  
 بلکه بطریق مکافات الهی بوسی رسید و من غنیت که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد  
 و در من احوال تخم میاد و بنشاند و شمره عقوبت و عذاب بر نداند **بیت** ایلمی اگر تخم حنظل است  
 طبع نیشکر نباید داد و کر ملک حکایت و انا دل و دزدان اجتماع کرده است و رسیدن مکافات بذروان

بصبح شریف زبیده ملک پرسید که چگونه بودنت آن حکایت قبری گفت آورده اند که در شهر رفته  
 درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نال اقبال و افحاش باز با همکارم او صاحب  
 و محاسن عادت پرانسته و بواسطه آنکه دلی داشت بجای معرفت دانا و دانا دل گفتندی و اهل  
 آن شهر او را دوست داشتندی بهیت آنرا که کمال و معرفت شد حاصل بهم مونس جان باشد  
 و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بیرفقی و بهمی روی برآورد و جمعی  
 دروان بوی رسید و بجان آنکه با او مال بسیارست فصدگشندی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا  
 چندان چیزی نیست که تو شش راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرد  
 مرا بکنارید تا بطریق توکل و تجربه این راه بر سر برم و دیده انتظار کشیده راه را خاک آستان حرم تو نیای کشم  
 بهیت زوم بجوی می و در بر آستان کهنم غبار خاک دوش تو نیای و یکیمم دزدان بر حرم بدان  
 سخن التفات نماند و بقتل وی شش کشیدند بیچاره منتظر دار بهر طرف بگریست و چنانچه رسم فرموده اند  
 باشد باری و مددکاری محبت دران میدی پر دشت و صحرائی ببول و بیت هیچ منتفشی بنظر وی و دنیا  
 مگر آنکه بر سر برایشان جوی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان دست بکنان  
 اگر قرار شده ام و جز حضرت عالم السعد و التفات کسی از حال من خبر نداشتند من ازین جماعت بخوار  
 و خون من از ایشان باز طلبید دروان بچندیدند گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از  
 دنانی هیچ خبر نداده ما را معلوم شد که تو بیعتی و نیز که عقل ندارد و در کشتن او زیاده دانی نخواهد بود و اناد  
 گفت سوف ترسی از آنجلی الغبار در اینجا بکشته از مکافات بکوش شما فراموشی و شتم از مجازات عمل نظر  
 شما در می آورم و لیکن گروهی که صفات شتم بکم نمی فهمم لایرجعون لازم ذات ایشانست از اینجی خبر دار  
 بهیت اگر کوش دارد خداوند بکوش از ایشان سخنها خوش آید بکوش چنانچه دانا دل میگفت که  
 بکوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صرّه بصیرتشان مشا به جلوات جمال حقیقت نهمند  
 دور بکشد و پیش برود و چون خبر کشتن او بابل شهر رسید فول کشته بروت او تا سفنا خورد و دهن  
 طالب آن بودند که مگر کشد کان او را یا بد آخر الامر بعد از مدت بعد بیشتر اهل شهر روز عید بصلی حاضر  
 شده بودند و کشد کان دانا دل نیز در همان مجمع کوشه گرفته و شامی آن فوجی از کلنگان از بیوا در آمد و بالاسی

دزدان پرواز میکرد و بنوعی آوار میشد و بد که از شغب و فغان ایشان خلق از او را و او کار خود باز می‌نزد یکی  
از آن دزدان بختید و بر سبیل استرا یا مار خود گفت بنما خون و انا دل بامی طلبید قصار ای انا بیل شکر که در  
ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام دادیم در ساعت بجای که آنها خبر رسید و ایشان را گرفته بازند  
مطالبه معرفت شدند و مکافات خون ناحق ایشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که در در عالم  
مکان ظلم بزه که تیر لغت جا ویدار نشانه نشد که در زمان بی اعتبار طرح قسم خیال بست که خود عبرت زنا  
شد و در مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم کرد که جرأت من در زخم شایه بزا و بتقاضای مکافات و  
اقتضای مجازات بود و الا مرغی گشته بال را قوت به کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد  
حالا حکم حاکم خردا بست که بفرمان تو کار نکنم و اعتمادا نمانده برین مخادعت و فریب در چاه زردم <sup>مصلح</sup>  
آن بکه خدنا نایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرر نیست و بغیر این حکمت  
عواید فضیلت مشحون من میدلم که بغضای الابدی ظلم کنایه بمن بود که میبایست جرمی بجه نور اقبل  
آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سینه سینه مثلها عوض هست کردی و هنوز نیست میدلم که قبل از  
اقدام ننموده و بمن بقصاص با صده اوسیده که اکنون نه نور اگر ای منی متوجه است و نه مرا آری باقی  
قول مرا با در کن و ببود و در محاربت و مهاجرت کموش و بدان که من انعام را از معایب مردان میبارم  
و عفو از بهرهای جانم از این شناسیم هرگز دست در بر پشانی بهر نخواستیم زود روی قبول بجا  
عیب نخواستیم آورد بلکه مدعای من نیست که در مکافات بی نیکی کنی و اگر کسی ضرری بمن عاید  
شود در برابر آن نفی بوی سامم را با عی ما عادت خود بهانه جوی نکنیم جز بهرست روی و بخونی  
نکنیم آنرا که بجای ما به بیا کردند کردست و بهر بخونی نکنیم قهر گفت باز آمدن من هرگز  
نیست که خردمندان از مصاحبت یا مستوحش بیلوتی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم  
آزاده را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دارند و اگر ارام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند  
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد قطعه غریب من چو از روی کسی  
مرا عاتش کنی تا میتوانی که بر چند از تو خدمت پیش منید مراد بیش کرد بدگمانی ملک گفت  
ای قهر ازین کلمات دگر که تو مرا بجای فرزند می بلک غریب روانی که مرا با نیست با هیچکس از خویش

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدیندیشد و با مخصوصان در مقام اتمام و محاصرت نباشد قریب  
گفت حکما در باب اقرار با سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر اینمؤول فرموده که مادر و پدر بمات  
دوستانند و برادران بماتد و رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه استخوانان دهن در مقام محاصرت  
و در خزان در موازیه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر  
خواهند و بانفس و ذات خویش بگماشاند و دیگر کسی را در حرمت و حرث با او شریک نسازند  
و من هرگز نوراجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم نیست  
و خدا جانب مرا فرودخواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خدا برای تو ایثار میکنم و بگما  
در مقام مضائقه نیستیم مصراع جان چه چر است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه عاصی  
کرد و کار بدین رسد که از سر جان پر باید خواست بی شبه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت  
کشید و هیچ نوع نفعی را نثار و دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا بگیرد و ز بهر کسی از  
سر جان خبر پسندد مگر ملک حکایت پیر زن و هستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع  
نیافته تا فرمود که با رفتاری بمن که چگونه بوده است آن حکایت فقره گفت آورد و اندک زالی  
کهن سال فرموده حال دختر می دشت هستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میرد و مهر  
جهان افروز از عکس عارض دلریش و در عرق خجلت می نشست **نظم** شیرین سخنی که بسوی من  
رونی نشکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دهر چشمتی و هزار کشته در شهر آگاه چشم زخم زده  
بران سر و کلاه رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در کلشن جالش بجای گل از غوان شاخ زعفران  
سمی نازکش از تاب حرارت بی آب و سنبلی پرگلش از تب محرق میاب گشت **بیت**  
چون زلف مشکسای حلیمش نکشایدت جسم باز بنفش پیر زن کرد و سر در خیم گشت و از روی نیاز داری  
با چشمتی چون ابر بهاری میبخت ای جان مادر جان در فدا تو باد و سر برین شکسته در گوشه محنت در فدا  
جانک پامی تو من خود را صدقه تو میبکشم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصراع**  
گرت در دوسری باشد مرا بر کرد و سر کردی بر سر کاه یا لاله و آه گفتی خدا یا بر این جوان جان آویده  
بجنتی این پیر فروت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جا بنان و بجز

بیفزایستی که چه شده ام چه موی از غم یکوی مباد از سرش کم . القصه پیرزن آنجا که مهر واری بیفتست  
 مادران باشد روز و شب در دعا و ناله میگوشتید و جانی که داشت بفرزند و لبند می بخشد قضا را مادر  
 کاوی ازان پیرزن از صحرای آمد و بطبع درون رفت و بهیوی شور با مهر و دیک کرده آنچه بود بخورد و چون  
 خواست که سر از دیک بیرون آرد و نتوانست کا و بطاقت شده همچنان دیکت و سر را بطبع برد آمد و این  
 گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن کا و در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی نداشت چنان  
 بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که در خانه بر می آمد تصور کرد که عزرا شیل است بقبض روح  
 هستی آمد و نعره برداشت و براری تمام گفت نظم ملک الموت من نه هستی ام من یکی بر زان  
 محتمی ام که تو خواهی که جانش بنانی اندان خانه است تا وانی که تو را هستی است اما اگر بگفت  
 ببر ما بگذر بی بلایان من شده اودا چون بلا دید و سپرد اودا تا بانی که نیست در خطر به چکن  
 خود و عزیزتی و من امروز از همه علایق محروم شده ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان تو  
 برداشته ام که راحه قوت من بدان کرانبار شده و تحمل با دیگر ندارد مصرع ترسم که کن ضعیف  
 این بار بگذرد و کدام جانور را آن طافت تواند بود که گوشه بکرا و آبش بید و کباب کرده میوه  
 دلش با بیا و ماراج برده بند و روشنی دیده اودا در ظلمات فغانگنه راحت جانش را از پیش  
 برداند و من چون از فرزند ارجمند که نوردیده پرغم و سرور سینه پرغم بود بر اندیشم دریای تانفت  
 در موج آمد گشتی سیکدانی را که در آب اضطراب اندازد و شعله آتش تخیرا لا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار  
 بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چه پایان کار هم کفتم بصبر ساحل را  
 شود دید اکنون شکست کشی صبر و قرار هم و با این همه بجان این فیتیم و بدین تواضع و تلقی فریفته  
 از روش خردمندان و در میدانم لاجرم آیت یالیت فی و بینک بعد الشرفین مجازم طیت  
 و صلی که دران لال باشد همچنان به ازان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت  
 اگر بر وجه است بودی تحریر و تحجب از محبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی  
 و بطریق جبراعلی کجا آوردی و زبان معدلت نیز چنین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل خان  
 فعلی که از فرزند من صادر شده و چنین مکافات امر نباید پس موجب بجزت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر این

که پیش از ولادت فرزندش اوقات و مونس دورکاران تو بودی و چون پسر من از گتم عدم بغضای بی  
آمد هر پدری پنهانی آن کرد که بدیدوی نمی پدید آمدن نازد و ارباب تو شریک کردم و بجا است تو  
امو است وی عمری بر فانیست میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگو بر با صبر و استیسا  
دوئی که بدیدوی و ششم خلل پذیر شد اما سرت گشت کشید و بهجت صداد ندای تو باقیست چنان  
مکن که آن نیز بختی مفتی کرد و در مقامی العزم معتکف بیت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید  
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قهر و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
ملکت گفت آردم اندک پادشاهی مطربی داشت خوش و آراشیرین نواز که بالمان و لغرب پای عقل از کس  
بیرون بردی و غمان نمالکت از دست صبر و شکیب بر کردی **بیت** از خوشگویی ز دل و جان آواز  
ندید این چنگ پست از غن و ساز پادشاه و اربابانیت دوست دشتی و پیوسته بهماع لغات دل  
آویز و ستانای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزا  
بریز و دم جوانی به آواز و در چرخ کیوانا و به مطرب غلامی قابل با تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی  
تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را که از خواجگانه آید و آینه ساری و نغمه پردازی بمقام  
رسانید که آواز و قول و غزلش از اندازه تصور هم و خیال و گذشته و از صوت و صدای نقش و گوش  
مسمع جوامع اغر و ابالی پرگشت نظم کردی براه دل آویز بازار نشاط و عیش نیز چون  
کوشه عود ساز کردی ناپید و دو گوش را کردی شاه از حال غلام آگاه شد و تربیت و تقویت او  
التفات نمود تا بجای که ندیم خاص و مقرب صاحب خیمه گشت و شاه بهمار به نجات فیض بخشید  
که از منبر صبح خبر دادی مغنون بودی و بهرامی عود و عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد و انگ بزم  
عشرت میزدی عرق حسد و دل مطرب بگرگ آمد غلام بجست و خبر پادشاه رسید و با حضا  
مطرب فرمان داد چون مطرب را بهوقف سیاست حاضر گردانید سلطان از روی بیت با احتیاج  
آغاز کرد و گفت نه نشستی من نشاط و دوستم و نشاط من به قسم بودی و سبب از سازندگی تو و دیگر  
در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز تو را بر این داشت که غلام را کشتی و نغمه نشاط من باطل کردی همین سبب  
بفرمایم تا تو را نیز از همان شربت که غلام را چشاند به چشاند تا دیگر باره کسی بمثل این بزار اقدام

تنه مطرب را از قول شاه سردی بیاد آمد و گفت شایان برگردم که نمیشناساط پادشاه را باطل کرده ام اما که  
 پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و در آنوقت فرموده از  
 کشتن آزاد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از مطرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته  
 و تو نیز که ساز فراق میواری نزد یکتر شده که پشت همبدم چون قامت چاک خمیده کرده و سینه بکوم  
 بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یار از مغافرت بضرارت دست خواب داد و باری حالا  
 صد هجر خست بیا میگوشت و این جمیعت از دست ده عبت خود کن بجای یکی ماری چو میدانی که پرخ  
 آتش با راز یکدیگر بدانی میدوید سبزه گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در او پیوسته مخفی ماند  
 و چون کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد نشاید چه زبان در پیغمبی از وضو  
 آنچه در ضمیر کنونیست عبارتی راست و انجمنه و بیان در فحوا می مخروئات خاطر غری امانت بجای  
 نیارد اما دلها بکلم الطوب مشا به یکدیگر پشاید عدل و گواه است از عبت حدیث  
 دل دل دانه و بس زبان دلب داران محرم باشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست  
 و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه مصرع صد جان فدای آنکه دلش از زبان  
 ای ملک من صعوبت صلت تو را نیکو میباشم و انیب باست نو نیک باخبرم عبت  
 و زگو که در رحم کران ترکنی رکاب و ز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان بیچو چه از میب توان  
 نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از ان جمله میترسم که طیب با او  
 میکفت و ادوی چشم را بتو نسبت میباش از ادوی درو شکم ملک پرسید که چگونه بوده است  
 آن حکایت قبری گفت آورد مانند که مردی نزد طیب آمد و از در شکم میفرار گشته در زمین  
 میغلطید و از صوبت الم زار زار میآلید و دو امیطلبیه مصرع ای طیب آخر علاجی کن  
 که کار از دست رفت طیب بطریق که از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را  
 مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی  
 پرسید که امروز چه خورده مرد ساد دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمش  
 انجست بود تو ز معده را تا فته طیب علایمان گفت که فارونی که چشم را جلا دهد و روشنی بصیرت



بیایم ناهشتم این شخص را دارکنم آنرا و فریاد بکشید **بیت** کاخر چه محل نزل و باریت  
 وقت اجل است و جان گذار نیست ای طبعی سبب سحر تیر بر طرف نه دسترا بگذران از دور و شکم  
 بینالم و توجو ایر دارد و چشم من یکیش دارد و دیده را با دور و شکم چه نسبت است طبیب گفت میخوایم  
 که چشم نور روشن شود و سپاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر مان خسته نخوری پس تورا علاج چشم  
 از ما دای شکم لازم تر است و غرض من از ایراد نیشل آنست که ملک تصور نکند که من از جمله آنایم  
 که سوخته از ساخته باز شناسم و خام از پنجه اقبای نخم **بیت** سحر الله که در دانش چنانم که خبر از  
 جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان این نوع که تورا بمن واقع شده بسیار حادث میکند  
 و امکان ندارد که راه مخاصمت بجای از میان مروم برافند و طریق نزاع و جدال مسدود کرد اما هر که  
 بنور عقل آراسته است بر نور خرد متغلی حسب المقدور در اطفا و نایره غضب میکوشد و چنانکه میخواند  
 آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید صلاوت است  
 مندرج است و تحمل نمودن بر شفت و بردباری هر چند مزاج زهر دارد و نریاق بخت استغفر من لظلم  
 غصه مخور زانکه شفاوت در اوست خشم فرو خور که حلاوت در اوست شغفه برق در اوست  
 فاعده بحر و خور نیست سینه دریا نشود و پر غبار کرد که باران کنش نکند فقره گفت نیشل شود  
 من تان و ن بالشر وقع فی الضیر هر که آسان گیر و دشوار افتد این کار دشوار آسان خوان گرفت  
 و در این امر صعب تان و نشاید و در زید و من عمر و نظاره قمره باری چرخ شعبه انکیر تلف ساختن  
 و لذایس اوقات بتفرج بوالعجبهای و هر حقه باز و رباخته بر آئینه از و خایر تجربه استظهاری و  
 حاصل شده با و بمکاسب گماست و نریایه فم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت  
 ساخته ام که شر خستیار و شراره اقدار باری عهد و پیمانرا میسوز و سوزن نخوت کامکاری برشته  
 سلطوت جباری و دیده از دم و وفادار امید و ز و از آنجا که شیر بیت شرباری دم انتقام بر زمین  
 تلخ و رو باه باری فایده نخواهد داد و همان بکه خود را خواب خرگوش ندیسم و از خوی پیکلی برسان  
 شده چون آب و راه بیابان گیرم که خشم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه  
 آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که بهای همت بهیمانی او سایه صلاح و فلاح  
 فزونی بخارج بر مرق عالمیان منوط ساخته و عثمائی لوائی با اعتلاش سرسرفت از آشیانه طاقوس  
 ریاض پسر گذرانیده عدل کاملش قنات ملک داری را انتظام تمام از زانی داشته و بدل شانش  
 مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج تخت  
 کج نشان در جایگیری و جانباختن جمیع وقت و کسند زانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید  
 آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بناف و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام مجاربه و  
 محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبضه انقیاد بر آفته و دوسه عصبان و  
 دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرچش از سودای خام خیال سرداری و سردری  
 پیروز و بادلی برگزیده از کدورت های دیرینه تنهای کامکاری و برتری میروانده شغل برضایح مشغول  
 و صحیفه منطوی بر مواظط ملوکانه نزد یکدیگر فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان اتفاق  
 انکار و بکنه دعوت بر کجا تصور کرد و بی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **حیثیت** پراننده  
 چند را کرد که ناورد جویند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشداروی ملایمت مزاج  
 کشف ایشان را که از منبج اعتدال حقیقی بجای منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد و بدینگونه پیغامی فرستاد که  
 من و تو بشیبه و سنگانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد  
 شکست و سنگ را ایسی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده نیست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد که کن  
 نیز حکم شیشه دارم و چشم سلطان که چون سنگ پایدار و خصم سنگین است ملاقات کردن نیازم **حیثیت**  
 به بنان بنین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف ندان بر چنگ ملک در مقام  
 ملاطف است و میخواهد که بسکنجین اعتذار صفرائی دشت را تسکین دهد اما در مذمب خرد قبول عذر  
 ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح صحاب عداوت را بر نوازگار جواب دادن امری با  
 الا لزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد کن چو عتقاد  
 مصرت بخصم پیداشد مشور لطف و منج عتقاد کن ملک گفت بجز در کانی انقطاع صحبت در  
 انداختن دوستی روا نباشد و بمطنه که از وجم زاید رفتن را بسوز فراق مبتلا ساختن شاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را با مذک شایسته بر طرف نهادن و سر رشته عید یاری و پیمان دوستداری را  
 بجزئی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست لفظم وفا و عهد تو این بود و من بنده استم  
 نوید مهر تو کین بود و من بنده استم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من بنده استم  
 آخر صفت وفا داری در یکی که از همه جانوران بعد حقیر تر و بمنزلت خیس تر است یافت میشود  
 و تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی و پیمانی که در صحبت و مودت مابسته به پایان نمیرساند  
 مصرع وفا می عهد کوب باشد اربابا موزی قهره گفت من چگونه میافا و فایدهم چون از آنجا  
 ارکان بهواداری منهدم هست و آثار حسن عهد بکلی منهدم و امکان ندارد که ملک موجودات حیات  
 فرو گذارد و از ترسده فرصت کافات اعراض نماید و حالا چون بزود وقت بر من دست غیرتانه نیست  
 میخوابد که بگر چید و قبضه انتقام کشد و بیاید ترسیده اگر کسی که در ضایر ملک ممکن کرد و در میان  
 بخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یا بند هیچ تاویل مجال حجت نیست  
 و عذر خواهی ندهند و مثل کینه دار سببها چون بخت فزوده باشد اگر چه عالی اثری ظاهر نگردد  
 چنانکه شعله غضبی بوی رسد و فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و در انتقام کار  
 سرکش کینه بر خیزد پس دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدار از گردن و دست و پا میزند که ناله و زاری  
 آتش کینه و کانون کینه باقی ماند از خفت و تعلقه خشم این توان بود مصرع چون خشم زنده  
 شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بهر یک طرف افتاده و جانب گیر  
 از دست داده چرا نشاید که مقدمات و حشتم بیامی الفت مبذل کرد و بعد از که درت مجادلت  
 صفای محالست پدید آید قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب  
 رضا و فراخ دوشان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی  
 و مصلحتی بدهد واجب دارد ممکن است که آن و حشتم از میان منافع گردد و هم کینه جو را صفای  
 حاصل آید و هم دل خائف بنسب من مروج شود و من ازان عاجزترم که ازین ابواب آنچه حاصل  
 گردد نایل گرداند و طریق الفت و موافقت را ناید سازد و انهم اندیشیده یا بر خاطر تو انهم که نایند و اگر  
 باز بجهت مراجعت کنم پیوسته در بر من و محاف و خواهم بود و بهر ساعت نازکی سر می مشاید

خواهم کرد پس ازین مراجعت مجامعت و زین و معاودت را بمباحثت تبدیل نمودن اولی بیت  
از درخت بخت چون شکفت کلمای وصال در میان جدائی خارم در باغ خوش است ملک گفت  
هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت اری غرضم قادر نباشد و از اذلت و بیار و غرور و بزرگ  
آنچه در وجود اید جز بقدر ازل و سابقه حکم لم یزل نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد اجیا  
فاصل است افلا و امانت نیز از جته وی مستعذر و عمل سپهر من و جرای تو بقضای بانی و مشیت پرورد  
نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم را سببی پیش نموده ما را بمقاوم و آسانی مواخذت نمائید  
و بمقدرات الهی سرزنش کن و بقضای خدا رضی شو نظم بجز رضا بقضای خدا نیشاید بغیر  
بوفت بلا نیشاید از آنچه رفت قلم سرکش و گریه بیا برون راز خطا و گریه نیشاید قبر گفت  
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریده کار ظاهر و مغر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق آن  
قضیه موضح و معز که انواع خیر و شر و امانت نفع و ضرر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند  
جل ذکره نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بدو ولا  
را و لقصایه ولا منعقب لکن بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند ز که نقش بند خواهد  
و رای چون و چراست و با آنکه جمهور علماء بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگوید که جانب جزم و یا  
را منحل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و اوقات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب  
خیر رعایت باید نمود و اتمام امور بسبب الاسباب تفویض باید فرمود و فتوی می ستی بناد و یا  
و طرق طالبان از این بلی تن ای گرفتار سبب بیرون میرد لیکن عزل آن سبب ظن میرد  
از سبب غافل سوی این روپوشانان با بلی و نکته عقل و توکل متذکران اول است مصرع  
با توکل زانوی شتر بند ملک گفت شخص این مقالات بهمانست که من خوانم ملاقات تو ام و  
از تنوی محبت تو در ضمیر خویش فردان میابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب من و دفع بهت از طرف  
تو بجز مقامات طلال فهم نمیرد بیت تو طوبی ز ما و ما شاق دل مل میرد چه حالت است  
فره گفت که اشتیاق تو در است که دل خود را بکشتن من شاد می و حال آنکه نفس من حالاً عیب نوشین  
شریت چل و میل پوشیدن لباس فنا دزد و ناعمان مراد بدست از قبول آن ابا فیناید و احضار از آن

عین صواب می چند مصراع سر باله کر زن زویدنه فی هست و من امر و نازل خوش بر عقیقه  
 ملک استدلال تو اتم کرد چه اگر قدرت و استطاعت با هم جز ببلات فرة العین بادشاه راضی نشوم و  
 میدم که شاه نیز بواسطه طال فرزند جز ببلات من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زوکان کسی  
 و قوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آلوده  
 ازین حال غافلند و باز پروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاقل بیت اسی تو را خاری با  
 شکسته کی دانی که چیست حال آن شیران که شمشیر بلا بر سه خوش و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را  
 از دنیا پیسراید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تفسیری در جز  
 روی خواهد نمود و توان دانست که از ان چه نماید و در ان زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مختار  
 مناسب تر است از موصلت و دوری لایق تر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است  
 جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنس که از جر مهادی و دستان اعراض نتواند نمود و از هر  
 حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند بیکانه بران قدرت دارد که از مکافات مجران چنان  
 گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفی دل او اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و او  
 که کاران و اعتدال دیگر داران را با بهتری تمام تلقی نماید شر الاشرارین لا یقبل الا عیداً بدترین  
 بدان است که عذر پذیرد و کیست عذر خواه در دل گیرد مصراع و العذر عندی لا تذنب کفر  
 و من باری ضمیر خویش را دانست که گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در  
 خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ با  
 صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود بیت کر عظیم است از فرزندان گناه از بزرگان عفو  
 عظیم است قبر گفت اینست است آما من کنه کارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که  
 کف پایی او جراحی باشد اگر او بقوت طبع بی بالی کند و شب تیره در سنگسان رفتن جایز نشود و چاره  
 از آنکه آن ریش نازده گردد و پایی او از کار بازماند بشاید که برخاسته نرم رفتن نیز مستعد باشد و نزدیکی من  
 خدمت ملک بهین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت جناب از ان فرض عین است و لا  
 تلقوا بایدیکم الی التملکة و حکما گفته اند ستن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش بر طرف

اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بر آینه چنین کس خود را در ملک آنگند و تصور او سبب بلاء او  
 گردد و دوم آنکه اندازۀ طعام و شراب نشاند و چندان تناول نماید که معده از جزم آن عاجز آید و این کس  
 بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بکفایت خشم و غرور دست و بقول کسی که از او بدین تواند بود و غیبت  
 شود و بیشک انجام کار او بخمارت و ذلت کشد **ملیت** مشو این از حیل و دشمنان بیدید  
 و بر تائب از انوشیروان ملک گفت ای قهره هر چند از در ملاطفت و رمی آیم در راه صواب و بصیرت  
 دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشاده و نصیحت  
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد بزرگ را قهره پرسید که چگونه  
 بوده است آن حکایت **ملک** گفت آورده اند که مردی را بدینک سیرت که اوقات پیش  
 بعد از ادای وظایف او را در جزیره عطلت عباد و مصروف بنود می در صحرائی میکرد که گری دید و بین  
 حرص و شرمگشاده و دیده از راه طلب نماده و بکلی تنبیه بران وقف کرده که بکلی بی رابایا زارد و  
 جانوری را بیجان کرده حقه خوشنود می نفس فرمان که از دهره بردارد **ملیت** سینه کاری  
 پیدا و کرنگر جبل رساند از پی کیود صد زبان بکسی زاید که او را بدان حال دید و از ضعف پشیمانی او  
 نقش جو رستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جلی او بود و پند دادن آغاز نهاد و گفت  
 ز نهار پیرامن کو سفندان مردم نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان بخنی که عاقبت بیدادی مژدی  
 بعقوبت الهی باشد و خاتمت تمکاری بجبال و عذاب آتشیانی کشد **لطمه** هر که آئین ظلم پیش نهد  
 بنزد بدست و پایی خویش نهاد چند روزی اگر فرسارزد و بر شش آفرین را در اندازد و از آنجا  
 سخنان میگوید و بر بزرگ شتم بر کو سفندان مردم مبالغه از حد میرد و در مواعظ خضار فرامی گس  
 این میشه رده است که میسر در شتم که فرصت کو سفندان فوت شود و آنجا که حسرت فایده نپذیرد  
 از ایراد پیش آید که چنانچه تو را پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن تلفت غیثی **ملیت**  
 گفت که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بکین نکته در گرد باشند **قهره** گفت من نصیحت گوش کرده ام  
 و از او اعط خرد پذیرفته عاقل از ایشانم که پیوسته در حد کشاده دارد و آئینه تجزیه پیش نهاد  
 من ایچاکه آدم ما از غایت خوف و فرج است عاقلانه بر سر راه که زیاده ام و فری که کس را بر من

دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین برین توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد گذرانیدن حسب  
 ملامت است چه میدانم که خون مرگ حلال دارد و آنچه در شرع مروت مخطوب است مباح پندارد  
 پس اقامت من کرده است و برزوی رحلت نمودن واجب مصرع رفتیم که ازین زیاده بودن  
 خوش نیت ملک گفت تو را اینجا اسباب میشت آگاه است و در دای حاجت و فراغت برود  
 دل کشاده شقت مفراختبار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قهره چو  
 داد که هر کج خلعت ابضاغت راه و سبزه عمر سازد بهر جا که رود اغراض حاصل است و بهر جا که  
 نماید فواید رفاه و مصاحبان بدو وصل اول از بکر داری بر طرف بودن و هم بنحو کار می شمار  
 خود ساختن سیم از مواقع نهمت بهلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق ملامت مکر فتن چرخ ادا  
 معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع انجصال باشد و رایج جا غریب نگذارد و  
 غریبش بر احوال نیست بتدل سازند مصرع دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عقل  
 چون در شهر مولد و متولد شود در میان اقربا و عشایر امن نتواند بود و بصورت فراق و دستان در  
 متعلقان خست بار باید کرد چه این همه اعوض ممکن است و ذات او اعوض صورت نه بند لطم اگر تو  
 بوطن نیست کار باید داد اسیر خانه عطل مشوبی بیوی سفر نامی که بیدوستی نخواهی ماند  
 بهر مکان که رومی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو ناک خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی  
 قهره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع دارد و معاودت ازین سفر خیال میند و نیک مانند است  
 این سوال و جواب با حکمای عرب و انا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 قهره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید کرد و با چون قرص قران فی  
 منبر طلوع کرده و کالک با فروغ سماک قدم بذروه دکان نناده حسن شمس خیمه حیرت بر رخ افکند  
 کشیده و سوار سبک چیت کرمان مان نکند دریده قطعه هزار منبر خاز قرص کرم پندار  
 که خورشید جانا تاب است طالع کشه از کرد و تنور نمانا خلیل الله اما کرد و بهر لطف آید نمانا بیچو کل  
 بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بیوی مان متی حیات یافتی چون رهائی مان دید جبهه صبر جاک زد و  
 پیش نمانا گفت ای طاهره چندستانی که مرا سیران نمانی نوا با خود تا ملی کرد و که این کس سبک من مان سیر شود

و غایتش دامن واز نه من تاج و تکرار گفت نیم دیار بده و چند آنچه توانی آن بخور عریسمن و یار  
 و بر لب و جلوتش ما نواز آن می آورد و عرب آب تر کرده بخورد تا به از نیم دیار بگذشت و چهار  
 واکت رسیده از آن هم متجاوز شد و تمام شد تا نوار تحمل نماند گفت یا آخا العرب بلان غلغلی  
 نان خوردن بدینو جگر امت فرموده که با من بجوی که تا کی آن خوابی خورد و عرب جواب داد که ایچو  
 کمن تا این آب میرود من نیز نان بخورم و غرض ازین مثل است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات  
 در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه سیم و چهارم عذبه ندارم و از نایده وصال فایده برداشتن محال  
 می بندارم و روزگار میان ما مفارقتی نگیرد که موصلت را در حال آن محال نیست و زمانه رسته سعادت  
 ما بنوعی گیسخته که بهند که اندیشه اتصال خبر خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد  
 اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خوشم رسید و حال با کمال شاه در شبته خیال خواهیم دید  
 بلیت کرد وصال یار خود با خیالش بهم خوشم کلمه درویش ما شمع از مناسبت ملک فطرت  
 حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ نریزک بدم نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم  
 و جو دشواری و دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و قبر گفت پناه  
 جوان بخت و زبیده فوج و تخت هر چند بنای کر امت انمید و همی و مضاف عاطفت در باب  
 و سلامتی از نانی داری و آرا عجب و پسندیده و موافق شایسته مژگه که دانی ممکن نیست که حلقه خد  
 در گوش کشم و غاشیه ملازمت بردوش افکنم مصرع سخن ضایع کن دیگر که با ما در نمیکرد  
 ملک دانست که بسوزن جبلت خار خشت از پای می قبره بیرون نتواند کرد و تیر از شست رفته  
 بازوی غنچه دست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دوستم که از بوسان وصال جز بوی بنام آرزو نخوا  
 رسد و چه صحت جز در شبته خیال نخواهد نمود و با سخن آن رفت که در جوی طرب آبی بود  
 با در سر زلف آرزو تا بی بود و در آن زمان پیش و دوران وصال بگذشت چنانکه که گویا خوابی بود  
 اما طمع آن دارم که بر سبیل یاکار و دوست کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر او باقی روزگار مشا  
 بفرمائی و بصیقل نصیاح دوستانه ز رخا غفلت از مرآت خاطر من که بغبار طلال ترکی پذیرفته بود  
 بلیت زهر ماسخی یا دکار خوش بجوی که بهتر از سخن خوب یا دکاری نیست و قبر گفت ای



کارهای جانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را محال نیست  
 نداده اند و بیکس ترا نشاخت که مشور سعادست بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده ابل شقاوت و دخل  
 ساخته لیکن بر بختان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای راسی صایب پردازند و در مراعات  
 جانب حرم و حیاط غایت جد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سر اقبال و مسند جاه و جلال  
 تکیه دارند و اگر قضیه منعکس گردد و بهم دوستان عذر می پذیرند و بهم طاعنان مجال نصیحت نمی نمایند  
 قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است و هیچ حال تو تدبیر خود فروگذار که که موافق حکم قضا  
 تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است داروت معذرت کسی که در  
 از انوار عقل و نظر و دیگر باید دانست که صنایع ترین عالمها است که در آن انتفاعی نباشد و داخل  
 ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لایم ترین دوستان آنکه در حال شدت و سختی  
 جانب دوست فرو گذارند و با بکار ترین زنان آنکه با شوهر ساز و دودترین فرزندان آنکه از عاقل  
 و مادران نمایند و دیران ترین شهرها آنکه در او ایمنی دارا نی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان اولیایم  
 راست نباشد و چون شایسته صحبت من ملک پیدا کند مده ترک آن نسبت و مقالات مخالفت با حکمت  
 موادعت بل ساختن بصواب از ربا عی رفیق و دواع مازول مایکد و آب دودید خاک کل مایکد گردید  
 هم بگو با کیفیت و در دوسری بود کل مایکد بر این کلمه سخن با خبر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نمود و بجانب  
 پرید ملک نخست تخت بر دندان تخریز کردید قدری تا سفت خود و با ملای از قیاس هم و هم فرو نماند و بی  
 سرحد فهم برین روی پوست نهاد و بگفت قطعه کجا کویم که با این درو جانسون غلبیم قصد جان تو ان کرد  
 میان مهربانان کی توانفت که با چنین گفت و چنان کرد و نیست و استان حذر از مکان غدر را باب حقد و خن  
 از تصدیق تصریح و یا از ایشان و بردستی رزق آینه خصمان و تمام نمودن و بخلع و فریبی که برای طلب انتقام کشیده بودند  
 و بر عاقل پوشیده نمایند که عرض از زبان این سخنان همانست که خود منذ در حوادث و دهر و نواب زمان بر  
 مرشد راه نجات و از دنیای کار بر مقتضای عقل و تدبیر بند و هیچ وجه بر دشمن آرزو نماند و از آفت حیل و  
 مخافت مکر او این شنید ربا عی خواهی که نباشی بغیر و بیخ و بن بشو سخنی یک ترا زور دشمن  
 از دشمن آرزو تغافل منها و رضا حب کبر و کینه غافل نشین

## باب نهم در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفت است و اهل آموذ را خوشتر حقیقی

و بشکیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افقا و مثل کسی و مثل با بنائت است  
از دوه دل از آتش نیافت و چون آثار عدوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در طفت مبالغه نمیداد و هیچ  
اخر از مخوف گشت این مان نوازشت یاف در باطن بهشتعال آمده و تار شنه از منبع وصیت نهم بگرفته  
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید استانی که مشکل باشد بر عفو  
پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت  
آثار جرم و جنایت واضح ببیند باز دیگر ایشان را بنواز داند و اعطاء نمودن بر آن طایفه دانه و گره داند  
منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا بدی پایی بخلق و لکشی و عبارتی جان فزای جواب داد که اگر ملوک عفو  
و مرحمت در بندند و از بهر کمال خدایتی ببینند و با عفو و بعقوبت مفرماید نزدیکان را اعطاء و صفا  
نماید و دیگر بر ایشان اعطاء بکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار با مهمل معطل ماند و دوم  
آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از آنکه بر ملوک گفته است که اگر خلق بد  
که کام جان بسپاشی عفو چه لذت می یابد بر سینه جرم و جنایت بدیهه بدکاره مانیارند نظم  
مجرم کرا این دقیقه بدانند که دمبدم ما را چه لذت است بعفو کنان بجا همواره ارتکاب جرایم کنند بعد  
و ایم بنزد ما که آرد و باعتبار جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیارت نیست و کمال قدرت  
عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن تر از مضمون کلام مغیر نظام حضرت سیدنا ام  
علیه افضل التجه و السلام الا انکم با شکر من ملک نفع عین الغضب اشارتی لطیف میکند  
بدانکه ذلت آدمی را بعد از نشان شدن شعله خشم توان دانست و اثر و دانی و مردی بنشیند شربت  
ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد و طیت مردی بکان مبر که یزوست و پردلی با خشم اگر برانی  
وانم که کامی و پسندیده تر بر بی ملوک است که عقل را بجزند از حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ  
اخلاق خود از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بروهی باید که سمت ضعف داشته باشد و عفو چنان

شاید که از وصفت ظلم خالی بود تا که سلطنت نشأتین جمال و جلال آریسته کرد و در مملکت بر اثرات  
خوف و بشارت رجاء دایر بود و نه مخلصان از رغایت بیکران نهمید باشند و نه مضدان از بیم سیات  
قدم در عالم جرأت نهند بطیت داشتی قوم خویش را جمشید و ایم اندر میان بسیم و امید و چکا  
اسلام جز آنم اند خیر گفته اند که ایزد تعالی بندگان بخویش از مواظب قرآنی و نصایح فرقانی مکارم خلا  
آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریر نمود و هر که اسعاد ازلی یابد و کار بود و  
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآنرا قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان  
دل متوجه حریم حرمت این حرم من و امان خواهد شد و از جمله موعظاتی است مشتمل بر جفایان  
این مقول که ذکر میرفت و بی قوله تعالی وَالْكَافِرِينَ الْغَضِبُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ إِنَّهُ يَحُيُّ الْمَيِّتَ وَكُلُّ  
پیران طریقت بنیان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرد آورده است که خشم فرو خور دن نیست که در عقوبت  
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر گناهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده  
آورده مراجعت نماید و محفل آیه بهین که بنای کار با بلطف و رقی نهد و در همه ابواب درازا و مواصلات قیام  
شاسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رقی را بصورتی منصور کردی و از شش جانش نبوی تابان و در نشان  
باشد که هیچ دیدۀ تابش آید آن نیارد و هر که کسی را زیارت از ان شکلی و خوشتر از ان بیانی بنظر در نیاید باشد  
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه بین معنی را ذکر می نماید قُبِّلَ عَهِدُ قُدْرَتِ اِیْزِدَ وَ بَرَكَةُ کَارِ  
بجوشش بندگان مانده کرد که نجرم گشته افعال خویش است چو بوی عفو باید زنده کرد اگر صورت  
پذیرد و سپیکر عفو چو مهر و شتری مانده کرد و هرگاه در این مقدمات تأملی بسزارد و بر این بفر  
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو جهان تراید می پذیرد پس تبت بر ملازمت این  
دو سیرت معصوم باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نخواهد بود  
اگر در مقابل هر جرمی عفو بی بطور رسد و باز آید هر گناهی سیاسی وجود گیر و مضرت علی که در نهایت  
ملکی و مالی سلبیت تواند کرد از ان چه پدید آید نظم بندی سبکست بر ان تیغ بندگان کرد و نیت  
دست دریغ سری که تحمل ماندنی مرمش بود تا ج فرماندهی و دیگر پادشاه امیکه اندازه اخلاص  
و مناصحت و بنزد کفایت آنس که در موعظ تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استغاثی توان کرد یا در دفع و جبر و تیرا و مددی توان داشت و تار و کر و اندین و هماد برو  
 سحر و بریت و تمثیل و مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت و لش را از  
 وجه استمال و استعطاف بقرار معهود و زساند چه قنات ملک را نهایت نسبت و حاجت پادشاه  
 بکافیان ناصح و عالمان این که استحقاق محضیت اسرار و استقامت استقلال در قنات داشته باشند هم مقرر  
 پس شرط چهارم آن باشد که گروهی که بحال خرد و صلاح و بنزد عفاف آهسته باشد و بسواد و است  
 و تقوی و دیانت زمین یافته و سخن گزاری نصیحت و بهو از وی و دوت از اقران متمیز گشته تربیت و نما  
 و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار است بد حاصل کنند و فردا فردا فراداد و پست و  
 اندازد و مای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت اندازد نماید اگر با هر کسی عیبی نیافته شود از آن هم غافل  
 نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفتند مصرع و عیب نظر کن که بی عیب خدا و درین دو  
 احاطه تا بدان حد و هیئت که اگر کسی بهیمنی که مباشرت خللی راه خواهد داد و دارا از سر کار دور بگذرد  
 و اگر دیگری بکفایت مضمی بهرسم خواهد از آن نیز اجتناب نماید نمود و اگر هر چند به صورت محالست که گفت  
 سلب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است نادانسته شود که برای حصول غرض بکن صاحب  
 بهر و کفایت میزان گفت پس از باب جمل و ضلالت دوری کردن بصلوب نزدیکتر خواهد بود پس از تقسیم  
 این معنی و شناختن این دو قاین بر پادشاه فرض است که بخود متبع احوال و نقص شغلی که بقبال و امنا  
 تقویض میفرماید بجای آید چنانچه تقیر و تقیر احوال ملی و ملکی بروی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی  
 متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام چاکر از آنکه رعایت  
 رعایا میکند استمال داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غمخیز و رستخیز و بنحور و نامش از جریه عمل  
 محو کرده و در قعر غزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت نگار که معمار ملکست بر پیر کا بداندیش  
 شست آن و خوشنوار خلق که نفع توجیه در آثار خلق ریاست بدست کسانی خطا که از رستخان  
 دستا بر خدایت نکو کار بگزیده بیند چه چو بد پروری خضم جان خود و دیگر است که چون بهر  
 برضا بر بکمان تصور برافت که پادشاه شمره کردار نیکو کاران بخوبتر و جی میامیدارد و خاشاکان را بفرست  
 قیسی جنب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کابل و آسان گیر نشیند و مفسدین را

و بر آسان شده و در طرف افراط و مردم آن دسی و دلبازی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمه  
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت  
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیده نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجا می آمد  
آورده و در میان امثال و مثال خود می گردانید از خوردن گوشت و ریختن خون و این دایمی جانوران و حیوانات  
حیث لب بچون کسان نمی آلود و زبیدی اجتناب می فرمود بآیدان باوی خاصیتی بر پوست  
و مباحثه نزدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو را نمی پسندیم و مای تو را بدین اجتناب  
بخطا نسبت می دهیم بعد از آنکه صحبت ما اعراس غیبتی در دعوت و سیرت و لافقت باید نمود و چون  
درین دفاق از مخالفت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز غیر عزیز را در زجر گذاشتن خود را  
در زمان مباحثه داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیغافیا بگردان  
مشریب و لا تمس تصدیکت من الدنيا بهره میزد روی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محروم می نمود  
تا فرمان کلا و آشپز را کار بسته باشی حقیقت بیاید شناخت که دسی را باز نتوان آورد و بدین مافتن  
بزم نشاید کرد و امر در اوضاع کردن و از تمتع و لذت بر طرف بودن چه معنی دارد حلیت بیابا بگردان  
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیدانم کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون مبدئید که  
دسی گذشت و باز نباید و مرد عاقل بر فردا اعتنا ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنی که توشه فردا باشد  
حلیت آن طلب امروز بهر گوشه گزینی فردا توشه و دنیا اگر چه سرسبز است باری این  
دارد که مرز آخرش گفته اند و بهر قسم که در آن بجاری بپایان بغیامت بر داری نزع یونیک و حیوان  
حدیک مشهور بگوشت امروز تا نغمی پاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این گشت در زنی تا نور  
دران خرمن بنسیم اندن نیز مرد عاقل باید که بهمت بر احوال ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم  
خیرات و بذلت تواند بود و دل بر دولت باقی نهد و اینهمی ترک تعلقات عالم فناء  
در سالی فانی میسر نمیشد حلیت بر آسان فناء دل منه که جای گیر برای راحت تو بر کشیده اند  
امروز که فوت دارد و چو نماند مرکب ریاضت در میدان مجاهدت را نباید و از ثمرات تندستی چه ببار  
ذخیره بر دارد و از سرمایه جوانی برای کسی دسی باید پیری سودی بدست آید و از نواید حیات استغافل

بادیه قاف و خوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز تو سیه و ندانید فردا که بدینید نتوانید یا خستار علی حشر  
 فی جنب الله طیت چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم ندانستم نبود راحت دنیا چون  
 روشنائی برق بیدام است و مختش چون تیرگی ابری بکانه بقواید تمش الفت باید گرفت و نه از شداید تمش  
 اندوه باید خورد طیت کردست و دیگر اسی شادی نکند و رقت شود نیز نیز دغنی حاصل سخن انگه  
 دل بد دوستی کلبه غنا و قف کردن از علو همت دور نماید و بر کدر کاوسیل فاعارت ننادن از محال  
 کیاست خارج می افتد فاعبروا ولا تغروا این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را مصرع کن عمارت  
 و بکند آخرا ب شود کفندی فریبه تو را بر ترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعمت بهجتی از برای  
 آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار میسیم و روز قیامت من الطیبات کوا این دنیا  
 فریبه گفت نعمت و بنا دست افزاریت که خردمند از آن نام و ذکر باقی حاصل کند و زاده معاد و بواسطه  
 بدست آورد تا بحکم نعم المال الفصالح مال سبب حسن ال او باشد و وسیله عذاب و نکال او و شما اگر سعادت  
 و وجهانی میجوئید این سخن در گوش نگذارید و برای طعمه لذت که حلاوت آن از خلق در گذرد بهطل جانوری رواست  
 و بد آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسته و قوام بدن بدان متعلق است در  
 نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبی که صحبت من با شما سبب و بال نیست انا  
 موافقت و در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت  
 دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم مصرع روم و کج خلوت در بروی خلق دیدم  
 یاران چون فریبه را بر بساط وسیع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از العالی آن کلمات نام شدند و  
 در مقام عذر زبان بستغفار گشادند و فریبه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلی یافت که گوشه نشین  
 آن دیار و یوزه همت از باطن او گرد میزدان باوید مجاهدت استمداد غایت از بدو فطر او نموده  
 بکمر فرستی آوازه زید و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عجب و شوق سجای آن و یا رسید  
 و نزدیک منزل فریبه میشد بود مشتمل بر اسرار و عیون و اشجار که اکنون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از  
 طراوت آن روی در نقاب خاکشیدی و مدد انفاس شمال جهت افزایش بل برده و احیات جان و فانی بخشیدی  
 لطمه فضای دلگشایش جان فرود براسی جان فزونی دل کشود و میده بهر تریب که چو خطره دل جان و جان

و در وی و خوش و سیاح بسیار جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوای آنجا آرام گرفته و ملک  
 ایشان شیرازی بود با بول و بیت و شیرازی در غایت نیب و نهایت صولت **بیت** نعره چون خروش  
 رعد بلند دیده همچو برق آتشبار - جمیع ساکنان آن میشد در قید متابعت او بودند و در پناه جنت و حریم  
 حرمت روزگار گذرانیدند و او را که مجوسی لقب ننهادند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت درآوردند  
 روزی که مجوسی با ارکان دولت از حیراب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده و دانشایی کلام  
 حکایت فریاد در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب سماع ملک نشنیده  
 که بجان و دل جرای محبت او شد **بیت** رخسار او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جانش  
 دادند القضا شوق که مجوسی بلافاصل فریاد از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و وزیر فرغان شاهنشاهی  
 افتخار فرموده هرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف مجلس ارزان فرمود  
 در انواع آداب طریقت و معارف تحقیقش باینکه حاصل الامر فریاد را در بیان فضایل و آداب بحرایی یافت بکران  
 و در معرفت حاین کمالات کنجی دید که بفرسان باری و کبرش در طریق کار سازی و مهم برداری و فصاحت تقریر  
 و اصابت تیر و تیران فرموده نقد حاش بر حرکت قبول تمام عیار آمد **مصراع** ندی که پاک شد از آستان  
 پر غم دارد که مجوسی با صحبت او خوش آمد و بجا بست و نوشت او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرد و گفت  
 ای فریاد مملکت با بستی داد و فاعمال و نعمات آن بسیار است و خبر ند و عفت تو را با سماع جلال رسانیده بود  
 و من **مصراع** ندیده ندیده و دوست داشت و این زمان که تو را دیدم نظر بر خبر راجع آمد و سماع از جان  
 قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق نیستی چه چو دیمت بحقیقت بزر چنانکه این زمان بر تو نعمت  
 خواهم فرمود و نعمات ملک و مال تو تحقیر نموده نادیده تو بتر میت ما ارتفاع یافته و در مرتبه خواص  
 نزدیکان و اهل کردی و همین غایت و حسن عاطفت ما از افوان و اخوان بلکه از انبای زمان بهتر خستبار و شرف  
 اقدار منمائی شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد گذشت بقصد که از ابل شیرازی فریاد جواب داد که  
 سلاطین لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعلان ایستد اختیار کنند و با اینهمه باید که بیکس را  
 بر قبول علمی اگر اه نفرمایند که چون کاری بجز و کردن کسی نخبه و او ضبط آن نمیرن شود و از عهده توانم و شایسته  
 بر اجبی بیرون نیاید و بال آنهم سلطان راجع کرد و و بزرگ نافرمانیهای او بفرمایند عاید شود و غرض از بن سخن

آفت که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه دارم و تو پادشاهی و شوکت و سلطانی  
 عالی رتبت و در خدمت تو و خوش فزادان و باع بیکراند بقوت و کفایت آراسته بصفت مانست و  
 دیانت مشهور شده و طالب این نوع علمانیر هستند اگر در باب ایشان غایتی و الفتی اردانی داری من مبارک  
 از خدمت کفایت فارع گردانند و بخت و بدی که از کتاب عمل بایندشادان و مستطکر و دیگران  
 گفت درین مافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته تو را معاف نخواهم داشت و طوعا و کراهی  
 طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهد نمود مصراع اگر خواهی و کنه زانانی فریبست گفت  
 که سلطان مناسب و کس باشد یکی نیز یک سخت روی که بسالعه و بی آرمی غرض خود حاصل کند و نیز یکی و جمله  
 از پیش برده بفت تیر لغزش نکرده دوم غافل بنصیف که به بخاری کشیدن خسی کرده باشد و پردای باشد  
 و تلف نام و عرض دارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با در مقام عداوت و محاصمت نباشد من  
 ازین دو طبقه نیشم نه حرص غالب دارم که خیانت ازیشم و بیع خیس که با مذلت کشم قطعه بخدانی که  
 اقربن کرد است عاقلانرا بنجوبستن داری که نیز و نیز دهنست من ملک بر دو جهان بخواری ملک را از  
 سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار پشت معاف باید داشت که مدتی شد تا ویده حرص شوی چشم  
 بسوزن فاخت برو خدام و مناع بی عت بار از پر نیاز از اشعالات آتش ریاضت سخت و اگر و دیگر باره  
 ملک مرا بعلایق دنیا الوه کرده اند من همان خواهر سید که این کمان که بیان ملحق عمل نشسته بودند شیر رسید  
 که بکوه بوده است آن حکایت فریبست گفته آورده اند که روزی یکی از فرامشی مانی دم که در طریق مرقت  
 ثابت قدم بود و باز میگذشت درویشی حواله کرد از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز الهامس کرد که زما  
 بر درون خان او قرار گیر و در عارف از روی دلنوازی آتجا بنیشت و استاد حلاوتی بهم تبرک طاسی پر عمل کدخته  
 پیش درویش نهاد و کمان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیر منبها غلغله کنند و هر چند کسی دفع ایشان قیام نماید  
 منع شوند مصراع کس جانی نخواهد شد کردگان حلوانی بیکبار بر طاس عمل فرود بخشند بعضی بیک  
 طاس نشسته و برخی خود را در میان انداخته حلوانی دید که هجوم کمان از حد کشته شد و بوزن بچینانید آنگاه  
 بر کنار طاس بودند باستانی بر دوازده نمود و بر خند و آنگاه که در میان جای آرام داشتند پایهای ایشان را بر  
 فرامنده بود چون خواستند که بر خیزند بر پای شان نیز بر عمل آورده شده بام پاک افتاد آن درویش عزیز را



وقت خوش گشت و نغمه های ستازن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ ببارامید و موج بجزر و جدو و طاف  
فرو نشست مرد حلاقی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی دین محل بر تو مل و  
شده از ما دریغ دار **مصرع** بکش آن لب شیرین و شکریزی کن شیخ فرمود که دنیا بی دود و  
حریمان و طلبکاران او دین طاس برین عرض کرد و دلم هم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عمل را  
نعمتی است آن و این گمان را نعمت خواران و آنرا که بر کنا طاس نشسته از فقیران قانع که با دلت لقمه از ما ده و سب  
خورند شده اند و دیگران که در دین طاس اند اهل حرص و از گداز پندار ایشان نیست که چون در میان کار باشند  
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از سقوط الرزق معصوم غافل ماند و اندام او چون غرغریل مرد و طاقزل  
بجنگ انداخته که بر کاره باشد آسان میرند و بهشتیان فی مقعد صدق عند ملک مقصد باز میکردند و آنرا که بر  
نشینند چنانکه حرکت بیشتر نماید پایشان فرو تر رود و در مضیق هم رود و آه اهل السافلین باند و مال  
حال ایشان بشعاف و او با باری انجامد **نظم** چرا یک لقمه بیاید چیدن و زان پس ایند خوار کی کن  
بجویندی که ای ایک بساعت نباشد هیچ کجی چون قناعت و ایراد اینست بجهت آن بود اما ملک بر  
اقبال مرا بعزل و دنیا بی غل آلوده سازد شاید که چون وقت استر داد امانت روح فرارسد سلوک راه آخر  
برخیل سهولت فیر نوازند **بیت** چنان وقتی بدست آرزو نازد که اگر گیرند و گری روان  
کا مجموعی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ وقفه از استی فرو نگذارد و شریعت را  
از مطلقان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بل خوش در وی تازه در پذیرد و بر سرینه در دنیا دولت او را غرضت  
خواهد بود و در عقبی شرف رعت و کرامت خواهد رسید فریب گفت افعال سلطانی اگر بشراط سرانجام  
رایج نجات آخرت توان شنید فای در دنیا کار او را و اوام و تعاقبات صورت نیند و مدت عمل او را قرأ  
و ثبات ممکن نباشد چه هر که کسی تقرب سلطانی سرفراز شد بهم دوستان با او سپر مخالفت در وی کند  
و بهم دشمنان جان او را نشاند تیر ملا سازند و هرگاه که جماع بر عدالت او معتقد کرد و الله امین نخواهد بود و خدا  
نخواهد زیست اگر چه پامی بفرق گیران نهد سر بر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای تو را حاصل  
خویش را در محکم و هم میفکن که حسن عقبت ما حجاب بدستالی دشمنان تمام است یک کونال را به کمال  
ایشان بسته گردانیم و نور ابناء نبوت و غایت نبوت رسانیم **مصرع** چه غم خیزد دشمن که دوست جان

ست فزید گفت اگر عرض ملک ازین تعزیت و تربیت احسانست که در باب من میفرماید با طفت و محبت  
 خسروانه و انصاف و عدالت بیکران آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرای امن و فراخ میگردم و از نغمه دنیا بآب و گلاب  
 خورنده از مغفرت حید و عدل و دوست و دشمن برکنار و بیاشم و مغفرت که عمر اندک و لایق است  
 و فراخ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول نیست **عبیت** دمی فراغت دل سبزه  
 از آنکه کسی هزار سال نبرد و فراق آرزو بزیاد کا مجوی گفت تو را و عند غم ترس از منیر دور باید کرد و بهما نزدیک شد  
 اتمام غمهاست بزدنش به تمام باید گرفت فزید گفت اگر حال بدین حال است و با و اتمام من فایده نمیدهد مرا  
 امانی باید که چون زبردستان با میدیافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرغبت خود بقصد من برگزینند  
 ملک به مدد ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تا تل و نظیر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شراب  
 تمامتر سجای آرد **عبیت** بهر تمست نمی باید زنا خاطر کران کردن بقول دشمنان سبست ترک دنیا  
 کردن شیر ما و دشتی کرده و بیانی است و امثال و خزان خویش بدو سپرد و از نامی انبای و لاحق او را بگذاشت  
 سبید مخصوص گردانید شد و در تمامت جز با او نبودی و امرا ملک جز با او استکا نکردی هر روز اعتقاد  
 زیاده شدی و قربت و سخاوت او نزدیک شیر بفرودی تا بکنج که مخالفت بغایت رسد و مخالفت بینا  
 انجامید نه فزید گفت پس بیچاره است شیر بودی و زکا مجوی بی مؤنست او آرام داشتی مصراع چو دوستی  
 بنایت رسد چنین باشد اخیال برزد و بیکان شیر کران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم مؤنست  
 زدند و بر نحاصت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر و شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و  
 بروز آوردند و آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی مشوب کردند نامزاج کا مجوی که هرگز  
 منساج راستی و امانت باخلاف مایل نیست در باره وی متغیر کرد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر  
 کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان و علمای کلمی توان کرد و در قمع و سببصال او توان کوشید **عبیت**  
 بندرج ما بیست آوریم که در پای او شکست آوریم پس کی پیش کردند تا قدری کوشید که برای چای  
 شیر نماند بودند بدوید و در حجه فزید پنهان کرد **عبیت** روز دیگر که شیر زمین چنگ برکنام سپرد  
 اینک امرا و وزرا صف خدمت برگشیدند و اشرف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فزید چنانچه  
 مذاکره نمونی کلمی بطرفی رفته بود شیر بنظر امان او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فسم در آیت او

حرفی بر زبان نبردند **بیت** ورد زبان و مونس جانست نام یار یکدم فیر و که مکرر نشود وقت جاست  
 ملک رسید و جذب سببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و چندان گوشت و طیفه ملک بیشتر طلبید کمتر  
 یافتند شیر بغایت نایافته شد و دین محل فریبه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش کمرنگی و حرارت  
 غضب بهم پیوست آغاز افنا کردند و تنور ششم کرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت که چاره  
 نیست از آنچه ملک را بیا که با نایم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی  
 بموقف عرض رسانیم کا مجوی متنبه گفت ملازمان یکدل و متعلقان بجهت و هیچ وقت باینکه شرط صحبت  
 فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و تو نهند بمحل انداز ساند **بیت** کسافی حق شناس و حق گذارند  
 که حال از پادشاهان ندارند بیار تا چه شنیده و بکجوی ناچه ویده و یکی از انان مضدان تمام و غمخواران  
 ما تمام جواب داد که بمن چنان باز نموده که غریبه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدست  
 منقطه در افتد و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری که کم آند را امانت شمار است و دیگری آغاز حلیه  
 سازی کرد و گفت در اینکار احتیاط باید کرد چه بر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در  
 اندازند و مردم را در دوزخ و نتوان شناخت و بر اسرار خلایق با سانی قطع نتوان شد و دیگری دلیر تر ازین  
 آمد و گفت همچنان هست و وقوف بر سایر و اطلاع بر ضمایر بر روی صورت زبانه و لیکن اگر گوشت در زل  
 او یافته شود هر چه از خیانت او با فواد خویش و عوام و خرد و بزرگ افنا و در است خواهد بود که مجوی با  
 درین محل غمان اختیار از دست برون شد و گفت مردم در باره او چه بگویند و بر خیانت او از چه چیز است  
 میگویند بجز از حدی که موافق مخالفان بود و گفت اسی ملک در میان این شبه خبر غدر و مکر او بیشتر است و اگر ایضا  
 باشد چکر ازین ورطه جان بسلامت نبرد و شایسته خیانت بر روی در وی رسد و دیگری از صاحب  
 زبان افنا و بگوید و گفت جمعی از امانا بهر وقت از خبری میرسانیدند و در تصدیق آن نزود و شتم اکنون که آن  
 فصل می شوم نزود یکست که ظلمت کمان من بنویسین مبدل شود و دیگری گفت مذبت و مکر او بیشتر است  
 نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را که او که رفتم که کار این را بدو با فی عاقبت بعضی کشته و از خطا  
 عظیم و گناههای فاحش ظاهر کرد و در این باب گفته اند **مصراع** هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شد  
 و دیگری گفت عجب است که با وجود و عوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی چنین گناه شرم ناپاک

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه معال مرقوم نشده است **بیت** خرقه شتی  
 سن از غایت دیداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان پیوشم دیگری از در معقول کوئی در آید  
 گفت این پاکیزه روزگار شتی درین مدتنا میالسید و نقل اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و غنا  
 و محنت میسر و و با اینهمه اگر خیانت و شکی است کرد و محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین  
 محترکه و طیفه چاشت ملک بود و چشم سپیکند توان دانست که در مقام کلی چه رشوتها گرفته است  
 و از مال پادشاه چه بملکهای گرامند تصرف نموده **بیت** صیاد که بر نگذر از کجشکی دانی چه کند  
 چو گلبک و سیمو میند چون امر میدان و فاحت خالی یافته مرکب بد کوئی سبجولان آورد و ند و در ساحت  
 دل کا مجوی غبار ترود و شهبست بر آنچند در زانیر عنان بیان بجانب غیبت و جاشت بر تاقه قمری  
 از هر گونه حسود و بارز در و قمر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید  
 بهین خانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و بر این درین جرأت با ملک  
 استخفاف کرده باشد و حرمت و شمت شناسایی بر طرف نهاده و دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن  
 در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آهسته ناه علی خود بیا و کنید و بکنم انجیب آتدکم ان  
 یا کل لکم خمسه و ندان عیب بکشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه خیانت غیر واقع باشد  
 و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچوبید کرد و شتاب از راه حقیقت  
 مسدفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر بان این سخنها ظاهر گردد و دیکانهای خواص و عوام  
 متودی یقین شود و اگر نه حتی صریح بود و گوشت کم شده در آن کاشانه پدید نیاید بکنان از زبان استغفار  
 باید شود و از فریب بکلی طلبید و دیگری گفت اگر حساب علی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان و از بیم  
 اعاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط گوشتش باشد فرو نگذارد در  
 آخر مجلس ندیمی از ندای خاص ملک کسناخ دار قدم پیش نهاده گفت در نقیض ایجاد چه فایده و این  
 نقیض این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن او بر زن و شعبده رازی ملک را از زندگان  
 بگرداند و بالعجب نماید که بکنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک نکند **بیت** بعد از خیانت  
 رایش متین که شک را برادر برکت یقین القصد درین حال که شیر کرسه خوشم آلود بود از این خط

چندانی بگفتند که اگر اجبتی از فرسب بدل و راه یافت و مضمون من بیتمع بمکمل انواع اندیشا بر خیا لش  
 گذشته با حضار فرسب مثال داد و بجا داد از کما تدا اعدا بخیر روی بر آه آورد و چون دهن و یا نش از لوث  
 این افرایا پاک بود گناخ و در پیش کا مجوی آمد شیر رسید آن گوشت که دیروز بنو سپردم چه کردی چای  
 که بمطبخ رسانیدم با وقت چاشت نزدیک ملک آمد مطبخ نیز از ابل معیت بود بانکار پیش آمد  
 و بمبالغه بیار گفت از اینکار و حال خبر ندارم و هیچ کوشی بمن غاده شیر طایفه از ابلان فرستاد و گاو  
 در منزل فرسب بگستند و چون خنپان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک تیر آوردند فرسب و نهشت که  
 دشمنان کار خود ساخته اند و منعی که نه تا بود تا رشته تدبیر آن چنانکه محل یافته ویرداخته با خود گفت  
**حیث** آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالما بد که از روز چنین می رسید و از جمله و زرا که کی بود تا  
 انصاف عیب نگفته و خود را از جمله عدل شمرده و چنان فراموده که بی تخمین و ایلان قدم و کاری ننهند  
 و تا بر فقیر و قطمیر منتهی و قوف نیاورد روی و خل کند و لاف و دوسنی فرسب بمزدور در باب حمایت او  
 مبالغه مینمود پس از وقوع اینصورت شیر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک رلت این  
 با بکار معلوم شد و گناه این بمرقت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند و تو حکم سب  
 تقدیم باید چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناه کان دیگر از نصیحت ترسند و ساعت به ساعت  
 کردند **مصرع** سیاست از نبود کار با خلل باید شیر بغیر مود تا شغال با باز داشتند و با نهیسه دور  
 و دراز فروشد سیکوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از داسی روشن پاوشاه که آفتاب از پروا و  
 افشا فی کتاب نماید و شمع شبان سپهر رحمت روشنی او چهره برافروزد و گفت مانده ام تا کار این فدا  
 و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر مایک و مکر طبع حیل انکار او چرا  
 غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست گنج  
 دخت عدل بر شام آن تازه و شیرست بخشن و خاشاک نخل کدر مبارز و کا مجوی منو مجرده فرمود که سخن  
 تو صیحت جابداد که ای ملک حکما فرموده اند من خدشت سیاست دامت ریاست نظام سیاست  
 و دایم ریاست و بر که تیغ سیاست از نیام نظام بر کشد تیر قندار سپهر حمایت رو تو اند که واکتیر  
 قدر بیا وید و از بروز بر ساز و نال آمل در کلشن زمان نتواند کاشت **نظم** آئین سیاست ابرفته

بنیاد امان زبانه در دست. آن باغ زامینی شریافت که عین سیاست انجور یافت و هر که صلاح ملک جوید بر  
 سیاست باید اند و هر چند منوسل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد مصطفی  
 عام محبوب خاص خود را سیاست کرد که چوئی گفت که چگونه بوده است آن حکایت بعضی رسیده  
 که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمانی عقل را  
 انیمه روزگار ساقه و به لحاظ قاعده ابالت سکنه صفت چشیده آب حیات نصف اطال بکشت طبیعت  
 از معدولت شامل آورده ستم صبد منزل از انسوی بیابان عدم و در اسپری بود زیباروی نیکو خوی که بند  
 ملاطفت قلوب امام را صید و بداند احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدم مودت در آورده  
 طبیعت مادر گیتی زاده همچو اوصاف صفات دیده دوران ندیده مثل اوصاحب کمال این پیر را  
 آرزوی مشا به حرم کرم که عبارت است از محل هتیناس اِن اَوَّل مَبِیت وَضِعَ النَّاسِ پدید آمد و شون  
 ملوف آن مطاف الطاف که اشارت بامان خائ و مَن دَعَلَهُ کَانَ اَمِنًا از آویده دلش ظهور نمود و صد  
 داعی و اَوَّلَ فِی النَّاسِ البَیْکَتِ اَجَابَتْ رُوحَ عَرَفِیَّتِ اِحْرَامِ زِیَارَتِ حَرَمِ کَعْبَةِ مُصَنَّمِ کَرْدَنِید قَطْعَه  
 امید طواف حرم کوی تو گنجد در وادی غم طایفه بیسروبارا لبیک زان بر عرفات سرکویت  
 صد قافله جان فقط از در دارا بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریای متوجه شد با  
 ملازمان بر کشیده نیکو سعادت فلک در جنب عظمت بر فلکی ازان حقیر نمودی و صفحه سپهر در برابر کون  
 از هر سفینه اوراقه مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پهای داروان ساختند و دران خائ چو  
 که سفد در زبر و ستون در زبر وارد قرار گرفته عنان خستبار بدست باد سبک رفتار باز دادند طبیعت  
 چو در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده  
 بکوه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت  
 و خاقان بارگاه غرت و جلالت طبیعت آن شهوار کرم عنان بلند سیر کردند و ایدیم حرج و وال  
 رکاب یافت صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَ عَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَ حَاجِبِ الْأَخْبَارِ نَمُودَه سعادَتِ تَقْبِيلِ عَلَیْهِ  
 نبویه مستعد گشتند طبیعت اسی خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی برون بخاک این آرزو  
 مشکل ترا ز بر مشکلی و از اینجا با قافله خراسان بجا ب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

به استقبال بیرون آمد و قوا عداکرام واجلال برو جی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و  
 منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استند عاسی توقف کرد و چون از پنج راه برآسودند  
 و غوم معاودت بوطن جزم کردند شایسته از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمت های او را تحق  
 سکر گذاری و پاس داری مقابل نموده برسم پدیه و تبرک کنیزکی چینی بجوم وی فرستاد و خویش  
 سفر بر تبه روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بر رسم مشایعت و قاعده و دل ع بجوم باز او  
 کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر بیانی او بلوح وجود نقش کشیده بود و دیده مصروف فکر  
 بر عاقی او در جریده خیال شکلی ندیده و زلف و شکش کمند فتنه دل هالمی را در رنج کشیده و ماه جاماب  
 از منزل عالی خود پیش جبهه اش کلیل بر زمین آئیده دعوی کج خوان باکر شده ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و چشم  
 ز پیکر کوشه شبنا بر کز شده چشم نیم بست باده نوحی بر داده مستی رخساری رخسار عشاق را شمع شبنا  
 لبش نقل شراب می پاشا قدس بخت بلند است بنیان خرم زلفش بریم شب نشینان سکر از رنگ  
 لطفش نازده در رنگ عقیق از شرم لعش رفته در رنگ ملک بغداد از خرامیدن آن سروان و پای  
 دل در کل بانه از چاشنی لعل می کشش بیواسطه باده مست و دجوش گشت طبیعت دل بشهالا  
 کی تنگ قبا شد بازان ز برای دل تنگ چه بکشد چندانکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود بجان  
 ترسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت براتش عشق ریخت شعله آن زیاد گشت طبیعت سکن  
 نمیشود بچمن آب چشم من کاین درد عاشقی بلامت فرو نشود سلطان با کنیزک طرح معاشرت آنگاه  
 بیکبار کی از غمی ارکی رعیت و بیمار کار مملکت دست باز گرفت و بر کاره پادشاه بلهو و طرب مشغول شد  
 پیشش مہمت مظلومان نرسد و کوش بر لغات عود و چنگ نهاده ناله حزین بر دل تنگ نشود و آنگاه  
 بزمی را درج و مرج پدید آید فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم با مضطراب انجام نظم هر پادشاه  
 روی بلهو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش اگر سقوط میزان که برج اختر نمود و طرب بود در  
 رسد بخمر و سیارگان بلهو چند وزیر اقبال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک  
 بدست آمده حال شهر و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست نیار گشاده روی کوشه نشینان و با  
 دلاان آوردند و از باطن های درویشان پاکیزه نفس و ریزه دغائی جهت اصلاح حال سلطان نذر فرمودند

و عا با می بیع رضایان بحدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید غیبت  
ایشان چه کونی چو پیر سدا ز تو جانی که بترسی و ترسند از تو این چه کاریست که بروست گرفته دوست از  
کار مظلومان باز داشته نزد یک شد که کار از دست برد و دولت از با می در آید بر خیز و بر سر مست خود  
مضراع در هر فرقه که مینی بر از خود مینی شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان  
با عذر او استغفار بکشد و بتدارک ما فانت مشغول شده فرمود که آن کز یک دیگر بخلوت او در نیاید و دیگر  
بی او آرام نداشتی و دلش بیشاید به خیال جهانش قرار نگرفتی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران  
مسنال حکم فرمود که یک روز و سه روزی صبر کرد و شبی سودا می صحبت ملک در سرش افاده خود را در بارگاه انداخت  
باروی چون کلک طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سبیل پر ناب که در آینه شکست تاب نهفته بود  
لظلم ز سبیل برین مرغوب بسته ز مرغوب غنچه گشته دست زمستی ترکس جادوش در خواب ز سودا سبیل  
هندوش در آب بار دیگر بمشاهد حال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را  
بناراج داد و بطیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بدو لم از مژه غمزه زنی پیش آمد چند روزی  
و دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منمیان عالم غیب با شایست  
لا ریب او را بر اصلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه در در آفرینی نیست و بی آنکه  
این بلا منعدهم کرد و کار را امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کلک را نافرمانی کرده و بی اجازت یارگاه  
در آمده او را بر و در و جل انداز حاجب کلک را بیرون آورد و با خواند شید که این مجبیه ملک است و  
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون بلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را  
در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندو کهن شده چون از صفه بار بخلوت باز آمدی از روی محبت  
یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را هلاکت کرده بدلائل عقل تشکیل دادی شبی جهنم دفع طال از پا ده  
زالال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال آید و فریب او را بشکلیب خست  
و حاجب خاص را طلبیده استغفار حال دلدار نمود و بهتدیدی تمام گفت اگر هستب او را حاضر نگردانی  
نور ابیاست رسام چند آنچه حاجب مقامات قدر ترغیب کرد و بجانی فرمید و هیبت سلطانی مشا به کرد  
خود را در معرض تلف میدید با لضروره ماه را بیا درگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب



عیش آوده شد نظم ما یم و شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش کل آمد و خزان گذشت  
دی رفته و نو بهار در پیش حاصل القصد سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف نگذاشت  
تا قنات ملک بجای معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایب با تمهید دیگری  
توان کرد **مصراع** بدست دیگری بر نیایدین کار چه بر کار بکشتن کنیزک فرماید بر این ملاحظه جان کرده  
در توقف خواهد افتد پس ملک دفع او را خود مترصد شده و میخواست که از وی ظاهر بجای بیاید و صبح کسی تلف  
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر رسیده در و جبه می گزینست و کنیزک از دور که خدمت بر میان بسته جا  
سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال عقلت برانداخته دانست که وقت است با خود  
گفت اگر چه خون بیکناهی بگردن میکشیم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد  
و هر چند این دختر را بجای جانست ولیکن ملاحظه حال جل از دو کان رعیت زیاده از است پس فرمود که  
نزد کنیزی نایب کشتی را تا شاکتی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زد و در و جبه بگشود و تا نصف بسیار طلبها  
کرده چنان فرمود که خود را با آقا و آنکه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تغریب قیام نموده  
شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد **مصراع**  
پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک دانند صلاح مملکت رعایت  
کردن از آن بهتر است که بشخص عین موانست نمودن و یک تن اگر مصرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح خود  
که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمه آتش غضب بر فروخت و بنزدیک فریبه پیغام داد که اگر این کناه  
عذری داری باز نمایی فریبه چون بیکنا بود و گفته اند بر کار دوست کوتاه بود و زبانش دراز است **مصراع**  
بیکنا بان دلیر میباشد جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عفت آمیز را با خوش آمد های فتنه انگیز معاندان بار شد  
آتش خشم کا جمعی بالا گرفت و عهود و موثقی را بر طرف نماده بکشتن فریبه حکم مطلق کرد آن خبر با دشیر رسید  
دانست که نعلی کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخت و بکساری بدل خسته  
با خود انداخته که زود تر بیا در رفت و فرزند خود را از دوسو و دیو لعین ربائی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم نشود  
کرد و شیطان نیز بر او تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح از استیلا سلطان تسلط  
الشیطان همین معنی مفهوم میکرد و دست غضب از شعلهای شیطانی عاقبت موجب پشیمانی سخت کس میش

جلا و فرستاد که در کشتن شمال تو قهنگن تاسن باشی سخن گویم و خود نزد یک کا مجوی آمد گفت ای فرزندی  
 که بکشتن فریبه مثال داده کنما او چه بود و کدام جریمه از و صادر شد شیر صورت حال باز نماند شیر گفت  
 ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از شرب عدل و حسان بی بهره مباش و برزگان گفتند که  
 چیز بهشت چیز باز بهشت است حرمت زن بشوهر و غرت فرزند پسر و دلش شاکر دبا ستاد و وقت سپاسگر  
 کش و کرامت زبا و بقوی و ایمنی و عینت پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عمل بعقل و حرم و عود  
 درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و هر یک از ایشانرا بمنزل اذ فردا آوردن و بمقدار کفایت  
 و هر تربیت کردن دوم مشتمل بر آشنایان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی  
 قایمست که جز بغنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعادت این درختی آن سمیع دارد و غمازی آن درباره  
 این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه آنکه هرگاه خوبند مخلص را در معرض نیست  
 تو است داد و دروغ خانی را در لباس امانت جلوه تو نیست داد و بدین واسطه یکجا بان در کردار و بلا گرفتارند  
 و بجهان بر ساحل نجات ایمنی و سلامت گذرانند بخت بکینه دل گشته در زندان مجرم از دوزخ مرقم  
 و خندان و لاشک نیتو این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غایبان از خدمت  
 تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین  
 منفرج باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزونست قطعه منگوش بر قول صاحب غرض که بر سر  
 مال و دین ریخت غرض جواگر نتوشد سربند شود بایه قدر و جاه تو پست اگر با حودان شدی هم  
 رکاب عیان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بفعل کسی رختی فریبه حکم کردم بلکه تا خیانت او برین  
 ظاهر نشد مزاج من تغیر نکشت ماد شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتقدان  
 درگاه و او نسبت و آنچه گفتی جانب او بطور سبیده پس ازین سخن در جواب شبت است و وقتی که پرده  
 از دوشی بپارند و برافند حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اینقدر گمانا که بجان فریبه را با آن منسوب میسازد  
 در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری نصب العین خاطر بودی و مسامحی و مآثری که بر دین  
 و ولخانه از وی بصد و بر پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بهیزان نماند موده دوباره بهیضه زندان کافی سمیع  
 قبول مسامح گشتی نظم سفله سخا و دگرایی با بکام حسن نگذار کسی را بجا بهیضه از حد حیل آید پیش

نامزد و کار و بزم و پیش اسی فرزند عقل و در اندیش و رای عالم آراسی مادر بر صورت که پیش آید و بر  
 حادثه که روی نماید چکی عادل و غیره کامل باید ساخت که شرف جبر آدمی بصافی خردا و جند است  
**علیت** عقل است که بنیاد شرف حکم است افزونی حرمت بنی آدم است و فریه در دولت و  
 بمعنی بلند و درجه رفیع از جند رسیده بود مرتبه بزرگ و پایه عظیم پایه مجلسها میبگفتی و در خلوتها با  
 غرضه درت اندازی میداشتی اکنون بر تو لازم است که غریت و بطلان قول خود فتح کنی و بنانی که است  
 تربیت برافراشته در قدم قاعده این نگوشی و خود را و ادراکات اعدا و شاکامی خود را بنگار  
 تا چنانچه فراختر نبات و وقار تو باشد نقص و شکاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کنی  
 بجا آورده نزد یک عقل معذور باشی و بهدب عقل از شوائب تمت دور گردی و این گناه که بدست  
 سبب بنده از ان حقیر تر است که مانند خود مندی آنچه امانت بخوار آن تیز گرداند و دامن دیانت بگذارد  
 بمثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شر و قناعت و درین مدت که فریه ملازم این آستان است  
 و در و مرکب امل و مساجت پیش و دوش او نیار و ناخت و درین مدت که فریه ملازم این آستان است  
 گوشت نخورده و پیش از آن بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت هتایب ادا و اکل حیوانات در  
 افواه همافاوه بود و با سماع هم رسیده **مصرع** بهیوده سخن بدین درازی و غالب طاعت است  
 که دشمنان گوشت و منزل فریه نهاده باشند و بفخر و جنب کید کاژدان و حسد حاسدان بیادیت حراز  
 حسودان کسی بوده که بتو قسم آنگه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بید و خلعت  
 بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که  
 مد بعد از مردی بود خود و همسایه داشت صالح متدین که روزی با وادی روزه را با قدم ریاضت بسر بردی  
 و شبها ساج عبادت را بطریق تخته و مجاهده بیایان رسانیدی **علیت** شمع محبت زدل افروختی  
 هر چه بخرق همدا سوختی مردم بعد از ازدی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس و مجال  
 فکر خبرا گوشتی و اگا بر شهر و آبسپوئی با و کردند و برسم تخته و تبرک نقد جنس بروی نثار نمودند  
 و همسایه حسودان جنتا بران نیکو و حسد بروی و با انواع درختی و می قصد با پیوستی اما هرگز که از کمان  
 کمان افکندی بر سر صلاحیت و درع و درع او کارگر نبادی تا ازین معامله بترس آمد و بغایت در انداختی

خزید و در باره او موجب الطاف و انعام واجب میدید و شکر ابط شفاق و ابتسام تقدیم نمیداد و بار کفایت  
 تورا از جبهه مصطفی می پروردم و برای مهتی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل ملائذ ایران بار بیرون آید و  
 خاطر پرتان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **طبیعت** زاییده که می پروردم ز سوز درویش امیدوار  
 چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی بر این بگذشت و علام در مقام انقیاد و مطاعت آرام یافت چند  
 نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمت موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود و راجد در ضمن آن مندرج باشد تقاضا  
 نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره میبود فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد  
 و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرفکته را بران اختصاص داده بدو بیان در سلک تیان  
 نتوان کشید **طبیعت** از بنده نوازیست چه سوس شده ام هر عضو باقی و بر آرازی میخواستم که در دنیا  
 این دلداری من نیز جان سپاری کنم و باز ای بن نعمت طریق خدمت بجای آوردم **طبیعت** نفع روان  
 خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام همیشه حق گذاری و تناسلی هوا  
 داری و در پرده آرزوی کار بردشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همایه بجان آمده ام  
 و میخواهم که او را بنوعی گیتی رسانم چند آنچه جلیله بختام و چارها ساخته تیرت بر من برفت مراد رسیده است  
 و آنست که هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منقص مبارز و من از غصه و ازلذت جیات  
 سیر شده ام و از عمر عزیزم بپراکنده ترا دانست از جبهه این پرورده ام که شش برابر ام همایه بکشی و همکار  
 بگذاری و بروی ما چون با داد مرا آنجا گشته پسینند هر آینه او را بهمت خون من گیرند و مال و جان او در عرض  
 تلف آید و ناموس نیکردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق می پساود آنجا که دو کیر لاف و روع و زنا  
 نتواند و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که **طبیعت** زاهد از حد میرود و باب برکن  
 پرده اش تا به جینه ابل عالم فتن پنهان اشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره اینجا برنجی  
 دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع ناپدیدت من او را بقتل رسانم و دل تو را از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن  
 اندیشه دور و دانا است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او نیز نگر و مرا دیگر وقت و طاق  
 مانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوش و گردان و اینک خط از ادبی تو تسلیم میکنم و بدرقه بند  
 که معیشت تو یقیناً العمدان بگذرد و تو میباید هم نام ازین شهر بروی و ولایت دیگر مسکن بجای غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که نوکود و دانا که بوی از خرد شسیده باشد چنین اندیشه منهاید که تو نمود و بخت  
 دشمن دینان حیات مطلوب بود چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی تو را کشتن او چنان لذت و تفریح  
 و حبس او چه خیر بدیت چون نباشم در کستان لاله بر که گویا چون بفرم از چمن شمشاد که بر کزبان  
 چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه دران دید سرش در بام نهاد  
 بمسایه برید و تنش را که ننگ عرصه وجود بود بهمانجا بکشد و خط آردی و دره و دیار برداشته روی به  
 نهاد و دران دارالامان بار اقامت فر گرفت روز دیگر خواجه بدقت را بر بام نیکو درگشته یافتند نیکو در  
 معتقد برندان باز داشتند چون شرفا کشتن حسود مردود و ثوابت نیشد و اکثر معارف و امانی بعد از  
 بعثت و سلامت نفس او که ای سید و اندکسی در آن تعرض نمیکرد اما بعد از آن نیز برنیداشتند و چند وقت  
 همچنان محبوس بماند تقصیر بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را وید و غلام احوال متعلقان خواجه و  
 بهمانجا تقصیر مینمود در شای آن حال سخن بدان نیکو و حبس او رسید غلام گفت عجب تندی بران را بدینجا بیا  
 واقع شد و حال آنکه اینکار بکمال و فرمان خواجه من از من صادر گشته و آنرا در صالح این معامله خبر هست پس  
 کیفیت حال تمامی باز گفتم و خواجه تا جرمی بران حال کو که گرفت و بعد از آن در صورت حادثه و  
 کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لغت شد و همسایه متوجه مضمون  
 این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال او مینمود قطعه در باب من ز روی حسد که  
 ناشناس و بهار دند و کوره ترور یافتند و اندر تب ضلال سعی کمال کرد موسی غرض با خن جلت <sup>رفتن</sup> شک  
 ز اعمال آن مهم بمانی که سید ایشان جزای فعل بد خویش میهند و آنگاه بدان آوردم نامک معلوم  
 فرماید که از اهل حسد چه نوع کاری می آید و بعد ما که ایشان با خود در ایهام میزنند بود پس مرغان در او  
 هوا و امانان در قعر دریا و سباع در ساحات صحرا از قصه بد سگالان چگونه این گذارند و از خد مسکاران و  
 که در نزلت از فریب گیرند و پیشتر بشیر ازین آب روی داشته اند اگر در باره وی مکر می اندیشند وجهه اخطا  
 مرتبه او غدیری برانگیزند و در نیت تعجب و ستاب زوی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و در این کار  
 تا قی شافی فراسی و مدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی  
 و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شاخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق

مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار با قیست و تقبل آوردن او تغذی ندارد **بلیت** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن دارد استماع کرد و بمرزبان خرد سنجیده و نهست که نصیحتی است از عرض مهتر و مواعظی است بر نیت نیکو اهی محلی بیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش تو را از موده ایم و اخلاقی و اوصاف تو را دیده و پسندیده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزد گیر است از اقوال خصمان و حامدان دیگر باده بر سر هم خورد و از آن حضورت برگشتی و شنیدی در آن واقع شده منانم و منانل مباحث فریسه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از غلظت سلاطین آید بطور سیر فائز من از کلفت این بهمت بیرون نیایم کردنی که ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و حکما احوال شناخته گردد با آنکه من بجان دیانت خود متیقنم و بر برائت ذمت خود و ثوقی تمام دارم لیکن چندین خطیاط بهتر فرمایند کیفیت خلاص و نجات من ظاهر شود و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است **نیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو بنی خیر تو دین باشد کما جموی گفت بچه و نه نقض توان کرد و بکدام حیل تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جمای که افزای بند حاضر باید آورد و بر سبیل استغفار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخوردم بدین خیانت تخصیص کردن و کسائی با که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرود گذاشتن چه معنی داشت و باینه چون ملک در استغفار این نکته مبالغه نماید ایشان این را بی را باز نخواهند نمود و اگر سقیزه ردی کنند بهندید بیاستی بر کیفیت واقعه و قوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود باید مرخصی و دعه عناینی نقاب حکمان از رخساره یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکلامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بلیت** بر از که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کما جموی فرمود که من از ایشان عیب عقوقت حال را تحقیق کنم نه بنویسد عفو و ملاطف چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف کرد و مبدول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که انحال استیلا و قدرت ارزائی دارند همه مهتر است العفو عین العفده کار است که با وجود قدرت بر خصم از سر جریده او دگر گذارند چه قدرت یافتن بر دشمن نیست بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعمود و غماض نتواند بود **بلیت** بر کنه کار چون شدی قادی در عفو را

نعمت خود سازد کما جمجی چون سخن فرسید شنید و آثار صدق و صواب بر صفات افعال معاینه بدید  
 اذن طایفه را که این گرفته اند بخت بود جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن  
 کار مبالغه بخدا فرط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو  
 شسته گردد و با وجود آن بشریفات و هلاکات پادشاهان نیز نوشته شوند تا کلیات فزادان نمود آخر  
 بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقع برستی در میان آوردند آفتاب  
 امانت فرسید از زیر بر شبت بیرون آمد و غبار شکست از پیش دیده یقین مرتفع شد مصرع  
 امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد ما در شیر گفت اسی سپراین جماعت را امان داده و رجوع از آن  
 ممکن نیست اما تا درین باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوشش استماع ببعایت هیچ  
 حاین نباید کشا و تا بر بانی با هر دلیل بغایت ظاہر که تو را از ترقود باز مانده مشا پده نزد تریات صفا  
 اغراض را نباید شنید و سخن که در معایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک یا  
 چیزی بتدیج بد بخارسد که تدارک آن در چیز همان نباید و اصل جویمای بزرگ چون بل و فرات و چون  
 و در بل بغایت چشمه مختصر است و بعد و دیگر آهسا بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس  
 در بد کوئی کسان از اندک و بسیار بر سخن که بعرض رسد آرا تا وبل باید کرد و راه سخن و دیگران و سبب تا حالت  
 کار بفا و انجماد بیت سر چشمه شاید که رفتن بیل چو رسد شاید که نشن بیل کما جمجی گفت این  
 نصیحت را قبول کردم و دوستم که بدلیل روشن کسی امشتم ساختن نیکو نیست مادرش گفت اسی ملک آنس که  
 بی سببی طاهر از دوستان بر بخدا از جمله آن هشت طایفه است که بر بزرگان از مجالست ایشان حذر فرمود  
 کما جمجی فرمود که تفصیل این مهمل باز باز نمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحایف و صایا ثبت کرده اند  
 که از مصاحب هشت گروه اقرار فرمودن لازم است و با هشت کس هم نشینی و مخالفت کردن از لوازم  
 اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدی ایشان در باید چید اقول انست که حق نعمت نعمان نشا خود را  
 بکفران نعمت و ناپاسی موسوم سازد و دوم آنکه جمجی خشم گیرد و غضب بر حلم او متولی باشد سوم  
 آنکه نعمت را از مغرور گردد و خود را از حمایت حقوق خالق و خلایق نیاز پذیرد و چهارم آنکه بامی کار بر  
 خدو کر کند و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گذازد ششم آنکه در ابواب شصت رشته نفس دراز گیرد و بیوس و هجوا را قبله مقصود و کعبه مراد نماید  
 هفتم آنکه بقلعت حیا موصوف بود و بشوخی چشمی و بی ادبی گذاشت ششم آنکه بی سببی و حق مردم بدکاران  
 شود و بی حجتی و بستنی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را  
 غنیمت باید شد و اول کسی است که شکر حسان لازم شود و اداسی حقوقی که بر ذمه خود یا بد مرعی وارد  
 و دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بجا و در کار و انقلاب دوران نماید که سخته نشود و سیم آنکه  
 تعظیم ارباب تربیت و کرمیت واجب بیند و تولا و فعلا در مقام مجازات و کفایت باشد چهارم آنکه  
 از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قافا باشد ششم آنکه علم سخاوت  
 برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقرر و سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تسکین نماید  
 و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلیحا و اهل عفت باشد و از ارباب  
 فسق و بدعت پهلوتی کند و هر که باین جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از انظار  
 که سابقا باز نموده شد اعراض و اجتراس نماید بیکت صحبت ایشان علل اخلاق رویه از او زایل گشته و فرج  
 حالش با اعتدال حقیقی نزدیک شود چه سر که بآن حدت و ترش روئی که دارد چون با بکنین در آمیزد و اصرار  
 حموضت خود باز رسته موجب ازاله چندین علت خواهد شد قطعه چه سر که ترشی دورا با بکنین منزه  
 که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و بهیمی جان بکزین کار انصاحت جان تیز جان کنی  
 چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شمره جان گردی چون شیر موقع و اتهام و مینا  
 اشفاق دارد و ملا فی ابن خلل و مدارک این نلل بدید بعد از تمهید تو اعد شکر گذاری و منت دار کی گفت  
 ای ملکه زان بیکت نصیاح و التفات مواعظ تو یلیت راه تاریک کشته روشن شد کار دشوار  
 مانده آسان گشت و امینی کافی و کار دانی وافی از در طرقت تمت برون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان  
 اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید  
 نمود پس اعماد و برانانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته و در پیش خواند و گفت  
 این تمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتى اعتقاد باید پذیرد است و تیمار کارها که بتو تفویض بوده برقرار معهود  
 چو باید داشت فریسه گفت اینچنین رست بیاید و بدین مطلقا فکرت کرده از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را



فرود داشت و مجال دشمنان را در ضمیمه محال نمکین داد و بر با سخی ای انگه دل از وفا پر خسته بادشمن تان  
در ساخته کرد با همه کس عشق چنین باختند بر کز حق هیچکس نه شناخته کاجو یک گفت ازین معانی هیچ چیز پیش  
نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت ماقصوری قوی ال باش و بسط فلما تمام روی بهم  
خود آفرینید جواب داد مصراع هر روز ماسری و دساری نیست این کثرت خلاص یافتم آه جان  
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و ما عنایت ملک بر من باقی باشد حد برای شان برقرار خواهد بود و بدین  
مقدار که ملک سابعان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باستانی بد  
آید هر لحظه تخیلی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را  
در گوش راه داد و بزرگ و شعبه غماز و سخن چین القات نمود خدمت او جانبداری باشد و با جان  
بازی کردن طریق خردمندان نیست مصراع هر روز مراد از نوزید جانی و اگر رای ملک صواب  
بمیز من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن کردیم ملک فرمود بگو می فرسید گفت اگر پادشاه دین  
حادث بر من ترحم فرمود و اعتماد نامه و اعتماد از یاده ساخت از روی لطف و تفضل بود و از انعمتی چه  
عظیمتر و عنایتی بر چه نامر توان نیست اما بدین تخیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تقصیر روخت  
نمود در نکارم پادشاهان او بد کمان کشیده ام و از عطف خسروانه و مراحم بیکانه نامیده شده چه سوبانی  
تر مت خود را بیفایده در خیر ابطال آنکند سالف خدمت مرا سپرده و در معرض تفضیع آورد و نهستی حقیر  
که اگر ثابت شدی هم چندان وقتی ندستی عقیبتی عظیم رو داشت و پادشاه چنین بایک خیانت بزرگ شر  
عفو او را تیره ننوا کند چنانچه پادشاه من که با وجود جریده کلی صاحب خود را رسوا کرد و پروه کرم بر کرده  
بد او پوشیده کاجو پرسید که چگونه بوده است حکایت فرید گفت آورده اند که در و ار الملک من  
پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین سپین او با هر ولعه نور نصفت بر چهره احوال و ماضیه آمال و ظاه  
نظم شنی کاسمان در رهش کا بار ز پروین و جوا فشانندی شار نشینده بر زم کسری کی فریدون که  
شاه فرخنده پی روزی بر حاجی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب ناب نظر پادشاه  
داشت و در فتنان شهر نیز مصلحت در کار خود نمیدید با تضرع و در گوشه کاشانه نشیند کاهی برضطرار کا  
خود بگریزی زمانی از بوالعجبهای روزگار بگذردی بلیت بر شب از سوز درون بر حال نار خوشتن

کاهه میکريم چو شمع که بنتم ميکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عيال و پريشاني احوال به تنگ آمده اند ميشه کرد  
که خود را بنظر پادشاه بايد رسانيد يا کردن به تنگ سياست رسد يا سر و سر قول فزين کرد و روزی که شاه مهماني  
داشت و بار عام بود آن حاجب بزرگ و یک کس از دوشان فرستاده و هي و جامه بجاريت کمره پشت  
و بد کاهه پادشاه آمد و در بان و حاجبان کمان برودند کاهه با او در مقام غمايست و مرکب و لباس بفرمود  
سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلير و ارباب راکه در آمد و بجای لایق بایستاد و شاه بفرمود  
نشسته بود و با مهمانان مباحثتي در پيوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعلزدن گرفت و خشم را  
داعيه سياست پدید آمد باز ناقل فرموده خواست که مجلس عشرت را منقض سازد و نشاط باده و خوشگوار  
باندوده اید و از آرامش بدل شود و کرم جلی بفرمود که او مسالفت جست و سخاوت طبعی جریئه او را ناکرده  
انگاشت مصرع تو باده نوش و کرم و در الضمان علی و چون حاجب در بشه شاه نکرست  
طراوت انبساط و تازه رونی او را بر قرار یافت کرم بکار در آمده دهن خدمت و دگر طراوت استوار  
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود نامرستی نیکو یافته طبعی بدین که وزن آن هزار شعله  
بود و در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهد کرده داشت که ضیق معاش و در ماندگی حال او را با  
آن جرأت شده حلم با پرده پوشی آن عیب نامر و فرمود و باخر مجلس طعنان جستجوی نموده خلقی بر تنم میکرد  
و عیب آن بود که بر جزو تعذیب از ایشان اقرار کنند شاه یکی از تواب را پرسید که اینجا چیست و چه  
که بغایت مضطرب اند ما یب صورت حال باز نمود و عرض رسانید پادشاه گفت ای مردمان را بگذارید  
که طبق ایشان ندانند آنکه دارد باز سخاوت دهد و آنکه دیده باز سخاوت بگفت حاجب بیرون آمد و کسالت بسیار  
آن طبق معیشت بگذرانید سال و دگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع  
آکنده پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تصرع بر زمین نهاد  
**بیت** کاهه میکار چشم باز ماه جا بهت و در باد خانه عمر تو تا دورا به معمور باد آنچه کردم بعد بود  
انديشيدم که شاید پادشاه پي سيند يا ويکري بران مطلع گردد و مرا بياست رساند که در محنت کرسکی از جان  
سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری فوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدنم  
که صدق مقال من بر مزارت ضمیر تو ز پوشیده سخاوت بود **بیت** داروان شمع دل افروز آگهی از سوزنا

و اندرین معنی گوا و ماضیر است. پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای رحمت است پس او را بنواخت و چون  
 مرتبه که سابق دشت بدو تفویض فرمود غرض از این بود تا آنست که دل پادشاه باید که چون دریای موج  
 باشد تا بحسب و فاشاک سعادت تیره گردد و مرکز حلم او چون کوه بشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا اندک  
 خشم از او در حرکت نیازد نظم یاد بماند و چون خشم یار بیج کمی گرم نباشد خفا خس بسیار بی رود از  
 جای خویش کوه زوامن کشد پای پیش شکیفت سخن نواست و در سنت اما تلخ و درشت است و نشد و  
 نصیحت باید که خوش نره باشد تا ناول آن مرخص را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داری می ناخوشکار اگر چه  
 میداند که سخت است و در ضمن آن خواهد بود اما کند و بدان سبب از نعمت سخت محروم ماند **میت**  
 کسی که او بشکر خنده دل تواند بود جواب تلخ هر کوی از چنان بینی فریاد جواب داد که ملک در مضای بطل دشت  
 نزار سخن من است در تقریر حق و چون ترویر و بتان را سبک استماع میتوان کرد و اولی آنکه شنودن حق میسر  
 بر و کران نیاید و زنا را تا تجدید را بر دلیری و جبرستی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را منتظم است اول آنکه غلط  
 با ستغافه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و غلظت ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک کرد و جان نیکوتر که  
 تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غلبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال است  
 عداوت نماند گشت و دغم حواسم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جان را می ملک باشد و مضای حکم  
 پس از شنیدن سخن منظم تواند بود لا جرم لازم نمود که صورت در و خود را با طبیب عدالت بنماید **مصرع**  
 چون توان در دوا طبیب خویش نهان شدن کما مجوی گفت بجمین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب غایتی  
 اکل فرودیم و خلاص دادن از ورطه بلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا حسانی و کما لمر الغامی می تواند بود  
 گفت که من بعبه بشکر و عطف ملک نتوانم گذارد و در قمر ناز عده همکارم شناساهی بیرون نتوانم آمد  
 و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر عهد لغمت را رجحان است چه غلب لغمت متعلق بر پدرش جسم بود  
 و این نعمت سبب آرایش جان باشد **میت** بر جان و بر دولتم نظری کرده لطیف جان شد برین  
 و دل شرمناک است و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و کیدل بود و جان و روان فدای  
 رضای و فرمان او شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر برای ملک درین حادثه خطائی ثابت میگم  
 با صبی بجا نبندد و تا قلم منسوب میکند انعام اما حسد جا بلان در حق ارباب بنر و کفایت عادتی

درسی نالوست و بنه کردانیدن را و خدا را بل فضل و ارباب خرد محال نماید **مصرع** بخار مست  
 کل فضل و بنر و بزرگی تیر دین باب گفته است **قطعه** از خدا نا ابرم گوید بی زبان بودن من <sup>مست</sup> بل در  
 حاسان هستند و ارباب است بهر انگس که حاسیتش و از دعای چکا که بیت محمودا همین نکته بفهم در محلی  
 کا مجوی گفت از خدا دشمنان و مکر حسودان چه بک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیل بهیران  
 در جنب فضایل بهر مژگان چون سها با آب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل معهود بوده است و حق منصور  
**نکته** اندیسی العلیا بشکست حاسد رونق خرمند شکسته نکرد و بغیبت بکوی مرد پاک دامن  
 معیوب نشود **قطعه** کردی گفت تو را دشمن دون بکی نیست من نانت که او مرتبه رنگند  
 طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ باصل کجا قیمت کوهر شکند و تو بعد ازین از فتنه حاسد  
 بهر باش که ما بقیقت احوال غرض آئینش آن اطلاع یافته بقبول آن تلقی سخا هم نمود فریبه  
 گفت با اینهمه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر از اودی حسد بلکه از نا نصیحت میان با محال نمایند  
 شیر پرسید که از چه باب دخل تو اند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است <sup>سقطه</sup>  
 آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او سخوتی راه یافته بدان سبب که در غایت او افزودی و امروز  
 ازین حضرت بهم آورده است و بهم بیکان را عتقا در شایدونه در خدمت افزاید **مصرع**  
 خاغل مشواز هر که دلش آردی و چون بدین حیل در مزاج ملک دخل کنند و نیست که از جانب  
 ملک نیز بیکانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملک این نباشد از بنده که جفا دیده باشد یا از منبر  
 خویش بیفاده یا بغری جنگا کشد یا خصمی را که در رتبت از کمره باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد  
 کا مجوی گفت علاج این واقع چگونه توان کرد و ابواب این دخل را بچه تدبیر توان بست فریبه جواب داد  
 که سخن ایشان در بناده بنایت بی اصل است و جز نمایشی و غلط ندارد چه پس از چنین حادثه اعتقاد  
 جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اهل کال را رفته خدمتکاری در یافته باشد که  
 بوده چون چشم خود براند و فراختر حال کو شمالی دهد لاشک اثر کرا هست زایل کرد و از ادا کت و  
 خدمت نماند و دیگر آنکه بی عمت باری تو بهیاسی قاصدن بشناسد و پیش تر بات صاحب غرضان  
 التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال بنزدیانت آنگس بهتر مقرر کرد و اگر در دل <sup>مست</sup> خدمتکاری

نیز خونی و برسی باشد چون مالشی یافت این کرد و دوازده انتظار بلا فارغ شود **بلیت** در غم اقدام و زانود غم  
از او شدتم در بلا ماندم و از بیمم بلا دارستم شیر پر سید که به گمانی بر جا کران از چند وجه تواند بود و چون  
که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با بهال مخدوم نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و سبب  
بیعیاتی با پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که انداخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از  
دست او بشود کا مجوی گفت مدارک اینها بچه چیز توان کرد و گفت بیک چیز دانست که رضای  
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی نازد که رود و هم جاه از دست رفته بپست آید و هم خصم غالب  
گشته مالش باید و هم مال تلف شده باز جمع کرد و چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت  
ملوک و اعظم چون ملک مدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده  
از آن بچه وجه باقی تواند بود و او عدا چگونگی مجال سخن تواند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک محذور داشته  
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امین و مرقه میگردم و دغایف دعا و ثنا از روی  
صدق عقیدت با دایم رسانم **بلیت** بر دوزخ شامی تو میکنم تعین بشب و طیفه مدح  
تو میکنم تکرار کا مجوی گفت که دل فوسی دارد که تو از آن بندگان فیتی که چنین تمننا را ادحق تو مسموع  
دارند و سخن سعادت آمیزد باره تو بجل قبول رسانند و ما نور الحقیقت ساخته ایم و دانسته که در محبت نصیحت  
ممبر موصوفی و در لغت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میبار  
و رعایت فحوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما دائن باش  
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه و سی و مضاعف گشته بهیچ وجه دیگر سخن خصم  
استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آینه زبر قصد صریح حل خواهد یافت **بلیت** زینس سخنان گشته  
انگیز حسود در باره دوستان نخواهیم شود فرسید گفت با وجود اینهمه و لنوازی از یکد و دشمنان چه  
باک و با و بولت رضای شمنهاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **بلیت** بعد از اینهم چه غم از تر  
کج انداز حسود چون محبوب گمان بروی خود پیوستم پس بل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز  
مرتبه نقیبت او ترا دیدی یافت و در وجه تشییت و تربیتش تصادمی پذیرفت تا بوفور صلاح و سدا  
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و کلی گشت **بلیت** نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان تا به برزخ

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و شیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار رخط و کراهت  
در مقام رضا و طاعت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده و صلاح  
کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و سعادت سرمدی متذکرت تمام نیست بر فهم اشارات حکما  
دارد و بتامی نیست بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان و دارالشفا می طریقت مغفرت  
حقیقت التماس نماید تا بمرتبه معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جبال و نادانی بر به نظم  
داروی تربیت از هر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانیست روی گردانید بچهره در میان  
نشان دید و آئینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه طفلانند مرد اگر سبب بجز عالم ربانی  
باب دوم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

باشیم از روی تعظیم سید مای حکیم را و عاقلست و فرمود که شنیدم داستان فرسید و کاهجی و آن  
مسئله است مرخرومند از در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و  
عقوبت و مراجعت بنجید غنایت و مزید عقیدت بر مردم امین و کافیه جهت نظام ممالک و ترفیع  
مصلح و علو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد  
حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایدای دیگران  
در ساندن حضرت بجا نوزان باز نه ایست و پذیرد و مندان در کوشش کرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصایای  
گرفتا کرد و حکیم فرمود که برای ایدای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایب  
خبر فرق نتواند کرد و بکلم جبال در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بپیش  
از خاتم امر و قاصدا و بکنه مکافات بیا نگر دانا آنکه دیده سرش بکل الجواهر توفیق انلی منورست و کلشن  
دلش بروایح ربیعین غنایت لیزلی منظر هر چه بچویشتن نه پسند و در باب همچون خودی چگونه روا دارد و  
پسند بکس آنچه بخود پسندی و بپایه دانست که هر کرداری را جزانی منقرضست و میرانیه بار باب آن پسند  
و بنا خیری که در میان افتد مغرور نباشد که لغوای آن القدر تمیل و لا یعمل شایدا جهالی باشد لیکن لای  
نخواهد بود و سه روزه مهلت را محالست و اندیشه نایافتن سر و جزا خیال حال هر تنگی که در مزه و عمل کند

بسی بریناید که بر آن برادر پس هر که طلب بکوی دارد باید که بجز تخم نیکی بخارد رباعی خواهی که نویسد  
 بدی ناپیش نامتوانی بدی کنی انکم ویش چون نیک و بد تو بر تو میکرد باز بنکر که چو کار میکنی در حق  
 خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خوش بآید و نیک پویشد که رواند و زرق و شعبده خود را در لباس نیک  
 کاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان پروشناگویند و ذکر محامد و اقطار و آفاق سایر شده بد و در نیک  
 برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نکرده و ثمرات خست باطن و ناپاک  
 در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین بکند و روی آنرا بجانک پوشانیده چنان بازناید که  
 درین زمین شکر کاشته ام و همیشه اعتقاد کند که در آن مرزخ شکر خواهد ریخت همیشه بدین حیل زراعت  
 وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بطهور خواهد رسانید **مثنوی** چو  
 بد کردی بر من این مباحش زانکه تخم هست و برویاند خدش چند کاهلی او پیش اندک تا آیت این  
 کردی بدی بدیا داد و جان از مکافات آگهی گفت این عذتم به عذابه و شاید که چون کسی حقیقت  
 مکافات دریابد و ستراید **مَنْ يَعْلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ** و **مَنْ يَعْلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ** در دل ده  
 سرب کند از بدیا اعراض نموده سوسو بکوی گراید و از ستمکاری دول داری نوب کرده سلوک راه  
 شفت و رحمت پیش گیرد **مصرع** دین نیز بتوفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و مثال  
 این مقالات داستان شیر صف شکن و مردی که بخت است را می پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 بر من گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مثل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انبیا بیت  
 کل بید شمشاد و سرو خد نکست بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و در آن بیشه شیری بود ماده و شیر بری  
 تیز خنک بر خاش آمده پیل تی که به لرم فلک چون کور شکارا بودی و شیر سپهر از سگوه لستش  
 چون کاو زمین جنت الری فرار نمودی **نظم** چو بمود می بوقت خشم و دلا شدی از پیش چون آ  
 سدان و چشمش چون دو کانون پراور و بانش بچو غاری پر زخیر همواره بچون ریختن شغول بود  
 و چنجه و دیان بچون جانوران بیا بودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دیدار  
 نیکو ستمکاری و تیره خونخواری او بر رسید و از عید سن اغان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده بمخو  
 که ترک ملازمت گیرد **طیبت** بنرس از صحت آگس که ز غفلت آید آرد با تش هر که شد نزدیک بیم

دارد درین فکر روی بصحرانما و برکنار میشه موشی دید که بجهت تمام پنج درختی نمرود بدندان از صفت  
اجزای عروق او را مفصل میبارد و درخت بزبان حال با او میگوید ای شکار دل آزار چرا به تبر آزار میباری و جفا  
مرا میزنی و بر میازی و در شتای جان مرا که عبارت از عروق گش است به تیغ بیدار قطع میکنی و مردم را  
از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی وانی بدیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش ایل  
مروت بدی بدی باشد موش براری اوالتفات نامتو در همان جا کار می اشتغال داشت که ناگاه بار  
دبان کشاده از زمین بیرون آمد و قصد موش کرده بکدم او را فرو برد سیاه کوش از اینصورت تخریب کرد  
برداشت و دانست که آزارنده جزا آزار نمید و نشاننده خاکل مرگ بخشد **جمیت** بدی بکنی و نیک  
میداری جز بد نبود سزای بکر و دار و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت  
حلقه زده خاریشتی درآمده و دوم مار بدین گرفته سر در کتبه مار از غایت خطر اب حود را بروی میزد تا همه  
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان با لکت و درخ سپرد سیاه کوش از صفت اعتبار رقیب دیگر مشا بد نمود  
تا چون مار از کار بغیت و خاریشت سر بیرون آورده بعضی از احشائش که غذایی او را موافق بود می تناول  
نمود و باز سر پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت کوی میخا و سیاه کوش مترصد حال خاریشت میبود  
که ناگاه رو باه گرفته بد آنجا رسید و خاریشت را که لقمه چرب او بود بد آن موضع دید داشت که با وجود وحشت  
خار از کل مقصود بوئی نتوان شود و جز بکلید حیل و کمر در آرزو نتوان کشود پس خاریشت را بر پشت نگه  
قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خاریشت بر تصور آنکه بار داشت سر از درون پرده خفا بیرون آورده  
رو باه در جهت و طغش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را با شتای تمام بخورد و چنانچه از دوزخ پوستی  
باقی نماند و هنوز رو باه را فراغت کلی حاصل نشده که سکی جهنده چون کرکی درنده از گوشه در آمد و رو باه  
از هم بر رویه و بمقداری از وی جوع الکلب تسکین داده در گوشه بخت سیاه کوش این عجبها را  
که هر یک دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و فقطر حالات و دیگر که از آنها نماند قضا بفضای صحرا  
قد آید میوه ناگاه پلکی دید که از یک کوشه بیشه بیرون و دیده تاسکت را خبر شدن پش جان شکار  
دلش را از این بیشه بیرون کشید فضا را پلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک  
کشید و در پی او شسته چون پلک را مشغول سکت دید خدنگت دل در سجانب وی بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک بپلک



آمده از طرف چپ بیرون رفت **بلیت** فلک گفتا خوش است آن قبضه و شصت زین گفت  
 آفرین باد ابران دست هنوز پلنگ تمامی از باسی و پیاده صبا و بیکدستی پوست از سرش در کشید و سر  
 سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صبا دور  
 باب مضایقه نمود مهم ایشان بجا صده و مقالمه انجامید و دشنامی حرب و ضربت سوار شمشیر آیدار کشیده بر  
 سر صبا و تاخت و تاز خود جبین کرفت سرش بچو انداخت و پوست از زمین در برده روی برآورد  
 و هنوز قریب صد کام زفته بود که اسبش مبر و آمد و سوار بر زمین افتاد و مکش خود بکشت مصرع  
 زمان تا دو ساعت نداشت امان سیاه کوش و این تخریبها موجب مریدین کشت و بملازمت شیر آمده  
 اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان جهان و مانده نهار  
 من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تو اندوخته سیاه کوش جواب داد که ای ملک  
 مرا خجالی بروی نموده و اندیشه از سیدی دل سیر بر زده که در نهفتن آن بیم یکدختن است و از گفتن خوف  
 جان در باختن **بلیت** حال خوش از تو نهفتن مشکل و بیم قیاب باز گفتن مشکل و اگر وقت بخوا  
 میانی که سنگین است هیچ چه روانتر است در میان آرد صورت حال ابراستی باز نمایم شیر او را مان داده  
 و بران معنی که عهد کرده سوگندان مژگه ساخت سیاه کوش گفت می بینم که نیت ملک برآرد خلق موفقت  
 و عنان قدرتش بایدهائی یکباران معطوف و لهائیش جفای او ریش گشته و سیدنا بداع ایدای او مجروح  
 شده **بلیت** ترک کنم کن ز دامت ترس و ز فرغ روز قیامت ترس و من بغایت از بهر تر  
 ترسان و از اینجی هر سال نام شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر توئی  
 واقع نیست و از من ظلمی تو غیر سدا نه کرده که و چه وجه دارد سیاه کوش گفت از دو وجه یکی آنکه هیچ حساب  
 مروت قوت و بدین ظلم ندرد و طاقت شنیدن نامه مظلوم نیارد لظلم وجود پریشانی خلق از دست  
 ندارم پریشانی خلق دست من از حیوانی نیم رنگ زرد غم میزایان زخم زرد کرد و دوم مبادا که شومی این  
 افعال دور رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصرع** آتش چو بر آید و  
 بسوزد و خشک شیفست تو شامت فعل بدار کجا داشته و بمن عمل نیک از کلام مخته سیاه کوش جواب داد  
 که هر که را سبب از گلزار زرد بمشام دل رسیده باشد و اندک هر که تخم آزار کار و جز محصول مصرت بر نذر و دیگر

نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش پنجسند جان را که دارم کافات بگوئید شبیه کرده اند که بر چه از نیک و بد بوی  
 بگوئی جواب خود بطریق صدایان بشنوی **شموسی** این جهان کو بهت و فضل ناله سوی آید ندانم  
 گر چه دیوار کشتن سایه دارد بازگردوسی او آن سایه باز و من امر و زبعلین یقین صورت مجازات رسانیده  
 نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خار پست و روباه و سگ پلنگ  
 و صیاد و سوار بروی که دیده بود باز گفت و بطریق نه صحت فرمود که اسی ملک موش که بیخ درخت برید طعم  
 مار شد و مار که آزار بد رسانیده بهای خار پست که فدا گشت و خار پست که مار را گشت در دام جگر روباه  
 افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگت گرسنه و مار از روزگار و بر آورد و سگت بواسطه آن بیدادی در  
 پنج پلنگ شکار ملک کشید و پلنگ بشامت اید و آزار هفت تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد ویرجی  
 سر بباد داد و سوار بدان بر جی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون منی بر ضرر بود و  
 جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدی کنار کردن عاقلان لازم است  
 و کار خود با صلاح آوردن و ذیت بر افعال حنه مصروف داشتن خردمند از از فرائض و لوازم حیات  
 نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر خان بخوت فوت خود مغرور بود و شکست  
 قهر و غلبه مشغوف کس سخن بیاه کوش را فساد می پنداشت و نصایح او را با نیچه تصور میکرد و چند انچه این  
 باب دوم میدید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **حیث** ای انگیزنده بهیم از برای عشق  
 چندین دم که آتش من نیز میکنی سیاه کوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچ  
 را بر صخره و پولاد و مو عظمش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خار را مصرع  
 بلی کی کارگر باشد نشان خار بر خار شیر را بکشد و بکوشد بیرون رفت شیر از قضیه سیاه کوش  
 خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه کوش خود را در بوته خاری همان کرد و شیر از او بکشد و دو  
 بره دید و رخصتای آن صحرا چرا گران و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن  
 ایشان کرد و آهوی فریاد بر کشید که اسی ملک از صید کردن این دو نور سیده چو آید و از خوردن اینها چه  
 و چه گشاید و دیده مرا بفراق قره العین گریان مساز و دل مرا با آتش جبران جگر کوشا بریان کن آخر تورا  
 نیز فرزند اندازان بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزند ان من مصرع

بامن آن گن که اگر با تو دوستی قصدا شیر و بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور بهار  
 برای تماشای لغای ایشان خوشی و دان محلی که اینجا قصدا چو بر کان کرده بود صیاد می نرود همیشه بکرفتن  
 شیر چکان شغال داشت اینجا شیر براری آهوا لغات نامود بچکانش با کشت و اینجا صیاد و هر دو بچه او را  
 بکشت و پوست بکشد **بیت** مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهوا پیش  
 شیر رسید و خرقا فرزند آن زن کشیده بر طرف سر ایستاده میدید ناکاه سیاه کوش بدو رسید **بیت**  
 حال پرسید و چون بر کاه هی حال مطلع شد دلش بر زاری آهوا سوخت و با تفاق او آغاز ناله کرد **بیت**  
 هر که که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش درد دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری میان  
 سیاه کوشش او آهلی داد و گفت غم محو زانکه فرصتی است از او چرا خواهد یافت **بیت** شمع پر  
 بسوخت ولی زو و بریان شود و برغن خویش اما از آن جانب شیر همیشه باز آمد و بچکان را بدان گونه  
 بر زمین بکند و دیر فریاد و بغیر بر آسمان رسانید گفت **بیت** در وی بل رسید که آرام جان  
 برفت شد حالتی بدید که ناب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی در و ناک و کرفه نوحی  
 میالیکه و خوش آن بشیر از دشت ناله او زاری میکرد و بصفتی میزدید که مرغان هوا را سوزگرفت و او در  
 ناله می آمد **بیت** چو سل خون رو و او بدای بر غم من چه بجای دوست که دشمن که بر از غم  
 در همسایگی شیر شغالی بود و امن از کرد و تعلقات دنیا افشاند و کند من قنع شمع از لوح تو کل تقصیر  
 فرو خواند **بیت** فارس میدان تو کل شده خیمه بجهای قناعت زود برسم تغیرت کرد  
 شیر آمد گفت موجب ایستد فریاد و فغان صیبت تیر صورت حال از ناله شغال گفت سر میشکن تنگدانی  
 پیش آنکه هیچ ساسی از کشتن عالم بوی وفا نسید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب رنج  
 بچاشنی جراحی نچسبید **رباعی** از دیر جابیه وفائی نتوان یافت و ز کردش ایام صفائی  
 نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختن سارنده تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود او  
 کوش جوش گساده دار ناکند و دود از دفر کمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیا می غدار با تو باز  
 نایم در بای باطن شیر از جوش و خروش فروست و بیع قبول متوجه اصغای موعظ و نصایح شغال  
 شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن و لید اینجا نکرد و گفت ایملک بر ایندانی با اینها

مقرر است و آغاز هر کاری را بجای می‌نماید هرگاه که مدت بر سر می‌شود و هنگام اهل فراز آمد یک چشم زن  
 غفلت صورت نه بندد فاذا جاء اقلتم لانسنا جزون ساعه ولا یستقیمون بر اثر هر غمی شادی  
 چشم می‌باید داشت و در عقب هر سوری توقع شونی باید کرد **عبیت** سالها دل چون صبا طوف  
 ریاض و هر کرد در فضای او کلی گرفت بجاری یافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد  
 و جزع را که هیچ فایده ندارد و در توقف بگذرد **عبیت** جان سپرن چرا که نیرضا یکسر مو خطا  
 نخواهد کرد شکی نیست این بلا به بختجان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بنور رسیده چه  
 آنچه تیرا از قضا با تو کرده ضعاف آن با دیگران کرده و این کجایات عمل نیست که روی جزا آورده و کجا  
 ندین تان و نیک شبیه است قصه تو نقصه آن بهیضم فروش که میگفت این آتش از کجا در بهیضم  
 من افتاد شیر پر سبد که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیش  
 ستمکاری بود که بهیضم در ویشان با ستمم و حیف بخردی و در بهای آن مضایقه بسیار نمود مگر آنچه  
 قیمت بودی بدوی و در دستان بر تو انکاران طرح کردی و با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بنا شدی  
 هم در ویشان از جور او بجان آمده بودند و هم تو انکاران از جهای او بفرغان **عبیت** سیده  
 ولسوختگان زو کباب کباب محنت زو کان زو جرات روزی بهیضم در ویشی بزور بکشید و نوبه با بدان  
 تغییر نمیشدیش نداد و در ویش دست بدعا بر آسمان برداشت و در ویش نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد  
**عبیت** اسی ظالم از دعای بدین مشکوکه شب کر بان و عاکنده که خون از دعا چکد درین محل  
 صاحبی برسد و بران حال و قوف یافته زبان ملاط بران ظالم بگوید گفت **عبیت** ترس  
 از ترسانان ضعیفان و دیکین شب که هر که از ضعف لان ترقوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جزو کجا  
 حضرت الهی پناهی ندارند بدینمقال سلوک کن و بر دور و مندان که بهر شب چون شمع از سوز دل تنگ  
 بارند و بنگو ز ستم روا مدار و غایه سیده غریبان را با سبب بیدار و بران ساز و خون دل مینان را بجای آید  
 لعل در جام انتقام میریز مصراع مخولین قدح که فردا بخار خواهد آمد آن ستمگر بر غرور از بخن  
 آن عزیز بر بخند و اندوی استسکار و حینت جا بخت روی در هم کشید گفت **عبیت** بروی  
 شیخ و ازین بیش ده در و سرم که دو صد خرمن افسانه یکو خرم در ویش روی از روی بافت خلوت

خوشاقت قضا را همان شب آتشی در بار میز نش افقا و از آسمان سجاده و تمیز ملربت کرده بر ساحلی که دشت  
 پاک بوخت و آن بیدار را از بستر نرم بجا کس کرم نشاند قضا را با ما و جهان غریزه که روز گذشته نصیحت  
 میفرمود بر محله رسید ظلم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سراسی من افقا و آنغریز فرمود از  
 دود و دل و دیشان و سوزید دل ایشان **بیت** حذر کن ز دود و رو نهایی ریش که ریش در دود غایت  
 کند ظلم سرد پیش افکند و با خو گفت از معام انصاف نباید گشت تخم جفا بی که ما کاشته ایم بهتر  
 ازین برخواهد داد **ملیت** همه تخم ما را آتی کاشتم بین لاجرم ما چه برداشتیم و این مل  
 برای آن آوردم تا بانی آنچه بفرزدان تو رسیده در مکافات است که با بختگان دیگران کرده و ایشان همین  
 جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بصورت همه صبر پیش گرفته باشند چنانچه دیگران  
 برینج تو صبر کرده باشند تو نیز برینج و دیگران صبر پیش شیکفت این سخن با بخت و برهان نمیکند که رسیده  
 خاطر نشان کن که شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت دراز قوت تو از  
 چه چیز بوده است گفت از گوشت و وحش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جا نوزان که تو چنین  
 سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر ندانستند و غریزان ایشان با سوز مخافت و در دهمان  
 در برنج دفع نیارده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده و این قوت  
 این واقعه روی نمودی هیچ حال چنین حادثه میشی یا مری مثنوی تو ما کرده بر خلق نجاشی  
 کجا بانی از خویش آسایشی چو دلمار بیت بنالدی که بر جان ریش نهد مری و اگر همین سیر  
 ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خوشخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی  
 و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش بخوابی شنید اطلاق خود را برقی و مرحمت  
 آراسته گردان و کردار از جا نوزان و ایذا می این آن کرد که آزارنده روی راحت نمید و بعد از هر کمق  
 و مقصود زسد **مصرع** کس نزد است ازین گمان تیر را در پرت چون شیرین سخن بشود و حققت  
 حال بروی منکشف شد دهست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز نا کامی و بفرجامی نخواهد بود با  
 اندیشه کرد که بنا بر عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبتدل شود و مبدم قدم در راه فنا  
 میاید نهاد و سفر دور و دراز پیش میاید گرفت هیچ به از ان نسبت که از امداد معیا سازم و ترک آزار و

گرفته با نذکی از قوت قاعتم کم و غم پیش و کم ناخونده از فکر است نیست بکدم قطعه هست نیست  
 مرغان خمیر خوشدلش که نیست است سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دور چون ضرورت جیل  
 رفاق طاق معیشت چه بر بلند و چیت پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قاعتم کرده  
 طریق خوردنی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان ملامت نماید آنچه قوت  
 یکساله شغال است به روز خورده میشود و طالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه خوش  
 شیر جابدا که از دنیا کناره گرفته ام و مجاہدت در با صفت رامیان بر بسته حیت زین بحر اکنون چو  
 آب خوش نخورده و از آب خورده جهان سیر کرد ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه صبر  
 خلق از وی حال بیشتر از پیش است شغال گفت بچه سلب کسی از من متضرر باشد و من زین بخون می آلام و بچه  
 باز از شخصی می کشایم عیت درم بخر بیدار و پاره پاره کنند هیچ کس ز ساعیم هیچ نفع نرشد شغال  
 گفت دوست از روزی خود بار گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حلقی ماری میجویری و میوه این بسته  
 بقوت ده روزه تو وفا نمیکند کسی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است روزه هلاک شوند و بال آن  
 در گردن تو بماند و بگویم که هم در این جهان مکافات آن تو برسد و من بر رسم که حال تو همچو حال آن خوک شود  
 که میوه بوزیر را غصب کرد و شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده  
 که در وقتی بوزیر مدد تو فایده یافت و از آبهای جسد کناره گرفته گوشه بسته متوطن شد و دران بسته جزد  
 انجیر بود با خواند بشید که جانور را از غذائی چاره نیست و در این موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیر  
 در باستان نماندگی و تری خورده شود زمستان بی برکت و نوا باید بود هیچ بازان نیست که هر روز یکدخت انجیر  
 افشانم و آنچه سدر من باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان  
 بر فایت باشد عیت زهر توشه بایکشدین ریخ تابستان اگر خواهد کسی کاساشی باشد زمستانش  
 همچنین چند درخت را با زیر داخت و از میوه آن انکی خودده تنه ذخیره ساخت روزی بالای دخت انجیر  
 بر آمد بر فاعده هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی جته خشک کردن میجد که ناگاه خکی از پیش صبا و جسته  
 خور امدان میوه و بهر دخت که میرسد دران میوه نمیدید تا پای آن درخت آمد که بوزیر نه بران بالا بود  
 و انجیر میجد چون چشم بوزیر بر خشک افتاد و دلش پیچید گفت عیت از کجا پیدا شد این بلائی ناگهان

زین بلائی که آن را خدا با و آرد **خوک** بوزینه را دیدم جانی زده شرط تحت بجای آورد و گفت همان  
میخواهی بوزینه نیز اندوی خاق جانی منافقانه بنده او گفت **بیت** باغ امید مرا سروضای سید  
کعبه درویش را از غیب مهالی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و پیا یون با و اگر پیشتر قاصدی از  
قدم عالی اعلامی ازانی داشتی بهرینه فراخور حال شرایط ضایف تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست  
از فصول باب مهمانیت **مصرع** زحمت بود درویش را آنکه چو همان در رسید **خوک** گفت حالا  
از راه میسریم و با حضری که باشد هتیاق تمام هست **مصرع** تکلف کن آنچه داری بیا  
بوزینه درخت اینجا بقیانند و خوک با شنهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیرنی نماید روی بوزینه را و  
که ای میزبان که می بینی هنوز آتش شنای دلت تابست و نفس حریف از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر سفت  
و مرار بین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر سفت اند و با نکت فرصتی از میوه آن نیز آری  
نماید **خوک** بدختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای بهمان عزیز رسم مروت فرد کلمه آنچه نشا تو کردم بجا  
تو من بود و مرا دیگر قوت ایما کردن نیست **مصرع** زین پیش گرم نینوان کرد **خوک** و غضب  
گفت این بیشه منی در تصرف تو بوده که حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری  
سوم هست و عاقبت تغلب و تنور ناپسندیده و مذموم از سر جهاد گذرد و دست از ظلم و ستم باز دارد  
ضعیفان نتیجه خوب ندید و در جانیدن یکسان اثر نیکو نباشد **بیت** که بداندش که می دل خون کنی  
درد و دلت کبر چون **خوک** را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت نیز  
و آنچه مرا باشد و کنارت کنم پس بدخت برآمد تا بوزینه را بریزد بختد هنوز بر شاخ اول قرار گرفته شاخ شکست  
و سرگون در افتاده روی بغیر دوزخ نهاد و این مثل با می آن آورد که که تو نیز میوه دیگران غضب میکنی و از  
ایشانرا طعمه خود میاری چون این جاعت را که شکلی میرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته  
شغول گشته بک نفس از بدکونی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر به تو  
زبان جاری شده و در بر و حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تنور و فساد و  
در لباس صلاح رسد و خود این چه درویی باشد که تو همچنان من پروری شغول و لذت حسی جهانی انساب  
لذات عقلی روحانی پرورازی **بیت** اسیر لذت تن نده و گرنه تورا چه عیشهاست که در ملک جان میانیست

چون شیرین فصل ریشم از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و کباب قناعت کرده در وظایف عطا  
و عبادت افزود گاه و بگاه مضمون این بابات حقایق ماث با خود تکرار میکرد و نظم ایل ازین جهان  
دلدار درگذرد و از سنگامی که بدو وارد کردند کار جهان نه لاین ایل بصیرت مروان و دارا سر بکار کردند  
چون پیون کلشن رو جانان رسید سعی نمودن ره پر خا درگذرد در بحر غم ز حرص چو خواص شیخ چشم  
خط مخور که هر شهوار درگذرد اینست داستان بگرداشتند که جهانان را بخواب خود دارد و از و خاستند  
آن نیشید تا آخر الامر بهان آن بلکه از بختی رسیدی فلک کرد آنجا وجه صواب و طریق رشا و ثبات  
مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب مذبد دل را بخونخاری و بگرداری برداشت و چون  
این تجربه را حاصل آماز عالم غدا را عرض نمود و دیگر باره بر آتش بی اصل و الفات جایز نشود و هیچ  
عشوه این جویای جادوش بخرد **حقیقت** نوشته اند بر اوان جنت الهادی که هر که عشوه و دنیا  
خرید و اسی بود و خردمندان نه دار ترند بدانکه این اشارت را فهم آید و این تجارب از خیره حال نال  
خود دارد و بنای کارهای و نبوی و آخری بر همین یکت قضیه نمیکند هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود  
در باره و میزان ردا و اذنا فواج امور و خواتم فمات ایشان بنام نمیکند و در جمیل منقلب باشد و در دنیا و عقبی  
از تبعه ستمکاری و اذیت بگرداری ستم مانند نظم دنیا نیز داک پریشان کنی دلی زنهارد بکن که  
نگرد است عافلی دنیا مثال کج عمیق است پرستگ  
آسوده عارفان که گفتند ساحل

## باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم کبر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پرنیکو تو بر صایب تدبیر ربانی روشن طلبی  
و واضح باز نمودی مثل بگرداری که بی اندیشه عاقبت در انداز و ایذا مبالند نماید و چون اصد مثل آن جنابان  
به پناه نوب و انابت در آید اکنون الهام منماید که داسانی مشتمل بر مضمون حقیقت یازدهم و افزاینی و  
آنکس که مایل کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد بازمانی حکیم کامل عبارتی که از رضا و تقاضا  
مستجاب حیات بود و از شیرینی و طرافت همیشه مشرب ثبات نظم سخنانی بپاکی از کعبه



بشیر بی ز علما سی شکر کسی مکان سخن در کیش فنی که افلاطون بدی از پیش فنی فرمود که ای شاه عالم پنا  
 بلیت کام تو در دامن مهسید ماد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم  
 فرموده اند لیکل عقل رجال و لیکل مقام مقال در جامه خانه مغیب لباس عملی خاص بر بالای والای کرس  
 دوخته اند و از خزانه موسی الهی خلعت معنی مخصوص و از خود قامت بر شخص تریب داده از هر فردی گاه  
 آید و هر مردی علی رهشاید نظم کس را بهر طایسی نماند طبع را ترغیبانی نداند ز سر که آرزوی می  
 نشاید نسیم کل ز غار شکست نماید کساقی الطاف یزدانی از سخا ککل خرب مالک بیم فرعون کرس  
 فراخور حال و ساغری دادند و یکس را از مشرب عنایت و سر خسته رعایت محروم ساخته بلیت  
 کس نسبت که نیست بهر مزار تودی اندر خور خود بجزه یا جامی پس بر شخص باید که بدان صنعت که  
 صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بر تبه کمال رساند بلیت  
 پالان کرسی بغایت خود بهتر ز کلاه و دوزی و دیگر که پیشه خود بگذارد و بهی که ملایم او نباشد رجوع نماید  
 و از آنچه بطریق موردت یا مکتب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و زود که قار آمد لاجرم  
 از راهی که پیش گرفته بنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین نیست که زود از میان این آن سر بهر حال برگردان  
 بماند مصراع فی راه پیش رفتن فی روی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد  
 و با زود دست در بر شاخ هوس نرزد و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بو غامت می انجامد بر طرف  
 و دیگر کاری که از آن نفی دیده و فحشه چیزی یافته بر فردی و آسانی از دست نداید و بمضمون حدیث ثیف  
 من رزق من شئ قیلیمه کار کرده باشد و از پریانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواب  
 معصوبت بدین حالت اشارت میباید آنجا که سیر مایه بلیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشی  
 بر آورد و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن راه عبری زبانت و همان برس بیشک  
 داعیه تعلیم آن لغت داشت راسی پرسید که چگونه بود بهت آن حکایت بر همین گفت آورده اند  
 که در این قنوج مروی بود و مصلح و پر بهر کار و متعفف و دین دار و ذایف عبادات و دایمی بشرط مینمود  
 و هر کسم طاعات را در وجه خلاص بجای می آورد و صفای صفتش را ترک و رات علایق را زایل ساخته بود و  
 پاکیزگی فطرتش برده فظلام عواید را پیش نظر از باب بصیرت برداشته حاشیه سجا و دهن محبط موصفات

غیبی و ستانه خلوش سترواد است عالم لاری نظم بر مرز نشین شرح ساخته تاج دل او عرش  
 صاحبش حراج شرف کارخانه ملکوت کار فرمای عزمه جبروت بوده شیطان کش و فرشته ششم  
 دروش بر پروانها قدم نمایی بهت بر اجاسی رسوم شرح مصروف داشتی و یکی نهم بر مضای لوازم  
 خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحل سید و آشنائی بنافه و پرتو القات از خورشید نمبرش بر جهان  
 تیره و دشمنان و دنانه بیت خوش انگسان که کشند پاک چون حور شد که سایه بسوی بن جهان بکنند  
 و با وجود این همه زادت و درج آنچه از خزانه دانه خازین السموات والارض نصیب دی شدی بر همانان نماند  
 نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت بر درویشان سختی انبار فرمودی بیت رسان  
 کولک انبار بر پهنه تبر زنج بزل که ایثار را بسوی ابراست روزی مسافری بر او دید او همان افتاد و راه  
 چنانچه در هم میزدن کریم باشد که خوان ایشان بیکه ابرو در نظر آید بروی نازده و ابروی کشاده پیش آمد  
 و نشاطی هر چه نامر در نزول و ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترمیم طعام سباط کلام بگشود و در آن  
 پرسید که از کجای آئی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که قصه من قصه بهت دور و دراز و حکایتی است  
 مرکب از دو فانی حقیقت و فانی مجاز و اگر خاطر مبارک را مستماع آن میباید بر سبیل ابصار نشسته از آن  
 باز نمان نمود و از بدگفت هر که گوش بهوش گشاده دارد از هر قصه قصه تواند گرفت و از هر قصه قصه  
 حقیقت عبور تواند نمود بیت زهر بار یکچه بر می میوان خواند زهر افشای بعضی میوان است و بگوید  
 و حشمر کند شت خود بازگویی و آنچه از منفعت مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمایی همان گفت  
 ای زاهد زمانه و عابد بکار بد آنکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بختی مشغول بودم پیوسته  
 توبه سینه بناب آتش حرص تا فتنی و بهر زحمت ارمایه روزگار بکنان فتنی بیت کرده دم  
 خون میشود تا کرده از تور رزق بیرون میکشم و من با و بهمانی دوستی داشتم و علی الذوام میان ما بین  
 مصاحبت مسلوک و رسم مخالفت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غلّه که مرا بکار رفتی بدگان  
 فرستادی و بهای آنرا بر مردمان بنانیدی و در ادای آن چون معطلی و فرصتی بود بر من آسان کنده شتی روزی  
 مرا یکی از باغهای خود بهمانی فرو و شرائط میزبانی چنانچه قاعده ارباب بنمت باشد رعایت نمود بعد از  
 آنکه از ناول طلعه برداشت و با و صفا و صفا مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و ما چه سود

نوبت به سوال ششم از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیت خروار کندم است و سودی که بران تفرع بش  
 بهمان قدر که بخودش ابل عیال و فغانند و آن ده دوازده تواند بیت چوین پرنفع ترکاری خوارم برین  
 روزی میگذردم دهقان گفت سبحان الله دفع کار تو دران مرتبه نبوده که بانی بران توان نهاد و من خیالی  
 بستم که گلب تو را سود بسیار و حاصل بسیار است **مصراع** خود غلط بود آنچه باید استیم من گفتم  
 ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جا بداد که کار مرا بیه انگ و سود فراوان بجای می  
 که زراعت میکنم محصول قلی بدست می آید و ما درین حرف بسود و چنه قناعت نداریم من منبر شدیم گفتم  
 این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یکده خشخاش که خور و زین جوین  
 چون در زمین نیکو افتد و بنیر شود قریب بیت تیر میکشد و زیاد بنیر ممکن است و بر سر ستری قنیه خشخاش باشد  
 که شمارا تراکس نماند و از آنجا فایس توان کرد که سود کار را از غیر حساب میرود و نفع ملاحظ از آنچه در  
 شمار آید افزون و مزارع آن حکمت گفته اند زرع سرخست و در حرف اول می زراعت و حرف آخر که عین باشد  
 آن نیز نام زراعت پس این همیشه زربرز باشد **بیت** و در حرف زرع زراعت و یکی که میباید همان  
 زراعت پس اینجا زراعت بر سر زراعت و اعتقاد اکیران کارخانه و هفت چنان فهم شده که گریب امر  
 اشارت بعمل زراعت است کما قبل **بیت** جستن گوگرد و حمره ضایع گریب روی برخاک بسیار  
 که یک کیسه است چون این بخان از دهقان اتماع نمودم سودای سود و هفت در سه افاده در دکان  
 بستم و بنه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بحال نفس موصوف و بیکونی خلاق و  
**بیت** بگذشت از مختلف پیشینه کوشه را اسباب ایجهان شده فایع بنوشته چون زراعت که حرف  
 خود ترک میکنم و بجاری دیگر اشتغال مینمایم مرطبلید و زبان ملامت کشود که گفت ای استاد و آنچه حواله تو  
 شده را میباش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد فای  
 بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بدلت حرص گرفتار شد در بایه دود و **بیت** حرص  
 جوین میکنم و شکی نیست ناخواری کندم آدم فزیر گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباح استراخ چندان فایده  
 نیرسد و دانستم که منافع و هفت بسیار است خیال می بندم که شاید از ان شغل نفع کردم و معاشش  
 کند و پیرا چه فرمود که مانی مماندای اسباب معیشت تو بهین حرف نمایا بوده و مشرب زندگانی سبب این بسیار

خس و خاشاک تر و مصفا و این عمل که حالا در صد و مباحث است آنی کاری بر شغل است شاید که بواز مکن  
 قیام نتوانی نمود و از عهد و رسم آن کجا منبری بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانگاه آرزو سر بر زدن برف  
 مراد محصل تواند شد بلیت و اندر رفیقان کرده دور و دراز است اگر چه مقصود بسیار است فصولی مکن در کجا  
 خود دست باز دار که هر که پیشه خود بگذارد و منتهی که موافق او نباشد پیش گیر و بدو آن رسد که بدن کلک است  
 من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که کاری بر کنار رودی بجار خود  
 مشغول بودی هر روز کلکی میدید که بر کنار رود و شسته حیواناتی که در میان کل باشد میکرفت و بدان قیام  
 نموده بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشته تیز پریداشت و پیونی فرسید که ده پاره خورد و باقی بگذاشت  
 و برف کلک با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین  
 هیچکس عظیم بجز فی قاع و دنیا میم و دهر نماند به صورت از دانات جهنت چرا باید که من از بهت عالی بهر  
 ندانم باشم صلاح است که بعد از این بخصرات سرفرو دارم و کند قصد جز در کنگر چسپهر برین نهنگیم  
 نظم و در کشته است با بر کبود سرچشم ابر نیار دفرود زنده و لاسیکه بالا بزند از بهت و الا بزند  
 پس ترک شکار کرمان کرد و متر صد صید کبوتر و نهو بیست و دو کار از درو تماشای حال باشد و نهو کرد  
 بود چون کار حیرت کلک و ترک شغل خود گرفت دید متحیر شده دید قعج بکشا و در اقصا کبوتری  
 در آن فضا پدید آمد و کلک بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل کنار جاب نموده آپیش می در گذشت کلک  
 از عقب او فرو داده بلب رود و بیفتاد پایش در کل ماند هر چند جهد میکرد که پر و بالش در وحل خطه بیشتر بخورد  
 و بر و بالش بکل آلوده تر میشد کار زیاده را ورا گرفت و روی بجای نهاد و راه دوستی پیش آمد پرسید که این چیست  
 کار گفت بذا اگر کی یقینت این کلک نیست که منخوبت کار باشد که خود را نیز با داد و پیشل برای آن آدم  
 نامعلوم کنی که بر سر الجار خود قیام باید نمود و حرفی که نه لایق است باید گذاشت چون پیر عابد پیشل آورد  
 و غنچه حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض بیواری بود و در گوش بیوش راه نداده بر همان خیال ایستاد  
 و ترک نانوائی گرفته بمقتر سرای که بود اسباب زراعت بها ختم و مبلعی تخم کاشته و دیده انتظار بر راه حصول  
 محصول نهادم و در خیال معیشت پرتنگ آمد چنانکه از دکان خاخری روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی  
 و حالیکمال مقطر مایست بود و نا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زبر کان نشنیدی و اکنون

با خراجات یومینه در مانده و از بیع تمر و صول نمی باید صلاح دانست که مبلغی برسم قرض بنانی دوبار دکان  
 مانوانی کشوده بر سر کار خود در **طیبت** تنگس که بکار خویش سرشته شود به زنان خود که با سرشته شود  
 پس یکی از خواجهکان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر  
 شغل گذاشته خود تر دومی مینمودم که بجهت نسق زراعت بصحرا رفتی و نگاه برای رونق دکان بهار را آمد می خوان  
 بر این منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار حیاتها ورزیده در دکان از مایه و سود جبری مانده و محصو  
 انواع اوقات رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بندان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل با کفتم  
 و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عاید بخندید و گفت چه مانده است حال تو کار  
 آن مرد و موسوی که ریش در سر و کار زمان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت  
 که شخصی و عورت داشت یکی پسر و دیگری جوان و خود و موسوی بود و پسر و عورت را دوست میداشت  
 شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نماد می بخت  
 رفتی روزی بخانه زمال درآمد و بکلم عادت سر در کنار او نماده در خواب شد زمال در و موسوی وی نکرست  
 باخو و گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موسوی سیاه است بر کنم تار بش او تمام سفید نماید آن  
 جوان را بدو رغبت نماد و چون از آن زن رغبتی نه بیند و غفرانی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز اطفایا  
 دل از او بردارد و بجای با من پروا و پس آن عدد که نوانست موسوی سیاه از ریش او ببرد **مصرع** بر ندهم  
 آن ریش که در دست نیست روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معمول سر بر کنار او نماده و در  
 شد زن جوان در محاسن او چند موسوی سفید دید باخو و اندیشید که این موسوی سیاه را باید کند تا تمام ریش  
 سیاه نماید چون خود را سیاه موسوی پسند برانید از صحبت پیره زن منفرد گشته بمن راغب کرد و پس از این مقدار  
 که مقتضای وقت بود از موسوی سیاه سفید بکرد چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بجان خود  
 فرو و آورد و یک موسوی بر جان نماده و خرمن ریش تمامی با دبر و فریاد بر کشید و هیچ جاز سید و حال تو نیز برین  
 سواست برخی از مایه و سود بدکان مانوانی صرف کردی و بعضی در کار و بغانی تلف کردی و این زمان  
 که در مسکنی نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مرزعه زندگانی خرمنی انداخته **طیبت**  
 روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نیک کنی نه است و نه این چون این حکایت شنیدم دهنم که پیر عاید

آنچه میگوید واقیست و مرا از ان عمل جز حسرت و مذمت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و فائیکه بمصلحت  
 دیدم که بکلم الفرائض من سنن الترمذین شب از ان شهر بکسرتم منزل بمنزل رسان و هر سان می رسم  
 فاسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جبات مرا قرض خوانان بجای  
 و ام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مرا حل و مناد می پیام و در دودل خود را  
 بملاقات هر صاحب دل دوانی میکنم و جراحات تعب سفر را بطعاه اهل اندم مرحم راحتی منیم تا این عت  
 که آنیسه دلم بصیقل مجاورت اینجا باز از بخار جهنم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر با  
 اینحضرت منیا کشت بلیت التیه الله که اگر رخ کشیدیم دیدیم تو را تو بمقصود رسیدیم این بود  
 شمنه از سر گذشتن من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را بجز صدق شنیدم و دل من سخی  
 گفتار تو کو اهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربه ای بگو تو را بد  
 آمد، با طوار و اداب ام و فونی تمام حاصل شده و من بعد بحیثیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانی <sup>مهر</sup>  
 شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دید همان بیدار میزبان خوش برآمد و میزبان محبت ممان را غنیمت شمرده  
 آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کفر لغتها عالم بود و شی  
 زبانها مستحکم میشد فاما چون لغت عبری موردی داشت فصاحت او در ان بشیرت می نمود و پیوسته با خواص  
 خود بدان زبان سخن می گفت همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانان بود اما سخن گفتن را بد بدان زبان  
 او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضا  
 خاطر و میل طبعیت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری او بلاغت و ادای همان عادت  
 این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد  
 نظم بشیرین نکته را هر لحظه پر قند شدی لعل سگبارش شکر خند چو مهران وید شکر با بخرد 1 چو طوطی  
 شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بجایانکی بر یکایکی مبدل شد  
 و از مقامات و ادو نتیجه اتحاد حاصل آمد **بلیت** با هم برادر دل تواند نیست وقتی که تکلف از میان  
 برخیزد ممان کساح و در برابر آغاز نما کرد و گفت **بلیت** اسی نطق تو تکلیف نهانخانه کمال  
 تقریر تو نتیجه تائید ذوالجلال این چه طرز سخن رانیت و شیوه عبارت پردازی که دیده عقل

صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان ازین زیبارتر نشنیده **بلت** من نمیدم  
 که این جنس سخن با نام **صیت** فی جنوت میدویم گفتش فی ساحری توفیق میدارم که این بنان را این بیرون  
 و التماس بینمایم که تعلیم این لغت را ازین دریغ نداری چه میسابقه معرفتی در اغراض و اکرام من رسم ملاطفت  
 بجای آوردی و بی تقدیم و سبب مودت انواع مختلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطه محبت  
 بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده لقمس مرا اجابت مقرون سازی و رقم  
 شاکردی با بهتر از دست بر صفحه حال من گشتی تا سبب از دیاد مواد اخلاص گشته و طبعه ذکر مروت و تقوی  
 منکشف مرعی افتد **بلت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردگار احسان تو باشم  
 زانکه گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حاضیض جهالت با وج دانش ترقی و همس و مغلی را  
 از اسفل السافلین نقصان درجات اعلی علین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و  
 کلمات فرنگی منافات بسیار و مبانی بسیارست مباد که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و درین باب  
 که بجد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر بهم روزگار من ضایع شده باشد و بهم اوقات توفیق  
 گشته همان لغت هر که قدم در طلب کاری نهد هراینه از کتاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی کعبه  
 معصومی اردو از تعب بدینا بیاندیشد **بلت** در میانان که روشن کعبه خواهی از قدم سرفشاکر کند خا  
 مغیلان غم مخور و من درین نیت بشاید صادقم که اگر توفی بر سر من بینی که دروازه کار روی نامم و اگر بهر شرف دروید  
 سانی شود نظر در منی بگریختنم **مصرع** هر که میل کنج دارد پنچ هیاب کشید و هر چغنی که در طلب علم کشد آخر آن  
 براحتی می انجامد و پنچ متعلم بهیچ وجه ضایع نیکر دو چنانچه آن صیاد بواسطه اندک رنجی که از جبهه علم  
 کشیده و پنچ خدمتی که بنیت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق حیناج بعضای استغنا و است  
 عیش رسید زانچه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیاد  
 کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون ایم  
 بهمدن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از بهر موسی بدن حلقه ساختی **مصرع** ز مرغ از دام او  
 نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار رحمت سه مرغ را بجوای دام آورده و خود و کبیرینکاه بر صدق اندک  
 حلق آن چپا پرکان بجایه دام درار داشت در شای این حال آواز عید آمیز می شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صدا بر مندا ز کیسنگاه بیرون آمده و طالب علم را دید که در مسئله فغشی بحث میکرد و ندانست  
ایشان بجلال انجاسیده بود و صیاد تضرع بیا کرد که فریاد کنید تا این مرغان هم نخورند و هیچ مرغی صیاد نکند  
مصرع دم در کشید تا نخورد و صید دام دم ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازد و پیر  
مرغی میدی با تو در میسازیم و بجنگ و عربه نمی برداریم صیاد گفت بغیر از من فقیری عیالندم و تو  
چندین کس وابسته این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ برید من چگونه بجایم و چنان بکس مرغ  
دو تن رفتی هم گفتند تو هر روز اینجا میکنی و ما ندانست تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که اند  
سر این مرغان بکنیم با فریاد خواهیم کرد و تا مرغان برند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر  
مدرس ببریم و طلبه مدرس را همای کنیم صیاد و چند شرط اب کرد که در شش دام من نیافته و دست طلبه برین  
من نیافته دام در زمین وقف نهادم و نه دانه از غله مدرس پاشیده ام و بشرح برین لازم نیست که  
خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جاز نیست از ایشان را و عده مرغ داد و در سن در کشید مرغ را از  
بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که برین رحم کنید و دست طبع از بدن این دو مرغان بکشید  
گفتند از افعال و گذر و بشرطی که کرده و فاکن صیاد و چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چه  
زحمت شما کنیم و تخف و تبرکی نیز بکنید ما آن لفظ که بران بحث میکردیم و بدین آموزید شاید که روزی را  
فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ بحث میکردیم و در میراث فغشی منار غشی داشتیم صیاد پرسید که  
فغشی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن است که فغشی نه مکر است نه مؤث صیاد آن لفظ را با او گرفت و با  
طال بسیار بجای آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب با مذک فوقی قناعت کرده گذرانید و روزی که  
کمرغ در زمین جناح خورید از ایشان فاقی پرواز آمد و ما میان سیم اندو دو کلب از بیت رشتای شعاع بر خط  
روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد و ش برشته زد و ماهی مهر را بدام آورد و پیر صیاد دام بر روی  
روی لب دریا نهاد و بتو کلی تمام دام بدیاد فرود داشت قضا را ما می دام افتاد زیبا صورت تیرین پناه  
کتاب زره که چون او جوش پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی چون او لغتی در عرصه بجار ندیده نظم  
سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشم خورشید پست او چون لباس بوفلمون رنگها داشت از فاک  
افزون صیاد و در شکل و هبات او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام



و صیدی بین لطافت مشا به نگروه صواب است که او را زنده به ستم تبرک نزد سلطان برم و نام خود بچنین  
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن بیا در طرف آب بکشد و روی بدگاه و پادشاه نهاد و مقدار سلطان  
فرموده بود تا بکشتن خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و  
ما بیان رخسار رنگ در آن انداخته **ملیت** همه سپهر بران بازگر گوش ایشان که آن زلفه زر  
و زورقی نمودار شکل پال بر روی آن حوض سپهر شال روان کرده **ملیت** اندران کشتی زیاده خود  
چون مه نود آسمان بگوید هر روز شاه برب حوض تماشا حاضر شدی و با شادانی همان و حرکت زورق  
خوش برآیدی و در این وقت نیز **ملیت** روان حوض را نظاره میکرد تماشای مه بسیار میکرد  
که ما که بسیار آمد و آن مایه بسیار به لطیف حرکت را به نظر شاه رسانید شاه بدین آن مایه بسیار خوش را  
و فرمود تا هزار دینار بدهد و چند یکی از روز که رتبه کتبی منصب جرات داشت زبان نصیحت کشید و آهسته پادشاه  
گفت **ملیت** دل روشت چشمه نور او سر بر سر از سر زینش دور باو صیادان بسیارند و در بار **ملیت**  
اگر شاه بهر مایه هزار دینار عثایت فرماید ز رخسار بدان وفا کند و نه خراج ملک آن برآید و بدست که  
بهای مایه چند تواند بود و صیادان چه مقدار انعام توان داد و عطا فراختر استحقاق باید و جز مناسب عمل  
شاید **ملیت** بران حوضی که صد من آب بکشد و دو صد من بریزش نقصان پذیرد شاه فرمود که آن  
او را بنزد دیار و عده و آدم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد و وزیر جواب داد که من این را چنان دارم که  
و عده شما خلاف نشود و زور زیاد نیز از دست نرود و صلاح دانست که شما از وی سوال کنید که این مایه مذکور است  
یا موقوف اگر گوید برست کوئیم ماده او را یا بر ما هزار دینار بدیم و اگر گوید موقوف است کوئیم مذکور را حاضر  
کردن و زربستان و بر سر زمین ماده عاجز خواهد شد آخر زمان با بزرگ چیزی تراشی جانب او کرده و بش  
بدست آیم پس شاه رو به صیادان کرد و گفت این مایه تراست یا ماده پیر صیادان و مردی صاحب تجربه وزیر گفت  
در یافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال می اندیشه کرده اند غواص بخور را بجز تیر فرستاد تا که هر جوابی که بر طبق  
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفت بود بر خاطرش گذشت جواب  
داد که ای شاه و جهان پناه این مایه خنثی است یعنی مذکور است و نه موقوف سلطان را خوش آمد و وزیر را بدین  
نکوهش فرمود و بپادشاه را بران انعام افزوده و هزار دینار بدهد و او را در از مخصوص صان و ندیمان کرد و او را

و پشمال را فایده است که متبادر یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرع که علماء را خدمت کرد و دویزار دینار یافت  
و بعایت سلطان سرافراز شد پس بر پنج علم و خدمت علما هیچ زبانی نیست و بزرگان گفتند بیت  
یاموز علی که کردی عزیز که بیدانش انسان نیز زویش زوایش فراید تو را جاه و قدر ز صفت لغات  
رساند بصدر زاهد گفت این زمان که مبالغه میانی و راه طلب با دیه کتاب بقدم جد و جدمی پایانی  
من نیز آنچه بشیر کرد و از تعلیم و تحقیق بجای آوردم و در تقسیم سائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فو نکند ارم همان  
روی جان کا آورد و مدتی دوازدهم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت طایفه نداشت  
و ذهن او را با دکان جزئیات آن موافقتی پدید نیامد چیزیست تعلیم بشیر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر  
بود و چند آنکه نهال تعلیق در کشتن خیال میکاشت ثمرو همان بر شاخ امل نیاورد میشد **بیت** اگر از فن  
توفیق عطائی نرسد سعی سودی نخند چه بجای نرسد روزی را بدو لغت و شوار کاری گرفته عظیم  
رنجی بر دل خود نماده زبان تو برین لغت جاری نیکو دود طبع تو باین سخن مناسبی ندارد ترک این کار بکرد  
بمیلانی که لایق جولان توفیق قدم منقطع در بر چه نیوان بست او را حیف است بهرزه  
عمر ضایع کردن پسند حکما بشنود و پیش گیر را بی که پایان نتوانی برد زبان اسلاف خود را گذشتن  
و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی کردن از منبج استقامت و در است همان لغت اقتدا بگذشتگان در  
صلوات و حالت از تعلیه و حماقت باشد و من در ایضا صورت بقلید کس راه نروم و از روش تحقیق نگذرم  
که تقلید کند خطراب شیاطین است و تحقیق با روی منباج صدق و یقین و نکته اما جدا آبا ثناء علی آتیه  
گو شالیت طغیان باز سیم که تقلید ما از وحشت آبا و کمان بدار اسلام تحقیق آیند و بدیده یقین بر تو انوار  
بندی الله بنور من آتیه مشاهده نمایند عشق می انگار و از پرده تقلید جست هم بخور حق بر بند بخت  
از محقق اقلید فرمات این چو دانود است و آن دیگر صد خلق را تقلید شان بر او داد و که دود لغت  
بدین تقلید زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و تیرسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندمت کشد  
حالا تو بزبان فرنگ کلمه میانی گفت و بلغت قیل و عشیه خود عبارتی میوانی را ندی کن که چون اگر او قاف  
کلمات عبری نکر امیکنی و ادای این سخن بر تو پوشید و کرد و آن لغت و بکر را نیز دنیای و حال تو باشد آن  
ناغ باشد که رفتار لکبت می آموخت و از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بود است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی زراعی در پرواز بود که یک دید که بر عرصه زمین میخراشید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زبانا  
 دل نظار که باصید میکرد **بیت** یکینیت که سوی من خرامیدی و لم بروی خرامان فویتی و دیگر بیا  
 تا جان برافشانم زراعی را خرامیدن بگفت خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاک و متعجب شده آرزوی  
 رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سودای وی دیش ظهور کرده ملازم  
 بگفت را که خدمت بر بسته و ترک خواب و خورگرفته متوجه آن نگاه پوی شد پیوسته بر اثر بگفت میدوید و تماشا می  
 جلو پای او میکرد **بیت** اسی بگفت در می جلو گمان میکند زی لشکان لشکان من از عقب می آیم  
 روزی بگفت گفت ای دیو دیار تیره و خسار می بینت که همواره گردن میگردی و حرکات و سکناات مرا متعجب  
 یباشی و اعیه توصیف زراعی گفت ای زیبا خوی خندان رو **بیت** رفتار تو دل برد و من اکنون ب  
 فریاد گمان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در مسافاده ندانیت که در قدم تو بجا شدم و میخورم  
 آن رفتار را آخرت پای افتخار تراکت بهر آن هم بگفت فتنه زد که گفت هیات هیات مصرع  
 آیا تو کجا و ما کجا مییم خرامیدن من امر بست ذاتی در فتن و مصنعی است جلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان  
 ساخت و مقتضای فطرت را بگفت تغییر نتوان داد و این بر وضعی دیگر است و روش تو بر وضعی دیگر **مصرع**  
 بسین تفاوت ره از کجاست تا کجا از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست بار **مصرع** بگذر کن  
 گمان بازوی نیست زراعی جواب داد که الشریع لم یقم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم  
 و اما و بدست نیاید پای این راه باز نخواهم کشید **بیت** کشی صبر در پای غم انداخته ایم یا مییم در  
 یا بگفت آریم که بچاره متدی در عقب بگفت بدوید و رفتن او یا مویخته و فتنه خود و نیز فراموش کرد و دیگر  
 هیچ نوع رجوع بدان تیر کشش و این مثل آوردیم تا بدانی که رنجی میسر گرفته و سعی اطل میانی و گفته اند جابل ترین  
 غلایین است که خود را در کاری انچه که لایق حرف و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه بهمان طریقی  
 که نا توانی را بگذاشتی و بدیهاتی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته بهیچ غیرت  
 و بدای میگی در مانده **بیت** گفتیم بدیم جان و وصلش بریم من جان وادم و آخر رسیدیم بوسه  
 همان نصیبت زاهد است بگفتی قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت  
**مصرع** آن بساز دست و این دست نیاید نیست داستان کی که حرف خود بگذارد و معنی که زبانی

باشد پیش گیر و این باب بجزم و مباحث پادشاهان متعلق است تا هر دلیلی که در این مضبوط ممالک و ترفیع حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و دقائق مآثل و تفکرات لازم شود و نگذار که نا اهل و بی خبر خود را با مردم میل و پاک طینت در مقام برابری آورد چه بسیار فرودمایگان خود را با شهبازان میدان مرثیه بهمان می پذیرند و در مضامیر کلمات لاشعری فرودمانده خود را با براق برق رو بهشت ایشان بهم گمت می شناسند و حال آنکه اگر داسبه را ندید بگردیشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه  
 اگر خود بدر و لعل مرتضی شود سغال پس نکا پشت این مرتبه در قوانین سیاست میلی معتبر است و اگر عبادا  
 بالقد تفاوت ملتب در قوانین آسمان از میان برخیزد و اراذل با واسطه در یک کفه نشینند و واسطه با  
 اشرف لاف مقابل زنند بیست جهان داری را بیان دارد و غفل و غلط در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملکی  
 سابق نگذاشته اند که مردم فرومایه و بد اسل علم و خطبیا موزند و سائل متقی و سباق باشند زیرا که چون این  
 رسم ابتدا و استمرار یابد که از باب حرف و معروض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار را از باب نصرت  
 نتوانند کرد و هرگز نصرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خنل پذیرد  
 و بسبب این معانی اجمال در کار پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت  
 ابواب نصیحت علما و معظمت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یا قناعات تجرید بروز کار و برسد و کارشان  
 و صمت عیب و بیست غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی را کسی کیستی خردمند که دل برنگد و اردو گوش  
 برپند سخن گوهر شد و گویند و غویس بسختی درک آید گوهر خاص درین شکنج صفا می نماند  
 بسی درگاه بانی از معانی

## باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و کون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شنیده که اسکار مستوجه حکیم نامدار گشت و عبارت شکر بار **بیت** شاکفتش کسی پیر بیکانه  
 ندیده چون نونی چشم زمانه بیان کردی و انسان کسی که از معرفت و ولست اهلاف خود بخوافد و ورزیده  
 بجزیر کولایی حال و موافق طو را و نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محبوب کشته رجوع بجای اصلی  
 ممکن نباشد مصرع یکی ز دست و پدوان و در گریست نیاید اکنون از کسی که از خصلتهای پادشاهان

که نام ستود و تر و بصلح ملک و ثبات دولت و پناهت امور و تهاکت لها نزدیکتر و من در وقت و دار و رسم و بیدار که سلطان  
 باید که علم را بر این روزگار و هر داری با سرای کار سازند و سرشبهه افتاد است که لوگرا علم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت و بگو  
 عقد کشای که از شش این شکل با کشای پودی موافق است و شش این شکل را بنحو ترویجی باز ناسی نظم هر دو را اگر این سخن  
 در کنجیه سخن بشود گفت ای خسرو زمان و دین زیر فرمان تو جهان چنین بداند ستود و صفی پسندید و غصه که بپوشد  
 بدان صیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان خوشنود و مانند شد علم و حسن خلق است و گوشت فظا  
 ظلم القلب لا تقصروا من حاکم و از کلام میاسن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبان ممالک جلالت  
 علیه فضل الصلوات چنان مفهومی میشود که سعادت و نبوی و مرادات اخروی بر علم و نیکو خلقی متفجع است  
 حکما قال من سعادۃ الدنۃ و حسن الخلق و کمال العلم ان یكون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغول است آنکه  
 تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر او وقتی بدان  
 احتیاج افتد و سخاوت و علم شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بظایفه باشد و در هر دو خاص از  
 فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن نزد و بزرگ را بکلم حاجت و مانع خوشی خاص و عام  
 رعیت و سپاهی را شامل پس هر اینه علم از ان دیگری فاضلتر است نظم هر که در او سیرت نیکو بود او  
 از آدمیان او بود یکی مردم زنگورونی است خوی کوما یا بگوئی است و یکی از بزرگان گفته است که  
 میان من و تمامی مردمان تارمونی باشد و همه با تفاق در مقام کیخسرو باشند اما مکان مذکور که بکشد زیرا که اگر  
 سخت بکشد من نیست بگذارم یعنی کمال علم باعث عفو من است آن حد است که با ابل عالم تو نام زیت و با  
 و عالم بکند و در تو نام ساخت بلیت من بکند و درم او برادر خویشی که نزد بطبع من میرود  
 بخوبی او بداند و است که ثبات و دو قار پادشاهان را زیاده تر حلیتی است و علم و ثباتی فرماندهان جهان را نیکو  
 زینتی چه احکام ایشان در خون مال و ملک جهانیان نافذ است و او امر و نواهی ایشان بر اسافل و اعلی و صفا  
 و اکابر علی الاطلاق جاریست اگر اخلاق خود را بکلم و دیانت آراسته ندارند یکین که یک دشت خونی ابل  
 اقلیمی را غور سازند و از نشت و کسبای عالمی را آرزو و در بخور کنند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه  
 افتد ربا عی هر ملکه که سلطان زمین فرماید از بعد تامل فرودان باید و رز آنچه دران تامل نماید  
 شاید که انسان بی ظلم نماید و اگر پادشاه باب سخاوت کرد و احتیاج از روی روزگار بشود یا با تش عبت

خرمین جیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایۀ حلم بی بهره باشد یک جفا سرشته سنا را نیز سازد و بیک  
 عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت تصور می نماید شجاعت فتوی داشته باشد برفی و  
 دلجوی و حلم و خوشحالی رعیت لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیازا در قید هواداری و سلسله خدمتکاری  
 تواند کشید لطم چون کل آن که خوش بود رویت تا در آفاق پرنگند بویست خلق تا آن زمان بگمارد  
 که بخلقت جهان بیانی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عصبی  
 خالی نیست چه اگر کسی بسیار منتهما تحمل کند و بر اطمینان بر دباری غایت مبالغه بقدم رساند چون عاقبت آن  
 بشکست کشت و عاقبت آن بخت و بکساری انجامد مخرج آن تنگنا ضایع ولی بهره خواست **بیت**  
 باش ثابت در طریق بر دباری همچو کوه بر که تکیه بیش دارد بیشتر دارد و سگوه و پادشاه باید که بهنگام حلم مناسبت  
 پوا جایز نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد که غضب شعله است از آتش شیطانی و تجربه  
 شمره شش طالت و شبانی و گفته اند حلم از جلوه اخلاق پیغمبر است و غضب خوی مکان و دوسو شش  
 و نزد ابله تعین و از باب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد و در جنبه صدیقان نرسد و در  
 کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمود که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا مضبوط گردان  
 آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن فصاحت و داندن غضب منجم تمام جمیع  
 اعمال و فضایل افعال **مثنوی** خشم و کین وصف بیاع است و دود که را خشم است و کین هست زودان  
 اصل خشم از دوزخ است و کین جزوان کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوشدا جزو  
 کل خود گیر و قرار و دیگر باید نیست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجبهه است تا اگر  
 غرور جباری و نخوت شرمیاری او را از منجم حلم و بردباری منحرف سازد و زیر صایب تدبیر بطریق مناصحت بر  
 صلاح آورد و بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردد و بنوشداروی موعظت اخراخاف نراج عدالت از ازل  
 ساخته بر سمت سلاطین سمت اتعانت بجشد آ بواجب فضل کرد کار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و  
 صفای قیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و پیر جانیک روی آرد و فتح و نصرت رفیق و قرین  
 و اقبال و دولت نصیر و عین می باشد و اگر ارجیا نا محجب موافقت نمود و متابعت نفس پر و غار کاری حکم فرماید  
 ولی نامل و تھوکه از روی بصیرت و تدبیر پروا نچند و در برای روشن چنان در بر نخلص شر ضرر شش تکین بیاید

و مدارک خلل و تلفاتی زلال آن در خیز لغد نماید چنانچه در خصوص پادشاه هند و قوم او بود و اسی جهان آرا می رسد  
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورد و آنکه در یکی از بلاد هند پادشاهی بود میلا نام  
 بکنوز و فائن بکیران و اموال و خزاین بی پایان **بلیت** ریح دولت پرورش ملک و ملت دینا  
 تیغ نصرت کشتن آدین و دنیا در ضمان و اواز سلاطین روزگار با نفع مغاخر آید یافته بود و از خواص کمال  
 با صاف آثار خصا من پذیرفته دو پسر داشت که مهر و نشان روشنی از چهره رخشان ایشان و امر کردی و ما  
 تمان از زیبایی رخسار و نمازکی عذارشان در میدان سپهر سرشته کشی یکی بقامت چون تیر حله نشینان کوشانی  
 انزوارا بر مثال کمان بپوشی خود کشیدی و دیگری بلف چون رنجبر و پادشاهان سلسله محبت را موسی کشان به  
 بیارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالایی جانفرای یکی سر و سبی از حیرت پای دکل نده بود و از غیر  
 رفتار و لغزب و دیگری لکک در می خرامیدن خود فراموش کرده **بلیت** یکی چون لاله باروی در رخشان  
 یکی چون گل بخوبی دهن نشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال با نامافضل و  
 کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی **بلیت** چشم کردن صورت و  
 معنی ندیدست اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین با آفرین یکی سبیل منی گشتند و دیگری را  
 ماه عفتی و ما در ایشان ایران دخت و لبری بود از رشک عارض نازنیش عروس آفتاب در حجاب اضطراب  
 نماند می و از شرم طره پرچینش جعد سبیل پیچ و ناب کشتی نظم بی فرق و کیو بر آراسته  
 مرادی بصدار و خواست خوش بخت کل آخته نبشته کعبان کل ساخته سر زلفش از پیغمبر مشک ناب  
 رسن کرده و گردن آفتاب دل پادشاه بھارین کوهر گیتا و محبت آن و دوزخ زندیکانه بغایت متعلق بود  
 و بیحال ایشان آرام دل و سر و سینه نداشتی و دیگر وزیر داشت که او را بلا کشتند و ملعت ایشان معنی این  
 کلمه مبارک روی باشد و او برزگوار می بود بمناست عقل مشهور و با صابت اسی موسوم و مذکور و لایک لایست  
 و کار دانی و شواهد فرست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و آثار خلاص و بهوداری و  
 مباحن خصا من و در خلاصی و در مساعی جمیل و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف  
 کمالش بدینحال ترغیم نمودی و در اداسی شمه از او صاف قدر و جلالش بدین آیات توسل جستی نظم  
 ای آهنگی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالانمید استجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکم قلم بصاحب جزا فرسید و دیر خامش که کمال هم داشت کاتبی بود که تیر سپهرگان باین اونو نستی کشید و شمشیر  
فلک بقدم تامل بر مارج مصوغات بیانش نیازستی رسید کوفی زبان ملک لطافت شادش مخزن هرا  
فصاحت بود و صیر خامه طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر ذره معانی که بالاس فخر بسفنی نظام تن  
ناقبش در سلك الفاظ عذب و کلمات زیبا به نظام میزد و بر نقد حقان که بمیزان تیر سپهر خدی دلال فخر  
صاییش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر نثر دیاران بار بار قافیه می آورد قطعه معانی تقریر او  
جانفزای مبانجی تخریر او و لایزال فلک او طولی بطق مایع بود که در از نغمه می سپهر و از رگب چقا  
پلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان به شاش می بود و ندان خاداشکن سینه که گوشتکین دل  
شکاف می همیشه آهن در که نهان باشد و از خلاف عادت کوی بود و از آیین بنیان و پیوسته چون که به بیستون  
بر کجای ثابت بود و او نه بر سم مسعود و کوهی بود بر چهار ستون روان نظم سودا بگردن شهر خرف  
سای رنگ شفق زو شده شکوفه های چشمت مرطوم بسان کند از روی افتاده ز کوهی بلند  
زان سپهر انگیزی به مناک در تپش سپهری کشته خاک و دو سپهر پشیز بود و بدین لغایت شکوه مند و از  
عظمت اعضا و اجزا مانند که الهوند بحر طوم چون مثال سرباهی کرد و گشتان بکوی میدان ساختندی  
و بدین سببهای عمو و کردار در دنیا سرگشتان پایمال گردانیدندی و دندان بمرغی شان از سینه اعدا شاخ  
مرجان بر آوردندی و بتبیین علاج از معدن بدن دشمنان توده لعل پنهان ظاهر کردند نظم  
ابر ذولی قطره ایشان شمر خنجر بیج اندولی باره ایشان صف بیجا و ندان یکی نخت شده در دل سرج  
مرطوم یکی حلقه زو کرد و ثبات و دیگر دو شنبه خنجر کوه کوه بان با مون نور و شست که بشی اقلیمی طلی کردندی بلکه  
بدی عالمی زیر پی آوردندی اگر کردن و کوش کمان و تیر رست کرده و از دست و سینه بیات کر زو سپهر نوره  
بوقت پویه عزم خاک بر شکل سپهر ساختندی و کاه سپهر بای چو کمان مثال از بر بدینیز کام ماه کوی صفت  
رودندی بیت با مون نود که و ش دل بر شکل کرده خوش تار و زیر شب بارکش بر روز تاب  
خاکین و سمنندی پوشش تند و تیز کام و سمن سم زین لکام که اگر عنان او را کردندی بر صبا  
جهان بای شمشیری کرفنی و شمال کینی نور بگرد کردندی ز سیدی تا به شکست فلک بر حوالی کره خاک بگرد  
نظیر آن مگر می ندیده بود و تا این روز کار عزم او را می پیماید شبیه جهان بار کشنده نظم



کردون کردی زمین خوردی که خشته می آید خردی همارا که در عرق شدی غرق باران بودی و میان  
 همارا که در نور رفتی صد باد صبا که در رفتی و تنگی داشت بگو هر پراست و بلالی قسمی آراسته گفتی که صغفه  
 سبز را بظفات بنهم صغفه ساخته اند و با ساحت سپهر را بدرمای شاپور که کلبه نرین کرده جواهر اصلی  
 ذاتی او بر صغفه الماس شکل پای مور می نمود و بر تخته یمن نشان پر کس بطهور میرسانید و آن نه شمشیر ملکباری بود  
 خون فشان یا برقی آتش نشان قطم چون برکت کند است به سزای شود و در بوستان معرکه چون  
 شاخ ارغوان نیلوفر آداب نشان باشد این عجب نیلوفر است آن شده آب اندازن نشان ملک  
 پدینا که مذکور شد و بسختی غم نیند و همواره بر سلاطین و یار هند بجموع اینها بهایات نمودی و در ویلا  
 او جمعی بر بهمان بودند که خود را تبع بر میهاد و استندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه  
 راست انحراف و زریه مذمی و ضلایق را در بادیه ضلالت و بادیه جهالت سرگردان ساختندی  
 چند آنچه ملک هیلای ایشان را از اضلال و اغوای ضلایق منع می نمود مندرج نشده آن عادت نمیم  
 ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه به عصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان  
 کشت و خانه های ایشان را بیخدا داده زن و فرزند ایشان با سیری بر دوازده آنجا هفت چهار صد تن را که بقوت  
 علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پای سیر را علی کردند ایشان بنا کام که مرشد  
 بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر عرش  
 با ستر حتی مشغول بود و هفت آواز با بیت شنود و از بهول آن بیدار شد و مسائل گشت و دانشی این حال را بدید  
 خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بروم  
 ایستاده و می آمد و باز آمد ملک و یکبار باره قفسه شده با ندیشه و در دوازده آنجا فرو رفت و دوم باره دید  
 و دوطرکین و قارزی برکت از عقیبش می پریدند و با خر میش وی فرو داده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب  
 درآمد و در صورت واقعه حیران و کمره در خواب شد و چنان دید که هاری سبز رنگ با خانه های زرد و سفید  
 بر کرد و پای وی میگردید و آن افنی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می چید ملک از ترس بیدار شد و از آن  
 که در پرده خیال ملاحظه می نمود و بدین گشت کثرت و یکمرتبه خواب او را کشتن کشتن به عالم مثال برد و درین  
 نوبت چنان مشاهده نمود که سرایای او بان شاخ سر جان بخون آلوده است و کونی از فرق نافدم بلبل چنان

و با قوت رمانی بر آریسته ملک بیدار گشته مضطرب آغاز کرد و خواست که از محرابان حرم کسی آواز دهد تا که  
 خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر سر سفید راهوار که چون برق چنده که میگذارد مانند عمر کرامی خوش  
 رفتار بودی سوار شده و همان مرکب بجانب مشرق تافته تنه میراند و چند آنچه نظر میکرد از ملازمان جزو  
 قیاس پیاوه کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجهت و کثرت ششم بجنب فرو رفته آتش دید که بر  
 فرق او فروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت پراسا  
 گشته باز بیدار شد بمقتضای از شراب خواب بچو افتاد و مرغی دید که بالای سر وی نشسته متغایر بر فتنه  
 این نوبت شاه نغمه زد که ملازمان در حال بازگاه بفریاد آمدند و بعضی سرسبز خود را بپایه سر برسانیدند ملک  
 ایشانرا شکنج داده باز کرد و آسید و از بیست آن خوابهای نایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده هر خود  
 می چسبید و با خود می گفت این چنانچه می گویند بود که کلک قدرت بر نجات و این چنانکه گاهی فتنه بود  
 که پی دلی فرو بخت بیت خنثیه کی عریه آشوب در خواست مار فتنه کی فتنه بلای در گام  
 ایام صیرت این واقعات بگردیدان توان نهاد و حل این شکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرد  
 محرم این سار توان ساخت و در تقریر این قصه با چه کس توانست **مصرع** این دروگر گویم  
 و دران زکر برسم **القصه بقیه شب را بهزار غصه برون آورد و با شب تیره روزی و درازی شکایت میکرد**  
**و میگفت نظم** تو ای شب گزیده روزی تو بختی چرا آخر سبکتر بر نخی دلم را چندیان داری ای صبح  
 و می زن خراجان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بد شب آمد و خشن آغا  
 کرد و شما میای کا فور بعضی غایبهای غمناک بر اطراف چرخ خضرید یا آئین گرفت **بیت** داغ  
 زمین از غنای غاب بر سام سودا درآمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز  
 جهان افروز برداشت و شاه بیارکان بالای تخت میا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش سماع عالیا  
 رسانید شاه برخواست و بر اهرام که حلال هر مشکل و در علم تعبیه کامل بود بنحوازد و بی آنکه در عاقبت کار  
 ناطق فرماید تا می خوابا برانموزال که دیده بود با ایشان تفریر کرد ایشان واقعات هر یک شنید و اثر خوف  
 و هراس بر نامه شاه دید که گفت ندان خوابها ممکن است و دلاینت کسی بدین هوای کی خوابی غمناک و  
 گوش هیچ معبر بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت از دانی دارد ما بنده کان با یکدیگر اتفاق نمود

بمطالعہ گئی کہ در فن تعبیر نشسته اند رجوع نمایند و باستغفار هر چه نماز در آن آمل بجای آریم پس  
 روی بصیرت تعبیر آن برض رسیده و دفع شر و ضرر آنرا و جی اندیشم **بلیت** سخن دان باشد نه ران  
 کلام که بیکر باشد سخن با تمام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمد خلوتی کردند  
 و از خست ضمیر و پاکی سیرت سلسله انتقام را تحریر کردند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین  
 نزویکی از قوم ما چندین بار کشته است و مال و متاع ما بباد آماج برداده و امروز سرشته بست ما افتاد  
 که بدین وسیله کینه خوش باز نوانیم خواست و خلل احوال خود را نکند و غلانی تو انیم نمود و چون او را  
 درین حادثه محم خود ساخته در تقریر تو بسیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نیا کرد و در باز خواستن  
 کینه و دیرینه تعجیل بینود **بلیت** دشمن بسوزیند که فرار محبت است دودی زبان مبارک فرصت  
 غنیمت است طریق صواب است که درین باب سخن بجای آریم و بهمدید هر چه نماز در آنرا بنمایم  
 و گوئیم که این خوابها دلیل تنه که بهفت منی طره عظم که در برکت از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع  
 این مضرتها بدان تواند بود که طالبان از پکان دولت و اعیان حضرت و ملوک خاصه را بشمشیر کوه پیکار  
 بکشند و خونهای ایشان را آب زمینی بزنند و ملک ساعتی در آن آب نیندند و ما افسوسنا بروی و سیم  
 و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و این و فارج بمجلس  
 باند ویم و بعد ما که مقربان می باین حیلند بلاک سازیم بر روزمان چون او تنها باشد بکار وی تو انیم برود  
 و اگر چه درین وقتنا پای دل ما سخارا را را و مجروح بود اما امید است که بدست آرزو کل مرا کج بینیم  
 دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بینیم **بلیت** دل اگر خوار جفا دیدار نماید  
 که باز کل مقصود بچیند و گلستان ملاد پس بدین غده و حیلد بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه  
 رفتند و گفتند **بلیت** شهادت و جواد تو پاینده باد و مر و سال بمیون و فرخنده باد و ضمیر  
 نور شاه مجلا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز بجوم بلا و درد و محنت و غنائیت و مایه مضرت  
 این وقایع را وحی نیکو آید شده ایم اگر ملک سخن را که از عین و عا کوئی و محض رضا جوئی گفته میشود  
 بسنخه صاف قول فرما بدیدار به شری که بدین مناسبات مترتب تواند بود مندرج میکرد و اگر از فرمود  
 ما با نماند بلائی عظیم را منتظر که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باد بود ملک

برسد و در دایره حیرت افتاد و دانش از جامی برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا مبر و جد که در هر هنگام  
 کعبه بدارک آن هتاهل رود ایشان توحید گرام و دیده و نظیر تویر ما در بستند و بایکونه تقریر کرد و مذکور آن دو  
 ماهی بر دم هستند و فرزندان شاه اند و آن مادر که برای ملک چیده بود و ایران دخت است و آن دو  
 بطر زکین پیلان پیشه و اندو قانیزک پیل سعادت و آن ستر را بجا رسند خوش رفتار شهر بار است و دو  
 قرش پایاد و شتران نختی و آن آتش که بر فزنی ملک روشن بود و بلار و وزیر است و آن مرغ که غلب بر سرش  
 میرد کمال فزیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شد و اثر شمشیر که بر سر کار است که بر فزنی ملک  
 رانند و تن او را بدان زکین سازند و تا میرض را بخواب بدن نوع ساخته ایم که هر دو سپرد و در شان  
 و دوبر و دوبر و فلان و اسب و شتران را بدان شمشیر کشند و از خون بر یک قدری گرفته کجا جمع کنند  
 و شمشیر شکسته با آن گشتان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آخته در آب زنی  
 ریزیم و ملک را در وی نشاند و افسوس داد و عا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون بریشانی ساز و طلعت  
 نوبسم و گفت و سیند او را بدان خواب آلود ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه سرورن ملک  
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بجای منفع گردد و بجز این حید هیچ  
 دستگیری نماید بخت در دفع بلائی که نصیب تو میابد تدبیر همین است که تقریر افاد سازد اگر  
 این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و با دو حش خرمن شکیبائی او بر باد داد و  
 گفت ای دشمنان دوست روی و امی آدمیان ابر من خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و شما سید  
 شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوش تر است چون خطایند را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار  
 ملک و مال و زینت جاه و جلال بیشتر مرا از خیانت چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده بخت  
 مرا عمر از برای وصل یار ما زمین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و کمر شما حکایت سلیمان  
 پیغمبر علیه السلام و بتو تار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان شما نرسیده بر اسم الهام نمود  
 که چگونه بوده است آن حکایت پادشاه گفت که شنوده ام که سلیمان صلوات الله و علیه  
 علی سینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او تصرف لغا دار است و جن و انس و وحش طبع  
 که انقیاد و مطاوعت و بر میان جان بسته است قضا مشور سلطنت او را سو قیغ رب مبت فلک الای

لَا حَیْثُ مِنْ بَعْدِی مَوْجِ سَاحَتْهٖ وَ سَایِسِ قَدَرِ زَیْنِ تَکْمِیْلِ اَوِ اَبْرِیْثِ مَرِکَبِ صَبَکَ عُدُوْهُ سَهْرُ وَاَوَاجِ شَمْعِ  
 تَوْنِ سِیْرِ اَوَسْتِ نَادِهٖ لَقَطْمِ فَلَکِ بِنْدِهٖ وَاَوَاقِیْشِ غَلَامِ رَازِ مَطِیْعِ وَ جَاشِ بَکَامِ شَدِهٖ اَش  
 چَوْنِ جَنِّ بَکَانِ چَاکَرِشِ زَدِهٖ وَ حُشِّ چَوْنِ طَیْرِ صَفِّ بَرَدِشِ رُوزِیْ یَکِیْ اَز مَقَرَّاتِ مَوَاصِعِ مَلُکُوْتِ بَیْشِ  
 وَیْ اَمَدِ قَدَحِیْ پَرَا اَبِ حَیَا تِ بَحْضَرْتِ اَوْ حَاضِرِ کَرْدَنِیْدِ دَکَلْتِ مَبْدَعِ کُلِّ جَلِّ شَاْهِ سُلْطَانِ مُخَرِّکَرْدَنِیْدِ  
 وَ فَرَمُوْدَ کِهْ اَلْکَر خَوَیْشِ اِیْنَ جَامِ دَرِکَشِ وَ تَا اَمْرِ زَمَانِ اَز چَیْدِنِ شَرِبْتِ کُلِّ نَعِیْسِ ذَاتِ اَلْقُوْتِ اَمِنْ اَبَشِ وَاَلْکَرِیْلِ  
 دَارِیْ دُو دَر تَقْدِمِ بَر دَارِ وَاَز کُوشِ زَنْدَانِ سَوْتِ بَر وَضْعِ صَافِیْ وَ هَوَاسِیْ وَیْسِعِ الْفَصَافِیْ لَا هَوِیْتُ مَتَوَجِّهْ  
 سَلِیْمَانِ بَا خُوْد اَنْدِیْشِ کَرُوْدَ کِهْ نَقْدِ عَمْرِ سَرِ اَیْهٖتِ کِهْ بَدَانِ دَر بَارِ اَرْقِیَا مَتِ سُوْدِ فَرَاوَانِ بَدِیْتُ تَوَانِ اَوَرُوْد  
 وَ عَرَضِ زَنْدَکَانِیْ مَرْزِعِ اَیْهٖتِ کِهْ دَر وَ تَحْمِ دَوْلَتِ دُو جَوَانِیْ وَ نَسَالِ سَعَادَتِ جَاوَدَانِیْ تَوَانِ کَاشْتِ بَیْثِ  
 دَسْتِ اِیْنَ رُوْزِ کَا کَرُوْا هٖتِ کِهْ بَدَانِ دَوْلَتِ دَر اَز رَسَدِ پَسِ بَهْمِ حَالِ نَشَاْهِ حَیَا تِ رَا بَرِ شُوْیْ قَا وَ مَاتِ  
 اَغْلِیَا رَا بَا کِرْدِ و دَوَسْتِ رُوْزِ کِهْ زَا مِ مَهْلَتِ دَسْتِ اَقْدَرِ اَبَاشْدِ وَ تَحْصِیْلِ رِضَا یِیْ رُوْرِدِ کَا کَرُوْشِ نَمُوْد  
**مَصْرَاع** عَمْرِ اَنْ بُوْدَ کِهْ دَر غَمِّ جَانَانِ بَهْرِ شُوْدِ بَا زَا تَقِلِّ فَرَمُوْدَ کِهْ کَا بَر جَنِّ وَ نَسِ حَاضِرِ نَمُوْدِ وَا مَاشِ  
 وَ حُشِّ وَ طَیْرِ بَا طَرِّ بَا اَشِیَانِ مَشَاوَرْتِ بَا یَدِ نَمُوْدِ وَ هَرْ چِهْ سَمَدِ رَا یَا بَر اَنْ تَشْفِیْقِ کَرُوْدِ وَ بَیْشِنَا دَا یِنْ کَا رَا بَا یَدِ  
 پَسِ بَا مَجْمُوْعِ پَرِیَانِ وَا دَمِیَانِ وَ مَرغانِ و سَا یَرِ جَاوَر اَنْ دَر خُوْرِدِنِ شَرِبْتِ حَیَا تِ مَشُوْرْتِ فَرَمُوْدِ هَم  
 بَا شَا مِیْدِنِ اَنْ اَشَارَتِ نَمُوْدِ وَ بَیْجَا یَدِ بُوْدِنِ عَمْرِ اَوَکِ مَصْلَاحِ جَوَانِیَانِ دَر ضَمْنِ اَنْ مَنْرَجِ بُوْدِ سَطْرِ شَرِیْ  
 کَشْتَدِ بَیْثِ بَر خُوْرِ حَیَا تِ اَبَدِ وَ عَمْرِ مَحَلَدِ کَلْبِیْنِ اَهْتِ دَا عَاشَامِ وَ سَمْعِ پَرِوْجَانِ اَسْلِمَانِ فَرَمُوْدِ  
 کِهْ اَز اَهْلِ مَلْکَتِ مَنِّ بَیْکِیْسِ اَیْهٖتِ کِهْ دَر یَنْ جَلْسِ حَاضِرِیْتُ کَفْتَدَارِیْ بُوْتِیَا رَ بَدِیْنِ مَجْمَعِ نِیَا مَدِهٖ وَا زَا یَنْ اَشْیَاْ  
 خَیْرُ نَادِ سَلِیْمَانِ اَسْبَابِ اَلطَّلَبِ دِیْیِیْ فَرَسَا دُو بُوْتِیَا رَا زَا نِ اَمَدِنِ اَبَا کَرُوْدِ نُوْبَتِ اَنَّا یَنْ سَکِ رَا فَرَمُوْدَ کِهْ بَرُوْدِیَا  
 بَا رَسْمَتِ بِیَا مَدِ بُوْتِیَا رَقُوْلِ اَوَا جَابَتِ کَرُوْدِ زُوْدِ سَلِیْمَانِ حَاضِرِ شَدِ سَلِیْمَانِ فَرَمُوْدَ کِهْ بَا تُو شَاوَرْدِنِیْ دَا رَمِ اَمَاشِ  
 اَز اَنَکِهْ دَر مِیَا نِ اَرَمِ مَشْکَلِ مَرَا حِلِّیْنِ بُوْتِیَا رَا طَهَارِ عَجْزِ نَمَا تُوَانِیْ کَرُوْدِ کَفْتِ **مَصْرَاع** مَنِّ کِهْ بَا شَمِّ کِهْ بَر اَنْ  
 خَا طَرِ عَا طَرِ کَنْدِمِ بِنْدِهٖ رَا قُوْتِ اَنَکِهْ مَشْکَلِ حِلِّیْ سَا زُوْدِ اِچُوْنِ تُو بَا دَ شَا هِیْیِیْ اَوَا بَعْرِ مَشُوْرْتِ بِنُوَزِ دَمِیْتِ فَا  
 تَقَفُّدِ حَالِ کَمَرِ اَنْ عَمِیْتِ اَز مَتَرِ اَنْ عَالِیْ مَرَقَبْتِ غَرِیْبِ نَمِیْ نَمَا یَدِ **بَیْثِ** تُو اَفَا قِیْیِیْ دَمْنِ زُوْدِ اَبَاقِیْ  
**پَسْت** بَرِیْعِ نِیْتِ وَ خُوْرِ شِیْدِ زُوْدِ پَرُوْرِدِنِ اَکَرِ حَضَرْتِ رَسَالَتِ مُنْقَبِ اَطْهَارِ اَنْ مَشْکَلِ غَیَا تِ فَا یَا یَدِ

بر خاطر شکسته که در ظرف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان شرف حیوانات است و حق  
 بازران سگ بخت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خمیس نین جانوری قبول نکردی بویها  
 گفت اگر چه سب را جمال شرف ظاهر است و کمال بهتر لایح و با پراتا در مرغزار و فاخته است و از سر  
 چشمه حق شناسی قطره بخشید **حیث** از سب و فاطم جمع بنیاید کرد که سب وزن و شمشیر و فاطمه  
 دارک دید و هر چند سگ بخت موصوف است و بنا پاک معروف و لیکن لقمه و فاداری خورده است  
 و برسم حق گذاری عادت کرده **حیث** سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند  
 فراموش و من در اجابت دعوت این خدمت که منع و فاد و مجمع صدق و صفاست قول بوفار اسما  
 نکردم و سخن فادار تو خد نمودم سلیمان که پسندید و دست خود در آب حیات با او در میان نهاد بویها گفت آن  
 آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقات را نیز در آن شرکت میدهد سلیمان فرمود که آن خاصه بملکی  
 فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند بویها گفت یا بنی اندامین چگونه باشد که نوزده با  
 و هر یک از همدان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میزند کمان نبرم که از آن زندگانی نند  
 توان یافت و در عمری که سر اسیر بفرات کرد و راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یا آن غنیمت آن که نقدی  
 بربنا صحبت یا آن شجرت خوش بود بهر تماشا کشش عمر عزیز و آن تماشا هم بدید بهر لودیان است سلیمان سخن او را  
 آسمان فرموده از شربت زهر آمیز فراوان چنانکه ده آب حیات را ناچیده بهمان جایی آورده بود و بفرستاد و بپای  
 برای آن آوردم تا بداند که من زندگانی بی این جماعت نمیتوانم و از مرک خود تا فاسی ایشان فرقی نمیدانم  
 و براینه هر ملکی در صد در و است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و باقیب این اخطرناک رفتنی است  
 و در دشت خانه لحد خفتنی برای دوسر روز و عمر فانی چر بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود را  
 دولت و اساس عشرت خود را و بران سازم اگر میتوانم حیل دیگر آنکه نزد و بچاره این غایب را بود  
 آسان تر از این سازند **مصرع** که من از عهد یکنار نیامی بیرون بر این گفتند ملک را بقاء  
 سخن حق تلخ باشد و نصیحت بیخیاخت و دشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگر از انفس  
 و ذات خویش برابر میدارد و وجه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میکند و نصیحت  
 مشتقان باید شنود و سخن بغیر ضامن زخمیایار باید نمود و نفس و ملک و وسیع را عوض نشود

باید شمره و در اینکار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و تردید شروع باید کرد و هیچگاه  
 خردمند همه کس را برای خود نخواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از پنج بسیار بدتر است استقلال رسد  
 و کلیه خزان ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا بزرگ مرتبه زندگی کفایت و سریر دولت و کرامت  
 باز کند آشتن از روش خرد و درینماید و تا ذات ملک با نفیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار  
 و اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصراع  
 اگر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فصل شنید و دلیری ایشان داد ای آن بخان بدید  
 بغایت مثال کم گشته از بارگاه بخو تا خانه خراسید و از نصفه ایوان روی بکوشه بیت الاخران  
 بعیت چو تو نام کم با کس حال درد خویش تن گویم رفوم در کلبه اخزان هم با جو سخن گویم پس روی  
 نیاز بر خاک ننهد آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون  
 با و تاراج بر میداد و میکشید این بفرستد که باران بلا میبارد از کجا بدید و این لشکر غم که جز متاع جفا  
 بهمانی برود از کدام مهر و جرم کرد بعیت من بودم و کجی و دروغی و سرود غم را که نشان داد  
 بلا را که خبر کرد آخر مگر غیران را چه سان اسان توان گفت و بجمال فرزندان و بهمان از عمر و زندگان  
 چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشانی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات  
 دامیه داری بعد از سلوک سبیل مات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بعیت ندارد پدر  
 هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنجیر  
 اوست و مطلع نور ماه رختان پر قوی از عکس روی و افشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم  
 و زلفی چون شبهای کبک تیره و درسم نظم رخسار چون مهر بیتا در افان بجفت ابروان  
 چون نوطاق ز رویش پر تو خورشید در تاب ز لعلش جهر با قوت سیلاب مجالستی دارد و لرزایی و  
 مصاحبتی جان فرای و من بی او از زندگانی چه بر جو داری یا بم و اگر بلا و زبر که رامی فیرش در شب  
 حاد و اتفاقیت روشنی فرای و پروتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور بیت طلعت زده بعیت  
 به ستیاری قلم بقراراد سخت ملوک را بنود پای بر فرا پیش سیر غرمن نباشد عمارت ممالک  
 و رونق اعمال و آبادانی خزان و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر کشید

سپهر بندش گردان او و تیر زیبا تقریر بریزه خورخوان بیان اوست لفظی چون لالای منظوم دلکشای و کلمه  
 چون در منشو طرب افزای **بیت** لطف لغزش داده با هم باب و آتش را قوار حسن خشن کرده  
 بهم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال  
 اعدا و عزایم خصمان بچه حیل و توقف افتد و هرگاه در قلم فایز و قمر عمر این دو واضح امین و عاقل کافی  
 که بدن ملک بشاء دست گیر او دید و بنا اندکشد شود بر اینه فواید بصیحت و آثار کفایت ایشان از  
 ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر و فنی امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی قیل سفید  
 که شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ و دار آراسته و در **بیت** بند حصن حصار او گنا  
 زخم زندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دوی که در صف هیجا بان سیل خروشان  
 خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مر و در آور باید **بیت** ز خرطوم سازند چنان کنند  
 و از ندیال یلاز پسند در و زهر و مصاف خصمان چگونه شکست و بهنگام رزم معرکه مخالفان را چنان  
 بر هم زخم و بی جان گردانند و که بوقت تک و دو و یک صبا که در ایشان از دور نه بینند و برید شمال همرا  
 با بخار بگذران خیال نه بند **بیت** چون آشوب خوار و کشته شده ولی چون باد و صحرار و نه  
 چگونه بر اطراف ممالک و توقف با هم و فامه های بشارت و فرمانهای عالی بچوایب ملک بچه تقریر  
 رسانم و بی آن سمند و دنده و صرصر تک پولاد و رک صاعقه که در بار و بار و رفا که رخشندگی خوش آنس بلاد  
 دل خوش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دینا شبه بر خسر و اشک گلگون روان سازد  
**بیت** نیکواری که بیک حله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدا چگونه غم بساط نشا  
 کنم و کوی طرب از میدان حجت بچوکان مرست چه نوع ربایم و بی شمیر بران آداب شکلی است  
 که آتش فتنه از مینب او نطفه یافته و آتش فعلیت که آب روی ملک از سطوت او بجا مانده **بیت**  
 نموده تیغ کبود تو جویر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران در بنکجا چه اثر نمایم و هرگاه که  
 ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بهست خود باطل گردانم از ملک چه نفع توان یافت  
 و از عمر چه لذت آلتساب توان کرد و فی الحقیقه مصرع عمری که اینجا بود و حساب **بیت** چنان  
 القعه ملک کیشانه روز در دریای فکر غواصی نه ده و کو هر چه میری که بدان سرشته امید بست آید



نیافت میان ارکان دولت ذکر نکردت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حرم  
سلطنت روشن شد بلا در دراز اندیشید که اگر در شکاف سخن باشد گفتم و تحقیق اسرار شناسایی بی آنکه از عجب  
ملک بدان اشارتی نافذ کرد و فستاح نمایم از مراسم حرمت و ادب و وفا و اگر اجمال و رزیده طریق  
تا تل و توقف پیش گیرم طایم خلاص و خصاص نباشد پس بنزدیکت ایران دخت رفت و بعد از طفیفه  
شناختنی طریفه و عا کوئی آغاز شد و گفت **بیت** ای سر پرده عصمت زده طنین پرده دارم  
حرمت نور و امین بر برای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در ملک خدام این بابگاه سپهر  
شرف نظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و دیو چیک از دقایق و جلا بل  
احمال بی صورت من خض فرمودن جایز نشده و در و یک و نوبت بر ابراهیم را طلبیده است و با ایشان  
مخاطبتی در پیوسته و امر و زحمتی کرده است و متفکر و بنحویز نشسته اکنون تو ملکه روزگادی و منوس دل  
شده یاری و رعیت و لشکری بعد از غایت ملک بجا طفت تو مهید دار می باشد و حکم تو را در محل عقد  
امور ثانی چنین فرمان سلطان می شناسد صلاح است که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانید  
عزرا علام ارمانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه بر ابراهیم فدیسه بداندیشیده باشد و اگر از روی  
حیلت ادا بر کار می تحریر کنی که از آن بجزرت و ذامت کشد و بعد از وقوع واقعه تا سق و تحسیر  
سو و ندارد **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع بایکد ایران دخت جواب داد که میان من و  
ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده و شرم دارم که با چنان عالی جلوت ملک  
دعایم و زبان استفسار نبستی بکشایم و زیر گفت ای ملکه جهان العتاب بدیهه الاجاب عتاب سبب سخن  
بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد و عتاب  
بر ما نیاز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفرسی  
درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را بر ایشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران کساخی نیارند و  
و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند کشود و من بار بار از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش  
من می آید اگر چه اندو کین بهم شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم و برو این کار را  
در یاب و بر کار و خدم و شرم فنی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای آورد

گفت **بیت** غمت مباد و کز دست مباد و رنج مباد که رحمت دل دارم جان و دفع غمی موجب  
حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای همه چیز استماع افتاده بدکان را بران صاحب و فوف باید کرد  
آوردان موافقت کرد و مشاطه و خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود و سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن  
بیان کنند موجب بخشش خاطر گردد و از آنست که از غنای شایه این شد که گفتیم تو گم ایران دخت گفت که  
این بخشش جمعی از متعلمان باز کرد و غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک برآفات میکند مصراع  
نیز از جان کرامی فدای جان تو باد و اگر عیادت با نده تعلیق بنفس نفیس بخشش دارد و دران نیز مضطرب نباید  
نمود و بسبب وجه غمناک نباید نشست بلکه غریمت مردان که این غم نیز من غمات الملوك نشاء است  
در طاعت صفات سبب و ثبات تقدیم باید فرمود چه جبرع پنج راز باید که کند و ناگهیبانی و شش با خفت  
و سرور و دوست را به حال و در بنجر سازد و در هر چه برای آدمی حادث شود چون بفرود و ثقی صبر میکند نیا  
عاقبت الامر چه مراد در نظر آید و بهترین مقصود است همان تواند بود که مشوبات الهی از وفات نشود  
**بیت** ایمل سبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصیرت بر انجام کار تو و پادشاه را موافق  
که چون نمایی ساخت کرد و عاقله واقع شود وجه تدارک و طریق طایفی آن بر کمال کیاست و وفور فرستاد  
مشبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و قدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع  
طال و از آن غم و کلال ساخته و نمیاست نظم هم کنج داری هم خدمت هم ملک داری هم شرم بیرون  
از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب معصوم کن از دونه رانا بود کن احباب را خوشنود کن برادران  
دل با غم ملک گفت از آنچه بر باد شارت کرد و اندا که حرفی بکوش کوه فرو خوانند اطرافش چون ظهور بخلی  
بشکافه صفت و نسبت انبیا بشا چه برآمد و اگر مرزی بروز روشن نماید از تیره حالی بر بخت شب تار  
برآمده آثار ظلمات بعضیها فوق بعضی از وی ظاهر شود **بیت** کرمه سپه نشود ازین غم بیا به دست  
در بر خون کمر دازین غصه بیجا تو هم در تحقق آن الخ منهای و در تحقیق آن مبالغه فرمای که گوی  
قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت و دیگر باره مبالغه نمود ملک چه رضای خاطر او  
شده از کمون باطن ظاهر کرد و اندید گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن زسیده بجهت  
ناویل تو تبسیر را بر همه در میان آوردم و انلا عین چنین صواب دیده اند که تو را با بر و سپهر بخیر است

وزیر صافی ضمیر و وزیر نیکو تقیر و پیل مفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه سپیکر لشکر شکن و جبار کمان خوار سپاه  
 خاکن و سمند زیبار قنار پریشیر که بخار بکشد تا اثر ضرر آن خواب مسدود کند و دایران دخت چون این سخن بشنود  
 دو دانه از آن شکسته دلش بر وزن دماغ برآمده و نزد یک بود که قطرات حسرت از فواره دیر به ریختن  
 آغاز کند ولی از آنجا که زیر کی و کیاست او را بود آن غصه جان کداز را فرو خورد و دل از جای نبرد و گفت  
**بیت** من ببعشق تو فانی شوم بقای تو با نیر جان من و صد چمن فدای تو با پادشاه را برای  
 اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید و دیگر کج کار آید تا دلت  
 بزرگوار باقی و ترسب اقدار ثابت است ایامی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد  
 اما چون شرخ آب مدفع کرد و دو خاطر مبارک این دلگرا نی فارغ شود بر این طایفه قدر اعتماد نباید کرد و که  
 ملک بکشتن جمعی فرمایند بی تا مل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و با  
 حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نخواستند خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جیم و سزا  
 آن عذاب متعین خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد بود چه گذشته را باز دارد  
 و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است مصراغ اینکار ز دست من و نوربنا  
 ملک را بایم داشت که بر همه او را دوست میارم و بهر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مستند  
 چند دانسته اما حکمای این بر این تعالی شفق اند که هر کوه را نیم هیچ پرایه جمال نگیرد و علم و مال او را نیز  
 اگر مراد است که اند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن بکشند نجاست او متغیر نخواهد شد و چون  
 اگر دمان در زری که خجاست او بطلارت مبتدل نخواهد گشت و نکته کشل الیه یحیی اسفارا مؤبدان  
 معینیت **بیت** علم چون بدل زندیاری بود علم چون برتن زندیاری بود و دانش بنای  
 که بدان هر کس را توان گشت آنجا که پاک طینت و پاکیزه سرشته نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی نبرد  
 ندارد بدان شمشیر قبل میرساند و بعضی که بی بهمت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدین نش  
 شرف نیابد همان تیغ می ازارد و آنچه الت دفع دشمنانست دست او را از آزار و ستان میازند و آن  
 کامل بدین معنی اشارتی نموده اینجا که فرموده قنوسی بد کهر را علم و فن آموختن بهر تیغی دان بدست  
 تیغ داون و کف زنگی است بد که آید علم را ناکس است حیل آموختن بکار نخواستند فعلا و کما الموت

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نموده و در خیمه تنگ از سیاست مکنانه و در ایامی ایشان  
 ممکن است بدین اشارات جلد آهنگر قافون شفا نام نهاده اند مرهم یا جادوای فرزندان را که نظیر نفس شریف  
 و عوض ذات کریم شناسایی خواهند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که  
 ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بجهت ضایع گردانند  
 نازعیت دلیرو لشکری نامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیض و شتر و اسب و سلاح باطل سازند  
 تا ملک تنها و یکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثالین در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها بماند  
 علی مرور الاقامه دهمینه انتقام پدید آورده و هر چه سالها کمین ضمیر ایشان بوده از تو بغیر آرد و تا  
 این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و خطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار است  
 افتاد مدعی گردند و آشوب و مملکت انداخته در پاشی متنبه باز کنند چه در ایصورت که ملک متعلقان را نابود  
 سازد هم لشکریان نامید شوند و هم رعیت را به کما فی القدر و چون رعایا و سپاهیان و دول و زبان شناسند  
 موجب هتلا و استعلاای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان و معرض کفایت  
 و پادشاهان از کمر چیل دشمنان غافل نبایند و نظم مشو امین از خصم بیاد بوی که غدار شده  
 ناپاک خوی بظا بر دم ششانی زند بیاطمین در پیوفانی زند و با اینهمه کرد آنچه را بر همه بدید  
 فرجی و کشایشی می تواند بود و البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالت یک احتیاط دیگر به نیست و  
 بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو کوئی با عتقاد من از ستواریست  
 خالصت و بر اینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران و خت گفت کار میرونی حکیم که مؤنس مانی فیض  
 و سالک مسالک اخلاق و ثمالیست با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سیر و جوی  
 حدوث و قدم بعیت راسی طرش تن ترقضار محرم دل پاکش نظر لطف خدا منظور و درین افکار  
 در کوه خضر اکوشت غازی خستیا کرده و همواره جانب توحید و تجرد رعایت میکند اگر چه چهل و چهار همه  
 نزوکیست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت برایشان رجحان دارد و نظرا و در عواقب امور کا ملاحظه است  
 و در دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شالیه اگر راسی ملک تقضا فرماید او را که است محض است از  
 زبانت و کیفیت خواب و صورت تعبیر را بر همه را بر او مکنش باید ساخت و شک که او بر جبر را

از حقایق آن ملک را قلمبه خواهد فرمود و نکته از بیان واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر و موافق  
قول براهمه باشد شبهت ذایل شده امضای همان غریمت لازمست و اگر خلاف آن اشارتی فرماید  
ضمیر نیز سلطان میفرماید و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را از این سخن  
موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آمد که مجموع فیوضات نا  
مناهی بود شرف استعلا یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نمود و گفت  
بنیت کاتبه ماروضه شد چون مقدم رضوان رسید دیده روشن چو بوی یوسف گنجان رسید سبب حکیم  
رکاب دولت بنیاب چیست اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر  
که خادمان بخدمت آیند بنیت طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدایا تو را کن باد سلطان  
باش و نیز اثر تعبیر بر بشیر مبارک میتوان دید و نشان غم از غره بهایون تفرس میتوان نمود صورت  
حال بیان باید فرمود و وجه طلال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل از  
کاریدون مستحضر در جنبانیده و نخست تعجب بدندان نگذیده فرمود که ملک را و این کار سهوی افتاده است  
اگر این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز نماندنی نبود مصراع بر گوش کجا هم  
اسرار بود و برای ملک آسای ملک مخفی نماند که این مدبر پرزور را اهل بیت تعبیر این واقعات بنیت  
جبهه انگه عقلی رهنمای دادند و نه دباستی پابر جایی و ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و وجه تشکر از  
صدقات بیکران مستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفات تعبیر  
این وقایع پیدا و هویداست و مبدع مجاری امور بروقی مرام خواهد بود و ساعت بساعت مہام دولت  
و اہبت در ملک نظام بنیت سپہ تابع و دوران غلام و کردون رام ملک مطیع و ملک  
داعی و زمانہ حکام و من بین زمان تعبیر هر واقعه سوزنی باز گویم و تیر کدیت آن مدبران به حکمت  
دفع کنم مصراع گردست تو خدایت را ہم سپست اولان دو ماہی سرخ که بر دم ایستاده  
بودند رسول باشد که از جانب برانند بیاید و دو پیل قوسی پیکر با چار صدر طلل با قوت زمانی که دل انار  
از رنگش رنگش پر خون باشد و جرمش از غیرت شعاعش در نما خنایه سنگ فتمنی کرد و در پیش شاه بنیت  
بفرار و آن دو بوط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی می فرود آمدند و اسب و ستری است که

شاه دلی بر سبیل بدیه حضرت فرستد و آن دلا سبب باشد در حد فروش برق جوش و نیز پیش سخت گوش  
 قطعه ز غلغله شان سطح زمین گرفته بلال ز کوشه شان روی هوا نمود و سنان ز دو فاصل آن سنی  
 ز آب رکاب ز طبعیت این لغز ز زور جهان و آن استر با گیری باشد و جنبش آتش جوش که  
 برق و آواز مسالک و مضامین زد و گذرد و صاعقه کرد و از بر خیزد نعل از سنگ آتش افروز بیت سیم  
 ز لکام تندر و تنه کلام باغ سپهرش که همیشه مدبر بخور فغان مار که برای ملک می چید ششیری باشد  
 آتش نعل ابدار که بر زبها از چشمه یاسیل یافت مذاب را ند و بر صفحه الماس زنگت خورده عقین و در بزم  
 مرجان افشاند بیت فنج و طغری بجز بر تیغ تو قایل اند فی کی که تیغ تو همه فتح محبت و آن خون  
 ملک خود را بدان الوده یافت غلغلی را غوانی باشد مشکل بجزا هر که از دار الملک غزیه بطریق نخفه بجا نه خا  
 ملک آرد و آن استر سفید که ملک سوار بوده پلی باشد سفید که سلطان بجا که بجز دست ملک فرستد و  
 ملک بران پل نشاط حرکت فرماید و آن پل بودا بر سپیکر که در وصف لشکر بخون دلیران خرطوم ز بر جفت  
 نعل سرب سازد و بدان اثر و پای دمان که از کوه آهین متعلق شده درومی عالمی را نا بود کرد اند بیت  
 پیکری پر ز کوه او با مومن بیستونی و آن بجا رستون و آنچه برفرف سارک پادشاه چون آتش مید خشید حاجی  
 بود که ملک سیلان بیدیه فرستد و آن حاجی باشد که لنگره قدش با غر فقه در نازک آسمان سر و سر و  
 داز که هر فغانی بر مومنی را بر سر شاه تا بخدا رشتن کو بر کرد اند بیت رسیده و عکس آن ناج مرصع  
 بجز خ ماه چون به متغ و بر غمی که مقلب بر سر ملک میرد و در آن توقع اندک کرده ای هست اما چند آن  
 اثری و ضرری بران ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوشی عزیز یاری مهربان اعراض نموده آید و مال  
 آن بصلاح و بخواج انجامد نیست داستان خوابهای ملک و آنچه بهفت کت و دیده دلیل است بر آنکه در  
 بهفت نوبت ابدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و بحصول آن همستا و وصول آن چنان  
 و تازه دل کرد و به ثبات دولت و دوام عمر شاد بیا یابد و باید که من بعد شنشاه عالم را ایلان را  
 محرم سار خویش ندارد و تا خردمندی از موده نیاید در همستی با و مشورت نفرماید بیت کسی با  
 امتحان ناکرده صد بار کردن پیش خویش صاحب ار واصل خرد است که مطلقا از صحبت مردم  
 بیایک ناپاک بد که هر زشت سیرت بهتاب نمودن فرض شناسد و که بر قیمن نفس نفیس از سلک مردم

سفله جمع وون بهت لیم مشرب فقط نسازد بلیت آب را بن که چون سسالی بدوم ازین  
 نا بهوار ملک چون این باب اجتماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس  
 اگر میخواست دل مرده پیش را جانی تازه و سینه پر مهره اش را شاهی فی اندازه داده بود و عذر با خواست  
 او گفت غایت نزدانی مدد و نصرت از انانی فرمود و مراد بن جناب حکمت تابسترت نصاب راه نمود و  
 بیامین انفاس تبرکه انحضرت شاید محنت بخواید راحت مبتدل گشت بلیت بار غمی که خاطر  
 خسته کرده بود عیسی می خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله الحمد لله و آیتها آبدار پس ملک بادل شادمان  
 بمشرف دولت نزول جلال از انانی داشت و بهفت روز متوالی رسولان با بادیا و خف میرسیدند و بهمان  
 نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز بهفتم ملک فرزندان و ملا  
 وزیر و ایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم  
 و اگر جمیع آسمی جناب کیدت ایشان گشتی بوضع ایران دخت دست تدارک نگشوی عاقبت آتش  
 آن ملا عین بسلاک من و تمام قبا و هیلع او اگر می و دیگر اسعادت زلی ای باشد و کفایت ابدی می  
 نماید هر آینه موعظت مشفقانه را غیرواشته در کار یا پس از تامل و تدبیر خوش کند و از خواست قضا  
 اندیشه کرده موضع خرم چیست یا طرافرو کند و که گفته اند مصراع بر که بی تدبیر کاری کرد و اما  
 نیافت پس بفرمود که چون خاطر غریزان سبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم است که این دیبا را بر این  
 قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه امر فرمود و ملا وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در  
 حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازمانند مصراع هر که سرتو وارد و پیر و ای سر گذارد  
 و اگر کسی ایاری بخت و مساعدت سعادت ملازم است این سیرت و احیای این سنت دست دهد و ملا  
 و جان در راه خدمت ولی نعمت نمد بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت بچشمش و مکنافاتی بفتح  
 نتوان کرد و اما ملکه زمان را در این معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات مانع مرصع یا جامه از غوائی منکمل کیرام  
 که قبول کند ملک را عتاب باید فرمود و ملک امر کرد تا پیر و انجیره خاص برود و خود با ملا وزیر در آمد  
 در رم کینزک و دیگر بود که او را بر زم افرو گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شر رم رومی در برده نوار  
 با نچاب کشیدی و کلرکت تری از نچالش وزیر نقاب مزین نما گشتی نظم و دین تنک و سر کرد

و ابرو فراخ رخی چون گل سنج بر بنر شاخ سر خنده رست چون نیشکر لطیف و خوش و لغزین  
 و تر به خنده کر کلب انجمنی نمک بردل خندان ریختی ملک با او لبشکی تمام داشتی و با لک ایران دخت  
 در حسن و ملاحظت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی  
 و از هر دو شب بکشب خانیه وی بودی ملک درین روز بغیر مودتا بزم افروز را آواز داد و نواج و جابه  
 حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن و دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت  
 میل بطرف تاج بیشتر بود آن تاج مرتفع بکوکب جواهر در نظر او بسیر می نمود بد آنجا میل کرده  
 در بلار وزیر نکرست تا آنجکه بر وارد باستقواب او باشد بلا چشم سومی جا را شارت کرد و رانهای آنجا  
 ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را از آن معاوضه مشابه افتاد و تاج بر گرفت  
 تا ملک از مشورت و توقف نیاید و بلا چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر شارت مطلع نکرد و بعد  
 از آن چهل سال دیگر لازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا خلق ملک تحقیق نپسوند  
 و اگر عقل و زیرکی او بودی بر دو جان بیا و دادندی **ملیت** هر کس که مار کا بر عقل نهاد بی شبیه  
 از بند بلا آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جاسه ارغوانی  
 سرخ روی شد و چنانچه تفریفات و شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی  
 قضا را شبی که نوبت حجه ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خزانه و ایران دخت با روی و لغز  
 و زلفی و لاویز **ملیت** زنگنه لیکت سوی شته باب زندگانی روی شته تاج مرتفع بر سر نهاد  
 و طبق نرین پر برنج بروست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبع نواله تا دل میفرمود و بهجا درخت او  
 مؤانستی حاصل کرده و دیده از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جاسه ارغوانی پوشید  
 برایشان بگذشت با عذاری چون گل شفته و رخساری مانند ماه و هفتة نظم لباس ارغوانی کرد و در  
 نوکونی جست سرو از لاله زور و چشم ترک بر دهن کین ساز و ابرو بر جگر با ناک انداختن  
 رصن زلف پرباب چنان کاندشب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید  
 غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت مؤانست او غمان تا لک از قبضه اقتدار و زمام تا مسکن  
 کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زمان تجسین آفرین کشاد گفت **ملیت**



کامی و سرزمان و کل تازه رسید نرگس گل و سرودی چو تو در خواب ندیده بدین ملک در پاسی  
 بر سینه مرگشادی و ازین خرامیدن خرمن شیکبانی و قرارم بر باد وادی مصرع زبانی بآدمیت  
 سخت مر جبار کرده آنکه بایران دخت گفت این ناج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اقیان  
 از صوب صوب بجنبه خطامیل کردی ایران دخت را غیرت عشق و هن گرفته و شعله آتش رشک در  
 کافون سینه افتاده ازین سخن انفعالی یافت و بخود و از طبق برنج بر سر شاه کونسا کرد و درونی و موسی زان  
 آلوده ساخت و آن تغییر که حکیم بوقع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب با فروخت  
 بلار وزیر را طلبیده و استخفای که از صا در شده بود باز نمود و گفت این نادان از پیش من بیرون برو و کزین  
 تا بداند که مثال در آن وزن نباشد که بر چنین دلیر با اقدام نماید و ما از سران و کلدیم بلار ملکه را بیرون آورد  
 و با خود اندیشید که در اینجا رسالت شرط نیست چنانچه در فصاحت و ملاحظه مثل و در کلمات  
 و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او شکیب و برکت نفس پاک و بینایی روشن او چندین تن  
 از ورطه بلاک خلاص یافتند لیکن که ملک بر این تعلیل انکار فرماید و قطع نظرا از اعتراض ملک در امثال  
 این کار با شتابکاری نیکو ندانید هیچ بران نیست که اساس اینکار بر تامل نهم تا وقت سوال و جواب  
 انفعالی نیایم **حیث** چو قاضی بفکرت نویسد سجل نکند و در دستار بندان جمل و مراد و سرور و  
 توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پیدا آید باری فرصت تامل فوت نشده باشد و اگر بر قتل او  
 حسرتی و مبالغه روگشتن متعذر نخواهد بود و مرادین تا خیر سه منفعت کلی حاصل است اول مشورت  
 ابغای نفس و دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوّم غنی بر جمیع اهل حکومت که مانند  
 او ملکه را باقی نماند و کم که خیرات او همه را تامل است و آثارش شایع و کامل پس او را با طایفه از فخریان  
 که خدمت حرم ملک کردند بخانه خود برد و فرمود با عقیلی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او  
 مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه مندان سرور پیش افتند به بارگاه درآمدند  
 فرمان ملک بجا آورد و آن بی ادب را که قدم بر بساط جزات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را  
 سیرت غضب نگیس یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نموده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال  
 عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم و همت که اثر زود ظاهر گردانده و نقض و ابرام یکدیگر

مشکل که حکم جماع نقیضین دارد و از خود فرامای پس خویشتن ملامت کردن گرفت و گفت این  
 کناهت که حکم و تانی را بر طرف ننهادی و محبوب خود را باندک کنایه که فی الواقع در آن محقق میتوانی بود  
 بعرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جزاات چنین حکمی نکردم و باب حکم آتش خشم نسکین داد  
 نظم پاره آتش بود آن پیکرند که بدمی شعله برار بپسند آدمی آتش خورده از حد فرون کزدم او  
 و دنیا گیر برون اما چون وزیر علامت نداشت بر ناصیه پادشاه مشایده نمود گفت ملک را  
 غمناک نباید بود که تیر از شست جبه باز نتوان آورد و کشته را بر زور زنده نتوان نمود اندوه بیفایده خورد  
 تن باز را زور و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج و دستان در دست دشمنان نباشد و هر کس بشنود که  
 ملک حکمی کرد و مضایبان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بد بکمان کرد  
 و بایستی که ملک درین قضیه ملامت ورنیدی و از سخنی و خوشنت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرأف  
 بر غضب خویش مستولی بودی تا دامت روی نمودی و اگر فرمای من قضیه او را بعرض رسانم ملک  
 که هرگز باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صایب تدبیر گفت در ده اندک در  
 دارالملک من پادشاهی بود روشن روان و شهریاری بارانی پیر بخت جوان دیده کرد و تیر کرد و در  
 سیاحت مانند اوقاتی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش روزگار مراد زامی بصفت او جبار  
 در عرصه زمانه نشنیده نظم بزم آفتابی رخ افروخته بزم ارذمانی جان خسته جبار باز  
 و دوش کرده رام زمانش طمع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکار کاهی کب  
 نشاط از چپ و راست می یافت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحش و طیور صید می  
 که شکار شاه را شایده از این صورت متحیر و اریکریست قصار خاکر کنی از غایت احتیاج و سکنت جائز از  
 پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن مثل نیک مانده گشته در نیلوی شکلی  
 نگه کرد و چشم ملک از دور بروی افتاد و کمان بر دوک آهوی باشد خندکی و لشکاف برو بکشا و نظم  
 شعله تبری که در آورد و غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق فتنه محابای بلایی نکرد و خطائی  
 خطائی نکرد و قصه ملک چون بر سر شکار رسید و را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمناک  
 و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره نداشت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب خسر

و محبت بود متالم خاطر شده خاکین را عذر بسیار خواست و جبهه مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت  
و عنان الفعّال بجنب دار السلطنه بر تاقه بدر صومعه را پدری که در آن شهر بیعت و عبادت مشهور بود  
بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از ادا پر استند عای نصیحتی  
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود از ابد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی  
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنت و در وقت غلبه غضب علم  
ورزیدن نظم کسی که بر فرو زدن آتش خشم مداوم از وی طریق مردمی خشم غضب چون نقش توشه بگذرد  
عنائش و کش آتجا شود نرم ملک گفت میدلم که چاشنی شربت زهر نیز برداری و در کام عقل ذوق تمام  
دارد اما در وقت خشمناکی علم را بر هوای نفس حاکم نمیتوان ساخت و بهنگام اشتغال آتش خشم خود را در مضیقه  
نیتوانم آورد زاید فرمود من سه رقعہ میبوسم و تو بدست اینی خاص معتدی صاحب اعلام بسیار ناچون  
علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهد کند و نایره خشم و کساری تو بر شغل میندکی بر تو عرض کند مکن که فاش  
آن ظهور نموده نفس را بسکینی پدید آید و اگر میندک آتش غضب بر لال آموخته منطفی نشد رقعہ دوم را بدارد  
و اگر نفس سرکش بدین نیز رام نکرد رقعہ سیم را بتو نایه سپید دارم که غایب آن خوشنیت شفت و ملکیت  
مبتدل گردد و چون خلعت خشم را بی منفع شد بر این رقعہ علم و معارفی بجای آن خواهد آمد مصرّاح  
دیوچهری رون رو فرشته در آید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعہ نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد  
و مضمون رقعہ اول این بود که در محال قدر عنان بسیار و قبضه تصرف نفس نامر میند که تورا در ورطه کلاه  
ابدی اندازد و فحاشی مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو عهد بان  
باشد و شخص کتاب سیوم در حکم را من از حد شرع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف و دکنده نظم اگر چه  
حکم تو جاریست در جهان داری جفا مکن که زکارتیت مردم آزادی منازا اگر چه بخت بچو غنچه خندانست  
که هست و بدو مظلوم را آزادی میباش غمّه بیسان زاری دولت خویش که غنچه رب از کجندی بگذاری  
ملک را بداد و ادع کرده بدار الملک بر آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعہ بر او عرض کرد  
و در ملک ذوال قراع با اعتبار این رقعہ گفتند و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد  
ماه خدایا تو سلب سیمین غنچه ملک رفتار طوطی گفتار سعیت ماه روئی مشکبونی و کشی جان

و لغوی موشی ز کس غمور شیفه چشم ببارا و بوده و عقیق یانی دلخون شده لعل شکر بار او و خبر و یان خطه خطا  
در بند چین زلفش اسیر و مشوه فروشان کثیری بهای سلسله پرتاب و پیش پای  
دل در تخبیر بیت رخسار تو را بنا چه خمیت که نیست در شوق دلبری تو را نیست کینست  
حال او بحال پاکه ای ترین یافته بود و مجله خنش بر روی غمت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشایل او  
چنان نایل بودی که از منو است حرم خاص و معاشرت و یک جوار می است با نمود و عروس ملک از غیرت شاه  
همواره خواب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل و تخیلی القصد غصه خود را با شاه  
حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینه مک معاضی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک  
از کینت چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو من بکارد خانم جواب داد که بوقت خلوت شاه به قیام  
که بر تخت آن سبب مثال او که از غایت صفا کوئی آسیت نزد یک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که در  
قدش بالای ترنج غنیمت نهاده بوسه بسیار زده و بریان حال گوید بلیت بخدمت دعوت اسمی نامیده  
که این سبب بیخ زان بوستان مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بر دوشی نشین تواند مصلحت  
که قدری ز هر بلبل بمن و می بایل بیامیزم و بجه نیکو گشت رفتن خالی از آن بر حوالی دقن و غنیمت از نعم ملک  
چون در حالت مستی لب آن رسا در بجای سر دشود و تو ازین بیخ فرج بایی خاتون ازین فکر دلشاده شده  
آنچه او را بایست تمنا کرد اندید و مشاطه بر این تمنا که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیلد رقیب داده و در  
خمر تزویر نهاده بوقاق کینت رفت و از سیاه کاری خالی بر دقن آن ماه زده و با روت تیره روی را بر کنار چاه  
بایل جای قرار داده ساخت بلیت بر دهان است آن حال افتاده بر زرخندان باب نگاه داری ز سبب  
رو نکاش و ملک را غلامی بود که در حرم سلسله محرمیت و شتی قصدا از پس پرده محاورات خاتون مشاط  
شنید و رفتن مشاطه بنزد کینت و زدن خال بر زرخندان او معاینه دید داعیه و فاداری و حق گذاری او را بران  
داشت که کینت را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرست یافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این ستر  
با و هیچ چه میترسید آخر ملک عبادت مالوف و معهود بخوانجا که کینت در آمد و از غایت مستی در خواب  
غلام رهنق حق شناسی در من گیر شده آهسته آهسته ببالین کینت آمد و کوشه استین را نایل از دقن او پاک کرد  
در آن حال ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زرخندان کینت دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر

عصب نشاند به تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلع تسلی بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشید  
 بدو آمد و محمد خاص بر او ایستاده بود و رفته باز دست گرفته چون ملک را متعجب دید پیش آمد و بک رفته بنمود  
 در یابی خشم او از موج فرو داشت و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رفته بنیم که بموقف عز  
 سید ملک سختی صبر و سکون بخورد <sup>الله</sup> شربت ناخوشگوار غضب را بتجوع فرمود و بر سبیل لطف غلام را طلبیده  
 این جرأت چرا کردی از روی رستی صورت واقع باز نمود ملک عروس را روانه داده و رفتیش آن غدو  
 تحقیق آن مکر غایت مبالغه بقدم رسانید عروس اسکار آن کار نمود گفت غلام دروغ میگوید و من بار  
 دیده ام که این فاجر با بکار بان کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که با غیبت  
 جرأت نماید و لیکن که بر آن حمل افتادی که سبب رشک افتراقی واقع شده است و بعد از آنکه ملک بر پای  
 العین مشاهده نموده اکنون در ملک قصد توقف جایزه شدن سیاست سلطانی را زبان دارد و غضب  
 بموقع واقع گردد و بمرتب از علم بهتر خواهد بود <sup>عیت</sup> خاگر بر سر سوختن شاید در کربان نمی نیکی  
 ملک بجای غلام نکرست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه آن  
 نیل در حق مشاط باشد اگر بخواهد و او مثال سارک از دانی دارند شاید که بجای این شبت زایل کرد و ملک نفوذ  
 تا مشاط را با جقد <sup>خبر</sup> نماید و قدرتی نان یل بوسی خوراند خوردن همان بود و مردن همان چون  
 حقیقت بر ملک سنگش گشت عروس را بد کرد و غلام را خط ارادی داد و امارت برخی از جلادان <sup>سلطنت</sup>  
 قوسی تقوای فرمود آن ابد شاه جهان پناه چون جرعه حال خود را بکلیه حکم آراسته ساخت حضرت مشاط  
 بدو رسید و برکت برداری از ضرر آن سیاه کاری این گشت و چنان تری خنجر بروی اشکارا شده بر حال  
 دوست و دشمن و قوف یافت و بمثل جان آورد و تا در آینه رای روشن ملک بنصورت جمال نماید که پادشاه  
 در هیچکار تعجیل نیاید نمود و بی تامل و تفکر بکمی نماید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردد قطعه حکم سلطان  
 بسان پس و آب روزی عالمی خراب کند پس چنین حکم را در وجود که شاه از روی اضطراب کند  
 ملک گفت مرادین حکم خطائی افتاده و کلمه در حال شرم بر زبان من رفت باری بستی که تو در آن چنانچه  
 حال نامحان باشد تا ملی سحای آوری و از تو غریب نمود که خفت و زنده و همچنان بی نظیری را هلاک کردی  
 وزیر جواب داد که ملک را از جناب من چندین فقرت نصیر مبارک راه باید داد تا از شر محبت

خدمتکاران دیگر در صلی حرم اندازمانه **بیت** کرسد برفت ازون بهت در ناله نماند نارون است  
 ملک را از فحاشی کلام وزیر چنان منهدم شد که ایران دخت کشته گشته آه از منادوی بآه و در کرباب اندوه افکند  
 با خود میگفت **بیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهین کار میان بسته و بر خواسته است  
 درین آن رفیق کفر ارجائی که چون حسن کل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کاروانی که بافت خزان  
 بجران بی برکت و نکشت نظم سر و بالای تو در خاک و درین است درین زیر خاک آن کهر پاک درین است  
 جایی آن بود که جای تو بود و دیده دشتی جایی تو در خاک درین است درین پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهنا  
 شدم بملک ایران دخت وزیر جواب داد که سرت همیشه سیرانده و بسته بند غم باشد اول آنکه بهت بر یکا کجا  
 مصروف دارد و دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیار دستوم آنکه نماند شیده کناری کند و عاقبت آن بدست  
 کشته ملک گفت ای ملار در خون ایران دخت توقف نکردی و سعی اطلل تو خاک شد وزیر جواب داد که سحر  
 تن اطلل است شخصی که جابر مسفید پوشد و شبیه کمری کند و کازری که بالباس مختلف در میان آب ایستد و جای تو  
 و باز کانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون دمی می کردم  
 بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب علامت عاید بدستخضر است که با آنکه اقل اواز خواستیم  
 کار با قاصد ناید و نظر بصیرش بعواقب امور محیط کرد درین مثال مای ناقب را از لفظ مغزول و فکر صائب  
 از خبر میر مجبور گریه **بیت** مثال شاه باستی که از روی نرود بودی و از روی خرد بودی چندین روی  
 ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب گفتی کن که مرا از روی دیدار او و یکس دارد چاره اینکار نمیدم که بر چه  
 ترا ساخت و بر کف دست مایک بدین اینکار رسد و درین قضیه شیمانی سود ندارد و هر که نماند شیده در  
 خوض نماید و کاری را که ثابت دران باغ باشد میاشکر و بدو آن رسد که بدان کبوتر رسد ملک فرمود که  
 چگونه بود و است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر و اقل تابستان دانند چند فرا هم آورده و در  
 جبهه ذخیره زمستان بنادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بفرسید حرارت هوا را کرده و آنها خشک شد  
 به جسته بودی کمتر نمود کبوتر زردین و قنار از خانه غایب بود چون باز آمد و پانده را اندک و بدجفت را ملاست آنها  
 کرد و گفت این دانها جبهه قوت زمستان نناده بودیم که چون شدت سرما به یابد و از کثرت برف دانها و جگر آنها  
 میان گذر انجم دین اوقات که در کوه و دشت چیده یافت شود تو ذخیره را بخوری و از طریق حرم انحراف

و زیدی آفریننده که حکما گفته اند **بیت** کمون که بر کن و نوائیت هست جدی کن ذخیره بناد بهر  
 بیوفائی خویش کبوتر را و گفت ازین و انهامن نخور و ام و بپس چو جد در آن تصرفی نکرد و کبوتر بز چون دانه کبیرید  
 انگار او را باور نداشت و میزوش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آما در طوبت بر دور  
 دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اسل باز رفت و توقف یافت که سبب نقصان چه بوده چراغ کردن گرفت  
 و در فراق یار عکسار نالیدن آغاز کرد و بزاری بیکسیت می گفت حجابرت دوست صعب است صعب تر  
 آنکه پیشانی سود نخوابد **بیت** بکار خویش تا تل نمانی که تعیل زیان کنی و کسی از زبان ندارد و سود و  
 فایده این شل است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد هر تبستل نکند و گفت  
 اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعیل نمودی و مرادین پنج بکندسی در یک گفت ستمن خود را در پنج  
 اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند  
 تا بتاراج حواش برزد و بال بردی باقی نماند و سوم آنکه سر مردی که زن بکار و جوان در عقد آرد و دل در این  
 بند و زن هر روز مرکب او از غذا میخواهد و او در اینخواهد ملک گفت ازین عمل بر تنگت تو دلیل توان گرفت  
 جواب داد که تنگت بمرکات و کسالت و کس ظاهرا کردی کی آنکه مال خود نزد بیکانه و دیعت نند و دوم آنکه بر  
 میان خود و خصم حکم سازد و من در اینجا تنگت نوزید و ام غایبش آنکه در مضای فرمان شاه متابعت جسم  
 ملک گفت براجبه تیران دخت غم بسیار است و زیر جواب داد که از جبهه پنج نوع زمان غم خوردن روا باشد یکی آنکه  
 اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد و دوم آنکه دام او بر دبار مخلص و کیدل باشد و سوم آنکه  
 در همه جا ابواب نصیحت و زرد و در حضور و غیبت مشغول بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موقوف  
 انقباض در اشعار و آثار خود سازد و پنجم آنکه خسته فال و مبارک نفس بود و من قدم او بر شوهر ظاهر کرد و ویران گشت  
 بدین صفتها آسانه بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محسوس خواهد بود و بی یار و فادار نه از عمر گذشت و نه  
 در زندگانی راحتی **بیت** دوتی جهان ندارد و بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی دوتی جهان ندارد  
 ملک گفت ای ملار سخن دلیران می کنی و از ادب تجار و منیانی و جهان پذیرم که از تو دوری لازم است و  
 گفت از تو متن دوری پسندید و فتنه کی آنکه نیکی و بدی کیسان ندارد و ثواب و عقاب حقین عالم را بخار و دوم  
 آنکه ظاهرا از نوای و باطن را از ملاسی پاک ندارد ملک گفت ما چشم تو حقیر نمیانیم که در ادای این کلمات

برأت جایز میثری وزیر گفت بزرگان در پیشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده کشاکش که کا و بیکاه و نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشینند و خواجه بنده را بوی نهل کند و فحش دوست دارد و دو همینه خایزن که بر اموال خواجه مستولی کرد و دوست نصرت در آن بکشد چنانچه آنک از مال و سی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجع و اندر سوم بنده که بی شغاف محمل اعنا و کرد و در بر سدر خواجه و افش گشته بن مرتبه مغرور شود ملک گفت من تورا از مردم و نا از مردم بهتر بودی وزیر جواب داد که هستن را نتوان از مردم آلا در هشت موضع شجاع را در جنگ و بر نکر از ده اعدا و بر نکران را در زمان غضب و باز نکران را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اهل را در ایام کمبست و زاهد را در احوال ثواب آخرت و عالم را به هنگام فتنه و مباحثه چنانکه ملک صفات گرام است آئین را وزیر میفرمود و وزیر جوابی تیز تر از زبان زهر آید و با نسیما و در سخنی در حدت چون شیشه را بس بر دم او نهد و میبکشد ملک بطریق حکم خود آن شربت های خوشگوار را میبرد نظم نظم تحمل کند بر اهل بیت نه عقل که خشمش کند بر دست تحمل چو زهرت نمایند نخست ولی شد کرد و چو در طبع رست عاقبت زبان ناکوئی بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفاخر عالمان این باشد و اوقاف انبش از اوج شرف و ذره عطفت آید من بنده که با قدم برأت بساط مباسط می پیروم و در تصدیع جناب رفیع بر خیزد بر ارام اقدام می نمودم چنانچه امتحان ات استود صفات بود و البته که کسی شیعه ملک طلبه و ارشاد می نشان جوید مصراع جز در آینه و آتش توان و بنظیر این چه بگوید و اینست بجهل حکم و کمالات آری و این چه نفس نقیبی است برینت صبر و وقار و خوشحالی متحمل گشته هر آینه بزرگی چنین شخصی را سلم و نام بزرگواری بر شل چنین ناداری اطلاق افتد نظم بزرگ بناموس و کفایت بلند می بدعوی و پذیرفت اران با سوز رنگی امجوبی که خوانند خلقت سپیده خوی ملک گفت ای بلا تو انکودانی که من بنامی کار خلافت بر مرتضی و رفت نهاده ام و اساس شصتاری بر شفقت و کرم آزاری وضع کرده و اگر کا هی بنامیب جمع می که از روی سخت تفرودی اظهار گشتند با تلویح و تصریح در مقام معارضه و لایق آید اشارتی صاف کرد و چو محافطت آداب جهان داری و تمهید قاعده پاوشا هیت و کرم سعادت و باری عالی رتبت در آن مرتبه هست که تحریک امثال این سخنان موج خشم برارد قطع من نه بیدم که بهر با بلرزد بکش یا نه که هم که بجای دهنش از شعله نار یا نه که هم که بنالد بصدای مردم یا نه که هم که بگریه بهوانی صبا



و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند آنجا قد کینتو مصرع اسب خوش روزگار  
 سکندر میخورد و زیر گفت این نوع حکم نادر بود التا در کائنات و در علم امروز مذاکر آن کرد و هیچ تاجی  
 نشان نداده اند که شاهی کامکار و والایی صاحب اقتدار بشمیری بران و کجی روان بر سبزه شکست نشسته  
 باشد و بنده جر مکار در مقام خوارسی بیای پستاده بخنان بیجا با گوید و قدم از اندازد خود فراتر نداده آنچه  
 خواهد بر زمان اردو مانع اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود مصرع هر چند کند  
 بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بکنا خویش متعرف کرد و اما جرم بر صفات حالات  
 خود معاینه نمید هر آنکه در مقام اعتدال رخا بد بود و مر و کریم از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست مصرع  
 و العذر عند کرام الناس قبول و زیر گفت اسی ملک من بکنا و خود عتراف دارم و کنا هن نسبت که در  
 همضای فرمان ملک تاجری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال بول  
 انکیز و بیت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجل کرده اکنون حکم فرمان ملک است بیت  
 کر لطف ینمائی و در تیغ میزنی کردن نداده ام چو اسیران تیغ تو چنانکه ملک این سخنان استماع فرمود و  
 فتح و استیلا و شوا و بر سرست و ارباب و بر ناصیه مبارکش ظاهر گشت رایت ادای محال الهی با وج علیین  
 رسانید و سجده شکر و تقاضای بجای آورده و عذر شادی از ده سپهر برین گذرانیده و گفت نظم  
 شده ای بخت که مقصود زور باز آمد بن حیدر دلان جان و کربا آمد پس بفرمود که عجب نداده بودم و نام  
 سخن برد جی میزدی که بکاک ایران دخت مفهوم میشد و چنین اخلاص و مباحث تو میثا ختم و میداتم  
 که در آهضای آن توقفی خواهی کرد و زیر جواب داد که مفا و خشم من بنا بران بود و غرمت ملک را نیکو شناسم  
 و بگویم که از آن حکم مادم هست یا نه اگر شمارا بر همان غم قتل او می افتم غایبانه بان مهم می افتم اما چون که ط  
 باغی او مایل تر است کنا و خود اظهار کردم و عذر تا خیرا تقدیم نمودم ملک فرمود که حرم و کباست تو  
 رین باب برین ظاهر گشت و انما در دین و فرست تو بیغزو و خدمتی که بجای آمدی در معرض قبول  
 افتاد و ثمرات آن هر چند در تربتو خواهد رسید این ساعت با سطرهار نام باید رفت و معذرت فراد  
 ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرای و وصول مرج و شادمانی جهان  
 تواند بود بخوبی بنور هدایت بیا که وصل نور از خدا میجویم بیا که گوش بر آواز و چشم بر بیایم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت بخت و اشارت وصال رسانید **بعیت**  
 و لا چو غنچه شکایت ز کار بسته نمن که باد صبح نسیم کر کشا آورد ایران دخت مثال حضور اقبال نمود  
 بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان بست داری و شکر گذاری بر کشا و ملک این منت از بلا  
 باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزمیت تانی فرمود و بلا گفت مرا بچال حلم و راء  
 خردانه و فرط کرم و رحمت بگردان و توفی تمام بود این تا من سبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را  
 در فرمان سلطان توقف چگونه را بود و ملک فرمود که اسی طار تو می باش که دست تو در ملک ما کشاده است  
 و فرزند تو در انا و با فرمان ما برابری یافته بر هر چه کوئی و گنی از حق و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت  
 بلار جدا کرد و سابق غایت و میامن عاطفت یا دستان بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر نه بر اسباب  
 عمر با هم از هزار یکی از شکر تو تمام گذارد **بعیت** با آنکه بصد زبان براید سوسن کی سگر بهار را تواند  
 اما حاضر سدگان نیست که پس ازین در کار با تعبیر باید کرد و تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند  
 ملک گفت این مناصحت را بمع قبول اصفا نمودم و در مستقبل میثاق و در تجارت مثال نخواهم داد پس  
 وزیر و ایران دخت را خلعت کرامت از دانی داشت و از کلبه مفارقت بچال مصلحت فرامید مجلس طرب  
 بار است **بعیت** یکی منبجشی آرستند کلستان عشرت چه پیر استند ساقی زینا از ساز سبزه  
 می صفای و کام حریفان میرفت و با و نه بخوشگوار مثال نشاط دارد و با سینه آب میداد **بعیت** جناباده  
 نشاط اکینه کرده باز را و عشرت تیز مطرب خوش آواز با سبک نوای هر گونه رو و ساز مرغ دل را  
 در تبر از آوری و نغمات اغانی بنوای عیش و نشاط و مالی اشارت کردی لطافت و ستان عود نغمه هزار دستان  
 می نمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه ستان زنگ میزد و نظم معنی چو زهره بر مشکری صراحی خوشه  
 چون شری بقانون نوای طرب کش راست بنوعی که طبع فرمیده خواست بقیه آن روز تمام  
 بعیش و طرب گذرانید **بعیت** چو روزی که صبح کتی فروز بفرودی آورد شب را بر تو ملک را  
 داده بر تخت علالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده با صالت خود و کالت اهل و اولاد  
 از بر ایدم و او طلبید تعبیر خوابها فی که بر منط مذکور تقریر کرده بود و مذکور کرد و حکم سلطانی بر ما بموجب شرف  
 نفاذ یافت که کارید و ن حکیم را حاضر گردانید و نکال عقوبت بر ایدم را بر اسی حکیم تفویض فرمود و کار

صواب چنان دید که بعضی را برادر کشیدند و جمعی را در پای فیل کشتند و با خاک ریزان می کردند  
گفت جزای خاندان و منبری عذاران این است **نظم** بهر آن که رسم خنجر بر کشید فلک بهم زبان خنجر  
سر برید چونان کسی سخت ردئی کرد که حایک تاویب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم گشت  
با وزیر گذاشت و خود بایران رفت معاشرت پرداخته و او کامرانی داد **بیت** شب عشرت غمت  
دان و داد خوشدل بتان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح  
آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نهاد که فایده از بیان این حکایات  
اعتبار خوانندگان و انبیا شوند کانت نامتجرب مستفان و اشارت حکیمانرا نمودار کار خود سازند و مصداق  
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست ننهند و از تهور و تنگ بختی بپا  
و بردباری گرانند و هر که بمعنایت ازلی خصا ص باید بهر بنده فرق تمیز تاج تواضع نیست خواهد گرفت و  
مستغش بدواج حلم نیز خواهد پیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست بر تبه اقربا سازد  
**نظم** با حلم و تواضع اگر همیشه **نظم** اختیار تو شود بفایز عاقبت  
با سپیگش خلق جهان دشمنی کن تا بر بر او دوست رود و روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

## باب سیزدهم در جهانبودن ملوک از قول ابل غدر و خیانت

**بیت** کهن فیلسوف جهان از مای سخن را چنین گشت بر تیغ کشای که چون رای دایم این دانست  
از بیداری حکیم ستاع نمود ثانی که از فحای آن رواج محبت بشام قدویان رسد و مضمونش از مشایخ  
صبح سعادت خبر و تعظیم فرمود گفت **بیت** ای عقل از ازیت روشن شد مسائل و مسائل  
ز دهنست حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت مناعت حلم و بردباری و حضرت تنگ و بکساری و تفصل  
ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جا گذاران بشا ختم اکنون باز گوید دانسان ملوک را در این  
ملازمان مین و متمد و باز نماید که کدام طایفه قدر بیت نیکوتر باشند و نیکوتر نیست که ملوک را در زمین در  
مقابل شای ملک بدید دعا تر تیب فرموده گفت هر تحفه که از کار خا نصرت من اند و فتح قریب

چهره کشاید و هر عطیه سعادت که بر منصف و ما النصر الامین عید الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعظم این  
 سجناب سلطنت قیاب مخصوص باد **لظلم** تا بست و بدست صبا دایه همین که در زمین الله و رخسار عوا  
 کلذر دولت نو که دارد نسیم خلد محفوظ با دانه اشراف غارت خزان قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شایسته  
 اصطلاح است و پادشاه باید که نقود طرازمان خود را با انواع امتحان بر ملک آرایش زند و عیار رای و ریت  
 و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعدا در بر پیشه کار سی و صلاحیت و امانت داری و صیانت  
 کند که سرایه خدمت ملوک رستیت و راستی بخدا ترسی و دیانت و جو و کرد و سر پرست و دشمنان خوف خشیت  
 ایما بخشی الله من عباد و العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادی استظهار بوسی قوی گردد  
 و هم رعیت را عده همید و داری از روی نماید **لظلم** خدا ترس را بر رعیت حکار که معمار ملکست سرکار  
 وزیر از خدا بایا ندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم ملک **والله** در و خلکوسی و ناست نباید که در معرض  
 محو نباشد و در اسرار ملک مجال با خلعت یابد که از ان ظلمها زاید و اثر ضرر آن به تنهای میدید پیدا آید  
 فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد و چه مردم بی اصل و فرومایه بصفه های نیک آراسته بیاشند و با خرم  
 ایشان روی بترجیع نهاده موجب انفعال تربیت کنند و شود **قلیت** ناپاک اصل اگر چه در اول و فاکند  
 آخر انان بگرد و غم جفا کند بر همین گفت مفصل این سخن است که خدمتکار پادشاه راسه خلعت می باید  
 امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلا یقین و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ملک  
 شایسته و لایق و دوم راستی در قول چه صمت و دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از در و خلکویان با خزان  
 فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بختی گذاری و وفاداری اشرت یابد چون در و خلکوی بود اعتماد  
 شاید ستم اصل پاک و بهستی عالی که فرومایه و بهبت قدر انعام و کرامت واجبی نشاند و از هر جانب که بآید  
 میلان او ظاهر گردد **مقصود** اذ الیه مال چیست **ثبیل** و نسبت با یوسفایان گفته اند **ثبیت**  
 در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند مردم بر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بجا  
 اخلاق چاکران کند و بتجمل استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار  
 بیضا فیه دانش و ادب و چون کسی بکلیه فضایل عالی و از شیعه رذایل خالی افتد و عفاف مورد و  
 صلاح گمنب که با یکدیگر جمع کند و از بوی امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و غیش بیرون آید لازم بود

پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نکا پادشاه با شکلی و تدبیر بخش به ترتیب تقرب و ملاحظه نکند رسانده تا هست  
او در چشمها و هیبت او در دلها مشکلی نگردد و چنانکه از پادشاه در تربیت چاکران چون طبعی حادثی  
که تا اول از حال بیمار و مدت طلال و کیفیت و کیفیت علت و اسباب و علامات آن شکستنی تمام و  
استفساری شافی نماید بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قافیه و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند  
در معالجت شروع و در مداوات فوض نفرا نماید همچنین پادشاه نیز باید که تعریف حال خدمتکاران از  
جزئی و کلی بکند و اندازد کردار و مقدار و گفتار و طریق بهنجار بهر یک بشناسد تا اگر آغاز تربیت و نفوذ کند  
و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلطان  
مستعد و امین باشد تا هم اسرار ال و ملکی از قوف اغیار بصورت نامذ هم سپاسی و رغبت از ضرر و آزار  
محفوظ باشند چه اگر یکی از مقرران عباد باشد نصف حیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان شبه قبول  
یابد بیکن که بیکانهی مادر معرص نفی افکند و موجب بدنامی پادشاه و خاصیت عاقبت او گردد و در  
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سنج است راسی بر سبک یکجوز بود بهت آن حکایت چنین  
گفت آورده اند که در ملک طلب یاد شاهنایدار و فرماندهی کامکار بود و اگر سلطانین روزگار حلقه نقیاض  
او در گوش جان کشیده و اغلب خواجهین جهان دار غاشیه اتقال او بدین گرفتار قطعه سردی گرفتار  
عدش بست آئینا زمین قیدی گرفتار و پیش و پشت آئینا زمان هر کجا غم جاکیش گران کردی رکا  
فخ و نصرت را به انجانب سبک گشتی فلان و این پادشاه دقصری شبت مدبریکار و منظر که نور خسار  
چهره آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبازش مشام ایام را محطری ساخته نظم لعلش کین غلام  
جسم و بان از حلقه انکشته می کشم ز رنگ عارضش روی عیوایل ختم زلفش در آتش کرده منحل  
عذارش قبله آتش پرستان دهنش از دوی تنگ و ستان پادشاهان که هر یک از او دیده اغیار  
نشان و دشتی چون درنا بهار در صدف سه و صلاح پرورش وادی روزی چند این دختر بر این تربیت  
نمیروند و با ستادی زرگر که در صنعت خود نکالی داشته باشد بتیاج افتاد و در آن شد زگر می بود که گورده  
بقصان آفتاب برای که از زرا و لایق بودی و بوی خوشان ماه کارگاه میس با لای او را موافق نمودی و  
جوهر شناسی بشاید که بتیجه دیدن صدف قیمت در که در درون آن بودی بدانستی و در عباد گرفتن بمنزل

که بی تجربه محک انش و صفای زرخیز ادبی نظم روز و شب کوشش پیکر کرده و در هر کار خود چو زگر در  
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچه که نتوان ساخت ملک آواز داد شنیده بود و بعضی از مصنوعات  
زیبا و کارهای اعلائی او دیده و در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت  
مرد در کرجانی بود طریف روی شیرین زبان دل پادشاه در انشای محاورات بمعالات او مایل شد و خاطر  
مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پیدا کرد و او روز بروز به نرسای غریب و غنهای عجیب پادشاه را شیفته  
ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و عظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و قعر  
پادشاه که کفایت و ماه سایه بروی نیفتاده بود او را پس پرده راه داد مصرع هر که شد محرم  
دل در حرم یار ماند و این پادشاه وزیری داشت بمناسبت عقل مشهور با صابت ای معروف و مذکور  
رقم ملک جهان کشایش قنما نه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جانی شوکت اربابین و دولت را  
برای روشن ادب و اشتغال بودی و صاحب ملک و ملت را از خفا و خفایتش ماده حیات افزودی  
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه چون در  
دید که پادشاه در طبیعت زرگزازنده اعتدال و گذشته و مبالغه از واکرام او را باقصی الغایه رسانیده از  
محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بقری که از دایره مناسبت خارج نبود عیان چو او  
کلام بکاتب مهم ز کمر سعه عطف ساخت و فرمود شاه با سلاطین سابقین را بامرفت را در صدر صواب گفت تا در  
اندویشان ابرم در میان افغان و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم  
حرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید ستاخته و بنحای طریقت  
میرسد که این شخص اصلی کریم و مصری پاک ندارد چه پیش از سخنان او بر آزار و ایذای  
مردم موقوف است و بهش بر اجرائی او امر و نهایی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم  
امین و وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت بر که از آنکس طمع دارد و فادرت پیدا  
میجوید مگر و من شاید کرده ام که برگاه ملک نیست شخصی در مقام العام و امان بوده آن مخلوقی  
از غایت ظال بنا بودن خود را منی گشته و حکما گفته اند علامت اذل است که فوت دین کرم دیگری را بگری  
ندسته باشد بیت منکر خواهی بکام خست گذرد کسی بجای کند مگر چنانی شود بر نرسای غریب و غنهای عجیب پادشاه را شیفته

بود که غراضات با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جاہل بگوهر اصناف باید نمود چنانکه رفعت  
 این طبقه انواع خلایق را بداند و آنرا که خست ذات و جنبش باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند  
 و چون این صفت از میان مرتفع شود هر عیبی که در حیرت مکان داخل است از روحان توقع توان کرد  
 مثنوی کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند بنوازد و غریب خیانت زهر فعل بد بدتر است  
 تمامی بدیها را در ضمیر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زبان بی معنی  
 دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و برزگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون باشد خبر میداد عبت  
 هر که عاقل و دوازده خوبی عنوان دادند که در آن نامه خبری نیکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتب علیه  
 من الصلوات فضیلتها و انما فرمود که رفته استیا بن بر کسی خوانید که صفی غارش است حسن و جمال مزین باشد  
 و نیکوئی از نامه روانی چشم دارد که در سار حالش خیال خوبی اراسته بود اطلبوا الخیر عند حسنات الوجوه اشارت  
 بدانت که حسن صورت نموده لطافت معنی است بلیت هر که اخلاق ظاهرش باطن نیکت مبی  
 مکان بدبیش هر یک گفت و در پستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت خراش  
 پسندید و انبیان چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر حاکم امتحان زینب  
 چیز را نشاید در امثال حکما و ادوات که حکمی جوانی خوب صورت بدید و دلش مصاحب او مایل شد پیش آمد سکه  
 حقیقتش را بیار نمود و عیاری که از آن باز تو بخت داشت بیکم زد گذشت و گفت نیکو خانه است اگر روی کسی بودی  
 بلیت رومعنی بر که در صورت دانی نامد بهم از یکی خیزد و شکر و ان یک باسی بویا ملک فرمود که  
 بطافت صورت بر اعتدال مزاج است دلال تواند کرد و صاحب مزاج معتدل قابلیت تربیت است و چون  
 در اندک تربیت داشته بکن که بعضی از اخلاق و سی از منج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر  
 حکامیم تا الکتاب اوصاف ستوده بر تبه کمال رسد چه از تربیت نیک خارجا قوت فرج افزای  
 و لعل ابدار و کثای میبازد و بمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالب بار و قطره باران کو هر یک  
 شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب کو هر کرد خون در دنیا و مشک از فر کرد  
 مان آهین زهر روی بی قیمت اکسیر چه تربیت کند ز کرد و زیر جاد و که اسی ملک آنرا که جوهر صلی ندارد  
 تربیت فرمودن ملائحت چه بر سکی جوهر کرد و هر خوبی شکست از فر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یاد ازان توقع نیکوئی نتوانست **بیت** بیدار گردید و چون چو عود بر نیاید نسیم عود از سید و نسیم را  
صد نوبت اگر تبدیل و تغیر و بسند و پیر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غزنی و این باب نیکو فرموده است  
قطعه بیکه در اصل ناکس افتاد است بتعالیب و بکس نشود سکت کس اگر کسی مغلوب غلبه  
غیر سکت کس نشود و چون بمعنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس خطا نورد تا بورطه ذلت گرفتار نگردد  
چنانکه آن ملکه از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسرحد وادی بیاک رسید  
شاه پرسید که چگونه بود است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو است  
و پاکیزه سریرت اساس جهانماری بر عواطف رحمت پروری نهاده و بر سریر شهبازی و او حجت کشی  
**بیت** کشاد چشم او دست عدل بر عالم کشیده است و پامی ظلم در بنجیزه او را پسری در وجود آمد که نام  
رشد و نجابت بر نامیند و پید و امارات جهانمشاری و طلعت خوش هوید **بیت** روز دلاوتش چو نظر  
کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سجد بکبر است و بکثرت این سپه بقدار کف دستی خالی سپاه بود  
ملک از مشاهد آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت تفسار نمود و گفت ما در کتب اول  
ویده ایم که هر که چنین نشانی دارد و در احوال افتد اما بقا بقیت کشور گیر و جهانمشاری کرد و ملک بدین شده  
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود حیفاظ و ناپاک زاده ملک حتی  
رعایت همسایگی بجای آورده و او را وظیفه مرتب و مرسوم معین از زانی داشته بود و همواره در ظل الطاعت  
مرقد و اسوده حال گذرانیدی ملکه از ده چون بن چارده سالگی رسید و طبع او بلا عبت میل کرد سپوست و در  
کفشگری آمدی و بباری مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نه  
طبع کودکان در رعایت ناکسیت و از بر طرف که میل دهند بر اینه میل کرد و بران دستور بماند  
است که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه از اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکه ازده سر است  
نکند و همت فرو برد آن گوی سپهر سلطنت را در حوض ذلت سیغند و دیگر انواع خطرات از او  
مستوره میماند بود و مصرع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کوکی است با کفشگری  
گرفته و زود من بسیار عزیز است یکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم طول کرد و طلال خاطر و مودی بند  
دل من شود چندان صبر کنم که بر زکر کرد و و نیک از بدامبار کند آنکه نصیحت حال او را با صلاح او ریم وزیر



خاموش شد و شاه گفت که طلبیده انواع لطف در باره او ازانی داشت و بنوعی خسروانه میداد  
 ساخته فرمود که تو را به سایه و این جگر گوشه مابتوالفت گرفته است و چنان میخواهد که این و قبیله او  
 باشی و از آب و آتش محافظت نمائی گفت که زمین خدمت بوسه داد و گفت بلیت کل باغ شه عالم  
 افروز باد چراغ شبش مشعل رونما و من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و سخاوت چنین  
 رتبه که مقصد اقصی نام است از خود مشایده بینا می بینم لیکن نظر شناسا همی گویا نیست که خاک تیره را از صفای سازد  
 و سنگ ناقص را که هر کامل گرداند بیت خالی که بر او گذر کنی جان بخشد سنگی که در نظر کنی زر گردد  
 امید آنکه میامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بغیر سخنان اقران توان یافت لفظ  
 خدمت ملکه را در قبول کردی و دشت او را برداشته بجلای خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه بگاه ملکه را در  
 نیز در شب بجزه او بودی و پادشاه با ستیاس او با گفتگو اظهار فرج کردی و گفت که خدمت شاهزاده را بخواهی  
 پیش گرفت که روز بروز قرب او و حضرت ملک زیاده میشد تا بجای معتمد علیک شد و بواسطه ملازمت کوی  
 شرف از اقوان در برود مصلح سبک کان خدمت توان برد کوی روزها شاهزاده با بکشت بوسانها  
 بردی و تا شب بتماشای عشرت مشغول داشتی و احوال تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی و وقتی از  
 اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدمت عریض حرکت مصمم کردند که گفتگو طلبیده  
 و مجدداً شاهزاده را بوسی سپرد و انواع آکلیات در محافظت او بطور رسانید و گفت که فرمان شاه را بجان قبول  
 کرده تا زکی که خدمت بر بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نموده و روضه خلد برین و انوار جرز بهرگاه علی  
 علین صبا از زلف پرتاب نقشه او را و شکست با کشته و عطار شمال از جعد پر شکن نهیش غنیر بر بود  
 ریاضین چنان از روی کلهای سیرایش شرط اوت جستند و شکوفای سال سدره و طوبی از انوار اشجار  
 سر فرازش صفت لطافت دام کردند و بی نظم سجده باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین کل جور  
 معین بود بنفشه باغ و سرخ گلست سمن ساقی و کرس جام دوست نمکده سنبل زلف بر دوش  
 گشاده و دوسرین ناگوش نوازی ببل و آواز دراج سکیب عاشقان را کرد و تاراج شاهزاده بیشتر اوقات  
 بنمایش آن باغ میل کردی در آنجمل که شاه خوار اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معمول میل باغ کرده با  
 چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودند مدتی روی باغ نهاد و گفت که دیدم امروز ملکه را در ناج مرضع

بر سر دارد و جامه مخمل بجا هر یک که خیریس و سرشت نیمه در برابر کو خجالت تو خلیص بود و با خود اندیشید که  
 این جامه و تاج سرایه صد بار زکانت بگذر اس سال بر زور یا و کان خلا پیش از دل ملک دور افتاده  
 و مادرش با هزار بل جرم از جانب من آیند صلاح است که این سپهر را درم و بشه بی دور دست برده پیرایه و  
 لباسش با بنای شکر فروشم و باقی عمر با بقیت و فراغت سپهرم بقیت فرصتی یافته خیریت  
 وادش دولتی رو بتو آورد زلف مگذارش عاقبت آن به عاقبت خاکسار از هوای نفس غدارش فتنه  
 بر تخت و آب روی امانت بر زمین چهار سخته قصد نموده و مژده خود کرد و با علامی کاروان که محرم او بود این را  
 در میان آورده و هر یک از ملازمان را بسوی داروی سپهری خود سپرد و شایزاده را که پیش برده و در  
 بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت ترازه بست که ماه تیز کرد و سرعت سیر او آفرین کردی  
 و سپهر جهان پای سبک او را تعریف نمودی نظم سرعت با فلک پیشی گرفتی بسوی با قمر خوشی گرفتی  
 کسی سوی نشین غم چون سبیل کسی همچون بخارش بر پهل و خود زمزمی سوار شد که چون عمر کاروان  
 روزه بود و مانند اجل گمان رسیده تیرا در و نگی می زده و برق را در جنگل جگر خسته اگر عیان بود  
 سپردندی کوی مسافت اوفتم در بوی و کمر تا زیاده و نمودندی از کمره خاک رتبه افلاک جستی نظم  
 از سبب کام و شمش کاهنک نشان بر رخ ماه و پشت یک سجاک وی از فلک کم نبود صبار و  
 میدان او هم نبود و علام را نیز برایی دیگر با و پایی این بنای برق نامی رعد صلی عالم پایی سوار کرد  
 بیت زمین نور و چشوق و فرخ کام چو پیش سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو پیر و دود و ب و دیگر  
 کرده و را و تو شد بر داشته روی بر آه آورده و مار و زردش شدن مسافتی و دراز طی کردند علی الصبح  
 اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نموده و دور و زار خسته  
 محکم شاه بولایتی و کمر سید از آنجانب خادمان و غلامان پیش افتاده تا نیم روز قله نشاند آخر الامر  
 باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سر که گن در داغ بر یک بخت تابش باز آمد و چون از  
 شایزاده و گفتگر نشانی ندید روی بشهر نهاده حال با مادر سپهر و مبان آورده ملکه سوار شده باغ آمد و از آن  
 گل غنابوقی بشام او رسید نظم رفتم باغ سرو خادمان من نبود و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود  
 چون ابرو نه بر سر که رستم کان سر و پیش دیده که این من بود اما چون مادر از نور دیده خود خبری یافت

فریاد برکشید و تفری سوزناک بنزل ملک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بیند  
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجو نماید و چون بعد از تفتحص فراوان تجسس میباید بیسوی جادهای بنزل  
مقصود رسید قاصدان نامی که صورت حال بمرض رسانیده ملک را از آتش فراق جوهر طوبت غریبی  
در کله زاده و شمع وار از شعله بجران میسوزد و از مضمون حالش فحوائی این بیت مستفاد میشد  
دارم آتش گرمی در سر که تشنیم نپای تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب هر شب بسوزد  
میکنم زانید تا صبح برآید و در دل بنهایت رسیده ام هر روز سینه پر در بر کشید گفت بیت  
چو بسم بجم گفتن فیت کویدارای دلبرم کربخ نماید جان فشانم چو شمع باخبر دانه ارجی الی بنیک در  
رسید شمع حیاتش بنده با کل من غلبه افان گشته شد مصراع رفت ازین کلار و خار حشرش  
بماند مجاوران حرم صورت واقعه المکات عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک رستوخا  
ساخت و در فراق زن و فرزند انجمنان بنوع وقوع بود بجای آورد غایت سیر خط مصابرت نهاد و پیش  
شکیبانی پیش گرفت بیت و چنین مالی بود بایز و کردم رجوع گفت مبرع نیست جز انالیر چون  
اتاکشکر شاهزاده المکات شام برده بعد از آنکه جوایز بر تهرت کرده بود او را بجا زار کافی فروخت و ملک را  
ده سال در صحبت بازار کان نشو و نما یافته بخشن بازار یوسف مصری را کاسدخت بیت یوسف که  
بمسر مشکش بخریدند تو قابل آنی که بجاننا جز نت هرگاه که آن سرور نیز بود از خانه بیرون آمدی  
نیز بر بیدل بر سر راه نیاز جان نما کردندی و از بر کشته و کنار جبه جان داری آن سبی قامت دست  
بر آورده اندی بیت بر رهبری که گشتی بانی دیده بد نیز دست و عاز آستین برون آید بازار کان  
ستیز و کافی بود و غفلت و ذکا فی تمام داشت باخو گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه  
مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم و جو با عهدش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه متعل  
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد بیت رسید و بزمین ای فلان کی زنمانا به بند ویده که کتاب  
بکار می آید صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزدیک پادشاه فارس بدم که سلطان کی گرم نفس است  
یقین که باضفاف قنمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازار کان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه ملک گذارد  
و بعد از دو سال که گذارید رجلا شده بود و چون ماه تمام بنزل چهارده رسید بیت چارده ساله می چاک

و شیرین دارم که بجان حلقه کوش هست چاده ش بار دیگر بار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند  
 غافل پدری باز کار را تشریف قبول از انانی و شت و بکلفه غلامان خاص فرستاد و روزی روز و تربیت  
 آدمی افزود تا باندک مدتی از سایه اقراران اقیانیا یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود می پخت  
 جوهری را پیاپی به و تفویض یافتی پس گرفته بود و بمواریه او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی  
 جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محویت غلام بدید که لبریش طمع خام و رست و با خود  
 گفت غلام را بفریبم تا آنکسری خاص ملک بمن آید و بستمها را آن مهر خزان ویران کنم و ذخیره  
 والی و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصفاف الطاف در حق این  
 کینه مبذول میفرمائی و من بخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم میان  
 نقشی است که هرگز ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار کرد و دست  
 کونیا مهر سلیمانست نقش خاتش بر که با خود دارد آید و نمکین ملک تمش اگر محتفل این رحمت شوی و دوری  
 ملک بشکر خواب استراحت مستثنی باشد آن خاتم را از تختش و می پیردن کنی و ز من آستی آن نقش از  
 جبه تو بردارم و عنقریب سیر بر سلطنت افرجهال تو مغربین شود بشه طاکه عمل وزارت بمن مقرر داری  
 مصرع بخشی مرا از خوان نوالث نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شنبکا  
 بخواجه ملک داده دست جزات بانگشت ملک و از کرده آهسته آهسته انکسری بیرون آورد و ملک  
 بیدار شد و غلام را گفت این جزات پیرامونی تو را بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایز  
 غضب ملک مشعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مشال داد سیاف سخت جا به از برش بر کشید  
 آن خال سیاه بر کف وی پدید آمد ملک از مشاهد آن حال سپیش شد و سیاف دست را نیاست باز داشت  
 چون شاه بهوش آمد سر جویشم فرزند پدید گفت ای نوری به محبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت  
 بر سر غدر با خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی لمیع فرمود  
 و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاصبت ناکسان و این در چسبند تا بمشال این احوال  
 گرفتار نگردد و فایده نیشل است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر کرد که صحبت بد اصلاان شاه را بنده خود  
 سرافکنده میاز و وزیر کر از جمله آنهاست که از محالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و فتن و جانب اعتدال سعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن  
از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد و شاه و بخت و وزیر القاع نمود و گفت سلاطین بی نفیقین دولت  
در کاری شروع نمایند و بعد و الهام مبهات خطیر خوش نفع نمایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف  
و ذات و کمال صفات آدمی چه دخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آثار فضل و اوست  
مغایر اصل نسب نظم از بنر خویش کشا سینه را مایه کن نسبت ویرینه آب کهرهای کس با هم  
آرد چو کشت شود زرد و شکوف و بزگوار کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک  
عالم بداند گفته است سخن الزمان من رنغاره از تنوع و متن رنغاره از تنوع هر گاه ما بر واریم سر فتنش از فتنه  
بگذرد و بر که افرو کند و یک کوب بخش خفیف حصول افتد نسیم لطف اگر بر شورستان و زرد شک کشتان  
ارم کرد و ورنه نیا چون آتش افشان شود و هزار خرمین عمت با بسوزد نظم سلاطین هر گاه از پیش نماند  
زاد و جرح رخا کش نماند چو چشم صبح بر کس دید باس طلش را بر کشید و ما این جوان بابر و کیم  
و فرق مرشش بنده رفت برافراشته امید چنانست که کمان ما در دو خطا کشد وزیر و بد و تربیت  
او ثابت قدم است و دم نکشد و در متعوضان سخن گفتن چون روزی چند برآمد و در دست اخبار کشاده  
و بد و پای از مرکز اعتدال و نماند و سید و بسیم و وعده دو عید تصرف و مال مردمان آغاز کرد و روزی  
چند میرای و دخترستان و بسیم چه به خندان افغان و بان بوع که مدعا بود و خزان شاه یا فتنه و نه در بازار چو  
به دست آمد و در شخص مشغول گشته نداشت که دختر بازگانی بدینگونه و ابر قیمتی وارد و زر که طلب چو اگری  
از روزی فرستاد و دختر با نگاه پیش آمده و نیا نیمی به باله کرده فایده داد و انتقامه او را طلبید و در زر که دختر شاه گفت  
که من شنیده ام که این بانو خان بچه در بای شاه دارد و در که تا جوهری فلک و اناسی جوهر زو اهر با هم را بر طبق  
از جد بخار سپهر جلوه داده و بصفا و بی تنی آن لالی آبدار ندیده و تا وایه در با و بسیم را در محمد صدف  
پزدش فرموده و خاص بصیرت نظیر آن کو به بای کیلانه مشایه نموده بیت چو زهره بخوبی و خوشک  
گرویده و از به تابانگی و بنصرف او با قوتنای خوشایست که مادر خورشید تابان و در رحم کان بصدف خان  
حکمر پیر و شش داده و کوه خارا با آئینه نگینی در صمیم سینه اش هزار آینه نگاه داشته بیت قطره  
دره را مانند که در هیچکام دسی منعقد کرد و درون جامهای لعلی خام و چند پاره زمره و سحر ریحانی دارد

که دیده نظر کارک در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده دار نشا به آن سبزه دلگشای ریشی فراید میت  
 زان نور بصیر فرو و معلوم شد که سبزه شود و ریشی چشم فروین و در درج جواهر اعلیٰ حیدر نامی که چون  
 اکهار فارسی در نظر مبرهان تش افروز و فیروزه چند خوش رنگ و صافی که سپهریانی لطافت از لوان  
 کتاب نماید بیت لعل نمونۀ زهر سیل عقیق زنگت فیروزه اش نشانه از پیرنج سرفام مکره امر  
 باید فرمود تا این دختر جواهر حاضر گردیده بقیست وقت با فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرا کند تکلیف  
 و تشدید از و حاصل باید کرد مگر باز رکاب زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود و دختر سوگند باید کرد که من چنین  
 جواهر ندارم و خود و دینم که داشت آزاد میان آورد و زرگر آراسته پسندید و مکره را بر تعذیب او تحریص کرد و  
 شاه از جام جهالت انجام نهن ناقصات العقول مست و بیخود بود و در دهن و پیر و مردم سان با آن بار شد  
 و تخت سلطنت و کامکاری و و عذقه نفس ستم پیشه را و و کارگشته بشنخی باز رکاب زاده فرمان داد و  
 زمانی را آن عجزه بیچاره بر خنم چرخ عقاب عقوبت و چرخه بلاک افتاد متعلقان دختر باز رکاب فریاد و ناله  
 چرخ شیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر مضمورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از او بد نامی چنین کرد و  
 حرم برآمده بود و رویه سینه تیره شد و بطریق تلافی و از نامان باز رکاب را بناخت و مال بسیار او را خوشنود  
 کرد و اند در خرا از نظر القات بختند و ترک تربیت زرگر گرفت و بنامت عجزت آن نیم ستمکار شاه باز  
 نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بیاقبت از مقام سلطانی بریب و کبریاخت مارد و نرس صلاح و  
 دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته و در چهار باغ ملک ساکن کرده و وقتی که عوطف مهر شاد باری تسکین  
 و زبانی غضب جفا سوز پادشاهی افغان پذیرد و بدفاعت اجنبی از خواص بزم آید و دختر چهار باغ و بیست  
 و زرگر از این حال خبر یافته بلاست ملک آهش برآید و چون زرگر را بدید با غار خطاب کرد و گفت ای عجب  
 شوم دیدار بیت حیف باشد نظیر یواری که در اوصیوت نکاح کند باز آید و قافله دیده  
 براکیزی و حیلۀ از راه طمع و غرض برآید کنی برو که ملاقات تو بمن و ملاقات من با تو از نظر  
 زرگر از نزد شاه برآید و نامید سبزه و آن آدمی در میان نهاد و در میان حال سبزه شد  
 و بر تیره سر پر و سبزه فام و دفنای بیو منصب کرده چرخ ساکنان فروشاید بیچاره زرگر در چنان شوق  
 که غبار نعل در عرصه زمین بختی بودند و دود زنگباری بر بالای قطران بختی بیت شوی چون دمی نگار

سیاهی رسیده رنگ شب پشته اسی پیچود و اقدم میکند و قضا را در آن صحرای شکار و اوان چاه  
 فرو برده بودند و بیری و بوریست و ماری در آن چاه افتاده و زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده از کرد  
 رسیده بر اثر جانوران در آن چاه افتاد قشوی اسی که توان ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی  
 کرد خود چون کرم پل بر تن بهر خود چه میکنی انداز کن این جماعت که در قعر چاه بودند از سرخ خود بیداری  
 و کیری نپرداختند و روز پاهان قرار در رنگ چاه ماندند تا یکروز سیاهی از ابل شهر غریب سفر نموده بر  
 ایشان بگذشت و آنحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمردان فرزندان آدم است  
 و در اینورطه محنت گرفتار آمده ببادیه ممت نزدیکی است از منزل حیات مروت قهقاری آن میکنند که  
 و جگر میترسد و او را خلاص و هم و ثواب این عمل از برای تویم لا یتفح مال ولا جون ذخیره نهم پس رفته  
 فرو کند است بوزنه در آن او نیچنه بر سر چاه رسیده گشت و یکبار مسابقت کرد و سوم نوبت بیتجه در سن زدو  
 چون این بر سر بهامون رسیده نجات داد عاقر گفتند بیت کار و دولت باشند آن سنی فکر کارگاه  
 چون تو مظلومی بسروقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر یک از ماضی بزرگ و غمی تمام ثابت و متوجه  
 شد و در اینوقت مجازات و مکافات آن میسر نشود و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است  
 اوقات میکند انم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون شرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد  
 بیکفیت من نیز در حوالی شهر نفلان میشد و وطن گرفته ام و یکن که اگر بدان موضع گذری فرمانی بدانچه مقدور توان  
 بود رسم خدمت بجای ارم ما گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف اری و سعادت  
 مساعت نماید بقدر امکان عذر این احسان بنحو هم و حالانصیحتی دارم که آتعالی آن بر تو فرض است  
 اینمردان از چاه بهیون مبارک آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی سیدی لازم داند و بجبال ظاهراستان فرقیته نباید  
 گشت و از قبح باطن و ناماکی اخلاقشان آیین ناید و بیت بکند از صورت و سیرت بصفا دارانکه  
 آدمی شکل بود که بهتر از دوز باشد و اگر ابل روزگار بارایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم  
 مصراع دیده را یوسفند و دل را لکرت علی الخصوص اینمرد که روز بار رفتن ما بوده و خوشی و خصلت  
 اورانیکو شایسته ایم البتہ در ستره او علامت نبوت دیده ایم و از کلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت  
 وفا مجوی نروبان که هیچکس شنید هیچ و در نکزار و هر بوی وفا و اگر قول بار کار نه بندی روزی با

که از گروه پشیمان شوی سیاح بسین ایشان القاعثانموده رفته و فرود گشت و ناصحت بیغرض رسد قبول  
استماع نموده زگر را بهر جا آورد و زگر سیاح را غنچه باخوست و شمره از احوال بیعتی شاه و سرکشکی خود باخست  
و با اینهمه التماس نمود که روزی بر او بگذرد شاید که نکافات بی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا بای توکل و طریق  
عزیمت ننمودم و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرمان  
قدر نفاد نیاورد و گیر باره شرف محبت دریا بهم مصرع کر عه بود بار بخدمت برسم بدین معاهده میگرد  
و دایع کرد و بدو یکس بجای خود باز گشتند سیاح روی بر آه آورد و زگر بشهر باز آمده در گوشه ستواری شد و پادشاه  
از تربیت زگر پشیمان و از نامشون و مواعظ وزیر متغفل بجانب دحتر القعاب نمیکرد و چند انچه اکابر بسایل  
شفاعت متکنت نموده درخواست میکردند بوقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال گذشت و سیاح برخیز  
بلا دو ولایات را تماشا فرموده سعید و نیار زگر بدست آورده از دواعیه حب الوطن ظهور کرده باخو اندیشید  
بر چند مراود غریب کار با محجب است و ساعت ساعت دولت و نیا و معاودت عقبی دراز دایا دلکین بود  
مولد بالطبع سازگار تر است و آب بر چشمه وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگر چه زگر کسب ناز نسیم و زلف  
برای نرگس بهر خاک نرگستان پس از غربت روی بوطن نسا و شب بهنگامی بدین آن کوه که موضع نوا  
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود و زو خیز رفته آنکه که میخ خنجر گذار از خندان سینه شکاف پشیمان  
بر خند بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانکارشان سپهر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبر  
پر کین و خو زیز بقصد خون مردم تیغهایز بیالین می آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش  
نجم کند محکم بسته و در کویو خطرناک که از شراع دور بود و همچنان بسته بیخندند بیچاره باخو گفت هنوز که  
رمقی از حیات داری و رقی از صفی زندگانی میخوانی مصرع جای کله نیست شکر باید کرد شب  
شب مر و سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را کردن ننموده بهنگام سحر از در دست و پا بیطاف شد  
فریاد آغاز کرد بیت میرسد زگر کند و لم فریاد لیکت فریاد رس نمی نیم اشک حسرت از  
ویده مبارید و بسوز سینه غم از دوزخیالید و میکفت دروغ در این محله عمارا چیر شد و کس از حال من نفو  
نیافت و با اینهمه در و جانسوز در و طعنه افاد و موبوی و ابشام میزد رسید بیت دل کز  
درین غم برین ولسوخته جز دل من چون کسی پلوی من سوزنده در این وقت بوزنه بطلب طعمه برین آمد



بر حوالی آن گریه میکند آوازی در دکان شنیده و از آن صدای شانی احساس کرده و عقبگرد  
و بر وقت سیاح رسید چون باز در راه بسته بند بلا دید سیلاب خونی از چشم چشم کشاد گفت ای دوست  
بدین جای چون افتاده و حال تو بر چه مناسبت سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تنگه  
نیغضه جراحی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ کج لطافت خیرسم آرد ای سیاح وقت بدست نیاید  
عبیت کس عمل بی نشان این دکان بخورد کس طبیب بخار این بستان بخشد و هرگاه کسی بدین نکته آید  
و حقیقت اخیال بروی شکفت گشت از غصه خار از اکیستی چون ابرخانی اشک ملالت باید بخت و طوبه  
کلهای آرزو عداوتش چون موسم بهار طرح طرب ایلمد است که غم او را در است و نه شادی او را قرار  
نظم درین بستی که با بستی بود نباید شد بستی خوشود چنانکه آب و آتش نشاند به بخند خیر  
و انکه دانستند و در بستان و عاری ندر و بخرد و دوستد کاری ندر پس قند و زدن و در برون و او را  
بسته آنجا افکندن تمامی اینها زور به گفت خوشدل باش که عبیت در نو میدی بسی امید است  
شب سیغی است و من بقدر طاقت در دکان آن خلل سعی خواهم نمود و اتم مهلت خلاص گرد  
نت پس بند های سیاح را بخت و او را بخانه که از رخ و عاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوه های ترد  
خشت حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون بیاید و بدل فارغ سر برشته آسایش تاسم اینک  
و از پیش سیاح بیرون آمده پلی دروان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دروان رفت و در بر داشته بخت  
را بر قند و صبح را گرفته و مانده بر چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفته  
و بخت و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشنگاهی بپوشید بر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل  
فروست وقت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زرد برداشته و بکوشه برده و رخت  
پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز زخمیه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برود و موضعی مخفی خست  
حاصل الامر تمامی بخت سیاح را با بعضی از و صلهای دروان که بران قدرست داشت گرفته و در جایها  
و از دور و بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد و دران از خواب برخاستند و چون از  
زور خنما شانی غنیمت را سید و حیران بر طرف دویدن آثار زندگی که بران دیکری بچودت بین  
خایق بود گفت ای برادران این هر چشمه جایی آمده شد و میان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان نیز بر جوی

چشمه غنایا بیضورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و گشت  
 اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب فرستیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکست  
 که قصد قتل نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزم و نیم جانی که مانده است بتنگ پایی بیرون بریم <sup>نظم</sup>  
 هست در این بادیه دیوالاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین بادیه باطبع است خون دل افسوده چون در  
 اکدخت هر که درین راه کند خلیگاه یارش از دست رود یا کلاه پس در دامن بادل ترسناک را  
 گریز گرفتند و بوزنه ارضعاودت ایشان خاطر جمع کردید خانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز  
 و انشب سیاه را نگاه داشته بامداد که در شب بالباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح  
 مهر جهان تاب از بند تیرکی خلاص یاقیه روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظایر گشت در صحرای افولک دست  
 ز زردیر توده خاک بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و زور و لباس او و آنچه از زندان رفته پیش آورد و سیاح  
 بختی خوفاً منع شده روخت ایشان را تصرف کرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران  
 بیشه که مسکن بیرون افتاد از دور به بصران چون شیر زیان نمودار گشت و سیاح از ترسیده خواست که حصار نماید  
 برادر داد که این باش **مصرع** ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار  
 نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بابر ترا ضعی خاطر او متوقف شد و بر طلب تخته که  
 لایق همان باشد هر طرف میکشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد و دختر سی را دید که بلب حوض نشسته  
 پیرایه قیمتی در گردن دارد و بر یک سرخه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم تهدید را رعایت  
 نمود سیاح نیز ملاطف او را بمعذرت مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال شانی زرگر براندیشید و بخاطر گذشت  
 که از بهایم و سیاح حسن عهد مشا هر کردم و معرفت انسان چندین ثمره داد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد  
 براینه بمقدم من انواع اشتهار خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطیف انواع تکلیف لازم خواهد داشت و  
 بامداد و معاونت او در ستیهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای  
 ننگ در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگران  
 سخو کا می بود که سیاح بشهر رسید و در آنوقت آوازه قتل و دختر شاه و در شرافاده بود و وطن مسر سیم  
 روی بارگاه سلطان نماده زرگر نیز جبهه نقض اسحال از گوشه خلوت بیرون آمد و منجوست که یکی از یاران

بهیند و کیفیت انصورت استفسار نماید تاگاه سیاح را وید و استبشاری تمام نموده و در باجلال واکرام  
 بنزل خود بر و بعد از رسم پرش ویکر باره واقعه خود و دور ماندن از طراست شاه و انحطاطی که در مرتبه او را  
 واقع شده بود و مبالغه نال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز نماند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر  
 اسباب محبت تو نقصان پیدا کرده و در کار کان ثروت توبه نماند با دوا و دوا در هم شکسته غم مخور که مرا دوری  
 چند هست و پیرایه نیز دارم مثل بر جابر بسیار و تو در شاختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی ایهام و  
 اثر بفروش و هر چه خواهی بر دار که من در آن مضایقه نخواهم نمود زر که پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد و پیرایه  
 دختر ملک دید تازه و نالی آغاز نماند سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از نیت که محاسب و هم از  
 عمده شمار آن بیرون تواند دل خوشدار که همین ساعت حاضر تو را فارغ گردانم و تو اینجا سلامت بنشین  
 تا من بیایم پس زر که با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافته و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر ایامی و زریه  
 آنرا ضایع کرد انغم از فواید خرم و خردی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و  
 در این محل که خبر قتل دختر اور سائیده اند بر آینه متانم و اندیشه ناکست و قاتل دختر امی طلبید هیچ وسیله  
 بازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسد شاید ملک از من خوشنویس باشد باز بر تپه  
 خود ترقی نمایم آنکه غریبت بر غدر قرار داده بدو نگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام  
 شاه و در طلبید و پیرایه را وید کس فرستاد تا سیاح را حاضر کرد و اندید سیاح بچاره چون بنجار کار ندید زر که  
 گفت بلیت گشتی مرا بدوستی کن گشته بود زمین را ترک می آید هرگز پیشینی این سزای من است  
 و هزار چندین جزای من ملک بکان برو که او گنا بکار است و این سخن برای مکافات بد کرداری میکوبد و  
 پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بکرو شهر بگیر و نهند و مجبوس ساخته و زنی دیگر که از شهر ابط  
 تعزیت بردارند او را بقصاص رسانند و در این وقت که او را بکرو شهر میکرو اندیدند ما را نا ابلای باره دیده نظاره  
 کشوه بود چون یا رخورد ابدان حال دید و پی بایستاد و بعد از آنکه او را برندان بازداشتند نزدیک وی آمد  
 و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه تو را گفته بودم که آدمی بدگوهر و فاندرد و در مقابلت  
 و یاری طریق دغل و جفاکاری بجای آرو نشیدی و من همان روز که تو روی از قول ایران بر تافتی و منحت  
 خالی از نشانی اغراض استماع نکردی دانستم که نال حال تو بنداقت خواهد انجامید بلیت من بخاک

ز فرهاد طمع ببریدم که عنان فل شیدا بکف شیرین او سیاح گفت ای دوست مهربان حالاً از نکت ملکت  
بر جرات من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا بهین ریج بر که از ناشنیدن آن <sup>عظمت</sup>  
مصرح بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چاره اندیش که دفع این غایب و علاج این واقعه  
تواند بود و ما گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر از معالجه آن عاجزند این کجابه را نکا پدار و علی الصبح  
که نزد تو آید کیفیت علاج طلبند بلا زنت ملکت رو پس از آنکه صورت حادثه خود تکریر کرده باشی این کجابه  
بدوده تا بخور و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذر با خواست و ما بر سوراخ خود معاودت  
اکرده و دقت مهربانم کو شک پادشاه آمد و از درونه آواز داد که علاج ما زکریه نزدیک سیاح بیکناه است که  
ملکت دیروز او را در زندان کرده و در آنوقت ملکت ببالین مادر نشسته بود و غم غمت و قهر با مذوده زخم مادر جمع  
سده در علاج زیر بار با اطباء مشورت میکرد و چند آنچه تریا قات و افغ سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون  
آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بنید برام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبان تفحص کرد و بپیر  
بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که با تلف غیبی این سخن در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک  
ملکت برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملکت بیتی همیشه در که عدل و جفا  
حسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و بهین دم ملکه جهان  
صحت کامل خواهد یافت طمع میدرم که نخست گفته از حال پریشان خود بسامع جلال رسام و از عدل ملک  
زیبید که کینفس کوش بهوش با صفای حال مطلوبان بکشاید نظم چنان خصب کا یه فغان کوش اگر داد خوا  
برادر و خروش در این دست که هر که بیدار نیست جهان با فی او را سزاوارست دل ملک را از راستی تول  
سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدء تا فتنه بارگویی و بید بشت نام حکایت خود  
تقریر کن سیاح از روی جرات که را تکیه باز باشد دلیر وار قصه خو و فرو خواند و براءت و بشت اواز از ان  
کناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن کجابه را با شیر خاضه کرده بلکه خواندند مذ فی الحال اشحت پدید آمد  
ملکت او را خلعتی فراخ و بهمت پادشاهانه پوشانیده و در کرد و پای دار انتظار سیاح را یکشید تا زود تر گشته  
گشته در ستمها نماند و نزد پادشاه همان تقرب و جاه که داشت برسد که ناکاه مثال ملکت در رسید که بعض  
سیاح زکر را برده گشتند و حدافراوان آن آن بود که اگر تمامی کسی را در بلای نچندی چون افرا می و دران طاق

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی بهم بدانغیبت که در حق منتهی مظلوم خوانندگیجا  
آورده شود و حق آن کتاب غماز تقدیم فادای بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفادار که نه روی فحش دیده  
بود و نه بوی مروت شنیده برادر کشیده و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع فساد و فساد و منبع  
جرور فساد و بوی پاک ساختند و بیگناهات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم و دین دارمکافات انگه  
بگردانید با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نگویاشی نگویاش همیشه رست کار و راست خویش  
ایست مثل پادشایان در خشم بار معتربان و تقصیر احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بدصل بی ادب را  
تر میت تکریدی و خورش متعرض خون یکینا ہی نشدی و بطریق جزا بسیرت برشته نکشتی و اگر گوش با ستاع و  
مظلوم ستمیده و نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی حقیقت کسی را تربیت  
نکنند و بدیده و حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بگردان  
آچو چه در توفیق نماند پس در اینوقت که فراتر قصا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و کار فرمای قدس  
کامکاری و جهاندارای ایشان گذاشته سعی نمایند کاری که موجب نیکامی دنیا و سبب درجات و نجات  
عقب باشد از ایشان در وجود آید قطعه میر مدتی نظر کسی میکند سپهر هر نوبتی زمین کسی میدد زمان  
چون کام جادوان مقصود نمیشود خرم کسی که انداز نام جاودان

## باب چهاردهم در عدم التفات با انقلاب زمان و بنای کار بر قصا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این دوستان پرفایده و گنجی بود مملو از جواب حکمت و خزائن مشون بنمود و عطف اتمام  
نمود از حکیم کامل و وفون بجان دول مملون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته از  
سحر طبع و شفت آب زلال علم بر داشته ضمیر غیرت بدست فخر روزی هزار بار بنقاب از جمال علم نصیحت  
ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابر ام بر حقیقتی ادبی کشید و نزدیک آمد که طایفه  
اعصاب بریده گردد و چون التفات نموده مرا از فحای و صیت سیزدهم آگاهای وادی و داستان ملوک و پادشاهان  
ندما و مغلفان شنیدیم و بر غلها که از نصیحت ارازل و اسافل پدید آید مطلع شدیم اکنون غایت فرموده  
مضمون و صیت آخرین بتفصیل باز آید نموده و درین معنی سخن باید را ندکه چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند

وخته زخم عیا باشد و دایم جا بل ندان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند از آرا عقل و کیم است  
 و تکیه و نه این باجل و حاقق از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه جیل و جذب منفعت و دفع مضرت صیت و بچه تیر  
 از میان من بجا دات محفوظ تواند شد و بکدام چاره راه منزل مرادات تواند بر دبر همین جواب داد که اسی ملک دولت و  
 سعادت را مقتضات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد بنزد او رجاء و کمکت و شایسته غرور رفت کرد  
 اما تیاج و ثمرات بقدر ازل متعلق است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا  
 و سایل و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانا یان باحقاق دولت از قوت گیرنده و محروم بودند و بسی طالبان  
 بی استعداد و شوکت و کمکت بر سریر سرور نشسته قطعه کنج شاهی دهند و دمان با بهر پیشه نیم نان ندهند  
 سفله بر صدر و ابل و ایش با بخلطه بر استان ندهند و بر اینه این حالت جز وابسته حکم پر دانی و فرمان بجان  
 نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا خرد فریاده که کاران اسباب  
 معیشت مهیا تواند ساخت یا جاهلی ریا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با آن باشد  
 هیچ شمره نخواهد یافت و از مقتضات بهر و حال خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهان دانا این سلسله را بر برون  
 شهر نشود نوشته است و از ویاد کار مانده و این سخن و داستانی ز کین و قضیه شیرین است رای پرسید که چگونه بود  
**حکایت** بر همین گفت آورده اند که در بعضی از بلاد دروم پادشاهی کامکار و جهان داری عالمیقدار بود و در  
 بدانش بزرگ و بهمت بلند بهار و دلیر و بدل چو شمند و پسر دشت با انواع آداب متحلی گشته و با صنایف فضا  
 آراسته شده **ملیت** یکی دلها بر حمت شاگرد کرده یکی جانها بعلل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی  
 لیکن اجابت زود برادر همتر خزان پدر بدست تغلب فرود گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را کهند  
 لطف و تکلف و قید تصرف آورده و بحال خلق و خلق صید کرده بجای نشین **ملیت** بفتح ترزان  
 شاه جوانخت با کین پدر شد بر سر تخت برادر که چون دید که همای سلطنت سایه برفق فرقد ساری برادر  
 آنگذ و قاید دولت ز نام تو سن ایام را بقصد <sup>اقتدار</sup> و دستیار او سپردار بمر آنکه مبادا بدست حال دی غدیری  
 آنگیزد و رخ جیل بر احواله فرار نماید و کربت غریب و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله داد و توشه برداشته روی  
 آورد **ملیت** ز شهر خویش ملوک سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه دارم شاهزاده تنهاراه دور  
 و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میخواست **ملیت** برادر

کامی کرد چشم چشمه خنیر رود حال فتن چون بود این خوشترین منزل است الفقه تشبیه تنهایی کند زانید روزگار  
 که دلبر زیباروی خورشید ارتق افق جمال نمود و نگار عاوری از پس پرده نیلوفری غلر رخشان و رخسار رخشان به  
 جلوه داد **بعیت** در مهر بکشا و کرد و کن سپهر بیاراست روی تین نامبر ملکزاده آینهک رفتن کرد جوانی  
 نازد روی سلسله موسی با طراوتی بجاییت و لطافتی میناسیت با او همراه شد شا برآورد نگاه کرد و محبوبی دید که کوئی  
 قنای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شیرازه رنگت جمال او سوخته خطی چون نقشه نازد بر جلال  
 کلک طری رسید و یاد ایزد از غیبه تر بر صغنه لاله سیراب کشید **نظم** خطش چون مورچه پیرامین کل رخسار  
 ریزه می چید ز سنبیل خطی بنجیر ماهکشته خرد سر خطش که آهسته شا برآورد چون آن خط دلکش و رخسار  
 و شمشاد کرده **بعیت** خطی عجب رسید و رخ بر فروخته چون سبزه خلیل که آتش برآورد با خود گفت  
 اگر بار محنت بچران را بقوت مراقت این جوان توان کشید و در سایه این سر و کلاه از تاب این آید تشبیه  
 امان توان یافت **مصرع** خوش است آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو با یمن عین جوانی  
 و آن دو نهال جو بار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآورد بیابان پرالم با گلستان را م تصور میکردند و رخسار  
 مشقت را گلشن ز بهشت افزای خیالی بستند رباعی در روز خرم از لطف تو در چنگ آید از حال شادمان  
 مرا ننگ آید در مینو بصحای به شرم خواند صحای شبت پر دلم ننگ آید در زینل و یکبارگان بکجه شیار  
 کاروان صاب تدریر و در اندیش تمام هر که ننگ کم لغایت بعقل کامل رسته شب را بر گردن روز بستی  
 و در وقت معالجه بچستی و چالاک دست خورشید را از چار بار فلک پست آوردی **بعیت** حرفی  
 چاکلی شیرین زبانی بدانش کار سازی کاروانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن نلبست  
 یافت روز سوم و بچان زاده توانائی ز درمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف و بچانی چهار  
 کامل داشت بر دندنی و تنش درو بهائی ناکند که هر چوب ننگ که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده  
 میوه های نازده فاشاندی و من قدم در بهائی ناغیائی که یای بر سر هر خاک که نشاندی بی انگ تخم در او فاشاندی برآورد  
**بعیت** باغ از کشته نازد و سیرب ربع را فطرم از او سباب مصاحب ایشان شد و بدان چادر کن که در  
 پیوسته خانه مراقت با تمام رسید و سر خیز از رفاه از بقعه ظهور یافت و باران مهربان بشادی و محبت یکدیگر غم ایستاد  
 و او طمان فراموش کرده نهانل و مراحل می پیویوند و بیدار بهم آسوده حال و آسوده دل می پیویند **نظمی** بر که باشد

بهشتیان و دستان هست در کلن میان دستان هر چه میجویی بصحت قائم است نه زبانت کار می آید  
 دل نه بر یاری غذائی میجوید جان نه بر علمی صفائی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری و زقران هر قرین خوشی  
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر را بدین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و برگرد  
 شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند و یکچکدام را زاد و نوشته نماده بود و در دم و دیار نیز نداشتند یکی از  
 یاران گفت که حال اصلحت وقت آنست که بر یک هنر و کفایت خود بنایم و بجد و جهد و دعوتی و لغمی بدست  
 آیم تا بغیر اعت روزی چند دین شهر نو انیم بودش هزار گفت کار با بمقا ویرالکی باز بسته است و بگوش  
 و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هرینه دطلب او خوض نماید  
 و عمر غیر فزای مرفاری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دار نکند قطعه ایچنان بر مثال هر یکت کرکسان  
 گردان و بزرگوار این مرار را بهی زندگلب آن مرار این بهی زندگتقا آخر الامر بر پرند همه و همه بازمان  
 مردار روزی که در کارخانه سخن گفتن بینم معیشتهم قسمت باشد بعد حرص و شمره زیاده نشود و حاصل کاری  
 جز وبال و نکال نباشد مثنوی کر چه بسی لقمه بدست آوریم بشیر از روزی خودی خودی خوریم پس پی  
 آنچه روزی ناست این همه تشویش کشیدن چرت راه رضا که در بومند شو حرص بکیون و خورند  
 جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در اوارک نعمت و جمال بسبب نمونکد در احرار مال و ثروت کجا  
 جیم جمال جلو کند مال از تابع خواهد بود و بد وقت که طاع طراف ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال  
 خواهد یافت بلیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود بازار کان بچه نیز  
 نقشی از صفی حال خود فرو خواهد و گفت سر ما به حسن در بازار معاطه نقدی کم بقاست و اندک زمان از ما به  
 و سود چیزی بدست نیامد منافع رای هست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معاطله گذاری بر همه انساب  
 سابق است و هر که رای میبشت بر سنگ فاده آید بتلافی آن جز نیای عقل و سنگبری نخواهد کرد و هر که را  
 معاش بدست نماند در مذاکر آن جز و قوف بر معاطلات پامردی نخواهد نمود بلیت اگر اساس  
 عمل بر خرد و ناهوش و در فراغت دل بر رخ کشاده شود و جهان ناه گفت همه عقل و تدبیر بکار نیاید  
 همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانانی از همیش  
 و برای و روتیت از همه پیش بودی لای دولت او و فضایی سلطنت بر او استقدسی و نهال سعادتش بر کنای



جویبار جهانی به شندی و مایه خردمندان را بر زندان احتیاج مقید دیدیم و کسان را که از کفر کفایت و کار کرد  
 بونی داشتند در بوستان تنعم و مال داری تماشا گران مشاهده کردیم و اینجا گفته اند **عبیت** فلک بزم  
 نادان و پدر نام مراد تو ابل فصلی و دوش بهین کنایت پس بر کات کسب و میا من مجاهدت مردم را  
 معرین کامکار می و سرت آرد آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیورشاد کامی و بخت آراسته کرد و نظم  
 کسب کن آری بست آید که ز عقل تو بیخ نکشاید شاه با لکه تخت دارد و تاج بزرگ کاسان بود و محتاج  
 چون نوبت سخن بشا بر آید رسید التماس نمودند که شایسته نبوی و کردین باب گفته باین فرماید و از سر بنهوله  
 که در میانست شمه باز نماید شا بر آید فرمود **عبیت** مایه وی فقر و فاقه نمی بریم با پادشاه کوی که  
 روزی مقدر است من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن در میان میگویند  
 به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بست آید منکر نیستیم اما مدعی است که اگر جال حکم قضا اریس  
 پرده جلوه نیاید کوب نورشان حسن زانق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کار گذر قدر در دوکان شیت نکشاید  
 شانه کی و کفایت در بار قبول رواج نیت و اندیافت فایده مایه کسب نواله است که بجواله تقدیر ازل نصیب  
 هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه است که از خرمن ارادت لم یزلی بزار عان منزع حرفت  
 و بمقتضای ستیت ربانی هر رقی که اندیشه زنگ آئین بر لوح خیال کشد با خرقش خرابی پذیرد و هراسونی که غیر  
 خوان تدبیر پیش آرد عاقبت زنگ آفسانه گیرد **عبیت** چه نقشه که بر تختیم و سود داشت فنون ما بر آید  
 گفته است افسانه پس نقی شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بحیثیت و تعب بدست آید و اگر اراده  
 ایزدی بحصول آن تعلل نکند و جد و جهد هیچ فایده ندید پس حکم الهی را بگردن باید گرفت و تسلیم زحمت تقدیر  
**مصراع** درمان مارضا بقضا دادست پس چنانچه آن پیر و بهقان که مهم خود بعنایت الهی تقویض نمود  
 باندک زمانی به طلب خود دست یافتند از قید محنت آرا شدند مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن  
**حکایت** گفت آرد و مانند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل کشاده و اسباب زر عیش دست  
 بهریم داده وقتی از اوقات و خلش بر خرجه میفرود و سیصد دینار جمع کرد و بدان مایه زینک و لاشا و بودی و  
 قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز ستره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب  
 از زلب عیش با خندان با ختی **عبیت** از آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادوی انکیرش

روزی بطریق معمولی در صحره و در صحره کرده بود و میخواست که جانی مضبوطند دوستی عزیز در خانه آمد و او را  
 داد و دهقان از بیم آنکه در نیا بدوران عروس رخنه روی که بگم از سر فیهکت او را در حجاب خطا باید داشت مطلع  
 نکرد و مضبوط آن پرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و بایا روزه مهم ضروری غریمت و بی نمود و بهنگام رفتن  
 زن را مبالغه کرد که طعامی تر قریب نماید چون دهقان برفت عاقون خواست که آتش بزند سبوز آب تنی دید  
 برداشت و بدر خانه آمده فقط آنکه آشنائی و گذراید بایست و قضا را روستائی قصاب جبه خریدن کاوسی بشهر  
 آمده بود آنجا رسید وزن و دهقان از آشنائی و نظر آمد زن او را الکس نمود که تحمل این زحمت شود مقدار سی آب از  
 برای من بیا تا حق آشنائی گذارد و پاشی و ثواب دستگیری فروانده یافته روستائی قبول کرد وزن آن سبوی صره ز  
 در آن بود بدو داد قصاب سبوی پرشت نهاد و طلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون سبوی  
 حساس نمود رسم تقصص بجای آورده صره زردید منطاطی تمام در آستین تنگ کشید گفت **بیت** لوت  
 هست که بخون لاله بکار ورنه با سسی عمل باغ جان اینده نیست پاس و منت حضرت عزت تعالی شان  
 که بیشایر محنت و غایله بچ وادیت غمینی وافر ثروتی تمام من اندانی دشت حالشگر که ای این دولت غیر من  
 لازم میاید دشت و از حرفت خود انحراف نمی باید و زید و این زراحت روز احتیاج ذخیره میاید نهاده پس رویا  
 بشاوی زرا آب و سبوی فرواموش شد و بزرگی کا خود دشت کا و جوان فریده غریمت خانه کرد و چون از شهر  
 آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان من توانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از استغولی خاطر  
 و دوسوه می بخونشلی توانم زد و بر یکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصرع** جوی  
 رسم امانت دین زمانه که نیست مصلحت آنست که ذخیره را در حلق کا بنهم و نوعی سازم که بکوی و فرورد و بعد از آنکه فوج کرده  
 با ستم صره زربلاست بردارم پس بجایه کا و را بدن ثقت مبتلا گردانید و چون کو ساله سامری از کج نذر ساحت بود  
 بوطن آورد و قضا را در راه پیشش پیش آمد و منتهی چند ویکر که دره ساخته بود و قصاب را در ارک آن بیا  
 کرد باز نمود و قصاب بجهت کفایت مهات بشهر معاودت نمود کا و را به سپهر و در این محل و دهقان بایا خود آورده  
 مراجعت کرده بودند و زمانی بود که دهقان نذر کرده بود که کاوسی فریده قربان کند چون کاوسی بدان فریده  
 منوجه خریدن شد و از آنجی قصاب زاد و توقع سود میدشت چیزی نیا داده بیع کرد کا و را اسبانه آفروده  
 طرح قربانی بکنند درین محل قعه زرباوست آمد قصد کرد که زرا ازان موضع بر آورد و جانی مضبوط دفن کند چند

سبب بیشتر حبس که یافت از زن پرسید که سبب کجاست زن صورت حال را بگفت و دو دزدان بهمان پناه آمد و دید و در حبس  
 از حسرت زدیگرست و خرد عاقبت بین بر سواری حال را میخندید **حبس** جماعتی که بگریزند بهر مال و منال  
 یقین بدان تو که بر خویش تن می خندند و بهمان جماعتی در درویشی و فقر افتاده زمانی در غرقاب تحسیر مضطرب گرد  
 عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** بگذشتیم تا گرم او میچکند پس بفرموده انا کارا تو را بکش  
 و چون کار بتغذیه چشما رسید چشمش بر صرة زرا افتاده از فرج مد بهوش گشت و چون بهوش باز آمد صرة را بر داشت  
 و از لواش پاک کرده ز با بیرون آورد و بر زبان دستی برداشت و بوسه داد و بر چشمش مالید و بر جای باز نهاد  
 و گفتی **مصراع** هرگز خلی بر روزگات مر ساد پس با خود اندیشید که در این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری  
 عجب و تری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ کوش شنیده این زدیست آمد بعد از این جایی این صرة هرگز در من نماند  
 بود و کیت لحظه بی او بودن متصور نخواست **حبس** جدائی از تو تصور نغیبتو انعم کرد کسی زبان کرامی جریدا  
 باشد از انپس مرد و بهمان همواره آن صرة را با خود داشت و خاتون او را بران غلامت میکرد و در این عمل از طریق توکل  
 و دوست چه ذخیره نماند بر زرقانی حق اعتماد ناکردست و چون بگفت فافتوا عین الله الزرق از خزانه کرم او بایست  
 که عاقل کامل است که در جمع مال حرص ننهد و دیده توکل بقیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان و بی بهره نیست  
 بکشد و بیعتن دانند که اندوختن آنچه دازل مقدس شده و امر کم نزل متفر فرموده زیادت و نقصان بدان راه نماند  
**مصراع** که در پیمان تقدیر پیش و کم نمی بخند و بهمان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساینط چاره  
 نیست بصورت محافظت اسباب میاید کرد و بمعنی شراب تعویض از سائر توکل میاید چید **حبس** غافل  
 نشین که عالم اسباب است اسباب نکنداره توکل میکن زن و دم در کشید و بهمان صرة زر بر کمر بسته بکار خود مشغول  
 شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرة زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاد و بود چون فارغ شد جا به پوشیده و در پناه  
 فراموش کرده روی برآورد و متعاقب او شبانی باب وادان که سفندان آنجا رسید و صرة زر بر لب چشمه دید بر فرو  
 و با خود سرور و شاد بگشت و بنزل خود آمده بشمر و سیصد دیار بود با خود گفت این عقدی کام است چهلین بر درم قصاصی  
 برین عدد راه میاید و شاید که دیگر با بر همین عقد زنند در ضرورت و ماصبر با می نمود و این مبلغ را چه روز مینوایی خیره  
 با ساخت پس آن ساد و دل تیر دل را و بست و زیر بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش  
 گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بعد اندوه و تپان

از زمین و بسیار دیدن آغاز کرد مصراع بسیار بحیثیت و بی مقصود نبرد آخر الامر مغبون و مخزون بخت باز آمد  
و صورت حال با عیال باز نمود و زن از خصله شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملاطفت کشود گفت  
ای بی عاقبت بر حفظ آن زنا سینه مبالغه نمودی و زلفه مساک در زیدی و معیشت بر عیال تنگ کن رفتی اکنون در حسرت  
آن گریان و غمناک و باش و بهمان گفت رست میگوئی بحیثیت بدر دوری اگر مستلا شدیم منرا که روز و  
لکفتم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خا سخی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن  
مبالغه کردم هیچ عاقل اینک که صره زربگر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نیه برنج نقد گرفتار شود  
و ناگاه از کار خایه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تجربه در افتاده از ساحل نجات  
دور مانده نظم آنکه کهر دارد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند با فزون غم فزون خوری شیرین  
هست چرا خون خوری چندی از پی پیشی کنند کوش بخزند و باش از چند پس و بهمان بنوبه و انابت شغال  
نمود و نذر کرده که دیگر باره مال خیره دهند و هر چه بدتش آید بی توقف اتفاق نماید پس توکل توسل جنبه مصالح  
خود بکسرت معبود تقویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سرالغداد بر خط تسلیم نهاد مصراع بنشین و بکبریم  
کار ساز کن از آنجا بستان صره زرد بغل کو بسفید میچرا نذر و زری بر جوی چاهی بهمان کار اشتغال دست ناگاه  
جمع از سواران از دور پدید آمدند بستان از خوف آنکه مباد از راه و بستان خیره و راستجا باذاخت و آخر زو و کو کوفت  
بجانب خازروا ساخت متعاقب رفتن او و بهمان بجای میرفت با وی سخت جستن گرفت و عذاب و در بوده بمان  
چاه انداخت و بهمان سبک بران چاه فرو شد و دستا بر طلبید ناگاه صره زربدشش آمد مصراع یکی کبریا  
جست و یا قوت یافت شکر الهی بجای آورد و بگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد چون شمار کرد و بهمان صدق  
بود و بهمان گفت آنک خداوند تعالی همان مقرر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنده می گم کرده بود  
و فامود مال بخل کردن گرفت بعضی بر عیال نقد میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود و او دست و پا خرج شد و فامود  
و بهمان بستان مال از نعمت کو بسفندان جمع کرده بستانجا به سر چاه آمد و یوسف روشن خود را در چاه ندید یعقوب و انفسیر  
و اسفاده کبرشید و گفت مرا بعد از این زبان از سر نایه حیات چه سو بپشد و در حسرت آن محبوب جانی از غم و زنگار  
چه راحت و لذت رسد بحیثیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس این ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا  
پس بستان مردان و بستان شایسته و حیران بکشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه و بهمان افتاد و بهمان حیرت

عادت کرد که دشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بیرون سخن در میان آوردند شبان چنان می گفتند  
 لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بطوری پیوست و اجیاناً در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده مبارید و هفت  
 سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پشیمان خاطر باشم **عبیت** آنچه از من کم  
 شده است از از سیما کم شدی بر سلیمان هم پری هم بر من بگریستی بدانکه سیصد دینار زر در آتم و قوت دل  
 و راحت جان و نور بصر و سر و سینه من را بان بودی و فلان روز از نرس فلانی چند روز فلان چاه انداختم و دیگر از وی  
 اثری نیافتم و بهتان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت گفت این را که ما روزی حلال می پنداشتیم  
 و دست اسراف و تلفات بران دارا کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت و طر  
 وز و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق بی با و تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر  
 تمامی مال مطالبه نماید و ما را از ادای آن عاجز آیم زن با و درین اسی موقوفت نمود و گفت حق مستحق با باید داد و  
 با قناعت و توکل در ساختن آفتاب غرض آن باز بود **عبیت** هر که لغزش توکل کشید چه مقصود  
 بزودی بدید و بهتان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان ممنون گشته ز بر داشت  
 و بعد از نمود صد دینار تمام بود با و گفت این مقدّم دولتست و امید دارم که باقی نیز دست آید حالا این را بگویم  
 باید نمود تا نوبتی دیگر بچین منتی و نیغنی پس خوب دشتی سطرپی دشت که بدان که سفند چرانیدی پاره از وی جوف  
 ساخته ز را در آن تعبیه نمود تا کسی با بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود خوب دشتی از  
 وی دران رود افتاد هر چند جد کرد که بگوید نتوانست و که آن آب بردر شد و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصا  
 دید که آب بجانب اوجی آید برگرفت و بجایه بر و خاتون طبع میکرد و بهیمن مانده بود و دهقان عصاره انگشت گرفت تا طبع را  
 با تمام رساند که ناگاه دشت چون ملین فلک پراز ز آتشین شدند با بر داشت و بشهر صد دینار تمام بود سجده کرد  
 در افتاد و دیگر باره دست بذل بخشش و انفاق بکشد و دود سه روزی براد شبان باز بنزل و دهقان رسید و از نوبت  
 اول سر سیمه تر حال عصا و صد دینار بار گرفت و دهقان پرسید که راست بگو یا نه ز با که اول بار از تو غایب  
 شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان حشر  
 حصره یافتم که در او سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی و دهقان  
 قسمی کرد که گفت سپاس و ستایش خداوندی که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن ستمه از من بود و بهر چه فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز یافتیم و صد دینار تهنه آن بود که من نبودم و باینصدا بدست من آمد و صد دینار این است  
 که خرج مینایم نشان آن تهنه شد گفت از دوا لعیجه های این حکایت معلوم کردید که روزی کسی گس نمیخورد و غرض از این  
 این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون نهند و از عجب های ما  
 که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشد و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال و ثمن دنیا نماند که حقیقت این  
 در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصراع کس را توقف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز  
 بدین محالات بسر بردند روزی که در دهقان قدرت کل صد برکت آفتاب را در چمن افق بصدا آب و رنگ  
 بنمود و سبیل غالیه بارش آب تار و پشته نازک سپهر پرده خدا در روی کشید **عبیت** چو لاله چهره تماشا چه  
 تابان شد سکو فغانی لکاب زدیده پنهان شد بر زگر بچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز اثر خود  
 اینجا و خود نصیبی بنظر آرم و فردا که در ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر و جمعیت بکنید دوستان بدین سخن  
 هم داستان شدند و دهقان را ده بدر شتر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهیچم غری  
 دارد و بقیه منی تمام میخیزد جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره کران از بهیچم خشک در بسته بشهر رسانید و  
 درم بغرخت و طعاهای لذیذ خرمیده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهریرون آمد بر دروازه نوشت که  
 نتیجه کسب یکرزده ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مانده دهقان را ده ناله عیسی تناول کردند و دگر بفرمود  
 که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلغمه جمال با کمال درخشان گردانید **عبیت** بروئی تازه معطر عالم  
 افروز برون آورد و سر از غرقه روز جوان زینار روی گرفتند امر و در جمال خویش حیل اندیش که سبب غرخت  
 و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهریرون شد و با خود گفت از من کار  
 نیاید و بمقتضی نیز باز نخواهم گشت و مرعجب مشکی افتاده روی نهفتن و نه یاری گرفتن **عبیت** کارم  
 از لطف توور هم شد و مشکل نیست که گشادن توان شکل خود پیش کسی درین فقرت بشردا آمد و بنحو و اندیشه  
 بر سر کوه نشست تا گمان نی پاکیزه روی تهنه موسی که مال وافر و تجل فراوان داشت برو بگذشت و از روی نوا  
 و خط و لغزب مشاهده کرده متاع صبر و تکلیب با و عشق بر داد نظم بدانسان دلش افتاد و جوشی که پند  
 شد بهر مویش خروشی برزدست و قصب از ده بیخند کند و لشکر در پیخند کزیرک خوراک گفت درین جهان  
 زیبا نگر که کل درد از خجالت طراوت آن چون من ندو و منفعل گشته و این قامت رعنا تا شاکن که سر بر روی از نهال

نازکی و لطافتش دست بر سر و پای دکل مانده **ملیت** سرودن از چمنستان دل آید برین نسبت نیست  
 سرودن از آب دکل است اگر حدیث آن لب کویم یعنی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خاتم بلا ملیت فتنه کنیز  
**ملیت** تبارک الله این چه روی و آن چه خط است کحل و سبزه از حمت ندانده و بر هر تقدیر ما بذا **ملیت**  
 این چه آلاک کیم **مصرع** که این جهان نه در حداد و نه در اوست ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ  
 جهان بدم افتد و حیل ساز که این بخار از زمین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جان آمد و گفت نظم  
 ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که و شکرستان کیستی شوربت از لب تو بار از کایات از کوی  
 نامک خان کیستی ای نازنین بی بی من نورانی از مندی رسانید و میگوید که درین شهر غریب دینانی غریبان شکسته  
 دل میباشند و ما موغنی زده و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی بمانی کنی من عمر ما و دانه  
 یادم و تو را زیانی نرود و جان جواب داد که فرمان بر دارم و بیعت عذیبت پس بهمانی زن رفت و تا آخر روز با او  
 بسربرد نظم **هجوی** دل جوس باشد عنان کبر شکفت از سینه برون جست چون نبر عربی دید زیبا دل  
 دروشت تنوری کرم و خالی نان فروخت بیکایان که مستوجه بهمان شدند و در پیش می نهاد و عذ  
 خواهی نمود و جوان برکت یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درهم است و دیگر روز که باز که گفت  
 کارگاه چرخ اطلس را در بازار کشاد و ویسای زربفت آفتاب را از دکان سپرد و الا بر معالمان بازار دنیا جلوه داد  
**ملیت** فرو ریخت ز چرخ کوهر فروش ز بازار کرد و نبر آمد خروش بازار کان بچرا گفتند امر و زنهان عقل  
 و کفایت تو خواهیم بود بازار کان داده قبول کرد و بدو شهر آمد و سرکش مشغول با انواع نفایس از راه آب بدو دروا  
 رسید و اهل شهر در خریدن آن توقعی میکردند تا کسادی پذیرد و بازار کان بچرا از بختی لایق بخرید و بهمان روز بخت  
 فروخته نبرد و دنیا رسو کرده و اسباب متاع گردانیده بر در شهر قوم ساخت که حاصل یکروزه خود و کفایت نبرد  
 دینار است روزی که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دارالملک سپهر برقرار **ملیت**  
**صبح** سمین قبابی زترین تاج فاج از در نهاد و تخت ز عاج پاوشه داده گفتند تو همواره لاف توکل مینوی  
 و صفت تقویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا این صفتا شمره خواهد بود و تیمار کار ما باید و هشت شاهزاده  
 سخن ایشان را بگفتی قبول فرمود و با همی عالی و غیر میستی از شایسته تر و خالی روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه  
 شهر را وفات رسیده بود و مردم به غریب مشغول بودند و بسبیل نظاره بر کوشتن ملک رفت و بر سفره

نشسته دم در کشید و زبان دید که بزم مردمان بجمع و فرخ مشغولند و یکی خاموش نشسته بایشان در صحبت مرفقت نمی  
تواند خیال هست که جاسوسی باشد و ارجاها کرد و شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشاند و می گفت نظم  
سفید از دشتی کت از فرور ز من غیر نمی نیاید ظهور و از ناخوشی بر کشد صد خوش مرا ناخوش از وی خوش  
آید بکوش چون جنازه بیرون برد و کونک خالی شد شاهزاده بهما بجا باز ماند با طراف و جواب قصر دیگرست  
دربان دیگر باره در سخاوت بیفزود و او را بر زندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و از <sup>بیان</sup> تر نمی رسید  
یکدیگر گفتند که اینچنان بچاره بنای کار خود بر توکل ننماید و چون از انصورت فایده نیافت از صحبت ما  
ردی بر نافت و کاشکی ما و این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آرزو نمیکشیم ایشان بچار زبان ملک  
گشاده و آنجا شاهزاده رسید و زندان گرفتار شده دست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد و حجت  
خبر من برسانید برغان چنین که هم آرد شما در قضی نماید است دیگر در اشراف و اعیان شده و اصول دارکان  
ملک فرا هم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان با داری نبود و درین مفاد نیست خوش  
نموده از هر باب رانی میزدند زبان ایشان را گفت اینکار پوشیده نگذار یک من جاسوسی گرفته اتم میکنم که او را  
رفیقی نیز باشد مباد که بر محمد و شاه توفیق یابد و از آن غلطی نراند پس حکایت مکرزاده و حضور او و جاسی خود  
باز از مذ صواب دان و بد مذ که او را طلبیده و شکاف حال کند کس رفت و مکرزاده از مجلس مجلس حاضر گردید  
چون نظر ایشان بر جمال ملک آرای وی افتاد و دانستند که آرد وی سیاهی جاسوسی خاد و از چنان شخص کریم  
و ذات شریف بدن نوع کاری نیاید شرط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولود  
خشا که ام شریست طیت نو بدین حسن و لطافت نگذاشته بنشین کردن برای دل آمده شاهزاده جواب  
ایشان بروی نیکو آرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کبیت و فات پدر و قلب برادر تفصیل باز نمود  
اتفاقا جمعی از بزرگان بلازمند چرومی رسیده بودند و آن کوهر صرف شایه را بکوتنه سخت تنهایی دید  
فی الحال شناختند و با سایر ارکان ملک حال سلطنت اسلاف او و بطت ممالک ایشان باز گفتند و جمع  
اکابر آنولایت را دیدار وی خوش آمد و بلافاصله بهایش فیه کشته متفق الکلمه شد که لایق حکومت  
این خطا دوست که ذاتی پاک و جسی گیرنده و اردو بیست و در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برینست  
افتد مبلغ بزرگوار خود را چکر و متبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشانرا نموده و فضایل موردی بها



کفیی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لکن قریبانی که از جبین معین و لامع است بر استحقاق  
 جهان بینی و استعدا کشورسانی دلیل قاطع و حجتی ماطع است و علامت شریاری و امارت نامداری و برتری  
 صاحب نظر محضی نخواهد بود بلیت جبرست بلیان کمر کشتاید بر عقل و دانش و خند مرغ دلی پس همان برای معیت کز  
 و کلی بدن سانی بخت دی افتاد و از میان کج محل ثمره بدین خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم و رند و صدق  
 قیت را با خلوص طوبیت قرین سازد و نیای آن در دین و دنیا یافته بهر دو سه کام بردا کرد و قطعه  
 کلید توکل گراید بخت در کج اقبال توان شود بچوکان صدق اندین عرصه کاه زبیدان توان کوی است  
 ربود و دران شهرستی بود که پادشاهان و زار و زاول بریل سفید نشاند که در شهر بر آوردندی جدا و نیز همان  
 رعایت کردند شاهزاده و محلی که بدو رانده رسید و کلمه یاربان بر در شهر نوشته بود مذبح به فرمود تا پیوسته او بشنود  
 که کسب و جمال و عقل و کمال اگر مژده دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اقل روز بزدان محنت با  
 بسته باشد و در آخر روز دایوان سلطنت بخت زدن کار نشسته برای جبرست کفایت است پس کوشاک باز آمد  
 و بر بخت نیست و ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بخت دیدش تنهیا کر و کوفت  
 ای که بر بخت جهان داری تو میانی نیست چون جهان داران که بر بند و عالم بر کشای وقت کار آمد  
 و کمر بیکار نتوانی نیست پس یار از بر بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بر زکریا بار  
 سر ملک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلقی کران و مالی بیکران از انانی داشته فرمود که چند  
 مفارقت دوست غیر صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست از انان بر جمال و رفیب تو مفتون  
 نکردند و از انان فجو و فساد و تولد نکند پس روی بریزنجان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و عیانت  
 و همنز و کفایت بر من راجع است اما ملک بعنایت ازلی و سعادت لم برلی توان یافت زنی الکات من  
 مفهوم میشود نظم ای مقصد بت بلندان مقصود دل نیازمند از قسمت بدلی و شاهلی  
 دولت تو دبی بهر که خواهی توفیق تو کردند و نماید این راه بعقل کی کشاید همرا بان من در کس میکوشیدند  
 و هر کس با دست آویزی حاصل بود و من نه برداش و قوت خویش اعما دوشتم و نه بمعوت و ظاهرت کسی  
 استقامت جسم ملک بانی کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و کفتم بیت  
 سر قبولی بایند و در دران طوع که هر چه حاکم عادل کند همه واد است از میان حاضران مردی سخندان بر پا

خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میکند و گوهریست بالاس خرد و سفته و زریست بر فلک حکمت آزموده و هیچ  
 نیست چنان داری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه مذکوران چون آفتاب روشن  
 شده جهان آفرین خود را اندک قابلیت فراخ کرد نام نوع تربیت هست اندک علم خست خجسته رساله  
 طیت ز خوان نعمت بی منهای او بکس بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت ایل این احیاء ثورا  
 بدین منزلت رسانید و وقت طالع ساکنان این بوم سازه هایون چون تو بهانی بر سر مرغان شکسته بال عینیت  
 گسترانید طیت مبارک منزلی کاخا فرو آید چنین باهی هایون عرصه کار و بسویش رخ چنین شاهی  
 و میری برخاست و زبان به شاهی شاه و جانشین تخت بیاراست و جوا بر این ایات بر طبق بیان نیاورد  
 تا فرق شمع را کرد قطعه ایاشی که کف کامکار زنجشت کند که گردن کاران اندک شاد  
 نزول حوادث چاهان این بران و ایراکه چتر و سایان اندک همچنین هر یک از عاظم فراخ حال غنی  
 میرانند و از صحایف مناقب خردی نکته میخوانند با خبر پیری پاک ضمیری بگو تقریر بر بدی خوشت و بعد از تقییم  
 لوازم و عاونا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان کو بر نشان شاه با قول مجلس نکته امان باین فرمود  
 این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری  
 و چگونه بوده است آن حکایت پیکت من در خدمت یکی از بزرگان بوعی چون بیوفائی دنیا شناس ختم  
 و از غریب این خیال و نشان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر گش و دنیا بی شیفتگان محبت خود را از یافتن بر  
 نامیکرده و این معشوق غدر ساز کار بسیار عاشقان سراندا از ناپای و در آورده با خود گفت ای ابو دل و دوستی کسی  
 که دست و بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نیاورده است و خرمن جمعیت چنین شهریاران نامدار با نوبستی بر داده  
 از سر این عاظم در گذر و بر بگذری که دمدم غرم جلیل جایگزین دوازده ساز را با سعی بر کس که ره و رسم جهان  
 نیک ساخت از بهر اقامت از دوازده ساخت اینگونه را با طراعات چکنی آخر چه بدیکریش باید بر خست  
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لیکت و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دوازده است  
 آتش با دیه جان که از قطم آن طلب امر و زبر کوشه کرنی فداوت بود توشه راه تو دور آمد و منزل دوازده بر کن  
 و توشه منزل بسا عاقبت بدین فکر که در دم نفس گش قباهی افیت و پشایطی تمام در غیبت صادق روی بکار آخرت  
 آورد و خدمت دنیا و محبت ایل و نیا را پشت پای دوم روزی دبا و دیدم که صیادی و هوید میفرودت و پیشین بران

حال با یکدیگر غم مل میکنند و از گرفتاری پشورده شده و از نادانی از خدا میطلبند مل را ایشان رحم آمد و خواستم که بر  
 از شکایتی آخرت ایشان را بخرم و آنان بپذیریدند دولت ازادی از حبس غنای ایزدی مترصد باشم و میاد  
 به دورم بیا کرد و من در ملک خود همان دهمتم مرفود حال کشتم و نفس بخرج آن رخصت نمود و خاطر به رخت رعای  
 متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و در کارم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند  
 و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ما خواهند و گفتند حالا دست ما بجانان و مکافات تو نمیرسد فاما دزدان این دیوار  
 صندوق و قیچ را بر جوی قمری هست بشکاف و در دراز را از کف ایشان عجب که گفتم طرفه حالتی که صندوق و قیچ را بر در  
 زمین می بینید و از دام دزدان خاک غافل میکردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدم عقل خیره و در دزد و خود برین  
 تیر مگرد و هیچ وجه مقتضای قدر من دفع نکرد و در آن محل نه عاقل با بصیرت ماند و نه عارف با بصیرت نفع رساند و  
 بهر برای آنکه نفاق حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و بختیاریت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود که او می عادل است و حکما  
 یعنی فرمودند رباعی کر کار تو نیست بدست تو و نیز بدست بهم تعبیر تو تسلیم و رضا پیشکش شاد تو  
 کاین نیک و بجا تقدیر نیست پس گفت ای شاه من بزرگ دیوار را بجا دیدم و صندوق جواهر و ضبط آورده و باز فنام  
 نامک مثال مبارک ازانی دارد که از آنجا عماره رسانند شایزاده فرمود که تو سخن گفته و بر آن برداشته شرکت کسی  
 با تو در آن شرط نیست و این جواهر بخت که درین مجلس درشته بقر کشیدی اما گفتی که هیچ که بری زیارت ازین  
 نیکو تواند بود و بکیمیای سخن من قلب را ز تمام عیار توان ساخت نظم بگو ای سخن بکیمیای تعصیت عیار تو  
 کیمیای سار کیت که چنین بخار از تو بر ما خفتد هنوز از تو حرفی خستند اندام چه مرغی بین نیکویی ز ما یادگار  
 که ماند توئی حاضران بر دهن شایزاده مافریک گفتند و بیکبار کل دیوان او بستند و سر حفظ فرزان و نداد و تمام غنای  
 بقضای او باز دادند و در ظلال نوال اوقات میگذرانیدند متصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد  
 اینست داستان منافع توکل و قویض و تبايع قضا و قدر و هیچ عاقل را از نوبت نهم غافل نگذیر نیست که اگر عنان اختیار  
 دست قضا سپارد همه نیکی با یکدیگر هیچ قسم او بر خلاف ملاد وجود نگذرد و حال آنکه بیت هزار نقش بر باد  
 و بنویکی از آنچه در آئینه تصویر است و در اول این قضیه چه بیک گفته است بیت اگر محول حال جهان قضا  
 چرا بجا می آید بر خلاف رشتا چون برین این فصل پرداخت و صایای هوشک را بادای  
 داستان تمام ساخت رای و بالیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که من بخت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا

چرا مقصود بر افتاد و مظلومیکه بود برکت محبت آموز کارز رفع منزلت بمحصل پیوست مقرر شد منت ایزد را که باری  
سبحی با بطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تنقه از من قبول کند و بدینکه بطریق خلاص آورده ام رفقا  
بر همین گفت ای ملک من از داریا بگوشت و نوشه قناعت کرده ام و درین دل از لوث تعلقات فصولی شسته امکان دارد  
که بهیچ وجه بار دیگر بقا ذرات متعلقات ادا آلوده توانم شد طبیعت بدینا نتوان آسوده بودن و رنج آید  
مر آلوده بودن اگر ملک میخواست که مرا خدمت کند و مطلق منشی دیگر درون من نکند تو قیاس چنان دارم که این ملک  
حکمت آمیز را در شش تالیف کشیده و مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله برابر  
خاطر عاقل گذرانیده و عانی در رنج ندارد که بحکم دعای ایام العادل لایزال دعوت دعای پادشاهان عادل بجز  
اجابت قرین است راسی قبول کرد و بر همین باو داع نموده بدار الملک خود بار آید و آنچه از جواهر حکمت پرست آورده  
بود در شش تالیف تنظیم داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین نصیحت  
کردی قطعه آنکه او پیروی پذیرد و مندان کرد آخر الامر بر منزل مقصود رسید و آنکه شش نفر از  
جاده این رست رو را هم که کم کرد و در مطلوب نشانی نشند چون نخبه نامی پنجگانه و پذیرد و رویت بی نظیر از  
بدایت تا نهایت تقریر نمود بجا یون فال چون کل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالم و جبرین فال  
سرفرازسی آفاده کرد و وزیر را ببلطف پادشاهانه امیدوار ساخته دید و شش بمحصل مقاصد روشن گردانید و  
جمیعت زحمی تقریر و بگویت تماشا کاره روحانی بیان شایسته تر بیت فزای روح انسانی باوای این قصه  
شیرین کام جان را خلاصی از زانی و شقی و بد بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید و در زمین دل من کاشتی و لعل بوی  
دستور علم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کار خایه عمل غیر ازین مواعظهای شافی نخواهد ساخت  
و این سخنان بدولت من عجب تأثیری کرده و آن جز بجهت و فور خلاص و سستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر  
نیکو باشد بواسطه آلودگی قابل تسبیح صفاته بخشد و مواعظ با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گویند و نتایج  
تأثیری نهند قطعه دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید سخن گفتن زیبا بشان بنشیند و آنکه با کبره دست  
ارفتیده خاموش همواره نیرت صافیش نصیحت شنوند و زید شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشانی  
شنیدهای که شست عین صدق و محض صواب است چه سخن را بابت تزیین و با فروغی دروغ دارد و با مذکرت زمانی چون  
آتش دمنه فرو میرود کلام صدق و صفاهند تا تیر صبح هر دم در روشنی بفریاد و چون شعله خورشید ساعت



